

بازم صبح ساعت ۷ با زنگ گوشیم که صدای برادرم سامیار روش بود بیدار شدم... آه... صدبار
بهش گفتم یه آهنگ مخصوص بیدار شدن من بخون ولی انگار نه انگار... عاشقشم ولی بعضی
وقتا دوست دارم اون چشای عسلی تیرشو کور کنم کور کنم... از خود راضی تو اتاق خودش همش
عکساشو زده منم که یه عکس دونفریمون که پارسال عید گرفته بودیم زدم به دیوار اتاقم... هر
دومون وقتی میخندیم خوشگلتر میشیم... سامی دماغش یکم شبیه عملیاس ولی من دماغم به ترکیب
صورتم میاد... چشمم سبز و عسلی ولی تو فصلای مختلف تیره و روشن میشه... من قدم زیاد از
سامیار کوتاه تر نیست اون ۱۸۳ من ۱۶۸... اون اندامش هیکلی و ورزشکاری و من
لاغریم... سامیار که خواننده و آهنگ ساز خیلی معروفه... مادرم دکتر زنان و پدرم یه فروشگاه
ورزشی بزرگ داره... منم امسال کنکور دادم و رتبه خوبی آوردم و داروسازی قبول شدم...

ساحره در زد و رفت تو اتاق: سمن بیداری؟

- آره مامان میبینی که...

- سامیار دیشب نیومد خونه؟

از رو تخت بلند شدم و گفتم: نه... رفت خونه خودش....

تو چرا نرفتی باهش؟

- مامان دیوونم مگه؟! ۲۹ سال سنشه هرکاری میخواد میتونه انجام بده به هیچکس مربوط

نیست... میخواستی جلوشو بگیری تا خواننده نشه!!!

- درست صحبت کن سمن.

- نمیخوام... برین بیرون لطفا... من چمه که نمیتونم خواننده بشم؟

-.....

- چرا هیچی نمیگی؟

تو جواب منو میدونی چیه... انتظار داری بزارم بری ولی نمیشه...

مثل همیشه واسش چشم غره میرم و اونم میره بیرون... بعد از چند دقیقه خدمتکار مون میاد...

جمیله: خانوم صبحانتون بیارم اینجا؟

نه پدر و مادرم رفتن میام پایین میخورم... الان میرم حموم....

-باشه...

خونمون ۲ طبقه که طبقه دوم ۴ تا اتاقاست اتاق سامیار اولی و مال من دومی که از بقیه اتاقا

بزرگ تره... تو همه اتاقا حموم و دست شویی هست و جدا از اونا تو راهرو هم یکی هست تو اتاق

من و سامیار یه کمد بزرگ دیواری که توش فقط لباسمون اتاق من مولتی کالر که توش صورتی

بکار رفته و اتاق سامیار کاغذ دیواری مشکی سفید که رنگای دیگه هم داره... تخت اتاقمون

دونفرست... طبقه پایینم حال و پذیرایی و آشپزخونه و ۲ تا دستشویی داره... از در میریم بیرون یه

حیاط بزرگ داریم یه طرفش استخر و دور تا دور چمن و گلای مختلف و درخت... مبلمان خونه

سلطنتیه و یه طرف دیگه هم مبلمان راحتی و میز ناهارخوری...

تو آشپزخونه هم میز ناهارخوری ۴ نفره داریم... کلایه ۲ تا باغبون و ۲ تا هم خدمتکار واسه داخل

خونه داریم...

ساعت ۸ بود که از حموم بیرون اومدم و پیراهن کوتاه و جذب آدیداس صورتیمو پوشیدم موهامو با حوله جمع کردم رفتم پایین.

جمیله: خانوم مادرتون گفتن حتما شیر و عسل بخورین...
 -باشه...نشستم پشت میز تو آشپزخونه و داشتم صبحانه میخوردم که زنگ زدن....
 اون یکی خدمتکارمون سوسن در باز کرد...
 من: کی بود؟
 سوسن: برادرتون...
 من توجهی نکردم و به خوردنم ادامه دادم....
 سامیار: سلام خواهر خوشگلم...یه بلوز سفید آستین کوتاه جذب پوشیده بود که دور آستیناش و یقه هفتی که داشت سبز بود و شلوارشم یه شلوار ورزشی آبی تیره بود...و عینکشم بالاسرش...
 خیلی سرد جوابشو دادم...
 سامیار: باز چی شده؟
 -تو زیادی سر و حالی...
 -سمن جدی جدی یه چیزیت شده!!!
 -جمیله واسه برادرم صبحانه بیار...
 جمیله: چشم خانوم...
 سامیار: سمن منو نگاه کن!!!
 -حوصله هیچی و هیچکسو ندارم...
 -حتی من؟
 لبخند زدم و گفتم: دیشب کجا بودی؟
 سامیار خندید و گفت: پس بگو چرا عصبانی شدی!!! فوضول...
 زهرمار... نخند فوضول عمته...
 بی ادب من ۱۰ سال از تو بزرگترما!!! بعدم عمه ی من عمه ی خودتم هست...
 -اولا ۹ سال بعدم نه ۸ سال چون من نیمه دوم. عمه شکوفه رو گفتم که ازش بدمون میاد... اون سه تای دیگه خوبن...
 -بعد صبحانه حرف میزنیم....
 -باید برم آرایشگاه موهام خیلی بلند شده میخوام.... سامیار حرفمو قطع کرد و گفت: حرفشم نزن.... نباید کوتاه کنی...
 -آخه تا کمرم بلند شده اذیت میکنه... هر روز میرم حموم چون زود چرب میشه...
 -باشه کوتاه کن بعد دیگه اسم منم نیار....
 -سامیار تو که نمیشوری!!! تازه میخواستم رنگم بزنم...
 -کوچکترین تغییری رو موهاات انجام بشه دیگه خواهر من نیستی!!!
 -برو بابا... روانی...
 -امشب میای؟
 -کنسرت؟ نه... گفتم که حوصله ندارم...
 -یه سانسشو بیا ساعت ۹.۳۰.
 -قول نمیدم... اگه پیام با رویان و شقایق و پریناز و آتنا و دریا میام....
 -بگو با گروهت میای دیگه!!!
 -خندیدم و گفتم: خب آره...
 -پس کل وی آی پیا مال شما...

-صبحانت تموم شد بیا تو اتاقم کارت دارم...

-همین جا بگو دیگه باید برم....

-نمیشه... بعد بلند شدم رفتم تو اتاقم و با تبلت آهنگ هایده رو که حرف دلمو میزد گذاشتم:

همه دلا شکسته

تموم لبها بسته

دلم میخواد بخونم

اما سازا شکسته

اما سازا شکسته

همه دلا پر از غم

تو چشما اشک ماتم

دیگه فریادرسی نیست

بجز خدا کسی نیست

بجز خدا کسی نیست

از عشق نمیشه حرف زد

نه از محبت دم زد

از عشق نمیشه حرف زد

نه از محبت دم زد

دیگه کسی نمونده

که رفت و خونه ش در زد

که رفت و خونه ش در زد

همه دلا شکسته

تموم لبها بسته

دلم میخواد بخونم

اما سازا شکسته

اما سازا شکسته

ز بس تنها نشستم

درها رو رو خود بستم

هم صحبت آینه

اونم زدم شکستم

آه ای خدا به داد ما نمیرسی

مردیم همه ز حسرت و ز بی کسی

آه ای خدا به داد ما نمیرسی

مردیم همه ز حسرت و ز بی کسی

دیگه کسی نمونده

که رفت و خونه ش در زد

که رفت و خونه ش در زد

همه دلا شکسته
تموم لیها بسته
دلم میخواد بخونم
اما سازا شکسته
اما سازا شکسته
خودمم باهانش همراهی میکردم....سامیار اومد تو اتاق از رو تخت بلند شدم و رفتم تو بغلش و به
خوندن ادامه دادم:
ز بس تنها نشستم
درها رو رو خود بستم
هم صحبت آینه
اونم زدم شکستم
آه ای خدا به داد ما نمیرسی
مردیم همه ز حسرت و ز بی کسی
آه ای خدا به داد ما نمیرسی
مردیم همه ز حسرت و ز بی کسی
دیگه کسی نمونده
که رفت و خونه ش در زد
که رفت و خونه ش در زد

همه دلا پر از غم
تو چشما اشک ماتم
دیگه فریادرسی نیست
بجز خدا کسی نیست
بجز خدا کسی نیست
بجز خدا کسی نیست
بجز خدا کسی نیست
بجز خدا کسی نیست
بجز خدا کسی نیست
سامیار منو از خودش جدا کرد اشکامو پاک کرد و گفت: چته سمن؟ چی شده؟ بازم این آهنگ؟
-سامیار من دارم میمیرم.... من میخوام برم...میخوام خواننده بشم ولی مامان اینا نمیزارن...
به هم نشستیم رو تخت.....

سامیار: منم نمیزارم بری... بری اونجا پیش کی؟ تو میخوای بری آکادمی... آگه قبول
نشی.... حرفشو قطع کردم و گفتم: توام خوب میدونی که یک درصد هم امکان نداره قبول
نشم... پس الکی حرف نزن قرار بود یه رتبه عالی بیارم تا مامان و بابا بزارن برم.... منم
۷۸۸ آوردم ولی همه چی یادشون رفت... همه چی....
-پس من چی؟ میخوای منو تنها بزاری؟ تو که میدونی آگه بری هیچوقت نمیتونی برگردی ایران
بازم میخوای بری؟
-پس تو چرا خواننده ای؟ سامیار جوابمو بده....
لبخند زد و گفت: تو هم واسه ۳ تا از کارای جدیدم آهنگ سازی کردی.... آهنگ سازی کار هرکسی
نیست سمن...

به هر حال من تصمیممو گرفتم...
 -سمن قول میدم منصرفت کنم!!! قول میدم..
 -غلط میکنی... باید ۸ سال پیش که شروع کردم اینکارو میکردی.
 -هنوزم دیر نشده... منو میشناسی که... سامیار دمورگانم... ازم هر چیزی برمیاد..... از رو تخت
 بلند شد و رفت سمت در و گفت:
 شب حتما بیا...
 -باشه... با گروه میام... تو الان کجا میری؟
 -با دوستم قرار دارم... شب بهت معرفی می کنم...
 -علاقه ای ندارم بشناسمش...
 سامیار لبخند زد و فقط سرشو تکون داد بعدم گفت: موها تو خشک کن... کولر تم خاموش کن... اون
 آهنگم گوش نده...
 -شاهزاده امر دیگری نداری؟
 سامیار خندید و گفت: سریالا روت تاثیر گذاشته ها!!!... منم بالش کوچیک کنار تختمو سمتش پرت
 کردم... اونم سریع رفت بیرون...
 بعد از دو دقیقه دوباره اومد...
 من با تعجب: چیه؟... اومد طعم دستمو گرفت و نشوندم رو صندلی جلوی میز آرایش... کولر و
 آهنگ خاموش کرد و سشوار زد به برق و گفت: به تو باشه ۲ روز دیگه مریض میشی... بعدم
 حولمو پرت کرد رو تخت و شروع کرد به خشک کردن موهام...
 -خودم خشک میکردم...
 -میدونم...
 -امروز چندمه؟
 -۱۳ مرداد روز یک شنبه ساعت ۹.۳۰ یه روز گرم و آفتابی...
 -وای امروز استخر حال میده!!!
 -نگو زحماتمو با استخر رفتن میخوای هدر بدی!!!
 خندیدم و گفتم: نه تو به کارت ادامه بده...
 موهام کاملا خشک شد و سامیار خدافظی کرد رفت...
 تلفن اتاقمو برآشتمو شماره خونه دریا اینا رو گرفتم... بچه ی آخر خونوادشون بود و یه داداش و
 ۲ تا خواهر بزرگ تر از خودش داشت که سوئد زندگی میکردن و اونجا درس میخواندن... همیشه
 به این فکر میکنم که اگه ماهم فامیلامون سوئد بودن منم میرفتم...
 مثل همیشه مادرش جواب داد: بله؟!!!
 -سلام پوران جون خوبی؟
 -سلام سمن جان مرسی عزیزم... با دریا کار داری؟
 -آره اگه میشه...
 -باشه... به مامانت سلام برسون...
 -حتما...
 -الو؟ بله؟
 -سلام... خوبی؟ سوئد خوش گشت؟
 -وای سمن خیلی عالی بود... جات خالی عشقم...
 -آذین خوبه؟ اومد باهات؟

-آره خوب بود نیومد پروژہ داشت واسه همین گفت هفته دیگه میاد...
 -دلم واسش تنگ شده...
 -خب حالا باهاتش زیاد صمیمی نشو... خوشم نمیاد...
 -خندیدم و گفتم: دیوونه... امشب کنسرت میای؟
 -ساعت چند؟
 -۹.۳۰ دیگه!
 -باشه میام... میخواستم دیروز بهت زنگ بزنم بگم نتونستم بلیط بگیرم، آگه میشه باتو پیام...
 -احمقی دیگه... چرا میخواستی بلیط بگیری!!!
 -آخه دونفر از فامیلامونم میخواستن بیان...
 -خب بازم به من میگفتی... ۱۰ تا مهمونم داشتی میتونستی بیاری...
 -نه بابا مرسی... از این کارا زیاد کردی...
 -نمیدونی که بلیط تو همون روز اول در عرض ۳ ساعت همه فروش رفت... یعنی من و سامیار
 حسابی هنگ کرده بودیم...
 -خبرشو تو فیس بوک دیدم... خوشحال شدم...
 -منو شام برد بیرون... میگفت حتما بخاطر آهنگ سازی تو...
 -خیلی کارت خوب بود سمن... خداییش گل کاشتی...
 آهی کشیدم و گفتم: ولی من نمیخواستم اینطوری معروف بشم... هر کی دوسم داره بخاطر
 سامیار...
 -خفه شو... یعنی ماهم بخاطر سامیار دوست داریم؟
 -نه شماها فرق میکنین... طرفدارامو میگم...
 -سمن سخت نگیر همه چی درست میشه...
 -امیدوارم... ناهار بیا خواه ما..
 -نه مرسی همون شب میبینمت...
 -باشه ساعت ۸ خونه ما باش از اینجا باهم بریم...
 -اکی عزیزم... دیگه کی میاد؟
 -بچه های گروه هستن...
 -چه خوب... بای تا بعد...
 -بای... بعد از دریا به بقیه هم گفتم و قرار شد رویان و شقایق ناهار بیان خونمون و پریناز و آتنا هم
 گفتن ساعت ۸ میان...
 به خدمتکارا گفتم ناهار مهمون دارم... مادرم که تا ۷ امروز بیمارستان بود پدرمم دبی رفته بود
 خرید کنه... فقط من تنها بودم...
 تا ناهار تو اینترنت بودم و رمان میخوندم...
 ساعت ۱.۳۰ بود که بچه ها اومدن...
 سر میز ناهار...
 رویان: سمن مامانت چی گفت؟
 -فعلا بخورین بعد براتون تعریف میکنم...
 شقایق: آینده ی تو اینجاست.
 -شقایق ول کن لطفا...
 رویان: راستی پریناز میگفت تو تولد سامیار واسش آواز خوندی و با پیانو آهنگ زدی...
 ...

خندیدم و گفتم: آره اشت از خوشحالی بال در میاورد... هر سال میخونم بر اش ولی بعد از اینکه همه میرن اونم بهم کادو میده...
 -جدی؟ چی واست میخره؟
 -امسال ادکلن خرید... کلا ادکلنامو اون میخره...
 -ای ول به سامیار...
 -همیشه ۴ مرداد که تولد سامیار یکی از بهترین روزای زندگیم میشه...
 -چرا من نیومدم؟
 شقایق: یادت نیست؟ رفته بودیم شمال...
 رویان: آره راس میگه... دریا هم نبود نه؟
 من: نه اون سوئد بود.. فقط پریناز و آتنا و مدن... از بچه های ریاضیم نساو مهشید که باهاشون صمیمیم اومده بودن..
 رویان: از نازنین و مروارید و شیما چه خبر؟
 من: مروارید که هند فک کنم نازنینم باهاش رفته.. شیما رو نمیدونم.. ولی قبول شدن!
 رویان: نازنین هنوزم عاشق سامیاره؟
 من: غلط کرده! نمیدونم! ولی اون خیلی تنوع طلبه! نمیتونه فقط با سامیار باشه!
 شقایق: عزیزم داداش تو دیگه فقط به ماها...
 زدم تو سرش و گفتم: نفهم!
 رویان با خنده: سمن راس میگه! بیخیال حالا... مهشید اینا چیکار کردن؟
 من: مهشید ۲۰۴ آورد نسا ۸۷.. بقیه رو خبر ندارم... آهان اون دختره که مادرش پرستاره... همیشه میگفتم پز میده ولی من به ظاهر باهاش صمیمی بودم اونم گند زد ۶۰۰۰ آورد.. موند... دیگه بقیه ریاضیا نمیدونم...
 دیگه چیزی نگفتیم و با آرامش و کلی خنده بالاخره غذامون تموم شد و رفتیم تو اتاق من...
 رویان: سمن خیلی وقته نخوندی واسمونا!!!
 -آره یادش بخیر... چه روزای خوبی داشتیم...
 شقایق: سال دوم... تستای سخت آقای اکبری... هی... چه شعرا بی میساختیم...
 رویان: یکی از بهترین روزاتون تو سال دومو بگین!
 من: موقعی که کی اشکاتو پاک میکنه ابی خوندم و دبیر زیستمون شبنم جون گریه کرد بعد منم بلند شدم و بغلش کردم و باهاش گریه کردم... هیچوقت اون روز یادم نمیره...
 شقایق: من واسم فرقی نمیکرد خوش میگذشت...
 رویان: من اون لحظه ای که از آقای اکبری داشتیم جدا میشدیم و تو آهنگ لحظه خدافظی خوندی و اسش هیچوقت یادم نمیره...
 من: حالا چی بخونم؟
 رویان با خوشحالی: یادته سال دوم بعد از عید یه آهنگ به عنوان تبریک واسه همه ی معلما وقتی ورود میکردن خوندی؟
 -آره شعر نوروزی از پوران... اون بخونم؟
 -آره... بدو...
 شروع کردم به خوندن:

جهان زیبا شد بلبل چمن آرا شد
 در ایران جشن گلها ز نو برپا شد

جهان زیبا شد بلبل چمن آرا شد
 در ایران جشن گلها ز نو برپا شد
 نوروز آمد [نوروز آمد]
 هم خنده ی وی هم نغمه ی نی گوید که چه پیروز آمد
 پیروز آمد [پیروز آمد]
 جانانه ی من در خانه ی من فرخنده چو نوروز آمد
 ای گل از گل ها تازه تری در صحن چمن بس جلوه گری ها داری
 با خار ای گل کی هم نفسی چون بوی گلی در سینه گل جا داری
 جهان زیبا شد بلبل چمن آرا شد
 در ایران جشن گلها ز نو برپا شد
 هم دردی و هم درمانی هم وصلی و هم هجرانی
 عشق و امید دل و جانی
 دل مهر و وفا می خواهد دیوانه چه ها می خواهد
 دردم را دانم که ندانی
 جهان زیبا شد بلبل چمن آرا شد
 در ایران جشن گلها ز نو برپا شد
 داری گل و می را با هم من از تو گل و می خواهم
 گیراتر از خواب بهاری
 دل در تو وفا می جوید غافل که خطا می جوید
 می خواهد آن را که نداری
 بردی تو صفای گل ها بازا که به پای گل ها سر در دامنانت بگذارم
 سیر چمن از سر گیرم با روی تو ساغر گیرم رویت باشد صبح بهارم
 جهان زیبا شد بلبل چمن آرا شد
 در ایران جشن گلها ز نو برپا شد
 بعضی از جاها اونا هم همراهیم میگردن...دوتا آهنگ دیگه هم خوندم و گفتم: بسه دیگه...خسته
 شدم...
 رویان: به نسا و مهشیدم بگو شب بیان دیگه...
 -نسا نیست... مهشیدم که مطمئنم بلیط گرفته... همیشه ردیف اول... بعد کنسرت با هم شام میریم
 بیرون..
 شقایق: تا ساعت چند؟
 -تا ۲ طول میکشه دیگه...
 رویان: چه جونی داره سامیار...
 -دیوونست دیگه.
 -جرئت داری جلوش بگو...
 -جک گفتیا... من از اون نمیتروسم ولی اون چون میتروسه باهاش قهر کنم نازمو میکشه...
 -تو پیش کس دیگه ای اصن ناز میکنی مگه؟! همیشه ی خدا مغرور و گند اخلاق...
 -رویان ول کن جان من!!! دانشگاهو چیکار کنم؟
 شقایق: چیه مگه؟
 من: خب من با پارتی تونستم دانشگاه اینجا قبول بشم بعدشم الان منو خیلیا به عنوان آهنگساز و
 خواهر سامیار میشناسن...

-خب بشناسن تو مثل همیشه عادی رفتار کن...
 -باشه...
 رویان:سمن ماشین خریدی؟
 -نه...ریومو دارم...
 -خاک تو سرت آخه ریو هم شد ماشین!!!
 -تازه ۵ماه خریدم...مثل سامیار بامن سر ماشین بحث نکن...
 -من پرادوی مامانمو آوردم با ماشین من میریم.
 -حالا چه فرقی داره!!!?
 -دیوانه تو خواهر سامیاری با ریو میخوای بری!!!?
 من متنفرم از اینکه بگن جلوم سامیار اینجوریه تو خواهر اونی...تو هم چون خواهرشی باید
 اینجوری باشی...صدای من خیلی بهتر از اون منم میتونم خواننده باشم اما...هی...واسه رویان
 چشم غره ی بدی رفتم و از اتاق بیرون اومدم رفتم پایین...
 شقایق:رویان تو که میدونی جدیدا بخاطر خوانندگی حساس شده...نباید اونطوری میگفتی!!!
 رویان:اصلا حواسم نبود...برم دنبالش؟
 -نه نمیخواد رفت آب بخوره...
 -تو از کجا میدونی؟
 -۵سال باهش دوستیم هنوز نمیدونی عصبی میشه آب میخوره!!!?
 رویان خندید وگفت:راست میگیا!!!آره
 اومدم بالا و بعد از کلی حرف از دوران دبیرستان تا الان ساعت ۸کم کم تصمیم گرفتیم حاضر
 بشیم...
 بچه ها هم اومده بودن...
 من اول زنگ زدم به سامیار...
 سامیار:جانم عزیزم؟
 -خوبی؟کجایی؟
 -داریم وسایل جمع میکنیم بریم...تو کجایی؟
 -خونه دارم حاضر میشم...
 -سمن دیر نکنیا!!!وسط کنسرت بیای خیلی بد میشه...
 -نه....سامیار امشب چی میپوشی؟
 -بلوز آبی چهارخونه سربُمو با شلوار لی تنگ سرمه ایم...میخوای ست کنی؟
 -آره...
 -پس مانتو سفیدتو بپوش با لی سرمه و شال سرمه ایت و جلوی موهاتم فر نکن بزار صاف
 باشه...کفش بپوشیا!!!
 -آه..سامی میدونی که از کفش بدم میاد...کتونی رنگی آسیکسمو میپوشم...
 -فدای سرم الان که پانت ۱۴ دو روز دیگه ۴ شد یادت میارم...
 -خیلی بدی اصن نمیام...
 -من سرم شلوغه...به جهنم که نمیای...سامیار تلفن قطع کرد...
 دریا:زود باش حاضر شو دیگه...
 -نمیام...
 یهو همه باهم گفتن:نمیای!!!?
 -نه...چتون؟بیاین منو بزنین....هماهنگیم دارن...والا...

پریناز: مسخره نشو سمن پاشو بریم.

-با سامیار دعوا گرفتم...

آتنا: خب بیا بریم ولی اصلا محلش نزار... اینجوری بیشتر لجش میگیره...

رویان: راس میگه... پاشو حاضر شو...

پاشدم حاضر شدم ولی کاملاً برعکس چیزی که سامیار دوست داشت تیپ ورزشی زدم... مانتوی آدیداس کوتاه مشکی روسری نخی تقریباً بلند سرمه ای گل دار و شلوار اسلش مشکی آدیداس که از زانو به پایینش یکم گشاد میشد و کتونهای آسیکس رنگیم...

آرایش ملایم کردم و همه با پرادوی رویان رفتیم به سمت برج میلاد که کنسرت بود....

۹.۱۵ رسیدیم... و چون منو نباید زیاد میدیدن زودتر از بقیه و سریع رفتم داخل...

سامیار داشت تمرین میکرد... رفتم جلو با دیدن من از رو سن پرید پایین سلام کرد و یکیو صدا کرد...

سامیار: آلفرد بیا اینجا...

یه پسر که نشون میداد همسن سامیار باشه اومد طرف ما خدای من چشاش قهوه ای تیره اندامش مثل سامیار ولی سفیدتر و صورتش جذاب تر بود سامیار همیشه یکم ریش داشت... ولی اون پسره کلا انگار هیچاش موئی نداشت!!!

سرتاپا مشکی پوشیده بود و شلوارش چرم بود با آستین کوتاه ساده و روشم جلیقه ی چرم پوشیده بود رنگ موهایش رنگ موهای من یکم تیره تر و شلوغ درستش کرده بود قدشم بلند بود...

سامیار: خواهر عزیزم سمن...

آلفرد: سلام...

یه لحظه از لجش خندم گرفت ولی عادی رفتار کردم و سلام کردم...

سامیار: سمن آلفرد از دوستای نزدیکمه... هم دکترای زبان داره و هم دکترای موسیقی قراره اینجا استاد دانشگاه باشه و من از علم موسیقیش استفاده کنم...

من: تازه اومدن ایران؟

سامیار: چند هفتست باهم زندگی میکنیم...

-اونم کارای تو رو میکنه؟

سامیار اول منظورمو نگرفت ولی بعدش سریع تو گوشم گفت: بعدا حرف میزنیم...

آلفرد: سامی عزیز بریم پشت صحنه... الان همه میان داخل...

سامیار: باشه... تو هم برو اونجا بشین... بعد از برنامه هم سریع بیا پشت صحنه...

-نمیشه با دوستام... حرفمو قطع کرد و گفت: میای...

رفتم نشستم و در که باز شد همه اومدن من وسط رویان و دریا نشستم... همه که مستقر شدن آهنگ

پخش شد و سامیار با خنده اومد صحنه و بعد از دوتا آهنگ گفت: خب.. آهنگ بعدی کار خواهر

عزیزم... عشق زندگیم سمن که امشب افتخار دادو به کنسرتم اومد... بعد با دستش منو نشون

داد... منم به احترامش بلند شدم و آرام رو به جمعیت سر خم کردم و دوباره نشستم...

اون جوری که اون گفت عشق زندگیم اینکه از دستش ناراحتم کلا یادم رفت و با علاقه به بقیه

آهنگش گوش کردم...

آلفردم با پیانو دوتا آهنگ مخصوص زد و بعد از اون بازم سامیار آهنگ خوند... ساعت ۱۲ بود که

بالاخره تموم شد... مهشیدم به جمع ما اضافه شد...

سامیار اس ام اس داد: بیا بریم...

بهش زنگ زدم...

بله؟

-داداش به دوستانم قول دادم بهشون شام بدم.نمیشه با تو بیام.
-اون همه ابراز علاقه کردم تو میخوای به دوستان شام بدی؟!؟!
-واسه جبران حرف بدت بود،منم بخشیدمت.
-من تا ۲روز نیستم!!!
-شوخی میکنی؟
-نه،تو کیش کنسرت دارم.
-خیلی بدی بدون من میری؟
-خندید و گفت:تا ۲دقیقه دیگه از در پشتی بیا بیرون...نیای من میرم...
-سامیار تلفن قطع کرد.
-دریا:چی شد؟بریم؟
-من نمیام بچه ها...برادرم گفت ۲دقیقه دیگه بیرون باشم....
-رفیق نمیه راه نباش دیگه...
-رویان:این اینقدر خر که رو حرف داداشش حرف نمیزنه...
-مهشید:آقا بیاین،بیاین بریم به حساب من...خدا یدونه از این داداشا واسه ما نفرستاد...
-باهمشون خدافظی کردم و سریع رفتم بیرون...سراتو مشکی سامیار پیدا کردم و سوار شدم...
-سلام...
-خوبی؟
-خب بگو!!
-اول یه چیز بخوریم...
-کمر بندمو بستم و حرکت کردم...سرعتش تقریبا زیاد بود ولی چون خیابونا خلوت بود خطری
نداشت...
-برادر عزیزم اگه دوس داری آرام تر برو لطفا...
-سامیار خندید و گفت:بیخشید حواسم نبود...
-حالا کجا میریم؟
-جای همیشگی...بهش گفتم نبنده تا ما برسیم...
-حالا درمورد کیش بگو...
-برسیم بعد...
-نه الان بگو...
-دانشبورد باز کن،یه پاکت سفید توش اون بردار...
-پاکتو برداشتم و گفتم:باز کنم؟
-آره دیگه...
-تا بلیط هواپیما توش بود اولی مال سامیار بود و دومی اسم منو نوشته بود...
-وای...سامیار میخوای منم ببری...
-بدون شیطننای تو که کیش خوش نمیگذره...
-دستمو دور گردنش حلقه کردم و صورتشو بوسیدم...
-سامیار با خنده:سمن این چه کاریه دیوونه چپ میکنم...
-حالا که چپ نکردی!!!
-فردا ساعت ۹ پرواز داریم.
-پس با مامان میام دنبالت...
-نه من با آلفرد میام...

-من از اون خوشم نمیاد...
 -چرا؟
 -زشته...
 -چی؟ زشته؟
 -زشت که نه... احساس خوبی بهش ندارم...
 -میدونستی همخونمه؟
 -پس فقط دوست نیست... همخونه هم که هست هیچ شریک جرمتم هست...
 -چه جرمی؟
 -یعنی نمیدونی شبا... سامیار حرفمو قطع کرد و گفت: مامان بفهمه من میدونم و تو!!!
 -نمیفهمه... ولی بابا خطرناکه... حواستو جمع کن...
 -فعلا که دبی.
 -آره... قرار کتونی جدید واسم بیاره...
 -سمن بازم؟ ۱۲ جفت اصل داری بسه دیگه...
 -نه. سایتشو ندیدی که... دیروز تو سایت نایک بودم وای سامیار عالی بود... خیلی خوشگل بود...
 -کدشو به بابا گفتم؟
 -آره...
 -جلوی رستوران نگه داشت و باهم رفتیم داخل و طبقه دومش...
 -سامیار: من لازانیا سفارش دادم آگه دوست نداری عوض کنم!!
 -نه خوبه...
 -نشستیم پشت میز...
 -آل فردم مثل تو؟
 -راستشو بگم؟
 -خندیدم و گفتم: تو که دروغ بگی من میفهمم... پس راستشو بگو...
 -آره...
 -حتما اون تورو اینجوری کرده... خاک بر سر اون دختر...
 -خب دیگه بزرگتر از سنت حرف نزن...
 -اینجور مواقع من بچم...
 -کلاسات کی شروع میشه؟
 -اول مهر دیگه...
 -شامون آوردن و خوردیم... ساعت ۲.۳۰ بود... رسیدیم خونه...
 -میای اینجا؟
 -نه دیگه باید استراحت کنم تا فردا... اینجا تو سر و صدا میکنی...
 -خیلی بدی... من کی سر و صدا کردم؟
 -سمن برو اینقدر حرف نزن...
 -شب بخیر...
 -از ماشین پیاده شدم و گفتم: آروم رانندگی کنیا!!
 -باشه... خدافظ...
 -بوق زد و رفت...
 -بدون اینکه لباسمو در بیارم افتادم رو تختم و گوشیمو رو ساعت ۶ تنظیم کردم و خوابیدم...
 -ساحره (مادرم): سمن پاشو... سمن؟!

-چیه؟

-تو چرا با لباس خوابیدی؟! پاشو... سامیار زنگ زد بیدارت کنم خواب نمونی...

-دیشب خسته بودم، نتونستم در بیارم... ساعت چند؟

-۷.۳۰... دیر شد لباس جمع نکردی...

-۲ روز بیشتر اونجا نیستیم...

-سامیار گفت ۵شنبه میان!!!

-جدی؟! ولی امروز وفردا کنسرت داره..

-برو که من داداشم مثل داداش تو بود هیچ غمی نداشتم... واست کلی برنامه داره... پاشو دیر

میشه... من وسایلتو جمع میکنم تو برو دوش بگیر زود بیا...

صورت مادرمو بوسیدم و رفتم حموم و یه ربع بعد اومدم...

ساحره: لباس بپوش برو صبحانه بخور.

-تو منو میبری؟

-آره... به جمیله بگو یه چیز درست کنه واسه سامیارم ببر...

-کوفت بخوره...

-بی تربیت... داداشته...

شونه ای بالا انداختم و سریع لباس پوشیدم... یه تاپ سفید آدیداس زیر مانتو سفیدم پوشیدم با شلوار

لی سفید تنگم و کتونی مشکی آدیداسم و روسری مشکی طرح دارم... که سه خط نقره ای

داشت... آرایش کردم و رفتم پایین صبحانه خوردم واسه سامیارم، لقمه نون و کوکویی که جمیله

حاضر کرده بود برداشتم... ساعت ۸.۵۰ دقیقه فرودگاه بودم... عینکمو زدم تا کسی منو نشناسه...

-زنگ بزن ببین داداشت کجاست...

گوشیمو از جیبم در آوردم و شماره شامیر گرفتم... بعد از دوتا بوق جواب داد...

-چطوری خواهر گلم؟

-کجایی؟

خندید و گفت: پشت سرت...

برگشتم دیدم واقعا پشتمه... شلوار زرشکی کتان پوشیده بود با بلوز قرمز چهارخونه آستین سه رب

چسبش... عزیزم... هرچی میپوشه بهش میاد... اون دوستشم بود... رفتم نزدیکشون... سلام کردم.

سامیار: سلام.

آلفرد: سلام...

-آلفرد این خانوم خوشگلم مادرمه...

سلام...

ایش لعنتی چه اندامی داره آخه... بلوز سرمه ای آستین کوتاه چسب پوشیده بود با شلوار کتان سرمه

ای... موهاشم همون مدل دیشب بود...

-سامیار مراقب باشینا...

-باشه مامان نگران نباش...

بعد مامان بغل کرد و خدافظی کردیم رفتیم... ساعت ۹.۱۵ بود که هواپیما از رو زمین بلند شد...

یه قسمتی از هواپیما بودیم که ویژه بود و فقط من و سامیار و دوستش و همکاراش بودیم...

من تنها نشسته بودم و سامیار و آلفردم پشتم بودن... هندزفری تو گوشم بود و آهنگ گوش میدادم...

سامیار: سمن چیزی نمیخوای؟

چون تو یه گوشم هندزفری بود شنیدم و گفتم: نه... شما به دوستتون برسید...

سامیار خندید و اومد پیشم نشست و گفت: حسود...

از تو ساک کوچیکی که همراه بود ساندویچ در آوردم گرفتم به طرفش: بیا اینو بخور...
 -مرسی....
 ساندویچ گرفت و شروع کرد به خوردن....
 -سامیار یه چیز بگم؟
 نگام کرد و گفت: هر وقت اینجوری میگی یعنی چیزی که من خوشم نمیاد...
 -خب درمورد خوانندگیمه....
 -الان چیزی نگو...
 -اما سامیار من... با تحکم اسمم صدا کرد که یعنی حرف نزنم....
 بالاخره رسیدیم هتل... یه سوئیت با تا سه اتاق خواب گرفتیم و سوار آسانسور شدیم... سوئیتمون طبقه ۴ بود....
 اتاق سمت چپو من برداشتم وسط سامیار و اون یکیم دوستش.. چیدمان حال و اتاقش کاملا امروزی بود... تو حالتش قسمتی که سمت بیرون بود شیشه کار شده بود... دیوار نداشت...
 سامیار چمدونمو گذاشت تو اتاق و گفت: ساعت ۱۲.۳۰ میریم واسه ناهار.
 داشت از در بیرون میرفت که صداش کردم...
 -سامیار؟
 -جانم!
 -ببخشید اگه ناراحتت کردم.
 لبخند زد و رفت بیرون... مانتومو در آوردم و از تو چمدونم دامن کوتاه آدیداس سفیدمو پوشیدم و رفتم بیرون...
 سامیار رو مبل نشسته بود و داشت آهنگ گوش میداد... دوستش تو اتاقش بود... رفتم کنارش نشستم...
 -این چیه پوشیدی!!!
 -چیه مگه!!
 -شبییه مرده ها شدی!!!
 -نخیر بلوزم جلوش طرح داره...
 دوستش از اتاق اومد بیرون...
 یکم بهم نگاه کرد بعد با نگاه سامیار خودشو جمع کرد و بی تفاوت رفت نشست.
 -سامیار بسه دیگه... خسته شدم...
 -چرا؟ چی شده؟
 -خب خسته شدم حوصلم سر رفته، بریم بیرون.
 -الان ساعت ۱۲ نیم ساعت دیگه میریم... تو برو حاضر شو چون تا حاضر بشی نیم ساعت طول میکشه...
 -باشه...
 رفتم تو اتاق تا کم کم حاضر شم.
 سامیار: دوست ندارم به خواهرم به چشم دخترای دیگه نگاه کنی... فهمیدی؟
 آلفرد: چی شده مگه؟ بلایی سرش نیاوردم که!!!
 سامیار با عصبانیت به طرف رفت ولی صدای من برگردونش....
 من: سامیار؟
 آروم گفت: شانس آوردی.
 من با دیدن عصبانیت سایار خیلی تعجب کردم... باید ازش بپرسم چی شده!!

سامیار: چیه سمن؟
 - همیشه بیای؟
 سامیار اومد تو اتاقم...
 بگو.
 -مانتو واسم انتخاب کن...
 -مگه چندتا آوردی؟
 -۴تا.
 خندید و گفت: تو دیوونه ای... دوتا کافی بود!!!
 -حالا تو بگو کدومو بپوشم.
 -همون سفید خیلی بهت میاد...
 -باشه... حالا تو بگو.
 -چپرو؟
 -دعوات...
 -دعوا؟
 -ا... سامیار... بگو چی شده؟
 -چیز خاصی نبود...
 -اگه نمیتونی نگو... ایرادی نداره... ولی اگه چیز خاصی نبود تو اونطوری عصبی نبودی.
 سامیار خندید و رفت بیرون.
 دیگه از اتاق بیرون نرفتم... ساعت ۱۲.۳۰ رفتم واسه ناهار...
 تو همون هتل باید غذا میخوردیم... با سامیار و آلفرد سر یه میز نشستیم...
 سامیار منو رو داد دستم... منو رو نگاه کردم و سرمو آوردم بالا تا بهش بگم چی بگیره که یهو
 چشمم به میز رو برو رفت خدای من آره خودشه... راتین... دوست پسر من... روبروشم یه دختر، داره
 باهاش حرف میزنه و دست دختره رو گرفته... نه... راتین عاشق من بود...
 ناخواسته از رو میز بلند شدم تا به طرفش برم...
 سامیار: سمن خوبی؟
 در حالی که بغضم گرفته بود گفتم: نه... و رفتم طرف میزش...
 همیشه عاشق چشمای آیش و اندام و قدش بودم... از ۲۱ سالگی مدل بود... خیلی خوشتیپ بود... من
 فقط بخاطر اون رتیم دو رقمی نشدم...
 منو دید یهو خشکش زد... سریع بلند شد و ایستاد...
 راتین: س... سمن!!!
 -معرفی نمیکنی؟
 -خب... آ... خواهرم... ویدا...
 ویدا با صدایی که عصبانیت توش موج میزد گفت: چی!!! خواهرت؟ دیشب ازم سو استفاده کردی
 که الان بهم بگی خواهرتم!!!
 راتین: سمن واسه توضیح میدم... من... من دوست دارم سمن... خیلی دوست دارم...
 محکم به صورتش کشیده زدم و دویدم رفتم بالا و تو اتاقم... ویدا هم گذاشت رفت ولی راتین هنوز
 گیج بود...
 سامیار داشت دیوونه میشد...
 سامیار: آلفرد اون پسره کی بود؟
 آلفرد: هر کی بود خیلی مهم بود... برو پیش خواهرت... من میفهمم کیه... فقط برو پیش سمن...

-سمن دوست پسر نداشت که...اگه داشت...آلفرد حرفشو قطع کرد و گفت:الان این حرفا مهم نیست...برو پیشش...

سامیار یهو از شک در اومد و باعصبانیت گفت:من میدونم چیکارش کنم...نباید از این غلطاً میکرد!

...سریع بلند شد اومد بالا...

آلفرد دوید دنبالش و گفت:دیوونگی نکنیا!!خواهرته...

سامیار:تو نمیخواد نگران باشی!!...

سامیار اومد بالا...من شماره رویانو واسه سومین بار گرفتم و اون جواب داد...

-جانم سمن؟

من با گریه:رویان راتین...راتین بهم خیانت کرد...رویان بیچاره شدم...

-خدای من سمن تو کجایی الان؟از کجا میدونی؟

-من کیشم....

همه ی چیزو واسه رویان تعریف کردم...سامیار پشت در اتاقم وایساده بود و به حرفام گوش میداد تا شاید چیز بیشتری بفهمه...

رویان:آروم باش سمن...آخه اون که باید الان لندن باشه...اونجا چیکار میکرد؟!!

-نمیدونم...نمیدونم...

-سمن تورو خدا آروم باش...

-چطور آروم باشم!!!مامانم کلی زحمت کشید تا تونست با رتبه ای که من آوردم منو دانشگاه تهران بفرسته...تو که همه چیزو میدونی...سامیار همه چیزو دید...اگه دیگه دوسم نداشته باشه چیکار کنم؟...هم راتین و هم سامیار...از یه طرف خوانندگیم...

رویان من میمیرم...

-وای سمن...گریه نکن...میام کیشا!!!تو رو خدا آروم باش...

اشکامو پاک کردم و گفتم:میدونم با راتین چیکار کنم...جواب خیانت به منو پس میده...مطمئن باش...

-سمن قول میدم باهم حسابشو برسیم...فقط خواهش میکنم جون من دیگه گریه نکن...

-رویان ویدا خیلی قیافش آشنا بود.....من احساس بدی دارم.....

-دوباره شدی کارآگاه دمورگان...آفرین عشقم..

گریم کمتر شده بود...گفتم:اون اشغال لیاقت اشکای منو نداره...رویان من باید قطع کنم...نمیتونم حرف بزنم...

-باشه...مواصب خودت باش...ای کاش اینجا بودی...اینطوری خیالم راحت تر بود...

-خدافظ...

گوشیو قطع کردم....از رو تخت بلند شدم و رو زمین نشستم و به کنار تخت تکیه دادم...سرمو گذاشتم رو دستام و گریه میکردم..

سامیار دیگه طاقت نیاورد و اومد تو اتاق...از ترس سریع بلند شدم وایسادم و اشکامو پاک کردم...

فقط نگام میکرد...داشتم از ترس میمردم...اومد جلو و سامیاری که تاحالا روم دست بلند نکرده بود محکم کشیده زد تو صورتم...

سامیار:زدم تا یادت باشه چیز یو از من قايم نکنی.....

نشست رو تختم...و با تحکم گفت:بشین....

گریم بیشتر شده بود ولی سریع نشستم...سامیار حسابی عصبی و کلافه بود...

سامیار: چند وقته؟
 با هق هق و همنطور که گریه میکردم گفتم: ۳ سال...
 -وای... سمن... آخه احمق تو... من به تو چی بگم؟... اومد چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد... خودش بود... راتین بود...
 سامیار: کیه؟
 با ترس گفتم: خودشه...
 -گوشی...
 -سامیار من... حرفمو قطع کرد و گفت: اگه نمیخوای بکشمت خفه شو... گوشیم بده...
 گوشیمو بهش دادم... سریع جوا داد...
 -بله؟... چرا خفه شدی؟... لعنتی...
 گوشیمو قطع کرد... گوشی خودش زنگ خورد...
 -بگو...
 آلفرد: مدل... ۲۴ سالشه و مال تهران. راتین راد. از ۲۱ سالگی به عنوان مدل کار میکنه... معروف ولی نه خیلی...
 -باشه... فعلا نیا تا بهت زنگ بزنم...
 گوشیمو قطع کرد... من یکسره گریه میکردم...
 سامیار: بسه دیگه... گند زدی گریه هم میکنی!
 -معذرت میخوام...
 -کاری که نکردی؟
 -نه... تو درمورد من چی فکر کردی؟!
 -خیلی فکرا...
 -مثل توام مگه!!
 -تو دختری از اون مهم تر خواهر منی... دختر دموذگانی که هزار نفر وقتی میبیننش خم میشن براش...
 سرمو بین دستام گرفتم...
 سامیار عصبانیتشو کنار گذاشت و بهم نزدیک شد... بغلم کرد...
 سامیار: گریه نکن... تو میدونستی راتین، پسر مهندس راد؟ دوست بابا؟
 -آره... چهار بار خونمون اومدن.
 -در این حد بهش نزدیک بودی؟!
 -خب راتین پسر خوبی بود...
 -اون دختره کی بود؟
 -اینطور که از حرفای دختره فهمیدم دیشب باهم بودن... ولی راتین سه روز پیش بهم گفته بود داره میره لندن...
 -آخه تو چرا؟ من دارم دیوونه میشم... امشب چجوری کنسرت اجرا کنم?!
 صورتمو برگردوند طرف خودش و همون طرفی که زده بود بوسید و گفت: گوشیت پیش من میمونه...
 -باشه.
 -محکم زدم؟
 -خیلی...

خندید محکم تر بغلم کرد و گفت: لوس نشو دیگه.... از دستت عصبانیم... تو که هیچیو از من مخفی
 نمیکردی... اینکارو کردی...
 -ببخشید دیگه...
 -باشه... یه چیز بپرسم راستشو میگی؟
 -آره... قول میدم...
 -راتین دوست داری؟

 -سکوتت یعنی آره؟
 -سامیار...
 -سامیار نیشخندی زد و گفت: پس دوستش داری...
 -اما... اما... دیگه نمیخوام ببینمش... خواهش میکنم... اون به من خیانت کرد پس تاوانشو پس میده...
 -میگم آلفرد ناهار بیاره بالا... دیگه گریه نکن... اگه یه قطره دیگه اشک بریزی خواهر من نیستی...
 گوشیمو برداشت و رفت بیرون... گوشیم زنگ خورد خودش جواب داد...
 -سمن میری کیش به من نمیگی؟
 -سلام...
 -ا... شماییین؟ خوبین آقای دموورگان؟
 -ممنون... تو خوبی نسا؟
 -بله مرسی... میتونم با سمن صحبت کنم؟
 -نه... حالش خوب نیست!!
 -میشه بگین چی شده؟
 -تو راتینو میشناسی؟
 -آره... یعنی... شما میدونین؟
 -نه کاملاً... سمن حالش بخاطر اون بد شده... اون با یه دختره دیده...
 -وای... سمن خیلی دوستش داره... عاشقشه... اون چطور یه همچین غلطی کرده؟! من خیلی به
 سمن میگفتم قابل اعتماد نیست ولی کو گوش شنوا... هر دفعه درمورد اون عوضی حرف
 میزدیم... دعوا مون میشد و سمن قهر میکرد... منم دیگه الان یه مدته چیزی درمورد اون نمیگم...
 -راتین دوستش داره؟
 -آره... اینطور که رویان و سمن میگفتن خیلی سمن دوست داره...
 -رویان؟ خواهر رامون؟
 -بله... خواهر دوستتون...
 -بیرونم میرفتن باهم؟
 -معمولاً بیشتر وقتا که سمن بیرون خونه بود با اون بود... من چیز زیادی نمیدونم از رویان پرسشی
 بهتره چون اون بعضی وقتا با سمن و راتین بیرون میرفت...
 -باشه... مرسی نسا... به سمن میگم بهت زنگ بزنه...
 -لطفا منو از حالش باخبر کنین...
 -حتماً... خدافظ...
 -خدافظ...
 -سامیار گوشه قطع کرد و با گوشی خودش به آلفرد زنگ زد گفت غذا بگیره و بیاد بالا... آلفرد
 بعد از نیم ساعت اومد بالا...
 -بیا داداش...

آلفرد غذا رو به طرف سامیار گرفت...
 -ممنون...
 -سامیار خواهرت خوبه؟
 -نه دیگه چیزی نفهمیدی؟
 -نه... همونارم با خود پسره حرف زده بودم... نمیدونم چه جرئتی داشت که میخواست بیاد با تو
 حرف بزنه!!!
 -سامیار با حرص گفت: میکشتمش... به سمن زنگم میزنه!!
 -باهاش حرف زد؟
 -نه بابا... من جواب دادم... ا ترس خفه شده بود!!!
 -سامیار میدونم عصبانی هستی ولی حواست به موقعیتت باشه...
 -تو خواهر نداری نفهمی... کنسرتمو کنسل میکنم...
 -سامیار دیوونه نشو لطفا!!!
 -میگی ولس کنم برم کنسرت؟ اونم با این حالش؟
 -خب... من میمونم... مراقبشم...
 -آره... میدونم... یکی باید به تو اعتماد کنم یکی به چشات!!!
 -سامیار... ول کن دیگه... قسم میخورم... اونم مثل خواهر خودم باشه...
 -چطوری بهت اعتماد کنم؟
 -سامی عزیز قسم خوردم...
 -میرم باهاش غذا بخورم... فکرامو میکنم بهت نتیجشو میگم...
 آلفرد خندید و رفت تو اتاقش... سامیارم اومد تو اتاق من... سریع اشکامو پاک کردم...
 -گریه میکردی؟
 -نه...
 -باشه... باور کردم بیا غذا بخوریم... خیلی گشمنه...
 -من نمیخو... حرفمو قطع کرد و با جدیت گفت: جرئت داری حرفتون کامل بزن!!!
 از ترس هیچی نگفتم...
 -برو صورتتو بشور... موها تم باز کن...
 رفتم صورتمو شستم و موهامم باز کردم و یکم از دوطرف جمع کردم بعدم رفتم نشستم رو تخت و
 با سامیار غذا خوردیم...
 ساعت ۶ شده بود...
 سامیار: نمیزارم دیگه دستش بهت برسه... هیچوقت... فراموشش کن...
 -باشه... ولی...
 -ولی چی؟
 -من... سخته... آخه...
 دستمو گرفت و گفت: من هستم... باشه؟
 دوباره از چشمم اشک اومد پایین... سامیار لبخند زد... اشکمو پاکش کرد و گفت: میرم
 کنسرت... ۸ شروع میشه... باید زودتر حاضر بشم... مراقب خودت باش...
 -باشه برادر...
 -آخر نفهمیدم داداش یا برادر...
 -خب... آ... برادر باکلاس تره...
 لبخند بی جونی زدم و اونم موهامو بهم ریخت... ظرف غذاها رو جمع کرد و بلند شد رفت...

دراز کشیدم تا استراحت کنم....
 سامیار رفت تو اتاق آلفرد....
 -مراقبت هستی؟
 -پرنس بالاخره تصمیم گرفتین؟!!!
 -لوس نشو آلفرد...یه تار مو ازش کم بشه...نذاشت ادامه بده وگفت: میدونم میدونم...قول میدم...برو....
 سامیار چشمکی زد و خدافظی کرد...رفت...
 بعد از نیم ساعت رفتم بیرون و از یخچال یکم آب برداشتم...تشنم بود...
 -مگه لیوان نیست؟!!!
 یه لحظه ترسیدم...آب پرید تو گلو...آلفرد اومد زد پشتم و گفت: آروم تر....
 بریده بریده و باسرفه گفتم: ترسوندیدم...چرا یهو اومدی؟!!!
 آبی که هنوز تو دستم بود گرفت جلوی دهنم یکم که خوردم آروم شدم....
 -متاسفم...نمیخواستم بترسونمت...
 -اشکالی نداره...حالا چی گفتی؟
 آلفرد لبخندی که صورتشو جذاب تر میکرد زد و گفت: هیچی...مهم نیست...لیوانش دستش بود
 بطری از دستم گرفت و واسه خودش آب ریخت...آب خوردنشم جذاب بود و خوشگلش
 میکرد...لیان رو آپن گذاشت و گفت: من تو اتاقم اگه چیزی نیاز داشتی صدا بکن...
 -باشه...ممنون...تو چرا نرفتی؟
 -که مراقب تو باشم...وگرنه برادرت میخواست کنسرتشو بخاطر تو کنسل کنه...
 -ممنون...
 لبخند زد و رفت تو اتاقش... منم داشتم میرفتم تو اتاقم که زنگ در زدن...بدون اینکه از چشمی نگاه کنم در باز کردم....
 خدای من...دیگه نمیتونم...چرا راتین اومده اینجا؟!!!
 خشک شده بودم....
 راتین یکم نگاه کرد بعد دوطرف صورتمو گرفت و گفت: عزیزم...بخاطر من گریه کردی؟ سمن من دوست دارم...
 دستشو پس زدم و با صدایی که سعی میکردم بغضشو کنترل کنم گفتم: از اینجا برو...نمیخوام ببینمت...
 بغلم کرد و سعی داشت آروم کنه...
 -سمن خواهش میکنم...توضیح میدم برات...
 هولش دادم.... بهش کشیده زدم و گفتم: شببت با اون دختره رو میخوای توضیح بدی؟
 دو طرف بازو مو گرفت و گفت: چرا نمیفهمی من دوست دارم....
 -ولش کن تا همینجا نکشمت....
 با چشمم به آلفرد التماس میکردم که یه کاری کنه...
 راتین: به تو ربطی نداره...
 آلفرد با عصبانیت اومد جلو و منو از اون جدا کرد و مشت محکمی زد تو صورتش...کنار لب راتین خونی شد...
 آلفرد: بدن و صورتت واست مهمه...نه؟...
 -من باید با سمن حرف بزنم....
 -من نامزدشم و این اجازه رو نمیدم...رو به من با داد گفت: برو تو اتاق....

نمیتونستم جلوی اشکامو بگیرم... سریع رفتم تو اتاقم....
 -مگه ندیدی؟ اونم دوسم داره....
 -خفه شو و برو... اگه برادرش بیاد مثل من مهربون نیست... پس برو....
 -تو یه خارجی... هیچی از ایرانیا نمیدونی.... سمن نامزد تو نیست... چرند نگو.....
 -اگه نیست چطوری الان باهم تنهائیم؟!!! لباسشم که دیدی... این وسط فقط تو اضافه ای.... گمشو
 لطفا....
 آلفرد در بست و به نفس راحت کشید... چند ضربه به در اتاق من زد...
 -سمن جان خوبی؟
 با گریه گفتم: تنهام بزار.... خواهش میکنم....
 آلفرد آهی کشید و رفت تو اتاق خودش... منم همش گریه میکردم... اینقدر گریه کردم که بیهوش
 شدم....
 ساعت ۸.۳۰ بود... آلفرد رفت شام گرفت و برگشت... دوباره در اتاقو زد....
 -بیا بیرون... باید شام بخوری... گریه نکن لطفا... من داداشتم نیستم ناز تو بکشم... سمن؟
 -به جهنم... بمیر از گشنگی....
 رفت نشست رو کاناپه و غذاشو خورد و یکم بعد که داشت تلویزیون نگاه میکرد ترسید که اتفاق
 بدی افتاده باشه و اسه همین دوباره اومد در زد....
 -سمن... سامیار بفهمه غذا نخوردی منو میکشه... لطفا بیا غذا تو بخور....
 -سمن؟... خوبی؟ چرا چیزی نمیگی؟
 در باز کرد اومد تو... کمرمو گرفت و خوابوندم رو تخت...
 -سمن؟... یا خودت چیکار کردی؟ دختره ی احمق...
 بدجوری تب داشتم... آلفرد یه لیوان آب آورد و چند قطره ریخت رو صورتم...
 -سرم درد میکنه...
 -چون گریه کردی... تبم داری... قرص داری؟
 -آره... تو کشوی عسلی....
 آلفرد قرص در آورد کمکم کرد بشینم و قرص بهم داد....
 -یکم بخواب.... برادرت منو میکشه!!!! چرا اینقدر گریه کردی!!!!
 -ممنون...
 فقط لبخند زد... خوابیدم و آلفرد پتورو انداخت روم و خودش رفت بیرون....
 ساعت ۱ بود که سامیار اومد... آلفرد همه چیز برایش تعریف کرد....
 سامیار: خوابه الان؟
 -آره... تبش زیاد بالا نبود... بهش قرص دادم... خوابید... ولی شام نخورد... کنسرت چطور بود؟
 -بی نظیر... خیلی پر انرژی بود...
 -فک کنم خواهرت یادت رفت!!!
 -نه ولی خب خیلی خوشحال بودم...
 -برو دوش بگیر...
 -باشه اول به سمن سر میزنم...
 -اون خوابه تو برو حموم... بیدارش کنی دوباره یادش میاد حالش بد میشه... بزار فردا صبح...
 -شاید حالش بیشتر بد بشه...

-خود دانی...
سامیار خندید و گفت: فارسیت خوب شده ها!!!
-کوفت... برو به خواهرت برس...
سامیار سری تکون داد و اومد پیش من....
دستی به سرم کشید و مطمئن شد تب ندارم سرمو بوسید و رفت حموم....
دیگه تا صبح اتفاقی نیفتاد...
صبح ساعت ۸ بیدار شدم... هنوزم یکم سرم درد میکرد... ولی توجهی نکردم و رفتم دوش
گرفتم... تصمیم درستی گرفته بودم....
طوری رفتار میکنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!!!
اومدم بیرون لباس پوشیدم... مانتوسرمه ایم با شلوار چسب کتون سفید پوشیدم... موهامو خشک
کردم... شال سفیدمو برداشتم و رفتم بیرون....
آلفردم تازه از اتاقش بیرون اومده بود... بلوز سفید آستین کوتاه تنش بود با شلوار چرم
مشکی... داشت موهاشو با حوله خشک میکرد...
لبخند زد و سلام کردم... اونم با لبخند جوابمو داد....
من: سامیار دیشب کی اومد؟
-فکر کنم ۱۱...
-خوابه هنوز؟
-فک کنم... چون دیشب خسته بود...
-میرم بیدارش کنم....
درحالی که آلفرد از اینکه اینقدر شاد بودم تعجب کرده بود من با ذوق خاصی رفتم تو اتاق
سامیار... میل همیشه با بالا تنه لخت خوابیده بود...
-سامیار؟ عشقم؟
سامیار که به پهلو خوابیده بود برگشت طرفم و گفت: من عشق توام؟؟؟؟؟
-نه پسر همسایه...
-پسر همسایه به جد و آبادش خندیده عشق تو باشه!! برو بچه خوابم میاد!...
رفتم نشستم رو تخت و ناخونمو فرو کردم تو بازوش... سامیار داد زد و بلند شد... منم سریع بلند
شدم...
-سمن دیوونه جاش میمونه...
-بهتر تا تو باشی دیگه به من نگی بچه! خوابتم پرید دیگه...
-با عصبانیت ساختگی گفت: برو بیرون تا نکشتمت!!!
-زود بیا... گشتمه...
-تو امروز یه چیزیت شده... برو حرف نزن....
با خنده از اتاق بیرون اومدم.
آلفرد: چرا داد زد؟
-خونوادگی بود....
چشم غره رفتم و برگشتم تو اتاقم... نیم ساعت بعد سامیار صدام کرد و رفتیم پایین و دور یه میز
۳ نفره واسه صبحانه نشستیم....
-سامیار میشه گوشیمو بدی؟
-نه....
-ولی من... حرفمو با نگاه جدیش ادامه ندادم...

آلفرد: خب... چای یا قهوه؟
 من: هر دو... آب پرتغالم بگو باشه... آ... شیرم باشه...
 سامیار: نه... اذیت میکنه... فقط دوتاشون!! اونم شیر و قهوه...
 من: سامیار...
 -خیلی حرف میزنی سمن!
 آلفرد رفت سفارش داد...
 سامیار: امروز واست خط جدید میگیرم بعد گوشیتو بهت میدم...
 -گوشی جدید میخری!!!
 -سمن یه ماه پیش گوشیتو عوض کردیا!!!
 -من آیفون میخوام عین مال خودت!
 -قول نمیدم!..
 گوشیم که تو جیبش بود زنگ خورد...
 در آورد و گفت: رویانه!!!
 -بده ببینم!!!
 گوشو گرفتم ازش و صحبت کردم...
 -الو؟
 -سلام سمن خوبی؟
 -آره... خوبم بگو!
 -باید درمورد ویدا بهت چیزی بگم...
 -میشنوم!
 -خب راستش... کار طرلان.
 -جدی؟؟؟! باورم نمیشه!
 -متاسفم!
 -دیگه مهم نیست! فعلا خداافظ...
 -مراقب خودت باش!
 قطع کردم!
 سامیار: چی میگفت؟
 -میگفت کار طرلان...
 -طرلان؟؟؟! دختر عمه خودمون؟
 -آره...
 -از دختر عمه شکوفه بیشتر انتظار داشتم...
 -وقتی پسرش اینقدر رو داره که به من پیشنهاد بده... دخترشم خواهر اون آشغاله دیگه...
 سامیار اخم کرد و گفت: چه پیشنهادی؟
 -ولش کن... خودم حسابشو رسیدم...
 -آدمش میکنم...
 با ناله گفتم: سامیار جون من بیخیال شو... مشکل راتین بسه برام...
 -سمن گریه کنی میریم تهران!!!
 -باشه...
 آلفرد اومد و چند دقیقه بعدم گارسون صبحانه آورد... داشتم میخوردم که یهو دیدمش...
 -وای... سامیار...

سرمو سریع انداختم پایین... داشت میومد طرف ما... سامیار دستمو گرفت و آروم فشار داد... منم بهش لبخند زدم...

راتین: سلام.

سامیار: آفرد!! من بلندشم میکشمش..

آفرد بلند شد رو بروش و ایساد و گفت: ضربه ی دیروز کم بود؟

راتین: من میخوام با سمن حرف بزنم...

آفرد: اسمشو نیار...

راتین: اون منو دوست داره...

من: سامیار بریم بالا؟

-باشه عزیزم...

سامیار دستمو گرفت و سریع رفتیم...

راتین: سمن؟

سامیار با عصبانیت رفت طرفش و خیلی محکم گفت: اگه فقط یه باره دیگه اسم خواهر منو بیاری

موقیتمو نادیده میگیرم و میکشمش... فهمیدی؟

راتین که حسایی ترسیده بود گفت: بب...بله... اما... من... سمن... سا میار حرفشو قطع کرد و گفت: جرئت

داری ادامه بده...

راتین به من نگاه کرد و منم نیش خند زدم و رفتم دست آفرد گرفتم...

من: بریم عزیزم؟

آفرد با لبخند گفت: بریم...

آفرد دستشو انداخت دور کمرم و رو به سامیار سعی میکرد قیافه متعجبشو نشون نده گفت: سامی

با ما نمیای؟

سامیار: بریم...

رفتیم تو آسانسور و من سریع از آفرد فاصله گرفتم و سامیار بغل کردم.. آروم اشک میریختم...

سامیار: سمن؟!

تو چشاش نگاه کردم... اشکمو پاک کرد و گفت: من خواهر قویمو میخوام...

لبخند زدم و رو به آفرد گفتم: ممنونم...

آفردم لبخند زد و چیزی نگفت...

آسانسور و ایساد و رفتم تو اتاقمون...

سامیار: سمن بریم شمال؟

-شمال؟

-آره دریا و بارون و....

من گفتم: پاییز و خاطرات و... بازم آهنگای تو...

سامیار خندید و گفت: بریم؟

-باشه... بریم...

-پس... فردا صبح میریم...

-عالیه... تو بهترین برادر دنیایی...

-خنده های توام بینظیره...

صورتشو بوسیدم و فتم تو اتاقم...

لباسمو عوض کردم و تاپ و شلوارک فیروزه ای پوشیدم... چسب بود ولی راحت و

خوشگل... داشتم مو هامو شونه میکردم که سامیار صدام کرد...

-سمن؟
-بله؟
-بیا...
-موهامو دیگه نبستم و رفتم بیرون...
-بیا یکم بخون میخوام پیانو بزنم...
-چی بخونم؟
-سالار...
-باشه...
-سامیار رفت نشست پشت پیانویی که گوشه ی پذیرایی بود... منم کنارش سرپا و ایسادم...
-من: کدوم آهنگ؟
-هر چی دوست داری... تو شروع کن من باهات میزنم...
-شدم غرق توی زندگی ساده

با یه قلب خالی از تو که تنهائیش زیاده

شدم حبس میون خاطرات با تو

همیشگی نشدی اما

همیشه یادمه نگاتو

خودت نشونم دادی مسیر آرزو هارو

حالا آرزو میکنم همون روزا رو

همون روزا رو...

***آل فرد از اتاقش بیرون اومد...

امید دارم یه روز میرسه که یه جایی بالاخره

باز چشم تو چشات میندازم

امید دارم هنوز

دوباره میایی و کنار تو راحت

خوشبختیو میسازم

میسازم ...

هر روزی که میشه دیروز

دلتنگتر میشمو باز غرق میشم تو خیال و خواب

هر بار که میزنه بارون میبندم چترمو

بیادت خیس میشم از قطره های آب

امید دارم یه روز میرسه که یه جایی بالاخره

باز چشم تو چشات میندازم

امید دارم هنوز

دوباره میایی و کنار تو راحت

خوشبختیو میسازم

میسازم

سامیار: عالی بود... مرسی...

-یه نت اشتباه کردم!!!

-نه...

آلفرد: چرا... قطره های آب... یه نیم نت بود...

سامیار: ولی من نفهمیدم...

آلفرد رو به سامیار گفت: نگفته بودی خواهرتم خوانندست!!

سامیار لبخند زد و چیزی نگفت...

من: پاشو من بزنم تو آهنگ جدیدتو بخون...

سامیار بلند شد و من نشستم آهنگ زدم اونم خوند...

آلفرد: فقط پیانو میزنی؟

-آره... سامیار بهم یاد داده...

آلفرد: صدای فوق العاده ای داری چرا از ایران نمیری؟

قبل از اینکه چیزی بگم سامیار خیلی جدی گفت: چون برادرشو خیلی دوست داره...

من: اون که ۱۰۰ درصد ولی اگه همون برادر اجازه بده من میرم...

آلفرد: یعنی فقط بخاطر سامیار موندی!!!

-آره... اون راضی بشه پدر و مادرم مخالفت نمیکنن....

-باید اعتراف کنم تاحالا خواهر و برادری ندیدم اینقدر بهم وابسته باشن و همدیگرو دوست داشته

باشن... اصن دعوا میگیرین؟

من خندیدم و گفتم: همیشه... سر چیزای الکی... ولی نیم ساعت طول نمیکشه... یا من کوتاه میام یا سامیار...

سامیار چشمکی زد و گفت: بیشتر من کوتاه میام...

من با حرص گفتم: آره جون عمت..

- عمه ی من عمه ی تو هم هست...

تا اومدم یه چیز بگم آلفرد که به حرفای ما میخندید گفت: ول کنین دیگه... میخواین تا شب کل کل کنین؟

سامیار رو به من گفت: امشب تو پیانو میزنی دیگه؟

- آره عزیزم... با همین آهنگ جدیدت...

- خوبه...

گوشی من زنگ خورد...

سامیار: سمن اگه راتینه جواب نده...

- رفتم تو اتاقم تا گوشیه جواب بدم و سامیارم دنبالم اومد... آلفرد رفت تو اتاق خودش....

- راتین نیست... الو؟

ژینوس: احمق میفهمی کار من نبود؟

- درست حرف بزن...

- سمن چرا باور نمیکنی؟

- چی میخوای؟

- یعنی چی چی میخوام؟! ما دوستیم نباید درمورد هم اشتباه کنیم...

- ببین قبلنم گفتم فکر سامیارو از کله ی پوکت بیرون کن... فهمیدی؟

- علاقه ی من به سامیار به تو ربطی نداره...

نیش خندی زدم و گفتم: حتی اگه ده هزارم سامیار تورو بخواد من بگم نه اگه عاشقتم باشه و برات بمیره ولت میکنه....

پس دلتو خوش نکن... اعتماد به نفسم حدی داره...

- سمن من واسه داشتت زنگ نزدم... بفهم کاره طرلان بوده...

- طرلان دختر عمه ی منه میفهمی چی داری میگی؟

- من آره تو نمیخوای باور کنی... ببین راتین بهم زنگ زد هرچی از دهنش در اومد بهم گفت در صورتی که من کاری نکردم... اصلا حرف منو قبول نداری از دریا که دوست صمیمیته

بپرس... حرف اون که قبول داری...

- من سرم شلوغه... خداافظ...

قبل از اینکه اون حرف بزنه من گوشیه قطع کردم و پرت کردم زدم به دیوار... گوشیم داغون شد... دو طرف سرمو گرفتم و نشستم رو تخت و گریه کردم... سامیار حسابی شکسته شده بود، هیچی نگفت فقط اومد کنارم نشست و واسم خوند:

به این فکر کن اگه امروز تموم فرصتت باشه

اگه امروز نخواد دیگه واسه تو رنگ فردا شه

دلت می خواد کجا باشی تو این دنیای دیوونه

با تنهایی و تاریکی . تک و تنها توی خونه

یا دست تو دستای عشقت...

من که آروم شده بودم باهش خوندم: زیر بارون رگباری

سامیار: برای آخرین لحظه

من: کدوم تصویری دوست داری
باهم خوندیم:

آگه همین امروز آخرین روزه

دیگه نزار بازم دلت بسوزه

نگو فردا های روشن

از دست تو دوره

چرا روز و شبیت باشه پرتردید^{''''}

سامیار: پرتردید دلشوره

به این فکر کن که هر روزت میتونه روزه آخر شه

بدون هیچ فردایی میتونه عمرمون سر شه

بگو حالا تو این روزی که واست زندگی بخشه

دلت مغرور نمی مونه یا هرچی هستو می بخشه

تمومه لحظه های تو تا وقتی دست تقدیره

من: همین حالا هم لحظه هم واسه تصمیم تو دیره

باهم:

آگه همین امروز آخرین روزه

دیگه نزار بازم دلت بسوزه

نگو فردا های روشن

از دست تو دوره

چرا روز و شبیت باشه پرتردیدو دلشوره

من:

آگه همین امروز آخرین روزه

دیگه نزار بازم دلت بسوزه

باهم:

نگو فردا های روشن

از دست تو دوره

چرا روز و شبیت باشه پرتردید^{''''}...

سامیار: پرتردید و دلشوره...

خودمو انداختم بغلش و گفتم: ممنونم...

-صدای تو از صدای منم قشنگ تره...

تو چشاش نگاه کردم و گفتم: یعنی اجازه میدی برم؟

خیلی جدی گفت: اصلا... امکان نداره... پاشو برو صورتتو بشور... زود باش.

-ببین برادر عزیزم تو از من بزرگتری و زودتر ازدواج میکنی پس آگه بری من تنها میشم... در

نتیجه آگه برم آکادمی و تو لندن بمونم خب... خیلی خوبه.

-آگه سخنرانیت تموم شد برو صورتتو بشور...

-این یعنی نشنیدی چی گفتم؟

-سمن تا نکشتمت برو....
-تو اومدی تو اتاق من...
اینقدر بد نگام کرد که سریع رفتم صورتمو شستم و اومدم بیرون...

-خب شستم...
-لباس بپوش بریم بیرون...
-ساعت ۱۱ شده... ۲ ساعت دیگه میریم ناهار بخوریم... الان کجا بریم آخه؟!!!
در حالی که از رو تخت بلند میشد گفت: میخوایم بریم واست گوشه بخرم تا ۱۰ دقیقه دیگه آگه حاضر نشی پشیمون میشم...
با خوشحالی پریدم بغلش گونشو بوسیدم و گفتم: عاشقتم....
خندید و گفت: میدونم... حاضر شو... فقط ۱۰ دقیقه...
- ۱۰ دقیقه کمه سامی...
-همین که گفتم...

از اتاقم رفت بیرون من سریع مانتو آدیداس سفیدمو پوشیدم با شلوار مشکی و روسریمو حالت لچک بستم و کلاه مشکی ۳۶۱ هم گذاشتم سرم و با گوشه داغونم رفتم بیرون...
سامیار: ۱۱ دقیقه شد!!!

-برو بابا...
-نمیبرمت...
-ناز نکن دیگه... بیخشید شاهزاده...
-حالا شد... آلفرد؟

آروم گفتم: میشه ما یه جا بریم این ایکیبری نیاد؟!!!
-سمن!!! درست حرف بزن....
آلفرد اومد بیرون و من نتونستم چیزی بگم.... مٹ من سفید مشکی پوشیده بود...
سامیار: بریم.

رفتیم بیرون از هتل و سوار لیموزین مشکی که واسه من گذاشته بودن شدیم...
آلفرد: کجا میریم؟

-میخوام واسه خواهرم گوشه بخرم...
-خب چرا به من گفتی پیام؟
من زودتر گفتم: خیلیم دلت بخواد... الانم دیر نشده میتونی پیاده شین...
سامیار: سمن.

این سمن گفتن یعنی خفه شو....
بعد از چند دقیقه ماشین جلوی یه پاساژ نگه داشت و پیاده شدیم رفتیم داخل و سامیار یه گوشه عین گوشه خودش واسم خرید... اپل... سفید...

بعد از اونم من کلی لباس ورزشی و ۲ جفت کتونی ۳۶۱ مدل فشنشو خریدم...
من و سامیار جلوی آلفرد راه کمیرفتیم من آروم گفتم: چرا با ما تو مغازه ها نمیداد و بیشتر بیرون و ایمیسه؟

-از خرید خوشش نمیداد...
-پس چیکار میکنه؟ همه ی لباساش مخصوصن آدیداسی که الان پوشیده عالیه... اینارو چطوری میخره؟

سامیار با تعجب نگام کرد...

با من من گفتم:خب عالی که نه...خوبه...
سامیار خندید...

-نخند....

-آلفرد ۲تا برند داره...خیلی وضشون خوبه...پدرش از بزرگترین هتل داراست و برادرشم با
پدرشه ولی خودش به هنر علاقه داشت و اسه همین تو حاشیه کارش موسیقی کار کرد و دکترای
زبان داره....

-حیف که آدم درستی نیست...

-نیست؟

-کسی که هر شب...آه...ول کن اصن...به من چه!!!

-یعنی منم آدم درستی نیستم؟

-ول کن سامی...تو برادر منی...

-نه اون و نه من زیاده روی نمیکنیم....آلفرد با ما بیا دیگه...

آلفرد:باشه...

او مد کنار من و سامیار و با ما راه میومد....

گوشی سامیار زنگ خورد:علیه...

-بده من جواب بدم...

-بیا...

-چیکار داری سریع بگو...

-باز توی فوضول گوشوی داداشتو جواب دادی؟

-به تو چه...دوست دارم جواب بدم...

-باشه بابا من در مقابل تو کم میارم...کجایی فنچول؟

-هی...آقای غاز فنچول عمته...

-سامیار خندید و گفت:عمه نداره...

-علی:غاز داداشته...کجایی؟

-هوی...من سر داداشم حساسم گیرت بیارم مردی...

-سمن جان غلط کردم...کجایی؟

-او مدیم خرید...

-خیلی نامردین بدون ما؟

-یهویی شد...بعد از ظهر با شماها میایم...

-نمیخواه ما خودمونم بیرونیم...

-پس چرا زر مفت میزنی؟

-نمیپرسی کجایی؟

-خودت بگو دیگه...تو هتلین؟

-سمن!!!همین الان گفتم بیرونما!!!

-تو میای بیرون میری رستوران...کدوم رستورانی؟

-خندید و گفت:پشت سر تو...

-اینجا که رستوران نیست!!

-برگشتم عقب...دیدمش...خندیدم و گوشوی قطع کردم...

-سامیار علی و گروه...

با دست نشونشون دادم و با هم رفتیم پیششون...
 علی: سلام...
 سامیار: سلام... اینجا چیکار میکنین؟
 -تو که تنها تنها میای ماهم تنها اومدیم...
 من: حسود...
 میلاد: خب حالا لطفا امروزو بیخیال دعوا بشین...
 سامیار: خب.. ناهار کجا بریم؟
 اشکان: بریم رستوران...؟
 سامیار: نمیدونم... فرقی نداره... سمن؟
 من: بریم همونجا.
 با بقیه رفتیم سمت ماشینا و بعدم سمت رستوران... چندتا از بچه ها اومدن تو ماشین ما...
 من: شماها چطوری با یه ماشین اومدین؟
 علی: رو زمین نشستیم...
 اشکان: خانوم دکتر دانشگاهات از کی شروع میشه؟
 من: خندیدم و گفتم: از اول مهر...
 سامیار: من و سمن فردا میریم شمال... میاین؟
 علی: آره... چرا نیایم!!!
 اشکان: منم میام...
 سامیار: آلفرد میای؟
 -نمیدونم... تا حالا شمال نرفتم...
 -خیلی خوش میگذره... بیا.
 -باشه...
 علی: میگم میخوای کنسرت بزاری؟
 سامیار با چشم به من اشاره کرد و گفت: اگه پرنسس اجازه بدن...
 من: من اجازه نمیدم... خسته میشی... چه خبره همش کنسرت...
 سامیار: تازه تا اجازه شو بگیریم طول میکشه.
 دیگه چیزی نگفتیم و جلوی رستوران پیاده شدیم. رستوراننش رو به دریا بود... ماهم چون هوا خوب بود تو فضای بازش نشستیم...
 سامیار رو بروی من نشست... علی پیشش و اشکان و آلفردم دوطرف من و بقیه هم نشستن...
 علی: خب چی میخورین؟
 سامیار: سمن جان بگو...
 -هرچی تو میخوری...
 -۲ تا جوجه ۲ تا مکزیکی... خوبه؟
 -عالیه...
 بقیه هم سفارش دادن... سر ناهار کلی شوخی و خنده کردیم و خوش گذشت...
 سامیار: بچه ها امشب سمن با به همین زودی پیانو میزنه...
 علی با تعجب: سمن؟
 من: آره مگه من چمه؟
 علی: هیچی بابا... من که چیزی نگفتم...
 اشکان: خیلی خوبه... صحنه میترکه...

ناهار و که خوردیم بلند شدیم و برگشتیم به طرف هتل... من اینقدر خسته بودم سرمو رو شونه
سامیار گذاشتم و خوابیدم...

سامیار: سمن پاشو... رسیدیم...
بیدار شدم و رفتیم داخل هتل و تو اتاقمون... بچه های گروه هم اومدن تو اتاق ما... من رفتم لباسمو
عوض کنم....

علی: سامیار قهوه و میوه و بستنی سفارش بدم؟
-آره... خوبه...

علی: کاغذ و خودکار بیار... بستنی که میخورین بنویسین تا من برم بگیرم....
سامیار صدام کرد: سمن؟! ...
اومد در اتاقمو زد...

من: جانم؟

سامیار: کاغذ و خودکار میاری؟
-باشه.. الان..

اشکان: تو گوشیت بنویس دیگه...
سامیار: سمن نمیخواد...

من: باشه...

رفتم بیرون... موهامو باز گذاشته بودم و پیراهن آدیداس حلقه ای مشکیمو که بالای زانو بود
پوشیده بودم....

سامیار: سمن علی داره میره بستنی سفارش بده... پسته ای و شکلاتی میخوری دیگه؟
-آره... مثل همیشه....

زنگ در زدن...

آلفرد: مهمون داریم؟

سامیار: سمن تو برو ببین کیه...

آلفرد: من میرم...

علی: سمن باز میکنه...

بلند شدم رفتم در باز کردم....

سالار: سلام...

هنوز تو شک بودم... باورم نمیشد... سه ساله ندیدمش... یعنی اشتباه میکنم؟!!! نه

خودشه... سالار... برادرم....

من: تو اینجا چیکار میکنی؟

سامیار اومد دم در و گفت: چرا خشکت زده؟

بعد رو به سالار سلام کرد... سالارم جوابشو داد....

سالار رو به سامیار گفت: این چرا فقط نگام میکنه؟

سامیار خندید و گفت: شکه شده دیگه... سمن جان خودشه... برادرت...

من سالارو بغل کردم... اشک تو چشم جمع شده بود... روی موهام بوسه زد و اومد تو.

همه با لبخند نگاهش میکردن...

من: خیلی بدین... فقط من نمیدونستم سالار میخواد بیاد؟

اشکان: برادرات میخواستن غافلگیر بشی ما بی تقصیریم...

-هنوزم باورم نمیشه...

علی: آره... روح سالاره... توام خوابی...
بی مزه ی لوس... الان وقت شوخیه!!
سالار نمیخواین اتاقو نشونم بدین چمدونمو بزارم؟
سامیار: بیا بریم...
باهم رفتن تو اتاق سامیار و سالار لباس راحتی پوشید... سامیارم لباسشو عوض کرد و او مدن بیرون...
علی رفته بود خوردنیارو سفارش بده...
سالار نزدیک گوش سامیار گفت: این چیه سمن پوشیده؟ خیر سرت برادرشی...
سامیار: اصلا خوشش نیاد به لباسش گیر بدی... همیشه همینجوری میپوشه...
سالار: غلط کرده... سمن؟
من که داشتم بخاطر جک اشکان میخندیدم با خنده رفتم طرفش و صورتشو بوسیدم و گفتم: بله؟
سالار: برو یه لباس بهتر ببوش...
-آخه لباسم خوبه که...
-نه جلوی این همه پسر... مخالفت نکن... برو...
از جدیتش یکم ترسیدم و گفتم: باشه...
سالار سه سال از سامیار کوچیک تر بود و غیرتی و معمولاً گیر میداد... سامیار بی غیرت نبود ولی جلوی دوستاش چون میشناختشون گیر نمیداد... اگه مشکلی بود با اونا دعوا میگرفت... لباسمو عوض کردم و شلوار برمدای سفیدمو پوشیدم با بلوز مشکی نیمه آستینم... رفتم بیرون... روی میل سه نفره وسط سامیار و سالار نشستم...
سامیار: حواستو از این به بعد جمع کن...
-باشه... قضیه راتینو میدونه؟
-آره...
-چرا گفتی؟ خیلی بدی ندیدی بخاطر لباسم اونجوری میکرد... حتما اگه بود راتینو همون لحظه تیکه تیکه میکرد...
-اون عوضی هر بلایی سرش بیاد حقشه...
-خب حالا توام...
-سمن... عصبانیم نکن...
-هیچی دیگه باز شمدادوتا گیر هم افتادین... منو فقط دعوا میکنین...
با حالت قهر پاشدم رفتم پشت پیانو... آهنگ بتون میزدم...
سالار: این چش شد؟
سامیار: سالار بهش گیر هیچیو نده... اصلا به تو ربطی نداره که اون چی میپوشه...
سالار با تعجب: سامیار!!! یعنی چی ربط نداره؟ من نمیتونم مثل تو بی تفاوت باشم... اون خواهر ماست... میفهمی؟
سامیار: بعد از سه سال اومدی میگی خواهرته؟ یادته چقدر بهت وابسته بود؟ الان دیگه اونطوری نیست... به من وابستست... ولی سر خوندن میشه آهنگای تورو میخونه... از وقتی رفتی اونم همش میگه میخواد بره... اونم لندن آکادمی... با اون رتبه حیف نیست؟
سالار سمنو همیشه منصرف کرد... هر جا میشینه میگه فقط منتظر جواب مثبت منه تا بره... با مامان بابا زیاد خوب نیست... پارسال تازه فهمیدم خواهرمون داره از دست میره... بهت نگفتم ولی سمن ۲ ماه افسردگی گرفته بود... من که درگیر بودم نتونستم کل ۲ ماهو بهش کمک کنم ولی دوستاش نجاتش دادن...

سالار با تعجب: چرا به من نگفتی؟
سامیار: همین که قضیه راتینو میدونی کافیه...
سالار: ولی منم برادرشم...
سامیار: همیشه زیاد بهش فشار آورد... خیلی حساسه...
صدام توجه همه رو جلب کرده بود و تا شروع کردم یهو همه ساکت شدن:
تو لحن خنده هات احساس غم نبود

من عاشقت شدم ، دست خودم نبود
این خونه روشن ، اما چراغی نیست
دنیا عوض شده ، این اتفاقی نیست
احساس من به تو مابین حرفام نیست
هرچی بهت میگم ، اونی که میخوام نیست
احساس من به تو مابین حرفام نیست
هرچی بهت میگم ، اونی که میخوام نیست
ما مثل هم هستیم ، من عاشق و دیوونم
منم شبیه تو ، پابند این خونم

سامیار اومد کنارم و هراهم کرد:
این خونه روشن ، اما چراغی نیست
من عاشقت شدم ، این اتفاقی نیست
احساس من به تو مابین حرفام نیست
هرچی بهت میگم ، اونی که میخوام نیست
احساس من به تو مابین حرفام نیست
هرچی بهت میگم ، اونی که میخوام نیست
همه دست زدن....
سالار اومد صورتمو بوسید و گفت: خیلی پیشرفت کردی....
سامیار: استادش من بودم دیگه...

من: ولی من این شعرو بهتر از تو میخونم... مگه نه؟
سالار سامیارو نگاه کرد و با لبخند گفت: حق با سمن.
سامیار: باشه سمن جان بهم میرسیم...
اشکان: سمن برو آره...
من: باشه... به شرطی که همه همراهی کننا...
سامیار: قبوله...
علیم اومد و من شروع کردم:
من دوستت دارم قد ستاره های آسمون
اگه تو دوستم داری بیا و پیش من بمون
وقتی تو با من باشی انگار دنیا مال منه
همه ی خوشبختیا میاد به من سر میزنه...
آره! خیلی دوستت دارم
آره! خیلی زیاد...
آره! تو مال منی
آره! اگه دلت بخواد...
آره! خیلی دوستت دارم
آره! خیلی زیاد...
آره! تو مال منی
آره! اگه دلت بخواد...
اونکه می میره برات دیووونته خود منم
حتی نمی تونم یه لحظه ازت دل بکنم
با تو خوشحالم، بی تو زندگی معنا نداره
دلَم همیشه برای دیدنت بی قراره
آره! خیلی دوستت دارم
آره! خیلی زیاد...
آره! تو مال منی
آره! اگه دلت بخواد...
آره! خیلی دوستت دارم
آره! خیلی زیاد...
آره! تو مال منی
آره! اگه دلت بخواد...
آره! خیلی دوستت دارم
آره! خیلی زیاد...
آره! تو مال منی
آره! اگه دلت بخواد...
آره! خیلی دوستت دارم
آره! خیلی زیاد...
آره! تو مال منی
آره! اگه دلت بخواد...
من دوستت دارم قد ستاره های آسمون

آگه تو دوستم داری بیا و پیش من بمون
وقتی تو با من باشی انگار دنیا مال منه
همه ی خوشبختیا میاد به من سر میزنه...

آره! خیلی دوستت دارم

آره! خیلی زیاد...

آره! تو مال منی

آره! آگه دلت بخواد...

آره! خیلی دوستت دارم

آره! خیلی زیاد...

آره! تو مال منی

آره! آگه دلت بخواد...

آره! خیلی دوستت دارم

آره! خیلی زیاد...

آره! تو مال منی

آره! آگه دلت بخواد...

آره! خیلی دوستت دارم

آره! خیلی زیاد...

آره! تو مال منی

آره! آگه دلت بخواد...

آره

همه همراهیم کردن و کلی خندیدیم...

علی: بیاین بخورین که بستنیا آب شد...

من: تو کنسرت امشب به جای آره بگیم سامیار... خیلی جالب میشه... طرفدارا هم همراهی میکنن...

سالار: ایده ی جالبیه...

ساعت ۴ بود که دیگه بچه ها رفتن حاضرشن منم رفتم تا مثل بقیه آماده بشم... امشب کنسرت دوتا

سانس بود یکی ۶ و یکیم ۹...

شلوار جین سفیدمو پوشیدم که سامیار در زد...

من: بیا تو.

لبخند زد و گفت: اومدم بگم چی بپوشی...

-خب... بفرمایید...

من امشب کتون آبیمو میپوشم با پیراهن سرمه ایم.

-من میخوامستم سفید مشکی بپوشم...

-شلوار کتون آبی داری دیگه!!؟

-آره...

-پس بپوش با مانتوی سرمه ایت.

-شال و کفش چی؟

-شالم سرمه ای بزار... کفشم... کتونی ریوک قرمز بپوش...

-دیگه!!؟

-آر ایشتم کم باشه و دسبند و گوشواره نقر تو بنداز.

-دیگه؟

تا ه دقیقه دیگه از اتاق بیا بیرون...
 -باشه...دیگه؟
 خندید و گفت:هیچی...
 داشت میرفت بیرون که صداش کردم...
 من:داداش سامیار؟
 -جانم؟
 رفتم طرفش و صورتشو بوسیدم...اونم منو بوسید و گفت:سالار حسودیش میشه ها!!
 خندیدم و گفتم:میدونی که خیلی دوشش دارم ولی خب ۳سال نبوده...منم مثل قبل و به اندازه ی تو
 دوشش ندارم...
 سامیار لبخند زد و موهامو بهم ریخت و گفت:گیر میده ناراحت نشو...حق داره...من زیادی
 بیخیالم.
 -نباید به لباسام گیر بده...
 سامیار:باهاش صحبت میکنم...تو زود بیا..
 چشمک زد و رفت بیرون...منم طبق گفته ی سامیار لباس پوشیدم و رفتم بیرون....
 سالار:میبینم که ست کردی با داداشات...
 من خندیدم و گفتم:آره دیگه...
 سامیار:سمن گوشیت باید بازم تو شارژ باشه...نیارش.
 -باشه داداش...اشکال نداره.
 سالار شلوار جین پوشیده بود با بلوز آستین کوتاه راه راه آبی سفید...
 آفرد از اتاقش اوامد بیرون...
 وای..چقدر خوشتیپ شده!!!آستین کوتاه سبز چمنی پوشیده بود با شلوار کتون سفید...جلوی
 موهاشم هد کشی زده بود...
 آلفرد:بریم؟
 سامیار لبخند زد و رفتیم....
 بچه ها تو ماشین تو منتظر مابودن...سوار شدیم و ماشین حرکت کرد...
 سالار:کدوم آهنگمو دوست داری؟
 -بیشتر آهنگای سامیارو گوش میدم...زیاد با آهنگای تو آشنایی ندارم...
 سامیار:اونوقت امروز صبح آهنگ کیو بدون حتی اشتباه یدونه نت اونقدر قشنگ خوندی!!
 سالار لبخند زد و گفت:آهنگ پسر همسایه بود...
 من طوری سامیارو نگاه کردم که از حرفش پشیمون شد و گفت:ببخشید...دیگه حرفی نمیزنم...
 سالار خندید:تو داداش بزرگشی اینقدر به حرفش گوش میکنی؟
 سامیار:آره دیگه...یدونه خواهر که بیشتر ندارم...
 من خیلی بی مقدمه گفتم:تا کی ایرانی؟
 سالار:برای همیشه...
 -چی؟جدی میگی؟
 با لبخند گفت:آره عزیزم...
 -من تازه میخوام برم تو واسه همیشه برگشتی!!
 سامیار:کی اجازه داده؟
 من:سامیار چرا...
 حرفمو قطع کرد و با عصبانیت گفت:سمن دیگه چیزی درمورد این موضوع نشنوم...

صدش یکم بلند بود و اسه همین همه به لحظه مارو نگاه کردن....
 سالار: سامیار سمن چیزی نگفت که... آروم تر...
 سامیار: سالار اگه الان حرفی نزنم عواقب خوبی نداره...
 من خیلی جدی و با حالت قهر گفتم: من میخوام برگردم هتل... نمیام.
 سامیار: سمن بچه بازی در نیار...
 -من بچه بازی در نمیارم...
 سامیار خواست چیزی بگه که سالار گفت: بسه دیگه.. تمومش کنید... سامیار تو کوتاه بیا.
 من: به هر حال من کنسرت نمیام.
 سامیار به جای اینکه جوابمو بده فقط نگام کرد... تو نگاهش پر از دلخوری بود... من اخم کردم و
 دیگه نگاهش نکردم....
 ساعت ۵ بود که رسیدیم... بچه ها رفتن رو صحنه تایکم تمرین کنن... جمعیت بیرون همه منتظر
 بودن تا اجازه بدن بیان داخل...
 من و سالار رو صندلیای وی آی پی نشسته بودیم...
 سالار: سمن برو از دلش در بیار...
 -من؟! اون دعوا کرد...
 -حق با کی بود؟
 -خب... سامیار...
 سالار خندید و گفت: پس پاشو.
 رفتم به بلندگو برداشتم و واسه سامیار خوندم:
 تورو دیوونه وار می خوام
 واسه همینم هر جا بری
 مٹ
 سایه تورو می پام
 برو
 دیگه هر جا که دوست داری
 ولی بدون فایده نداره
 نمی تونی جام بزاری
 تقصیر من نیست
 خوب مقصر اون چشاته
 دست خودم نیست
 اینا همش کار نگاته
 همه رو خط زدم
 فقط زیر تو خط کشیدم
 اینو بدون
 که من جاتو به کسی نمیدم
 سامیار خندید و بلندگو رو ازم گرفت و گفت: میخوای مجوز کارمو باطل کنی دیوونه؟
 منم خندیدم و گفتم: اینجا که کسی نیست...
 اشکان: سمن اداشو نمیخونی؟
 -مجوز کار بعضیا باطل میشه...
 سامیار زد پشتم و گفت: تیکه میندازی و روجک؟

نه حقیقتو گفتم برادر سامیار....
 -برادر سامیارو کوفت...برو بشین سرجات...
 -بخشیدی؟
 -کار بدی کردی که من ببخشم؟
 -نمیدونم...
 لښخند زد و گفتم: بریم پشت صحنه... الان جمعیت میان...
 -باشه...
 رفتیم... جمعیت کم کم اومدن داخل...
 یه ساعت اجرا داشت و بعدم اعلام کرد که من میخوام با آهنگش پیانو بزنم...
 منم رفتم رو صحنه... استقبال تماشاچیا عالی بود...
 اما چیز یو دیدم که تو اون لحظه نباید میدیدم...
 لعنتی... این جلوام نشسته... راتین چرا اینجایی!!!
 سامیار میکروفن از خودش فاصله داد و گفتم: سمن همه چی خوبه؟
 -تو دیدیش؟
 -آره... میتونی؟
 -او هوم...
 -سمن من بهت ایمان دارم... باشه؟
 چشمک زدم و اونم شروع کرد به خوندن...
 آهنگ عالی اجرا شد... یه لحظه دوست داشتم بپریم تو بغل سامیار ولی نمیشد...
 سامیار: ممنون از خواهر عزیزم که همراهیم کرد... اونم با آهنگی که تنظیم کننش خودش بود...
 جمعیت دوباره دست زدن و ساعت ۸.۳۰ هم تموم شد و همه رفتن بیرون...
 سامیار: سمن بینظیر بودی... مرسی...
 -سالار: خواهر منه دیگه...
 من خندیدم و گفتم: گشنت نیست؟
 -نه عزیزم... فقط آب...
 -الان برات میارم...
 رفتم واسه سامیار یه بطری آب آوردم و اونم یکم خورد...
 سامیار: این سانس آهنگ آخر اینو میخونم بهتره نه؟
 -سالار: آره... فکر خوبیه...
 من: سامی سالی میدونه میریم شمال؟
 -سالار خندید و گفت: آره میدونم...
 من: چرا راتین اینجا بود؟
 -خب... کنسرت بود اونم تماشاچی...
 -راش نمیدادن...
 -حرف میزنیا... میشد مگه!!
 -سالار: مگه بود؟
 سامیار: اون طرف بود... وی آی پی...
 -سالار: همونی که میخواست دست بزنه بلند شد واسه شما دوتا دست زد؟
 -آره... همون بود... خوشم اومد سمن اصلا نگاهش نکرد...
 -سالار: دوشش داری؟

سامیار: نه.

سالار: یزار خودش جوایمو بده... سمن؟

من: خب مدت کمی باهات نبودم... طبیعیه که دوش داشته باشم...

سامیار دستشو گذاشت پشت کمرمو منو به خودش نزدیک کرد و گفت: ولی ما هستیم و توام نباید دوش داشته باشی... لرزش دستاتو دیدم امروز... حسش کردم ولی تو خیلی قویتر از این حرفایی...

سالار: حق با سامیاره... تا وقتی ما هستیم تو کلا مال مایی... ما هم تنهات نمیزاریم...

آلفرد: سامی عزیز؟

سامیار: بله؟

-ببخشید جمع خونوادگیتون بهم میزنم ولی اشکان کارت داره...

-باشه... الان برمیگردم...

به ما لبخند زد و رفت...

سالار: جای تعجب که اینقدر قشنگ فارسی حرف میزنی... سامیار بهت یاد داده؟

-آره... اون و بچه های گروه خیلی کمکم کردن...

-جالبه که تیکه ی انگلیسی هم تو صحبتات نداری...

-من یا کلا فارسی حرف میزنم یا کلا انگلیسی...

-چه خوب... آفرین...

آلفرد لبخند زد و با گفتن فعلا... رفت...

سالار: خب... بگو ببینم اون چه لباساییه که تو میپوشی؟

-تو بگو چرا گیر میدی؟

-چون تو خواهرمی... گیر دادنم طبیعیه...

-ولی سامیار اصلا گیر نمیده...

-اون اشتباه میکنه خانوم دکتر... جلوی اون همه پسر تو اونجوری لباس میپوشی؟

-خب من خیلی باهاتون راحتم... بعدم اونا هیچوقت بد نگام نمیکنن... تو که ایران زندگی نمیکردی

چرا گیر میدی؟

سالار: ولی زیاده روی نکن... اونا که مثل من و سامیار برادرت نیستن...

من که حوصله ی نصیحتای سالارو نداشتم لبخند زدم و گفتم: باشه... چشم... ول کن نیستیا...

سالار خندید...

سامیار دوباره اومد پیشمون...

-سمن با عاشقت شدم پیانو بزنی.

-نه... همون قبلی...

-خواهش کنم چی؟

-روش فکر میکنم...

سامیار خندید و گفت: بدجنس.

موهامو بهم ریخت....

من با غر غر گفتم: نکن اینکارو... آه... سالار تو یه چیز بگو... همیشه همین کارو میکنه....

سالار خندید و گفت: چرا اذیتش میکنی؟

سامیار: خیلی کیف میده... توام امتحان کن...

اینو که گفت فهمید من عصبی شدم فرار کرد منم دویدم دنبالش....

من: سامیار میکشمت...

-اگه تونستی بگیریم...

سالار: بچه ها الان یکی میاد میبینه... دیوونه شدین مگه؟!
من داد زدم: تو دیگه اصلا حرف نزن...
داشتم میدویدم که پام به یکی از سیما گیر کرد و افتادم...
با داد سالار که میگفت سمن مواصب باش.. سامیار برگشت طرف من خندش خشک شد سریع
اومد پیشم...
سامیار: سمن!!!
سالارم دوید اومد پیش ما و بلندم کردن نشوندن رو صندلی...
سالار: خوبی؟
سامیار: سمن جان چیزیت نشد؟
من: زانوم... یکم درد میکنه...
سامیار: نشکسته باشه?!?!
من: نه... فک نکنم...
سالار: سمن میتونی بلندشی؟
-آره...
آروم بلند شدم...
آلفرد: چی شده؟
سامیار: افتاد...
آلفرد: حاضرشین الان درارو باز میکنن.
سامیار: باشه.
سالار: بریم پشت صحنه؟
سامیار: آره دیگه... بامن بیاین تو سالن.
یکم که راه رفتیم گفتم: سامیار پام درد میکنه...
به من و سالار تکیه کن...
با کمک برادر ام رفتیم تو یه سالن دیگه..
آلفرد: حالا میتونی پیانو بزنی؟
من: چرا نتونم؟ پام ضرب دیده دستام که مشکلی ندارن.
سامیار: با این پات میخوای سه تا پله ی رو صحنه رو بالا بیای؟
به سالار نگاه کردم و گفتم: سالار کمک میکنه... مگه نه؟
سالار لبخند زد و گفت: همه میفهمن من اومدم....
-بالاخره که باید بفهمن.
سالار لبخند زد و گفت: باشه عزیزم.
با خوشحالی با سامیار وارد سالن شدیم و اون رفت رو استیج و ما هم نشستیم...
من با اینکه پام یکم درد میکرد ولی با انرژی جیغ و داد میزدم و واسه سامیار دست میزدم....
سالار: سمن بسه دیگه... چرا اینقدر داد میزنی؟ آرومتر باهاش همراهی کن...
-وای اصن نمیتونم خودمو کنترل کنم سالار...
بعد داد زدم: سامیار... عاشقتم...
با دادم سامیار نگام کرد و خندید...
آخرین آهنگشم که من باید پیانو میزدم...
سالار بهم کمک کرد... بلند شدم و رفتم رو استیج... با دیدن سالار دادا همه دوبرابر شد و همه
اسمشو صدا میکردن... اونم خم شد تشکر کرد و دوباره نشست....

سامیار: قبل از اومدن شما بین دوسانس شیطونی کرد پاش ضرب دید...
جمعیت خندیدن و من سامیارو چپ چپ نگاه کردم...
سامیار: امشب یکی از بهترین اجراهارو داشتیم... واقعا تو این گرما انرژی شما بینظیر
بود... مخصوصا با حضور برادر عزیزم که تازه برگشته... و خواهرم که برای اولین بار رو استیج
کنار من پیانو میزنه...
جمعیت دوباره سوت و دست و داد میزدن...
من لبخند زدم و چیزی نگفتم...
سامیار آهنگ آخرم خوند...
ساعت ۱۲.۳۰ بود که تو یکی از رستورانها که لب دریا بود نشسته بودیم و داشتیم غذا میخوردیم...
من روبروی سامیار و کنار سالار نشسته بودم... کنار سالارم آلفرد و بغل من اشکان...
سامیار: سمن چرا خوب نمیخوری؟
-گشتم نیست...
سالار: بخور ناز نکن بچه...
-بچه عمته.
سالار خواست چیزی بگه که سامیار گفت: سالار ادیتش نکن...
بعد رو به من گفت: توام غذا تو بخور.
دلم سوخت... تو چشاش خستگی موج میزد...
غذامو خوردم و بعدم برگشتیم هتل...
سامیار: من میرم حموم...
سالار: برو... سمن پات خوب شد؟
-آره... میبینی که راحت راه میرم...
آلفرد: شبتون بخیر...
سالار: شب بخیر.
من: برم لباس عوض کنم پیام...
سالار: دیگه برو بخواب... فردا ساعت ۱۱ پرواز داریم.
-چقدر زود...
-باید زود برگردیم تهران سامیار شنیه کنسرت داره...
-آره... یادم رفته بود...
سالار صورتمو بوسید و رفت تو اتاق سامیار...
منم رفتم تو اتاقم... شلوارک سفیدمو پوشیدم... با دیدن زانوم وحشت کردم... داشتیم وسایلمو جمع
میکردم که سامیار در زد...
-سمن بیداری؟
-آره... بیا تو...
نشستم رو تخت و سامیارم اومد تو...
حلقه ای سفید پوشیده بود با شلوار برمدای رئال...
سامیار با دیدن پام گفت: اوه... چقد کبود شده...
اومد کنارم نشست.
-شاهکاره تو دیگه...
-میخواستی آروم بگیری... تقصیر خودته...
-حالا چیکارم داری؟

-یادم رفت... آهان... مامان زنگ زد.
 -خب چی میگفت؟
 -خونواده ی راد ازت خواستگاری کردن...
 -غلط کردن...
 -منم همینو گفتم... ولی سمن مامان از ماجرا خبر نداره...
 -بهش بگو من از پسرای ایرانی خوشم نیامد... میخوام خارج از کشور ازدواج کنم...
 -سامیار خندید و گفت: همینو گفتم...
 -منم خندیدم و گفتم: خوشم میاد فکرامون بهم نزدیکه...
 -سامیار موهامو بهم ریخت و بغلم کرد...
 -من: سامیار اگه تو ازدواج کنی من تنها میشم...
 -من فعلا قصد ازدواج ندارم... دیوونه نیستم که... تو واسه هفت جدم بسی...
 -مشت زدم تو شکمش و گفتم: خیلیم دلت بخواد...
 -سرمو بوسید بلند شد شب بخیر گفت و رفت...
 -منم خوابیدم...
 -سامیار در زد او مد تو چهار چوب در دست به سینه و ایساد: خانوم دمورگان اگه دوست دارین از خواب بلند شین.
 -من به پهلو خوابیدم و پتورو کشیدم رو سرم.
 -سامیار: پاشو دیگه... سمن؟... تا سه میشمارم بیدار شدی که هیچ نشدی اینقدر قلقلکت میدم تا خوابت بپره... ۱... ۲... ۳... ۴... ۵...
 -تا گفت ۳ سریع بلند شدم نشستم...
 -سامیار خنده ی شیطنت آمیزی کرد و گفت: نه... نشد... گفتم تا ۳ میشمارم...
 -مطمئن بودم کری رو که گفته میکنه.. از رو تخت بلند شدم و با اخم نگاهش کردم...
 -من: سامیار خیلی بدی... مگه ساعت چند؟
 -سامیار: ۷:۴۰.
 -چی؟ تو دیوونه ای بابا... برو بیرون میخوام بخوابم...
 -خندید و گفت: میخوای حواس منو پرت کنی؟
 -سامیار نزدیک من بشی میکشمت...
 -سامیار لبخندی زد و بهم آروم نزدیک شد... من یهو دویدم بیرون و جیغ زدم...
 -سامیار: وایسا ببینم...
 -سالار که تازه لباس بیرون پوشیده بود و از اتاق بیرون اومده بود داشت با تعجب مارو نگاه میکرد... آفردم رو مبل نشسته بود...
 -سریع رفتم پشت سالار و گفتم: میخواد قلقلکم بده...
 -سالار خندید و گفت: چرا؟
 -سامیار: شرط گذاشته بودیم.
 -من: من که چیزی نگفتم...
 -سالار: میدونی که خیلی قلقلکيه... ایندفعه رو بیخیال شو...
 -آفردم که مارو نگاه میکرد از اداهای منو سامیار که واسه هم در میاوردیم میخندید...
 -سامیار: بیا برو حموم که ۶ ساعت طول میدی...
 -من: عزیزم... داداش گلم من عاشقتم... پریدم بغل سامیار...
 -یه کوچولو قلقلکم داد و هر دو خندیدیم... ولم کرد و گفت: خودت پریدی بغلم... اونجوری نگام نکن...

سالار خندشو کنترل کرد و گفت: دیوونه این بخدا...
سامیار صورتمو بوسید و گفت: برو تا به لباست گیر ندام...
من آروم تو گوشش گفتم: کاری نکن برم رو پای آلفرد بشینما!!! الان عصبانیم کردیم...
با اخم و جدی نگام کرد... منم سریع ببخشید گفتم و رفتم تو اتاقم...
دوش گرفتم و لباس ورزشی پوشیدم. مانند شلوار سبز آدیداس پوشیدم... موهامو کاملا جمع کردم و
لچک زدم بعدو روش کلاه سفیدمو گذاشتم. عینک آفتابیمم برداشتم و رفتم بیرون...
سالار: بابا خواهرم چه کرده...
سامیار: زیاد نگاه نکن... خوشم نیادا...
خندیدیم...
من: سامی برو بلوز لاگست سبز تو بپوش... با آ... شلوار کتون سفیدت...
سامیار: همین خوبه... بریم...
من اخم کردم...
سالار: سامیار... برو بپوش دیگه... دلشو نشکون.
سامیار: باشه...
سامیار برگشت تو اتاقش تا لباسشو عوض کنه. من تازه لباس سالارو دیدم تیشرت قرمزی پوشیده
بود که روش عکس پاتریک و باب اسفنجی داشت و اونو با شلوار لی مشکی پوشیده
بودش... خندیدم و گفتم: این چیه پوشیدی؟
سالار: ساعت اینو پوشیدم الان دیدی؟
-چیش... ببخشید... تقصیر سامیاره دیگه... خیلی جالبه... ایول...
سامیار: چی تقصیر منه؟
-حالا خوشگل شدی...
سامیار چشمک زد و با خنده گفت: بودم...
من: بریم دیگه...
سامیار: به لحظه وایسین...
رفت تو اتاق و با گوشی من اومد بیرون و بهم ددش...
من: مرسی داداش گلم...
سامیار: خواهش میکنم...
رفتیم پایین... همه ی گروه اونجا بودن.. آلفردم پایین بود.
ماهم پیش بچه ها نشستیم... تا نشستیم چندتا دختر اومدن طرفمون...
.....: سامیار میشه اینو امضا کنی؟
پر رو... انگار پسر خالسه...
...: میشه عکس بگیریم؟
سامیار با لبخند: حتما...
کوفتِ حتما... حالتو میگیرم...
...: سمن میشه توام با ما عکس بگیریم؟ سالار لطفا توام بیا...
سمن: من تاحالا با طرفدارای آقای دمورگان عکس نگرفتم و نمیگیرم... متاسفم...
رو به سالار گفتم: آقای دمورگان شما آگه عکس میگیرین منتظرشون نزارین.
...: ووا!! سمن جون تو همیشه داداشاتو اینجوری صدا میکنی؟
خیلی جدی گفتم: فکر نمیکنی زیادی فضولی؟
با این حرف همه پسرا برگشتن نگام کردن...

من: برادر سالار آگه ممکن به گارسون بگو بیاد سفارش بدیم...
...: بهتر نیست یکم مردمی باشین؟
-مونده بودم شما بگین.
دختره و دوستاش با سالار و سامیار عکس گرفتن و رفتن...
سامیار با عصبانیت تو چشم نگاه کرد و جاشو عوض کرد کنار سالار نشست.
من: واقعاکه...
سامیار خندید و گفت: تو دیگه کی هستی...
من: خواهر دوتا خل تر از خودم...
علی: خوب حالشون گرفتی... ایول.
سامیار: تا مثل تو به این اعتماد بنفس دادن دیگه...
قیافه عصبی منو که دید گفت: نمیخواهی که جلوی اون همه غریبه منو بزنی!!!
من با حرص گفتم: آگه یکم دیگه ادامه بدی اینکارو میکنم...
سالار که میخندید گفت: بسه دیگه بچه ها... مردیم از گشنگی...
گارسون اومد و سامیار واسه هر سهتامون صبحونه کامل سفارش داد و یه ربع بعدم سفارشامون آوردن...
صبحانه رو خوردیم و رفتیم بالا تا وسایلمون برداریم و بریم فرودگاه...
داشتیم وسایلی که مونده بود جمع میکردم که گوشیم زنگ خورد... نگاه کردم... شماره ناشناس بود...
من بلند سامیارو صدا کردم... سامیار اومد تو اتاق...
سامیار: جانم؟
گوشیمو به طرفش گرفتم و گفتم: فک کنم راتینه...
گوشو گرفت و با اخم گفت: شمارشو پاک کرده بودی؟
-آره...
گوشیو جواب داد: بله؟
راتین با من گفت: سلام.
-خب؟!
-میتونم با...
سامیار حرفشو قطع کرد و گفت: نه. دیگه هم زنگ نزن. تنت میخاره مگه هی زنگ میزنی!!
-تو عاشق نیستی که منو بفهمی...
-خفه شو...
با ترس به قیافه سامیار نگاه میکردم...
-تو چرا حرف حالیت نمیشه?!?!
زنگ نزن دیگه وگرنه به جرم مزاحمت ازت شکایت میکنم...
از اینکه بازم زنگ زده بود اعصابم خورد بود... اشک تو چشم جمع شده بود و سامیار که دید گوششو سریع قطع کرد و نشست رو زمین کنارم... دوطرف صورتمو گرفت و گفت: نبینم بارونی بشیا... همه چی تموم شده... باشه؟
بخند زدم... سامیارم گونمو محکم بوسید و بغلم کرد... سالار اومد تو اتاق.
سالار: دیر شدا... هر چقدر همدیگرو بغل کردین بسه... بابا منم دل دارم...
منو سامیار با خنده از هم جدا شدیم و من گفتم: حسود...
سالار: حسودیم داره دیگه... منم برادرتما... همش سامیار؟!!

سامیار خندید و گفت: سه سال نبودی حالا اومدی انتظارات بیجا داری؟!
 سالار: شما دو تا هم حرف کم میارین رفتن منو بزنین تو سرم... باشه؟
 من: بریم که دیر شد...
 سامیار: عاشقتم که اینقدر بحثو قشنگ عوض میکنی...
 سالار: به هم میرسیم سمن جان.
 من: حتما... مشتاق بحث با شما هستم سلطانم...
 سامیار یه پس گردنی زد و گفت: دیوونه...
 روانی... چرا میزنی؟ میبینی سالار؟
 سالار و سامیار فقط میخندیدن...
 بی توجه به اونا وسایلمو برداشتم و رفتم بیرون آلفردم همزمان با من از اتاقش اومد بیرون...
 سامیار و سالارم وسایلشون برداشتن و اومدن.
 من ساعتو نگاه کردم و گفتم: وای دیر شد... فک کنم جا بمونیم...
 سالار: نه بابا... ساعت ۱۲ پرواز داریم الان دهدقیقه به ۱...
 من: سامیار!!!
 -خب اگه میگفتم ۱۲ تو طول میدادی تا حاضریشی... راستی میدونی که فقط اشکان و علی میان؟
 من با تعجب: نه... چرا؟
 -میخوان برن تهران تا واسه کنسرت حسابی استراحت کنن.
 -بد شد ولی... ای کاش همه بودن... بیشتر خوش میگذشت...
 گوشه سامیار زنگ خورد...
 علی: سامی بیاین دیگه... منو اشکان پایینیم.
 سامیار: داریم میایم... ماشین اومده؟
 -آره بابا... زود باشین...
 -باشه... اومدیم...
 تلفن قطع کرد و رفتیم پایین... بعدم فرودگاه...
 ساعت ۱۱:۳۰ رسیدیم فرودگاه تا پرواز اعلام کنن رفتیم یه جا نشستیم
 من: ای کاش بادیگارد داشتیم..
 سامیار با تعجب: چرا؟
 -اگه بریزن رو سرمون چی؟
 -نه بابا... دیوونه نیستن که...
 -ولی دیشب خیلی حال داد... احساس میکردم ملکه ی انگلیسم...
 سامیار و سالار بلند خندیدن...
 -کوفت... مگه جک گفتم روانیا؟!!!!
 علی: چرا میخندین؟ اونم بدون ما؟!!!!
 سالار: چون خواهرم ملکه ی انگلیسی...
 اشکان: همون پیرزنه که نزدیک ۸۰ سالشه؟
 دوباره همشون خندیدن...
 من: واقعا که... اشکان تو دیگه چرا؟
 سامیار به اخم مصنوعی کرد و گفت: بسه دیگه... عشقمو اذیت نکنین...
 -خندتو کردی... چرت و پرت گفتین حالا شدم عشق جنابالی...
 -سمن من... میخوای باهام قهر کنی؟

لبخند زدم و دستمو دور بازوش حلقه کردم و صورتشو بوسیدم...
 علی: خانوم دمو رگان رعایت کنین...
 سامیار: توجه نکن عزیزم خواهر نداره... حسودیش میشه...
 من: چقدر بد... علی جونم غصه نخور... منم جای خواهرت...
 سامیار: لازم نکرده... تو فقط خواهر منو سالاری... اون زن بگیره درست میشه...
 علی: زن از کجا بیارم آخه...
 من: خودم واست پیدا میکنم... نگران نباش.
 علی: بازم مرام تو سمن... از اینا که خیری به ما نمیرسه...
 سامیار: علی کمتر حرف بزن... میگما!!
 علی: باشه... باشه... ساکت میشم.
 من: چیرو میگی؟
 سامیار: مهم نیست...
 -نخیر... باید بگی...
 سالار: سمن ثبت نام آکادمی از کی؟
 من: دبیر زبانم گفته بود از ۲۸ مرداد...
 سامیار: چرا پرسیدی؟
 سالار: همینطوری... واسه زبان کجا میرفتی؟
 من: هنوزم میرم... از ۲۰ مرداد شروع میشه... خصوصی... دوست بابا میاد خونمون.
 سامیار: دبیرش عالیه... تو ایران یکی از بهتریناست...
 من: خیلی وقته دبیرمه از دبیرستان.
 پروازمون اعلام کردن و ما با ۱ دقیقه تاخیر سوار هواپیما شدیم.
 هر کدوم رو یه صندلی نشستیم... قسمت ویژه هواپیما کلا مال ما بود...
 مهماندار: کی ناهار میل میکنین؟
 سامیار: نمیدونم... سمن کی؟
 -تا ۲ میرسیم... همون رشت یه چیز میخوریم دیگه...
 سامار: بچه ها شما مشکلی ندارین؟
 همه گفتن نه و سامیارم فقط خوراکی گفت بیارن...
 من هندز فریمو در آوردم... چشمو بستم... داشتم گوش میدادم که ۵ دقیقه نشده یکیش از گوشم کشیده شد...
 سامیار اومده بود کنارم...
 -چی گوش میده خواهرم؟... بازم سالار؟
 -بدون تو شبام... پر از غمو آهه..
 سامیار: اگه تنها بری... میبینی آخرش اشتباهه...
 -خیلی این آهنگو دوست دارم...
 -منم خیلی تورو دوست دارم...
 لبخند زدم و باهم آهنگو تا آخرش ۳ بار گوش کردیم... سامیار سرشو گذاشته بود رو شونم و خوابش برده بود...
 سالار اومد پیشمون: خوابه؟
 من: آره... تازه خوابش برده...
 لبخند زد و گفت: ای کاش ۳ سال ازت غافل نمیشدم...

نیش خندی زدم و با لبخند گفتم: حتی زنگم نمیزدی واسم. من تورو خیلی بیشتر از سامیار دوست داشتم... تو باعث شدی با راتین دوست بشم... تقصیر سامیارم هست... من اون موقع احساس تنهایی میکردم... به کسی نیاز داشتم تا پشتم باشه و حمایت کنه... راتین از هر لحاظ ایده آل بود... خوشگل و خوشتیپ و خوش اخلاق... چون آشنا منم بود پیشنهاد داد قبول کردم... فکر نمیکردم عاشقش بشم... نمیدونم... شایدم نباشم...

سالار: از کی با سامیار اینقدر جوری؟

- ۱ سالی میشه...

من: بیا بشین... چرا سرپایی؟

سالار لبخند زد و کنار صندلی سامیار نشست... من کنار پنجره بودم و سامیار وسط منو سالار...

مهماندار: چی میل دارین؟

سالار: من بستنی. سفارشی باشه لطفا...

من: منم بستنی...

مهماندار: چند مدل؟

سالار: سه مدل که از همه خوشمزه تره...

من: ۳ تا شکلاتی... ۳ تا هم پسته ای و دوتا هم طالبی...

مهماندار: تو ظرف باشه دیگه؟

سالار: آره.

۱۰ دقیقه بعد بستنیامون آوردن...

سالار جک میگفت و باهم میخندیدیم و بستنی میخوردیم...

سالار: حالا بزار اینو بگم...

سامیار: آخه چرا اینقدر حرف میزنین؟

من: تو بیداری؟

سامیار: نه... تو خواب دارم حرف میزنم...

سرشو از رو شونم بلند کرد و گفت: بدون من بستنی میخورین؟

سالار: میخواستی نخوابی...

من: سالار داداش گلم گناه داره... بیا سامیار... زیاد گرفتم توام بخوری...

سامیار: مرسی خواهر گلم...

بهم چشمک زد و بستنیو ازم گرفت... تا برسیم فرودگاه و بعدم یه رستوران تو شهر کلی حرف

زدیم و خندیدیم...

بعد از نهار ساعت ۳ جلوی در ویلا بودیم... همونجا از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل... من عاشق

ویلامون بودم... از در بزرگش که وارد میشدی از یه باغ بزرگ پر از درختای سیب و انار و

پرقال... ته باغ تقریباً نزدیک ویلا خونه درختیم داشتیم...

یه ۲... ۳ دقیقه ای طول کشید تا برسیم به خود ویلا که مثل خونمون دوبرکس بود ولی خیلی بزرگتر

و طبقه ی دومش ۵ تا اتاق خواب داشت با تجهیزات و وسایل کامل... ترکیب ویلامون سفید طلایی

بود... سراپدارم داشتیم که اون خونس اول ویلا بود یه پیرزن و پیر مرد از ویلامون مراقبت

میکردن... وسایل قیمتی و مجسمه های طلایی بزرگ زیادی تو ویلا داشتیم و نیاز بود که کسی

مراقبت کنه اما با این حال سیستم امنیتیتم گذاشته بودیم...

پشت ویلامون دریا بود که ما یه درم پشت ویلا داشتیم... همیشه یه ماشینم تو ویلا بود تا اگه بدون

ماشین اومدم مشکلی نداشته باشیم...

حاج سلیمان (سراپدارمون): سلام... خ

داخل که رفتیم بدون هیچ حرف دیگه ای رفتیم تو اتاقای خودمون... اشکان و علی تو یه اتاق بودن
آلفرد تنها و سامیار و سالارم تو یه اتاق... منم که تو اتاقی بودم که دکورشو خودم طراحی کرده
بودم... پرده های یاسی صورتی با طرح پروانه های رنگارنگ و براق... تخت طلایی سفید و کمده
دیواری کثویی سفید که روش طرح گل داشت... دوتا تابلوی بزرگ تو اتاق که یکیش عکس تکی
من بود و یکیم عکس من و سامیار باهم... تو عکس سامیار از پشت بغلم کرده و هر دو مون عینک
آفتابی زدیم... ۱۳ بدر پارسال بود... مثل همیشه هر دو مون ست کرده بودیم و لباس ورزشیه قرمز و
آبی پوشیده بودیم...

غرق اتاق شده بودم که سامیار در زد: سمن؟

-بیاتو...

اومد داخل و گفت: جدی گفتی؟

-دیوانه شدی سامیار... معلومه که نه...

-دختر سکتتم دادی... اومد به طرفم که منم دویدم و فرار کردم...

اتاق بزرگ بود و اسه همین میشد توش دوید...

من: سامی بیخیال دیگه... غلط کردم... چیز خوردم...

-بر عمت سمن....

خندیدم و گفتم: عممو چیکار داری...

-لباستو عوض کن بیا پیش منو سالار... کارت داریم.

من: باشه....

گوشیم زنگ خورد...

سامیار: کیه؟

صفشو نگاه کردم و گفتم: ژینوس.

سامیار: ول کن نیستا....

-چی بگم...

گوشیو جواب دادم.

ژینوس: سمن؟

-چیه؟

-شمالی؟

با تعجب گفتم: تو از کجا میدونی؟

-رویان گفت.

به حسابش میرسم... آره شمالم.

-میشه پیام پیشت

-مگه تو شمالی؟

-آره... یا دریا و آرزو اومدیم.

-آها... حالا چرا بیای پیش من؟ داداشم...

حرف منو قطع کرد و گفت: خنگول... داداشتو چیکار دارم... باید یه چیز یو ببینی...

-چی؟

پشت تلفن نمیتونم بگم...

آهی کشیدم و گفتم: ویلامون دریا بلده... ساعت ۷ بیاین اینجا.

-ممنونم سمن....

ژینوس حوصله ی بحث کردنو ندارم...

خندید و گفت: تو هنوزم به من میگی ژینوس؟ حیف اسم خودم نیست!!!
آروم خندیدیم و گفتیم: خب دیگه باید قطع کنم... زود صمیمی نشو.
باشه... خدافظ...

گوشیو قطع کردم و از کمدم پیراهن سرمه ایه بالای زانو آدیداسمو برداشتم پوشیدم و رفتم بیرون... همزمان در اتاق آلفردم باز شد و او مد بیرون... بهم نزدیک شد و گفت: مشکلک با من چیه؟
تورو نمیبینم تا بخوام باهات مشکلی داشته باشم....

-اگه خواهر سامیار نبودی....

با اخم نگاش کردم و گفتم: اگه نبودم چی؟

-ببین خانوم کوچولو برات بد میشه.... اتفاقی میفته که حتی به ذهنتم نمیرسه...

نیش خندی زدم و گفتم: فک کن خواهر سامیار نیستم... میخوام ببینم چه غلطی میکنی....
-منتظر باش....

لبخندی زد و از کنارم رد شد...

در زدم و رفتم تو اتاق سامیار و سالار...

سالار با دیدنم لبخند زد و گفت: بیا اینجا...

رو تخت نشسته بود و به کنارش اشاره کرد تا بشینم پیشش.. منم کنارش نشستم....
من: سامیار حمومه؟

-آره... میاد الان. باز تو اینطوری لباس پوشیدی؟

-بیخیال دیگه سالار...

گوشیم زنگ خورد... رویان...

-سلام جنین...

-کوفته جنین... منو بگو که به فکر توام...

-خب حالا... بگو ببینم چرا به ژینوس گفتم شمالم؟

-به جان سمن از دهنم در رفت...

-ایندفه میبخشم... بگو.

-چیو؟

خندیدیم و گفتم: جنین جان کاری داشتی زنگ زدی؟

-آها... آره... آره... حواسم نبود.... سمن ثبت نام آکادمی شروع شده.

-امروز؟

-آره....

سامیار او مد بیرون...

-رویان چرا تو نرفتی؟

-چرا چرت و پرت میگی سمن!!!

-خب... آره سامیارم خوبه... سالارم برگشته....

-سامیار اونجاست؟

-آره... هر دو هستن....

-اوه اوه... پس من قطع میکنم... بای عزیزم...

-خدافظ.

سامیار: رویان بود؟

-آره... سلام رسوند... سامی اینجا اینترنتش وصله دیگه؟

-آره...

-خب... بیگین... چیکارم داشتین؟
سامیار: گفتم بیای پیش ما تنها نباشی.
لبخند زد و گفتم: مرسی... ژینوس زنگ زد...
سامیار خندید و گفت: منظورت همون آریستاست دیگه...
-خیر اسمش ژینوس... ایش.
-خب حالا... چی میگفت؟
-ساعت ۷ میان اینجا.
سامیار: چرا؟
-در مورد یه موضوعی میخواد باهام حرف بزنه...
-کی اومد شمال؟
-همین امروز... شماها پایین نیاین...
سالار: چرا؟
-چون ژینوس عاشق سامیار...
سامیار: همه عاشق منن... خوشگل خوشتیپ...
-سامیار میزنمتا...
سامیار و سالار خندیدن و سامیار گفت: نیمای پایین نگران نباش. ولی نباید میگفتی بیاین اینجا به
نظر من بیرشون تو باغ.
سالار: نه بابا... اونموقع هوا تاریکه بیان داخل بهتره.
سامیار: اشکان و علی و آلفرد چیکار کنیم؟
سالار: حالا یه دو ساعت بالا بمونن نیمیرن که...
من: یعنی عاشقتم سالار...
سالار لبخند زد و گونمو بوسید.
سامیار: من میرم لباس بپوشم...
من: تو راحت باش... من میرم یه نیم ساعت دیگه میام...
سامیار: باشه...
رفتم تو اتاقم و به رویان زنگ زدم...
رویان: جانم سمن؟
-یهو سامیار اومد نشد باهات حرف بزنم...
-سالارم پیشت بود؟
-آره ولی اون گیر نیست...
-راستی برگشتشو تبریک میگم... باید جشن بگیریا...
-آره حتما میگیرم... بزار یکم سامیار سرش خلوت بشه بعد... الان همش کنسرت داره...
من: شنبه میاما...
-باشه... شقایق و بقیه هم میان؟
-خبر ندارم... فک نکنم... سمن من میخوام با رامون بیام.
-باشه... خوبه...
-جدی جدی بعد از ظهر آنیلا رو میخوای ببینی؟
-گاگول... آنیلا چیه... ژینوس... خلیلم اسم خوبه...
رویان خندید و گفت: تو دیوانه ای دیگه... آکادمیو چیکار میکنی؟
-نمیدونم...

-نرو سمن...من دلم و است تنگ میشه...
 -منم همین طور ولی درکم کن رویان...
 -تو ایران نمیشه؟
 -نه میشه ها ولی به سختی...واسه من بخاطر برادر ام سخت ترم هست.
 -چرا؟
 -خب اونا خوانندن....
 -راس میگی...ممکن واسشون بد بشه...
 -حالا شاید ثبت نام کردم.
 -به سامیار بگو...
 -دیوانم مگه؟منو با خاک یکسان میکنه...حتی دیگه نمیزاره درمورد این موضوع باهاش حرف
 بزنم...بفهمه میخوام ثبت نام کنم دیگه کلا همه چی بهم میریزه.
 سامیار پشت در اتاقم بود و مکالمهی آخرمو شنید و دستش رو دستگیره ثابت موند و با اخم خاصی
 بیشتر گوش داد...ولی خب نمیدونست باکی دارم حرف میزنم....
 رویان:نگیم خیلی بد میشه سمن.
 -جنین جان من باید برم...فشار روحی رومه...منو میشناسی که...
 -آخه آخرش که چی؟!!!تورو خدا بیخیال شو....
 -میخوام آهنگ تمرین کنم رویان...اگه کاری نداری قطع کنم...
 -نه عزیزم...مراقب خودت باش...به سامیارم سلام برسون...
 -باشه حتما...تو ام به رامون سلام برسون..
 -باشه...خدافظ...
 -خدافظ.
 تلفن قطع کردم و با تبلتمو برداشتم داشتم دنبال آهنگ میگشتم که سامیار اومد تو اتاق...اصلا به
 روی خودش نیاورد که چیزی از حرفام شنیده....
 با لبخند گفت:چیکار میکنی؟
 -میخوام آهنگ خالق گوش کنم...
 -حفظی که...
 -آره...

ای خالق هر قصه من این منو این تو
 بر ساز دلم زخمه بزن این منو این تو
 هر لحظه جدا از تو برام ماهی و سالی
 با هر نفسم داد میزنم جایی تو خالی
 سامیار نشست پشت پیانو و آهنگشو زد....
 سالارم اومد تو اتاق....هردوشون با لبخند نگام میکردن....

منم عاشق ناز تو کشیدن
 بخاطر تو از همه بریدن تنها تو رو دیدن
 منم عاشق انتظار کشیدن
 صدای پا تو از کوچه شنیدن تنها تو رو دیدن

تو اون ابر بلندي که دستات شفای شوره زاره
تو اون ساحل نوری که هر موج به تو سجده میاره
تو فصل سبز عشقی که هر گل بهار و از تو داره
اگه نوازش تو نباشه گل گلخونه خاره

تو آخرین کلامی که شاعر تو هر غزل میاره
بدون تو خدا هم تو شعرش دیگه غزل نداره
بمون که شوکت عشق بمونه که قصه گوی عشقی
نگو که حرمت عشق شکسته تو آبروی عشقی

سامیار: بینظیر بود..... مرسی.
سالار: بیه چیز بالاتر از بینظیر....
سامیار: لبخند زد و رو به من گفت: دوستات میان؟
- فقط یکیشون دوستمه... آره.
سامیار: پس پاشو یکم پیانو تمرین کن تا بیان.
- بیخیال... حوصله ندارم... میخوام یکم بخوابم.
سامیار: من بیدارت نمیکنم....
سالار: من بیدارت میکنم عزیزم... بخواب...
سامیار: بعد همه میگن من لوسش کردم....
من: من لوس نیستم... میمیری بیدارم کنی مگه؟
سامیار: بخواب سمن جان... با تو کل کل کنم تا صبح طول میکشه... نه تو خسته میشی نه خودم....
سالار: بیا بریم بزار سمن بخوابه.
سامیار: ساعت چند بیدار میشی؟
- بیه نیم ساعت دیگه....
سامیار و سالار رفتن بیرون و منم دراز کشیدم و سریع خوابم برد....
تازه نیم ساعت بود خوابیده بودم که وقتی آب رو صورتم خالی شد جیغ زدم و بلند شدم....
با دیدن مروارید و رویان و نازنین تو شوک بودم....
اوناهم میخندیدن....
مروارید با خنده: وای خیلی حال داد...
رویان: الهی بمیرم... بچه سخته کرد....
من: شماها؟! اینجا؟
نازنین: همین الان رسیدیم... چون جا نداشتیم رو سر تو خراب شدیم....
مروارید: حالا خوبه هم ما دوتا ویلا داریم هم تو....
من: چطوری اومدین؟
رویان: با ماشین ما... پیشنهاد من بود... رامونم اومده... پیس سامیار و سالار
من: آخه تو که همین ساعت پیش با من حرف زدی... چرا نگفتی میای؟
مروارید: این خر میخواست بگه بابا... من نذاشتم.
من: هنوز تو شوکم....
رویان: خب حالا...
من: میخواین اینجا بمونین!!!

نازنین: آره دیگه...
 رویان: سمن من چون میدونستم تو خودت نازنینو مروارید میبینی قضیه راتین و ژینوس و همه رو
 تعریف میکنی خودم تعریف کردم...
 من: کار خوبی کردی...
 مروارید: پاشو لباس بپوش بریم بیرون..
 من: ژینوس و آرزو و دریا میان اینجا...
 نازنین: اذیت نکن دیگه سمن... پاشو زنگم بزن بگو نیا...
 من: سامیار نمیزاره پیام...
 رویان: چرا؟
 مروارید: چه مسخره...
 نازنین: من باهات صحبت میکنم...
 من: لازم نکرده...
 نازنین از سامیار خوشش میومد و عاشقش بود... ولی بی جنبه نبود...
 مروارید: سمن پاشو حاضر شو دیگه...
 من: تا شماها چمدوناتون بیارین منم حاضر میشم... به ژینوس میگم بیان رستوران. دریا هم با
 اوناست...
 مروارید و نازنین با تعجب گفتن: دریا؟! !!!
 -آره... منم فکر نمیکردم هنوز با اونا صمیمی باشه... راستی شماها همه رو دیدین؟
 نازنین: آره بابا... دیگه مارو میشناسن...
 رویان: کلی سامیار تحویلمون گرفت...
 من: شمارو به چشم خواهرش میبینه...
 نازنین: من به اندازه کافی برادر دارم...
 من: منظور؟
 نازنین: زنگ بزن به ژینوس... دیر میشه...
 خندیدم... شماره ژینوس گرفتم...
 ژینوس: بله سمن؟
 من: ویلای ما نیا... ساعت ۹ بیا رستوران سنتیه (...)
 ژینوس: باشه... خدافظ...
 من: خدافظ... خب... حله بریم...
 سریع حاضر شدم و رفتم اتاق سامیار اینا...
 رامون: سلام...
 من با لبخند: سلام... خوش اومدی...
 سامیار: کجا به سلامتی؟
 من: با دوستام شام میرم بیرون...
 سامیار: با اجازه کی؟
 سالار: من.
 من واسه سالار چشمک زدم و گفتم: مراقبم نگران نباش...
 سامیار: حواستو جمع کن... با ماشین قرمزتم نمیریا...
 من: اا... چرا؟
 سامیار: به اندازه ی کافی جلب توجه میکنی...

سالار: این یکیو راست میگه... شرمنده...
 من: پس با ماشین بابا میرم...
 سامیار: باشه...
 اومدم از در برم بیرون که هر دو همزمان گفتن: مراقب خودت باش...
 هممون خندمون گرفت... باشه ای گفتم و اومدم بیرون...
 من: بچه ها؟... با ماشین بابام پریم...
 مروارید: شماها هر کدوم اینجا هم ماشین دارین؟
 من: آره... دیگه...
 رویان: پولدارن دیگه...
 من: نیس تو بیچاره ای... ایش... لوس.
 مروارید: حالا چی هست؟
 من: چی؟
 نازنین: ماشین دیگه گاگول...
 من: آها... سر اتو...
 رفتم سویچ ماشین برداشتم و داشتیم میرفتیم بیرون که سامیار در حالی که بافت مشکیم دستش بود
 و داشت از پله ها پایین میومد صدام کرد...
 سامیار: سمن؟
 یله؟
 -اینو ببر ممکن سردت بشه...
 رفتم طرفش صورتشو بوسیدم و بافتو ازش گرفتم. سامیارم لبخند زد...
 سوار ماشین و از ویلا خارج شدیم...
 مروارید که جلو نشسته بود ظبطو روشن کرد... صدای مهستی تو فضا پخش شد...
 من و بچه ها هم همش با آهنگ میخوندیم...

به من نگاه کن واسه یه لحظه
 نگات به صد تا آسمون میارزه
 من از خدامه بکشم ناز تو
 تا بشنوم یه لحظه آواز تو

من از خدامه پیش تو بمونم
 جواب حرفاتو خودم بخونم
 من از خدامه بمونم دیوونت
 سر بذارم رو شهر امن شونت

من از خدامه بمونی کنارم
 من که بجز تو کسی رو ندارم
 من از خدامه که نباشه دوری
 فقط دلم میخواد بگی چه جوری

من از خدامه که یه روز دعامون
بره تو آسمون پیش خدامون
به عشق اینکه بعد اون همه درد
خدا نگاهیم به ما کرد

من آهنگو کم کردم و گفتم: بگین ببینم چرا پیداتون نبود؟
مروارید: هند بودیم... میدونستی که...
من: آها... آره... ولی اومدین خبر ندادین... نه ایمیلی نه زنگی... پزشکی میخونین؟
مروارید: آره... ولی من فعلا نمیدونم چه تخصصی...

من: تو چی نازی؟
نازنین: منم معلوم نیست....

من: آلفرد دیدین شماها؟
نازنین: آلفرد؟

من: آره...

مروارید: نه...

رویان: کی هست؟

من: یکی که ازش متنفرم... از خودراضی... مغرور... اخلاقش گند... ولی خیلی
جذاب... خوشگل... اصن عالییه...

مروارید: وای... عاشق شدم...

من: ایــــــــش....

رویان: الان اونجا بود؟

من: آره...

رویان: پس خیلی نفهمه که نیومد سلام کنه...

من: ولش کن بابا... مستقیم بریم رستوران؟

نازنین: مگه ساعت ۹ قرار نداشتی؟

من: چرا...

-خب خنگ... از الان میخوای بری؟

-تازه یه رب به ۸....

مروارید: راس میگه... فعلا دور بزنی...

من: باشه... بستنی میخورین؟

رویان: بعد از شام بخوریم... الان نه...

من: باشه...

یکم دور زدیم و ساعت ۹ تو رستوران بودیم ژینوس و آرزو و دریا زودتر اومده بودن...

من: قیافشو میبینم حال بد میشه....

نازنین: عددی نیست که... بیخیال...

به احترام ما بلند شدن... من به یه سلام سرد اکتفا کردم و فقط با دریا صمیمی برخورد کردم....

من: خب.... تعریف کن....

رستورانش کاملا سنتی بود... فضاشم فضای باز بود... یه طرف رستوران آبشار مصنوعی بود... و

کل فضاش گل و درختای قشنگی داشت... رو تخت خوبی نشسته بودیم... به همه جا دید داشتیم..

ژینوس: سفارش ندیم؟

من: چرا... اول سفارش بدیم...
 آرزو به گارسون گفت منو رو بیاره... ۲ تا منو آوردن...
 رویان: سمن چی میخوری؟
 من: مکزیکی و چنجه.
 رویان: من ۲ تا چنجه...
 مروارید: ما دوش میخوریم...
 من: همه دوغ دیگه؟
 مروارید: آره...
 ژینوس و آرزو و دریا هم گفتن چی میخورن...
 گارسون اومد و سفارش گرفت...
 ژینوس: طرلان عاشق راتین شده بود... واسه همین میخواست اون از تو بگیره و واسه همین اون
 نمایش مسخره رو راه انداخت.
 من: توام کمکش کردی...
 ژینوس: میگم به من ربطی نداشت سمن... میفهمی؟
 نازنین: حالا چرا اصرار داری که کارتو نبوده و بخاطر اثبات حرفت تا شمال اومدی؟
 ژینوس از تو کیفش یه پاکت در آورد و گذاشت جلوم...
 من: این چیه؟
 آرزو: ببینش میفهمی...
 پاکتو باز کردم و با عکسای راتین که... این واقعا بالاتر از ظرفیت بود... نمیتونستم ببینم...
 نازنین عکسارو ازم گرفت...
 مروارید: آشغال بی ایقت...
 رنگم پریده بود... اعصابم خیلی بهم ریخته بود و تو شوک بودم...
 رویانم عکسارو دید...
 نازنین: از کجا آوردیشون؟
 ژینوس: مهم اینه که واقعین...
 مروارید: خفه بمیر بابا...
 آرزو: توهین نکن...
 من: چرا به من اینارو نشون دادی؟
 آرزو: تا باور کنی کار ما نبوده...
 من: این عکسا چیزی رو ثابت نمیکنه... و از اونجایی که ژینوس عاشق برادرمه من هیچوقت
 نمیتونم باهاش به عنوان دوستم رفتار کنم... خر نیستم که... میفهمم چرا بهم میخواد نزدیک بشه...
 ژینوس: اولاً ما دریارو آوردیم چون شاهد ما بوده...
 دریا حرفشو قطع کرد و گفت: منو قاطیه دعواتون نکنین... من چیزی ندیدم و نشنیدم...
 مروارید نیش خندی زد و سری از روی تاسف و اسشون تکون داد...
 نازنین: آگه خر نبود میفهمیدی نازنینم عاشق داداشته... مطمئن باش آگه داداش نبود باهات
 صمیمی نمیشد...
 من: نازنین وقتی داداشمو هیچکس نمیشناخت میشناختش... قبل از اونم منو... گروه تو تنهات
 گذاشتن ولی مال من هر ۴ نفر هنوزم کنارم هستن... بهت اجازه نمیدم درمورد نازنین اینطوری
 بگی... نه فقط نازنین درمورد هیچکدوم حق اظهار نظر نداری...
 ژینوس: من فکر نمیکنم دیگه جای ما اینجا باشه... پاشین بریم...

مروارید: شرت کم... خوش اومدی... دریا توام میری؟
 ژینوس: دریا تو ماشین منتظریم...
 دریا: زود میام...
 اونا که رفتن گفت: فردا وسایلمو جمع میکنم میام طرف شما...
 من: پیام دنبالت؟
 دریا: نه... نمیخواد... با حرفایی که تا امروز زدن تازه شناختمشون...
 من: من که ۳ ساله دارم بهت میگم... تو گفتی چون دشمنمن اینطوری میگم...
 دریا لبخند زد و خدافظی کرد... رفت...
 گارسون غذامون آورد...
 مروارید: باید هممون به اندازه دو نفر بخوریم...
 نازنین: میخوریم...
 شروع کردیم به خوردن و گاهی وسطاش میخندیدیم...
 من: از شما چه خبر؟
 نازنین: اونم پزشکیه...
 رویان: پس اول مهر میبینیمش...
 نازنین: یعنی شما از اول مهر میخواین برین دانشگاه؟
 من: نریم؟
 نازنین: وووو!!!... سمن داغونیا... کی اول مهر میره که ما بریم!!!
 مروارید: ۲ سال جون دادیم... الان باید حالشو ببریم...
 من: خب از آبان بریم...
 نازنین: نه دیگه دراون حد... از سومین روز...
 رویان: نه دیگه دیره... روز دوم...
 گوشیم زنگ خورد...
 مروارید: کیه؟
 من: سامیار... الو؟
 -کجایی؟
 -رستوران...
 -تا ۱ برگردیا...
 -باشه عزیزم...
 تلفن قطع کردم...
 رویان: کی آیفون خریدی؟
 من: تو کیش بودیم... سامیار خرید واسم...
 -گلکسی داشتی که...
 -شکست...
 مروارید: چطوری؟
 -پرت کردم خورد به دیوار نصف شد...
 نازنین: دیوانه ای مگه؟
 -او هوم...
 سه تا پسر از همه لحاظ عالی بودن رو تخت روبرویی ما نشسته بودن... دوتاشون بلند شدن و
 اومدن طرف ما...

...:بیخشید خانوما... چرا تنها نشستین؟
کناریش گفت: کی دلش میاد شماهارو تنها بزاره....
خواستم چیزی بگم که رویان زیر لب گفت: سمن سرتو بالا نیار... ممکنه بشناسنت...
همون کناریش دوباره گفت: امیر بهشون افتخار بدیم؟
رویان خیلی جدی گفت: مزاحم نشید آقا...
امیر: ای جان این چقدر باحال حرف میزنه....
آلفرد: نظرت در مورد من چیه؟
من: وای... این اینجا چیکار میکنه....
امیر: پیام این بچه سوسول از اون مامانیاستا.. نه؟
پیام: آره داداش... مالی نیس...
اون یکی پسره از رو میز بلند شد و اومد طرف ما....
...: بچه ها بیاین بریم بشینین... در دسر درست نکنین...
امیر: ای بابا... آرشام بیخیال دیگه... بزار امشبو حال کنیم...
آرشام: نشناختین؟
پیام با تعجب: کیو؟
آرشام سری از روی تاسف تکون داد و رو به من گفت: خانوم دموورگان من عذر میخوام از شما...
دیگه باید سرمو بالا میگرفتم.... با جدیت همیشگی گفتم: اگه منو نمیشناختین مثل اینا رفتار
میکردین... درسته؟
امیر و پیام سرشون پایین انداختن و هر دوتا بیخشید گفتن...
آرشام: من با اینکه کاری نکردم عذر خواهی کردم و شما اینطوری جوابمو میدین؟
من حتی نگاهم نکردم و پول غا رو گذاشتم رو میز و رو به بچه ها گفتم: بریم؟
نازنین: بریم...
از رو میز بلند شیم و داشتیم از کنار آرشام رد میشدم که نیش خندی زد و گفت: شنیده بودم شهرت
کور و کر میکنه... باور نمیکردم.
من: منم باور نمیکردم مردا بدترین موجودات رو زمین...
آرشام: یعنی تومنو نشناختی؟
نازنین و مروارید و رویان منتظر جواب من بودن...
نازنین که دیگه طاقت نداشت ساکت بمونه گفت: سمن جان منظورشون راز بقاست... دیشب
میدیدی....
من ریز خندیدم و بی توجه به آرشام رفتیم بیرون....
رویان: وای سمن پنچره....
مروارید: نگاه کن تورو خدا... پشتشو... خطم انداختن...
من: حالا چیکار کنیم؟
مروارید: زنگ بزن به سامیار...
من: نه... دیوونم مگه!!!
نازنین: پس چه غلطی میخوای بکنی؟
امیر: بیخشید... همیشه واسه جبران رفتارمون کمک کنیم؟
نازنین: بله... میشه...
من یا تعجب به نازنین نگاه میکردم...
نازنین: ساکت شو سمن... حرف زدی کشتمت...

مروارید: منم کمکش میکنم...
 رویان: راست میگن...
 نازنین سویچ ازم گرفت داد بهشون تا لاستیک سمت چپو که پنچر شده بود درست کنن.
 آرشام صدام کرد
 -سمن؟
 من با جدیت گفتم، به چه حقی اسممو صدا میکنین؟
 لبخند زد و گفت: آرشام افروز هستم...
 خشک شدم... این چشمای آبی طوسیو فقط یکی داشت... آرشام... آرشامی که همیشه با سالارو
 سامیار ادیتم میکرد...
 نه... باورم نمیشه...
 پیام: داداش میشه بگی چه خبره؟
 نازنین: سمن این کیه؟
 بچه ها همه تعجب کرده بودن... من به آرشام نزدیک شدم و گفتم: امکان نداره... آرشام!!! خیلی
 وقته که ازت خبری نداشتیم... الان ۷ساله... فقط میشنویم که کارات کولاک کرده... خیلی عوض
 شدی... خیلی... تو اینجا چیکار میکنی؟... اصن چطوری منو شناختی؟ خیلی خوشگل و خوشتیپ
 شدی آرشام...
 رویان: بس... سمن دیوانه شده؟
 مروارید: نه... شاید... نمیدونم...
 آرشام خندید و گفت: خودمم... همون آرشامی که باهش دعوا میگرفتی... با اینکه سامیارم شریک
 جرم میشد ولی آخرش پشت تو بود و نقشمو خراب میکرد...
 امیر: آرشام بگو چی شده دیگه...
 من: کی از پاریس برگشتی؟
 آرشام: ۶ ماهه...
 -چرا خبر ندادی؟ راحت میتونستی پیدامون کنی...
 -آره... اما سرتون خیلی شلوغ بود... از اینکه همه جا عکساتون میبینم که تو و سامیار کنار همین
 خیلی خوشحال میشم... سالار خوبه؟
 با لبخند گفتم: اونم خوبه... تازه برگشته...
 نازنین: سمن حرف بزن دیگه.
 همه چیز واسه همشون تعریف کردم...
 گوشیم زنگ خورد...
 امیر: خب... ماشینم درست شد...
 من: ممنون...
 آرشام: بیخیال... وظیفش بود...
 من: بله... با اون رفتار زشتشون... یکم جبران شد...
 پیام: بازم معذرت...
 نازنین: سمن جواب بده دیگه...
 یه لحظه حواسم پرت شده بود و گوشیم همچنان زنگ میخورد... جواب دادم...
 سامیار با عصبانیت: کجایی سمن؟ میدونی ساعت چند؟ چرا دیر جواب دادی؟
 -سامیار جان چه خبرته... تازه از رستوران بیرون اومدم...
 به ساعت نگاه کردم و گفتم: ساعت تازه ۱۲...

سامیار: میفهمی چی میگگی؟
 -خب... راستش... ماشین پنچر شده بود... یکی واسمون درستش کرد... طول کشید... بیخشید...
 آرشام: داداش سامیار جای خواهرت امنه بابا... نگران نباش...
 سامیار: اون مرتیکه کی بود؟
 -تو چرا امشب غیرتی شدی!!!
 -گفتم کی بود؟
 -آرشام... آرشام افروز...
 -چی؟ آرشام؟ جدی میگگی؟
 -آهان...
 گوشو دادم به آرشام...
 سامیار: چطوری پسر؟ کجایی تو...
 آرشام خندید و گفت: بیه جایی زیر آسمون آبی
 سامیار: تو رشت چیکار میکنی؟
 -واسه دیدن یه نمایشگاه اومدم...
 -تو هتلی؟
 -آره... با دوتا از دوستانم اومدم...
 -بیا طرف ما...
 -الان که دیره ولی فردا حتما...
 -آدرسو از سمن بگیر... منتظرت هستیم...
 -مرسی داداش... گوشو میدم به سمن...
 -باشه... خدافظ...
 من: سامیار؟
 -دیگه جایی نرو... برگرد ویلا...
 -همیشه بریم...
 حرفمو قطع کرد و گفت: نه... همیشه...
 -سامی بچه نیستم که...
 -آره... میدونم... ولی خواهر سامیاری... خطرناکه...
 -خواهش...
 -کجا میری؟
 -بستنی بخوریم...
 -باشه...
 -عاشقتممم...
 خندید و گفت: میدونم... فقط ۱ ساعت وقت داریا...
 -باشه... مرسی داداش گلم... فعلا بای...
 گوشو قطع کردم...
 نازنین: توام با این داداشت...
 آرشام: بده آدم نگران خواهرش باشه؟
 مروارید: نخیر... بد نیست... ولی سامیار گاهی زیاده روی میکنه...
 رویان: حالا آکی داد؟
 من: آره بابا... میریم...
 ...

آرشام: سمن ویلاتون کجاست؟
 آدرسو بهش گفتم... خدافظی کردیم و با بچه ها سوار ماشین شدیم...
 من: کدوم طرف برم؟
 مروارید: بیچ سمت چپ... میریم بستتیه... بلدی؟
 من: آره.
 رویان: سمن به حساب تو دیگه...
 من: برو بابا... شامو من دادم...
 نازنین: بستنی با من... دعوا نگیرین...
 مروارید: زیادی ول خرجی میکنیا...
 نازنین: چه کنیم دیگه...
 جلوی بستنی فروشی نگه داشتیم...
 مروارید: من میرم سفارش میدم... مثل همیشه دیگه...
 من: چشمک زدم و گفتم: آره... ایول که یادت مونده...
 نازنین: خودتم حساب کن... بعد من به تو میدم...
 مروارید: از اولم میدونستم خودم باید حساب کنم...
 خندیدیم... مروارید از ماشین پیاده شد و رفت سفارش بده... یکم شلوغ بود...
 ...: آه... علی جون نگاه کن... چه چشایی دارن بعضیا...
 ...: آره... خانوم خوشگله... ما جلوتریم میخواین ما واستون سفارش بدیم؟
 آرشام اومد کنار مروارید و گفت: نمیخواد... خودشون میتونن آقا خوشگله...
 ...: آقا کی باشن؟
 آرشام با اخم: نامزدش... حرفیه؟
 نازنین: سمن اونجارو...
 من: به به...
 رویان: خیلی بهم میان...
 من: دلم واسه آرشام میسوزه...
 مروارید و آرشام با بستتیا اومدن...
 مروارید: عصبانی به نظر میرسید...
 من: آرشام تو اینجا چیکار میکنی؟
 آرشام: گفتم دیروقته... دنبالتون بیام...
 مروارید سوار ماشین شد... در محکم بست...
 من: مال عمت نیستا... دیوونه...
 مروارید: تو ساکت شو...
 آرشام: دوستت...
 مروارید حرفشو قطع کرد و گفت: دوستش چی؟
 آرشام: هیچی... سمن جان من دیگه میرم... شب خوبی داشته باشین...
 من: مرسی آرشام جان... فردا منتظریم...
 آرشام رفت...
 مروارید: پسره ی فوضول...
 من: چرا؟
 مروارید: به بار دو نفر مزاحم شدن...

مروارید صداشو گلفت کرد و گفت: نامزدشم...
 ما خندیدیم و من گفتم: حالا اونو بیخیال... آرشام خوشگله ها...
 مروارید: سمن بخدا میکشمت...
 شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم...
 حدود ساعت ۱۲.۳۰ ویلا بودیم... از ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل...
 همه جلوی تلویزیون بودن فقط آلفرد مثل همیشه تو اتاقش بود... ما هم باخنده و بدون توجه به به
 بقیه داشتیم میرفتیم بالا...
 سامیار: سلام بلد نیستین؟
 من: سلام...
 مروارید: ببخشید... سلام...
 رویان و نازنینم سلام کردن.
 سامیار: جمعه صبح برمیگردیم...
 من: من میخوام بیشتر بمونم...
 سامیار: کنسرت دارم سمن...
 من: حالا بعد حرف میزنیم...
 سامیار دیگه چیزی نگفت و برگشت جلوی تلویزیون ولی احساس کردم که ناراحت شد... ماهم
 رفتیم بالا و باز من با آلفرد چشم تو چشم شدم... لعنتی... تایم ورود و خروج منو چک میکنه...
 من: سلام.
 آلفرد فقط سرشو تکون داد و از کنارم رد شد.
 نازنین: چقدر نفهم و جذاب بود...
 مروارید: هیس... میشنوه
 رفتیم تو اتاق... لباسامون عوض کردیم... یکم حرف زدیم و بعدم به پیشنهاد من قرار شد واسشون
 پیانو بزنم...
 نشستم پشت پیانو و یکی از آهنگای سامیار که خیلی دوستش دارم شروع کردم به خوندن و بچه
 ها هم بعضی جاها همراهی میکردن...

.....من:

ساعت ۹ یه خیابون من تنها
 یه عالم فکر نم بارون چند تا رؤیا
 ادما تصویر کوتاه تو خیابون
 یخ زده خاطره ها تونگاشون
 تو پیاده رو انگار تو رو می بینم
 چقدر شکل تویه بزار ببینم
 رد شدی؟ یاکه هنوز همونجا هستی؟
 منو میبینی؟ یاباز چشمتو بستی؟
من و بچه ها:
 زیر پامون، خش خش برگای زرد
 مثل دوستیمون هوا خیلی سرد، اما چه خوب بود
 یک کافی شاپ، قهوه و تلخی حرفات
 چشمتو بغض منو هدیه دستات اما چه خوب بود

اما چه خوب بود
من.....
دلَم یه جورِی شد
همون نگاه بود
خاطرات ما دوتا همینجاها بود
انگاری چند سال پیش، همین روزا بود
فک کنم اون آخری خاطره ها بود
خیلی دیره وقت فکر کردن ندارم
نمیدونم چرا باز یادم میارن؟
دوست دارم فکر نکنم اما نمیشه
اون نگاه، دیگه ازم جدا نمیشه
بچه ها:
زیر پامون، خش خش برگای زرد
مثل دوستیمون هوا خیلی سرد، اما چه خوب بود
یک کافی شاپ، قهوه و تلخی حرفات
چشماتو بغض منو هدیه دستات اما چه خوب بود
من.....
اما چه خوب بود
واسم دست زدن و منم یه آهنگ دیگه رو شروع کردم... بچه هاهم پاشدن برقصن:
من.....

اصرار می کنی نرو
اصرار می کنی بمون
لبخند می زنی به من
گم میشه بغضمون
اصرار می کنی نرو
اصرار می کنی بخند
اصرار می کنی یه بار
چشمای شمعو ببند
اصرار می کنی من ناز می کنم
توی هوای تو پرواز می کنم
اصرار می کنی من ناز می کنم
توی هوای تو پرواز می کنم
آرزومه شب بسوزه دنیا دلگیر نشه
واسه لبخند من و تو لحظه ای دیر نشه
توی مرز بغض و بارون سر رو شونه هام بذار
گر می گیرم وقتی میگی دیگه تنهام نذار
دیگه تنهام نذار
همه باهم:.....

اصرار می کنی نرو
 اصرار می کنی بمون
 لبخند می زنی به من
 گم همیشه بغضمون
 اصرار می کنی نرو
 اصرار می کنی بخند
 اصرار می کنی یه بار
 چشمای شمعو ببند
 اصرار می کنی من ناز می کنم
 توی هوای تو پرواز می کنم
 اصرار می کنی من ناز می کنم
 توی هوای تو پرواز می کنم
 نکنه برگی بلرزه قلب تو سرد بشه
 یه روز این عشق من و تو آینه درد بشه
 راز دلواپسیامو از نگاه من بخون
 تو تموم لحظه هامون خوب و همراه بمون
 خوب و همراه بمون
 اصرار می کنی نرو
 اصرار می کنی بمون
 لبخند می زنی به من
 گم همیشه بغضمون
 اصرار می کنی نرو
 اصرار می کنی بخند
 اصرار می کنی یه بار
 چشمای شمعو ببند
 اصرار می کنی من ناز می کنم
 توی هوای تو پرواز می کنم
 اصرار می کنی من ناز می کنم
 توی هوای تو پرواز می کنم
 من:.....

تو شبیه رویاهامی دیگه دلتنگ نشو
 زندگیم هنوز قشنگه سرد و بی رنگ نشو
 نمی خوام که گم بمونم توی دنیای خودم
 تو پناه آخرم باش اگه بی تاب شدم
 اگه بی تاب شدم
 همه باهم:.....
 اصرار می کنی نرو

اصرار می کنی بمون
 لبخند می زنی به من
 گم میشه بغضمون
 اصرار می کنی نرو
 اصرار می کنی بخند
 اصرار می کنی یه بار
 چشمای شمعو ببند
 تیکه آخر با تمام انرژیمون داد میزدیم میخوندیم...
 سامیار در زد...
 من: بفر مایید؟
 سامیار: ساعت چند؟
 من: ساعت ۹ یه خیابون منه تنها...
 سامیار: بیه عالم فکر نم بارون چند تا رویا...
 خندیدیم و سامیار جدی شد گفت: دخترا ساعت ۱ شب... چه خبره آخه...
 رامونم اومد تو اتاق: خیلی صداتون بلنده...
 نازنین: سامیار حالا یکم سر و صدا کردیم دیگه...
 سامیار با لبخند: یکم؟
 نازنین: یکم از یکم بیشتر...
 رامون: بخوابین که فردا صبح زود پاشین واسه ما صبحانه درست کنین...
 من:؟ فک کن یه درصد واسه شما صبحانه درست کنیم...
 سالار با گوشی اومد تو اتاق: یه لحظه بحثو نگه دارین...
 گوشیشو گرفت طرف منو گفت: مامانه..
 من: بله؟
 -سلام.
 -سلام...
 -خوش میگذره؟
 من: ببخشید بچه ها الان من میام...
 رفتم تو اتاق سامیار اینا تا راحت حرف بزنم..
 من: مگه میشه جایی تو نباشی و به من بد بگذره... من کنار برادر و دوستام همیشه بهم خوش
 میگذره... فقط تو و بابا اضافه این...
 -سمن... این چه حرفیه!!! یعنی چی؟
 -چرا زنگ زدی؟
 -دلم واست تنگ شده بود...
 -ولی من صداتو میشنوم اعصابم خورد میشه...
 با صدایی که معلوم بود گریش گرفته گفت: آخه ما چی واسه تو کم گذاشتم؟
 -این سوالو باید از خودت بپرسی... الکی گریه نکن... یا گریه اشتباهاتت جبران نمیشه... منم
 عاشقت نمیشم... خدافظ...
 -سم..
 قبل از اینکه چیزی بگه تلفن قطع کردم...
 نشستم رو تخت و به رفتنم از ایران فکر میکردم...

صدای خنده ی بچه ها از اتاق بغل میومد...
سامیار اومد تو اتاق...
-چرا اینجایی؟
لبخندی زدم و گفتم: الان میرم...
از رو تخت بلند شدم داشتم میرفتم بیرون که بازومو گرفت...
سامیار: چی میگفت؟
-چیز خاصی نمیگفت... بریم پیش بچه ها...
سامیار لبخند زد و گفت: بریم...
من: سامیار؟
-چیه؟
-نظرت درمورد نازنین چیه؟
-چی تو سرته؟
خندیدم و گفتم: هیچی... همینطوری پرسیدم...
-نظری نمیتونم داشته باشم... همسن تو...
-خب... اشکال نداره... اون خیلی دوست داره...
-بریم بیرون...
اجازه نداد چیزی بگم و برگشتیم تو اتاق من...
سالار پشت پیانو بود و دوباره آهنگی که هر وقت دلم واسش تنگ میشد گوش میدادم:

شدم غرق توی زندگی ساده
با یه قلب خالی از تو که تنهائیش زیاده
شدم حبس میون خاطرات با تو
همیشگی نشدی اما
همیشه یادمه نگاتو
خودت نشونم دادی مسیر آرزو هارو
حالا آرزو میکنم همون روزا رو
همون روزا رو...

.....فک نمیکردم این آهنگو اینقدر با احساس بتونه اجرا کنه... من و مروارید و رویان و
نازنین رو تخت نشسته بودیم و پسرا رو زمین... من سرم رو شونه ی رویان بود و به اینجای
آهنگ که رسید یهو گریم گرفت ولی بیصدا اشک میریختم....

امید دارم یه روز میرسه که یه جایی بالآخره
باز چشم تو چشات میندازم
امید دارم هنوز
دوباره میایی و کنار تو راحت
خوشبختیو میسازم
میسازم ...
♪♪♪
هر روزی که میشه دیروز

دلتنگتر میشمو باز غرق میشم تو خیال و خواب
هر بار که میزنه بارون میبندم چترمو
بیادت خیس میشم از قطره های آب

...

امید دارم یه روز میرسه که یه جایی بالاخره
باز چشم تو چشات میندازم
امید دارم هنوز
دوباره میایی و کنار تو راحت
خوشبختیو میسازم
میسازم

سریع از اتاق رفتم بیرون... آهنگش منو یاد راتین انداخت... رفتم تو باغ ویلا... تو خونه درختم...
سالار با تعجب: کجا رفت؟ صدای در اومد...
سامیار: میرم دنبالش...

نازنین از رو تخت بلند شد و گفت: وایسا... ما میریم...
مروارید: سالار عالی بود... ای کاش میشد کنسرت بزاری...
رویان: مروارید، سمن...

سامیار: میشه گوشیشو ببرین؟

رویان باشه ای گفت و گوشیمو برداشت تا بیاره واسم...
تو کلبه ی درختمون بودم... دقیقه بعد بچه ها هم اومدن
مروارید سوشترتمو پرتاب کرد تو سرم و گفت: گاو... سرما میخوری

رویان: عین خر سرشو انداخته اومده داره گریه میکنه
نازنین: مام تو این سرما کشوند اینجا... وای... آخه بخاطر یکی گریه کن که ارزش داشته باشه
مروارید: احمق... خاک تو سرت...

من: خسته نشدین انقدر با محبت کردین؟

مروارید: بمیر بابا

رویان: برادرات داشتن سخته میگردن از نگرانی... مخصوصا سامیار

نازنین: حیف اون که تو خواهرشی... آخه این همه آدم... باید میرفتی با راتین راد دوس میشدی؟!؟!
تو که جنبه نداری غلط کردی با راتین دوست شدی... اونم زمانی که یه مدل معروف شده!!!
رویان: بسه.. دیگه حق نداری گریه کنی

من: بیهو یادش افتادم

مروارید: بسه دیگه... همین الان داشتیم میرقصیدیم... تو بیهو گریه میکنی؟

گوشیم زنگ خورد

رویان: بیا... سامیاره

گوشیو ازش گرفتم و جواب دادم: سامیار

-خوبی سمن؟

-آره... بیخشید سامی... شبت خراب شد...

-نه عزیزم... مهم نیست... برگرد ویلا... اونجا شب یکم سرده...

-میشه واسمون پتو و بالش بیاری؟

-باشه... الان میارم...

-مرسی...

تلفن قطع کردم...
رویان: واقعا اینجا بخوابیم؟
من: آره... روم نمیشه برگردم ویلا...
مروارید: خفه شو بابا... روم نمیشه برگردم ویلا...
من: خب شماها برگردین...
رویان: سمن دیگه واقعا ببند...
مروارید: زود باش یه آهنگ بخون... حوصلمون سر نره...
من: چی بخونم....

بردی از یادم . دادی بر بادم . بایادت شادم
دل به تو دادم . در دام افتادم . از غم آزادم
دل به تو دادم . فتادم به بند
ای گل بر اشک خونینم بخند
سوزم از سوز نگاهت هنوز
چشم من باشد به راهت هنوز

سامیار: سمن؟
من: میام الان... بچه ها بیاین بریم وسایلو بگیرم...
رفتیم پایین... سالارم بود...
سالار یه فلاکس تو دستش بود گرفت طرفم و گفت: قهوه آوردم واست...
من: مرسی...
مروارید: تا صبح بیداریم...
نازنین: من که میخوابم...
من: من بیدار میمونم...
سامیار: داشتی آواز میخوندی؟
من: او هوم...
سامیار: خب... ادامه بده...
من: از اولش؟
سالار: نه ادامش...
من:

چه شد آن همه پیمان . که از آن لبخندان
بشنیدمو هرگز خبری نشد از آن
کی آییی به برم . ای شمع سحرم
در بزم نفسی . بنشین تاج سرم . تا از جان گذرم
پابه سرم نه . جان به تنم ده
چون به سر آمد . عمر بی ثمرم
نشسته بردل غبار غم . ز آنکه من در دیار غم
گشته ام غمگسار غم
امیداهل و فاتوی . رفته راه خطاتوی
آفت جان ما تویی

بردی از یادم . دادی بر بادم . بایادت شادم
دل به تو دادم . در دام افتادم . از غم آزادم
دل به تو دادم . فتادم به بند
ای گل بر اشک خونینم بخند
سوزم از سوزنگاهت هنوز
چشم من باشد به راحت هنوز
سامیار: خوب بود... مرسی... دیگه برین...
سالار: چیزی خواستی زنگ بزنی...
من: باشه... شب بخیر...

برگشتیم بالا... مروارید واسه هممون یه لیوان قهوه ریخت...
رویان: سمن جمعه برمیگردیم؟
-آره... شنبه کنسرت...
مروارید: حالا ما بیشتر بمونیم...
من: خیلی دوس دارم بیشتر بمونیم ولی سامیار ناراحت میشه... کنسرت شنبه خیلی مهمه... خلیا
میان...
رویان: حیف شد...
من: بخوابیم؟
رویان: الان قهوه خوردیم که...
مروارید خمیازه ای کشید و گفت: ولی انگار توش قهوه نبود... منم خوابم میاد...
پتو و بالشارو درست کردیم و خوابیدیم...
من: مروارید یه آهنگ بزار... به هیچ عنوان اون دکلمه های مسخره نباشه...
مروارید: برو بابا...
با گوشیش یه آهنگ بدون کلام کلاسیک گذاشت و خوابمون برد... ساعت ۳.۳۰ بود ولی نازنین
هنوز بیدار بود...
پلیورشو پوشید... هندزفریشو برداشت و بی سر و صدا رفت بیرون...
داشت میرفت سمت باغ...
سامیار: اینجا چیکار میکنی...
نازنین از ترس هول شد نزدیک بود بیفته که سامیار کمرشو گرفت و از افتادنش جلوگیری کرد...
سامیار لبخند زد و گفت: مراقب باش... خوبی؟
نازنین: سگته کردم...
با هم، هم قدم شدن...
سامیار: چرا نخوابیدی؟
-: چون خواب نمیبرد...
-: همه خوابیدن؟
-: آره... من نمیدونم با اون قهوه ای که خوردن چطوری خوابشون برد؟! !!!
سامیار کاپشنشو درآورد و انداخت رو دوش نازنین و گفت: شما دخترا کلا خوشتون میاد مریض
باشین و یکی نازتون بکشه...

نازنین خندید کاپشنو در آورد و با کنایه گفت: بیا... خودت بپوش... من واسه کسی ناز
 نمیکنم... خوشمم نمیداد کسی ناز مو بکشه...
 سامیار: لج نکن نازنین... هوا سرده...
 نازنین کاپشن پوشید و به راه رفتنشون ادامه دادن...
 سامیار: چی گوش میدی؟
 -: انریکه...
 یه گوشيو داد به سامیار...
 -: این آهنگش عالیه...
 -: آره... منم خیلی دوسش دارم... تو آهنگ جدید نمیخوای بدی؟
 -: فعلا نه... شنبه کنسرت خوبیه... حتما با سمن و بچه ها بیا...
 -: اگه جایی برنامه نداشتیم میام حتما...
 سامیار یکم نگاهش کرد ... خندید و گفت...
 -: میتونم یه سوال ازت بپرسم؟
 -: بپرس...
 -: دوس پسر سمن میشناختی؟
 -: آره... دوبار دیده بودمش... هر وقت بیرون میرفتیم با اون میومدم...
 سامیار نیش خندی زد و گفت: خیلی جالبه... همه میدونستن بجز من... امکان نداره سمن چیزیو از
 من مخفی کنه یا بهم دروغ بگه ولی...
 نازنین حرفشو قطع کرد و گفت: نباید میگفت... الانم همه چی تموم شده... واقعا برادرش باش...
 -: من همیشه هماینتش کردم...
 -: نه به اندازه کافی... سامیار یه چیز بهت میگم از من نشنیده بگیر...
 -: درمورد سمنه؟
 -: آره...
 -: چیزی شده که من نمیدونم؟
 -: امشب حرف این بود که امسال حتما خودشو به آکادمی میرسونه... فرمشم پر کرده و فرستاده...
 سامیار با داد: چه غلطی کرده؟
 نازنینم با داد گفت: سر من داد نزن... غلطی که خیلی وقت پیش باید میکرد...
 -: تو هیچی نمیدونی...
 -: خیلی چیزا میدونم... بیشتر از اونیه که فکرشو میکنی میدونم... تو... سالار... پدر و مادرت... بجای
 اینکه دلیل ز رفتنشو بگین همش تهدید میکنین...
 -: بخدا من تهدیدش نمیکنم...
 -: عصبانیتت یه نوع تهدیده... دیر بجنبی سمن رفته...
 -: میگی چیکار کنم؟
 -: نمیدونم... فک میکنی چی میتونه منصرفش کنه؟
 -: من...
 -: تو؟؟؟
 -: مطمئنم تا من اجازه ندم نمیره...
 -: سمن عاشقته... هرچی میگی گوش میده و همون کار انجام میده... ولی در این حد نیست که
 بخاطر تو نره...
 -: میشه باهش حرف بزنی؟

نازنین خندید و گفت: من؟؟؟ شوخیت گرفته؟؟؟

- نازنین الان اصلا وقت شوخی نیست...

- باشه ولی من کاری نمیتونم انجام بدم... چون با رفتنش موافقم...

جلوی پاشو ندید و پاش به یه سنگ گیر کرد و افتاد... اینبار سامیار نتونست بگیرتش...

سامیار نشست کنارش با نگرانی که تو چشاش موج میزد گفت: آخه چرا راتو نگاه نمیکنی؟

- تو مگه واسه آدم حواس میزاری!!!

سامیار آروم مچ پاشو گرفت که باعث شد نازنین دادش در بیاد...

- درد داری؟

- یکم...

- با دادت کاملا مشخص بود یکمه... میخوای بریم بیمارستان؟

- الان که همیشه...

تا ویلا کولت میکنم میکنم... بیا...

- نه مرسی میتونم راه برم...

خواست بلند شه که دید پاش درد میگیره...

سامیار: وقتی میگم کولت میکنم یعنی کولت میکنم... به پات نباید فشار بیاد خانوم دکتر...

نازنین خندید و رفت پشتش...

سامیار: نمیتونی بری تو خونه درختی باید بیای ویلا...

نازنین: نه... یه کاری کن برم همونجا... اینطوری خیلی بد میشه...

سامیار: آخه چطوری ببرمت بالا؟ بیا ویلا...

- به بچه ها چی بگم؟

- نیازی نیست چیزی بگی... میگم اگه خیلی پات درد میکنه بریم بیمارستان...

- بگفتم نه... شاید تا فردا خوب شد...

رسیدن ویلا... رفتن داخل... سامیار بی سر و صدا نازنین برد تو اتاق... گذاشتش رو تخت...

نازنین: مرسی سامیار...

سامیار لبخند زد و گفت: خواهش میکنم... خوب خوابی...

- فک نکنم با درد پام خوابم ببره...

سامیار در حالی که میرفت سمت دستشویی اتاق گفت: فک کنم سمن مسکن داشته باشه...

از تو جعبه ی کمک های اولیه مسکن پیدا کرد و آورد واسه نازنین... بهش داد و گفت: الان برات آب میارم...

نازنین: ممنون...

سامیار رفت پایین و با یه لیوان آب برگشت... نازنین قرص خورد...

سامیار: استراحت کن...

- بیخشید تو زحمت افتادی...

- نه... من از تو ممنونم... بخاطر حرفات...

نازنین خندید و گفت: چیزی نگفتم که... فقط خواستم حواستو بیشتر جمع کنی... پرو خواب تو بیشتر از من خسته شدی...

سامیار لبخند زد... شب بخیر گفت و رفت... نازنینم خوابید...

ساعت ۹ بود که بیدار شدم... بچه ها خوابیده بودن... نازنین نبود...

من: مروارید... رویان... پاشید دیگه... پاشید بریم...

مروارید خمیازه ای کشید و گفت: ساعت چند؟

من: ۹... پاشید بریم... رویان...
 هر دو بلند شدن... بالش و پتو برداشتیم و رفتیم سمت ویلا...
 مروارید: وایسا ببینم... نازنین کجاست!!!
 من خندیدم و گفتم: یکم دیرتر میپرسیدی...
 رویان: جدی کجاست؟
 من: نمیدونم... منم بلند شدم نبود... شاید تو ویلاست...
 رفتیم داخل ویلا...
 علی: صبح بخیر...
 من: سلام...
 سالار: صبح بخیر... برین صورتاتون بشورین بیاین صبحانه... منتظر شما بودیم...
 من: باشه... نازنین اینجاست؟
 سالار: نه... پیش شماها بود که...
 سامیار از پله ها اومد پایین و گفت: تو اتاق تو... خوابیده... سلام..
 من: سلام...
 مروارید: چرا اونجاست؟
 سامیار: از دستشویی پایین استفاده کنین... بالا نرین...
 من: چرا؟
 سامیار: فعلا نرین... بزارین بخوابه...
 من: سامیار؟
 بالش و پتو رو از دستم گرفت و گفت: نمیگم... زود باش بیا آشپز خونه صبحانه بخوریم...
 من: تو حاضر کردی؟
 سامیار: نه بابا... منم تازه بیدار شدم... سالار و علی و اشکان حاضر کردن...
 رامون: سلام بچه ها...
 همه بهش سلام کردیم...
 مروارید و رویان رفتن سمت دستشویی...
 من: حرف میزنیم دیگه؟...
 سامیار: حتما... بعد از صبحانه خانوم دموورگان...
 من: سامی چیزی شده؟
 یکم بهم خیره شد و با لبخند گفت: نه...
 بعدم رفت تو آشپز خونه...
 ساعت ۱۰ بود همه سر میز داشتیم صبحانه میخوردیم...
 سامیار: آرشام ناهار باماست؟
 من: آره... چی حاضر کنیم؟
 سالار: از بیرون غذا میگیریم...
 من: نه... خواهش میکنم... دیگه خسته شدم...
 علی: پس چیکار کنیم؟
 مروارید: خودمون درست میکنیم...
 من: رو من حساب نکنا...
 مروارید با حالت تهدید گفت: اتفاقا میدونم که خیلی مشتاقی کمک کنی سمن جان...
 من لبخند زدم و گفتم: آره... حتما کمک میکنم...

رویان: تازه دریا هم میاد... نازنینم هست... نفری غذا درست میکنیم...
 مروارید: وای تو رو خدا نازنینو بیخیال... یه جا بشینه نگامون کنه بهتره...
 من: چرا؟
 مروارید: چون به جای کمک فقط میخوه...
 همه خندیدیم...
 سامیار: اصن نمیتونه کمک کنه... دیشب افتاد پاش آسیب دیده...
 مروارید: چی؟؟؟
 من: کجا؟ کی؟
 سامیار: تو باغ... شماها خواب بودین...
 من: اونوقت تو از کجا میدونی؟
 سامیار: من دیگه نمیخورم... مرسی بچه ها... مروارید لیست چیزایی که نیاز دارینو بنویس بده بریم خرید...
 اینو که گفت رفت سمت پله ها...
 من: ویسا ببینم... چرا حرفو عوض میکنی؟
 سامیار: صبحانت تموم شد بیا اتاقم... نازنینم بیدار نمیکنین...
 مروارید آروم گفت: دیگه داداشت داره...
 من حرفشو قطع کردم و گفتم: نه... توام همون فکریو میکنی که من میکنم...
 مروارید لبخند شیطننت آمیزی زد و گفت: شک نکن عشقم...
 رویان: چه جالب...
 من سریع صبحانمو تموم کردم و رفتم بالا... بدون اینکه در بزنم رفتم تو اتاق...
 سامیار: فک کنم اینجا در داره...
 من: اذیت نکن دیگه... حالا یه بار در نزنم...
 سامیار: آره... یه بار... بیا بشین...
 رفتم کنارش نشستم و گفتم: خب تعریف کن...
 سامیار: دیشب خوابم نمیبورد رفتم تو باغ قدم بزنم نازنینو دیدم... یکم که با هم راه رفتیم پاش گیر کرد به یه سنگ افتاد...
 من: خب...
 -: هیچی... همین...
 -: سامیار من شاخ دارم؟
 -: نه... فک نکنم... دیوونه هستی ولی شاخ... نه... نداری...
 -: دوشش داری؟
 -: جمعه بر میگردیم تهران...
 -: اعصابمو خور نکن...
 -: ازش خوشم میاد...
 لبخند زدم بغلش کردم و گفتم: فقط خوشت میاد؟
 سامیار خندی و گفت: لوس نشو... برو بیرون...
 -: داداش خلم؟
 -: زهر مار... برو...
 -: میرم بیدارش میکنم از خودش میپرسم دیشب چی شد...
 -: مطمئن باش حرف منو میزنه... بعدم بزار بخوابه... پاش خیلی درد میکرد... با مسکن خوابید...

-:خب چرا نبردیش دکتر؟
 -:گفتم بهش گفت نمیخواد...
 -:خب بیدارش کنم ببریمش دکتر..شاید گچ بخواد...
 -:تازه ساعت ۶ خوابید...الان بیدارش نکن...
 -:باشه...
 در اتاق زدن...
 رامون اومد تو...
 من:من دیگه میرم پیش بچه ها...
 رامون:مروارید لیست چیزایی که واسه ناهار میخواستن نوشته من با علی میرم میگیریم...
 من:سامی من میرم پایین...
 سامیار:باشه...
 رویان:بچه ها بریم دریا؟
 من:نازنین خوابه...
 مروارید:اون حالا حالاها بیدار نمیشه ما بریم...
 آلفرد:سلام...
 طوری رفتار کردیم که اصلا وجود نداره...
 رویان:بریم یا نه؟
 مروارید:بریم بابا...تو آب نریم فقط قدم بزنیم..
 من:تو این گرما!!!دیوانه ای مگه...شب بریم...
 مروارید:اینم راس میگه...الان هوا خیلی گرما...
 رویان:پس چیکار کنیم؟تا رامون اینا بیان حوصلمون سر میره...
 من:پاسور بازی میکنین؟
 مروارید:نه...باید ۴ نفر باشیم...۳تایی خوش نمیگذره...
 زنگ زدن...
 رفتم سمت آیفون...
 من:یارمون اومد...
 رویان:کیه؟
 -:دریا
 در باز کردم...
 -:خوش اومدی...
 مروارید:وسایلتو آوردی؟
 دریا:چیزی نداشتم که...اصن نفهمیدم چطوری اومدیم شمال...شماها خوبین...
 رویان:آره...ما خوبیم...
 دریا:نازنین کجاست؟
 مروارید:خوابه...سمن...یهو یادم اومد...بریم اول تعریف کن دیشب چی شده...
 رامون:رویان ما داریم میریم...سلام دریا جان...
 دریا:سلام...
 رامون:چیزی نمیخواین؟
 رویان:نه دیگه...فقط چیزایی که نوشتیم...

سالار اومد پایین...

من: توام میری؟

-: آره... سلام...

دریا: سلام..

من: این دوستمو دیده بودی؟

سالار: آره... مادیگه میریم...

-: مراقب باشین...

رویان: زود بیاین...

رامون: باشه...

نشستیم تو سالن پذیرایی و اتفاق دیشب و اسشون تعریف کردم...

ساعت ۱۰:۴۵ بود نازنین بیدار شد اومد بیرون... هممان سامیارم از اتاقش اومد بیرون...

سامیار با لبخند: بیدار شدی که...

نازنین: آره... اینقدر اینا سر و صدا میکنن... مگه میشه خوابید؟!!

سامیار: پات چطوره؟

نازنین: نمیدونم... نمیتونم راه برم...

سامیار: سمن؟

-: بله؟

-: بیا کارت دارم...

من رفتم بالا...

-: چه عجب بیدار شدی...

-: شماها گذاشتین بخوایم مگه؟!!

سامیار: لباس بپوش نازنینو ببریم بیمارستان...

نازنین: نمیخواد... ممنون... خوب میشه...

سامیار: همیشه... اگه قرار بود خوب بشه تا صبح خوب میشد...

من: راس میگه دیگه... بریم حاضرشیم...

رفتیم تو اتاق و سریع لباس پوشیدیم...

سامیار: حاضرین؟

من: آره...

از اتاق رفتیم بیرون...

من: بغلش کن...

سامیار: چی؟

من: خودش که نمیتونه بیاد...

سامیار: آها... باشه...

نازنین: نه... میام... مروایدم بیاد کمک راحت میتونم بیام پایین...

من: احمق نباید به پات فشار بیاد...

سامیار اجازه نداد چیزی بگه و سریع بغلش کرد بردش پایین... منم رفتم...

مروارید: ...چی شده؟

من: میبیریمش دکتر...
 مروارید: میخواین بیام؟
 سامیار: نه... ما هستیم...
 رویان: مراقب باشین بچه ها... بهمون زنگ بزنین...
 من: باشه...
 رفتیم بیرون سمت سانتافه پدرم... سامیار نازنینو عقب گذاشت...
 من: سامی میشه من رانندگی کنم؟
 سامیار: سوپچ بهم داد و سوار شدیم...
 نازنین: ببخشید بچه ها تو زحمت افتادین...
 سامیار: این چه حرفیه... کاری نمیکنیم که...
 من: چیو کاری نمیکنیم... وقت مارو هدر داد...
 نازنین: تو که وظیفته... ساکت شو...
 من: رو که نیست...
 سیستمو روشن کردم و آهنگ مورد علاقه من و سامیارو گذاشتم...
 رسیدیم بیمارستان...
 سامیار: من چطوری بیام؟
 نازنین: نمیتونی بیای... سمن هست... زود برمیگردیم...
 سامیار: یکی باید مراقب این باشه...
 نازنین: خندید و گفت: آره والا...
 من: خاک بر سرا... ای... ش...
 سامیار: برو کمک کن نازنین پیاده شه... رفتی داخل عینکتو بر ندار... توام میشناسن...
 -: برو بابا... بعد فک میکنن دیوونم...
 سامیار: یکم هستی عزیزم... برین زود بیاین...
 رو به نازنین گفتم: میتونی خودت پیاده شی دیگه؟!؟!
 نازنین: وای نه... پام درد میکنه...
 -: یه پاته... هر دو تا نیس که...
 سامیار: برو دیگه سمن...
 پیاده شدم کمک کردم نازنینم پیاده شه... رفتیم داخل سمت پذیرش...
 من: سلام...
 پرستار: یکم نگام کرد و گفت: سلام...
 به نازنین اشاره کردم و گفتم: افتاده پاش آسیب دیده...
 پرستار: الان دکتر نیست... یه نیم ساعت دیگه متخصص میاد...
 -: منتظر میمونیم...
 نازنین: دکتر عمومی هست که...
 پرستار: بله هست...
 من: نمیخوای بری پیش اون که؟!?!
 نازنین: چرا اتفاقا...
 من: نخیر منتظر میمونیم...
 نازنین: دیر میشه سمن... چیز خاصی نشده...
 من: گفتم نه... پات مهم تره یا نهار؟!

نازنین: ناهار... چون خیلی گشمنه...
 -: کوفت بخوری... منتظر میمونیم...
 رو به پرستار گفتم: منتظر میمونیم
 پرستار: بنام؟
 -: دموورگان...
 پرستار با لبخند از جاش بلند شد و گفت: من شناختمتون ولی شک داشتم که خودتون باشید... خوبین؟
 خیلی جدی گفتم: ممنون از لطفتون... آگه میشه یه تماسی بگیرین دکتر زودتر بیاد...
 پرستار: همیشه... تازه تماس گرفتیم گفتن نیم ساعت دیگه... سر نیم ساعت اینجان... دکتر فوق العاده
 وقت شناسی هستن...
 -: باشه...
 رفتیم نشستیم
 گوشیم زنگ خورد... جواب دادم..
 مروارید: کجایین سمن؟
 -: بیمارستان... منتظریم متخصص بیاد...
 مروارید: باشه... خبرم کن چی شده...
 -: باشه عزیزم... خدافظ...
 نازنین: به سامیار بگو طول میکشه...
 زنگ زد به سامیار...
 سامیار: جانم؟
 -: میگن نیم ساعت طول میکشه متخصص بیاد...
 -: اشکال نداره... منتظر بمونین...
 -: باشه فقط یه چیزی... نازنین گشمنه...
 خندید و گفت: باشه... الان میرم یه چیز میگیرم براش...
 نازنین: بگو بستنی بگیره...
 -: میگه بستنی بگیر...
 -: مگه گشمنش نیست؟
 -: تو بستنی بگیر... این دیوانست... توجه نکن...
 خندید و گفت: باشه...
 نازنین: دیوانه عمته...
 بد نگاه کردم اونم خندید و گفت: اون عمت که ازش متنفری...
 -: حالا شد... همینطوری نگو عمه مشخص کن کدومشون... میدونی که سر عمه هام حساسم...
 -: بمیر بابا...
 • ۱ دقیقه بعد سامیار اومد پیشمون... خوراکی دستش بود...

نازنین: چرا اومدی داخل؟
 من: راس میگه... در دسر میشه... ببین چطوری نگات میکنن!!!

سامیار: اشکال نداره مهم نیست پیشتون میمونم منتظر میمونم...
 بستنی خوردیم... دکترم اومد... سر نیم ساعت...
 نازنین: دکتره همینه؟

من: آره ديگه نديدي پرستاره واسش بلند شد!!!
 نازنين: عجب چيزيه سمن... تپيش تو حلق كي!!!
 من: زنش...
 نازنين: زنش؟
 من: حلقه دستشه...
 نازنين: اين از اوناست كه واسه رد گم كني حلقه ميندازن...
 من: نه بابا...
 نازنين: شرط ميكني؟
 من: باشه... سر چي؟
 نازنين: آكادمي...
 من: هيس... ساميار ميشنوه... بعدم... به اون چه ربطى داره... نميشه...
 پرستار: ميتونين برين داخل...
 من: ممنون...
 نازنين: سمن سر خود دكتره...
 من: چي؟
 نازنين: توجهشو جلب ميكني... اگه باختي...
 -: نميشه... چطورى!!!؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
 -: ديگه خودتو نشون بده...
 -: آخه ساميار...
 چشمك زد و گفت: اون با من... بريم تو...
 در زديم و رفتيم داخل... دكتر با اخمي كه جذاب ترش ميكرد پشت ميزش بود...
 موهاش تقريبا کوتاه بود قدش بلند و... عينك زده بود...
 من: سلام...
 نازنين: سلام...
 ساميار: سلام...
 دكتر: سلام... بفرماييد شما بايد آقاى دمورگان باشيد درسته؟
 ساميار با ليخند: بله...
 دكتر: خوش اومديد... بشينيد لطفا...
 نشستيم...
 دكتر: خب... مشكل چيه؟
 نازنين: پام آسيب ديده...
 دكتر بشين رو تخت...
 كمكش كردم بره بشينه رو تخت...
 دكتر: فك كنم خودشونم بتونن برن... يه پاشون آسيب ديده...
 -: اگه ميتونستم كمكش ميكردم...
 گوشي دكتر زنگ خورد...
 دكتر: عذر ميخوام... بايد جواب بدم...
 ساميار: راحت باشين...
 نازنين: با دقت گوش كن...

دکتر: نه مامان... نمیشه..

دکتر: مامان من از اون دختره خوشم نمياد... وقت خواستگاري رفتنم ندارم...

دکتر: نه... خونه خودم ميرم...

نازنین با خنده: من بردم...

من: کوفت... نخير..

نازنین: حالا نوبت تو... خودتو نشون بده...

دکتر: مامان مريض دارم... بعد بهت زنگ ميزنم...

سريع تلفن قطع کرد...

دکتر اومد جلو پای نازنینو معاینه کرد و گفت: در رفته... بايد جا بخوره...

نازنین: نمیشه گچ بگيرين؟

من: اول بايد جا بخوره بعد ديگه...

دکتر: حق با ايشونه...

نازنین: خيلي درد ميگيره؟

دکتر: خيلي... الان پرستارو صدا ميکنم بيا... نميخواه به پرستار بگين..

ساميار اومد کنار ما و گفت: من کمک ميکنم...

دکتر: نگهش دارين تکون نخوره...

من: من نميتونم نگاه کنم...

ساميار با لبخند دست نازنینو گرفت و گفت: حواست به پات نباشه... به من نگاه کن...

من خنديدم و به نازنين چشمک زدم...

دکتر پاشو جا زد و سريع با باند محکم بست.. گفت اگه گچ نگیره زودتر خوب ميشه... بهترين

فرصت واسه من بود... به نازنين علامت دادم و تا دکتر تکون خورد غش کردم... طوري که قبل از

افتادنم دکتره منو گرفت...

نازنین: ساميار... سمن....

دکتر: سابقه غش کردن دارن؟

ساميار: نه دکتر...

دکتر پرستارو صدا کرد...

پرستار: بله؟

دکتر: آب بيار...

ساميار: دکتر خواهرم چرا اينطوري شد؟

دکتر: حتما بخاطر ديدن اون صحنه بوده... شکه شده...

پرستار با يه ليوان آب اومد...

چند قطره آب ريخت رو صورتم...

مثلا بهوش اومدم...

نازنين: خوبي سمن؟

من سعی کردم بیحال باشم و گفتم: آره...
 سامیار بغلم کرد و گفت: مطمئنی خوبی؟
 لبخند زدم و گفتم: آره... خوبم... سرم یکم گیج میره...
 دکتر واسه درد نازنین مسکن نوشت هم به من و هم به نازنین کمک کرد تا بریم بیرون...
 نزدیک ماشین شدیم من و نازنین یهو خندیدیم...
 نازنین: عالی بود سمن... عالی...
 سامیار دستو از کمر هر دومون برداشت و با عصبانیت گفت: مسخره کردین؟
 من با خنده گفتم: قرار بود توجه دکتر جلب کنم...
 نازنین: عجب توجهیم جلب کردی... خاک تو سرت...
 سامیار با اخم گفت: سوار شید... سریع...
 منم از ترس میخواستم عقب پیش نازنین بشینم ولی سامیار گفت بشین جلو...
 تو راه...
 سامیار: پیشنهاد کدومتون بود؟
 هر دو ساکت بودیم و بزور نمیخندیدیم...
 سامیار: باشمام...
 من گفتم: حالا چی شده مگه... فقط یه شرط بندی ساده بود...
 سامیار: سمن سخته کردم تورو اونطوری دیدم... کارت اصلا درست نبود...
 تا ویلا دیگه حرف نزدیم... رسیدیم زودتر از ما از ماشین پیاده شد و رفت داخل...
 نازنین: چقدر بی جنبه داداشت...
 من: نه بابا... نمیدونم چرا اینطوری کرد...
 منم پیاده شدم و با هم رفتیم داخل...
 آرشام اومده بود...
 مروارید: سلام... خوبی نازنین؟
 نازنین: آره...
 مروارید: اون چرا سگ بود؟
 من و نازنین به هم نگاه کردیم و خندیدیم...
 من گفتم: بریم واستون تعریف میکنیم...
 رفتیم تو سالن پذیرایی...
 من: سلام...
 نازنین: سلام...
 آرشام با لبخند بلند شد... اونم سلام کرد و باهامون دست داد...
 آرشام: پات چی شده؟
 نازنین: افتادم...
 سالار: دکتر چی گفت؟
 سامیار: در رفته بود... جا انداخت...
 سالار: گج نگرفت؟
 سامیار: نه... گفت نمیخواد...
 سالار: حالا چرا عصبانی؟
 سامیار: هیس... عصبانی نیستم ولی یکیو باید ادب کنم...
 سالار خندید و گفت: سمن باز چیکار کرده؟

مروارید: بترکید تعریف کنید دیگه...
 نازنین: موقع ناهار واسه همه تعریف میکنیم...
 من: غذا رو تو باغ میخوریم دیگه...
 مروارید: آره... بیاین کمک کنین وسایل ببرین...
 سامیار اومد تو آشپزخونه...
 سامیار: اگه کبابا حاضره بریم درست کنیم...
 دریا: حاضره...
 سامیار: خوبه... من میرم منقل حاضر کنم...
 رویان: رامون الان رفت درست کنه...
 سامیار: منم میرم... شماها کبابارو بیارین...
 از خونه رفت بیرون...
 من: مروارید تو و رویان کبابارو ببرین من و دریا تو آلاچیق سفره میزاریم... نازنین توام برو بالا
 استراحت کن...
 نازنین: احمق آخه چطوری این پله هارو برم بالا؟؟!!
 مروارید: الان به سامیار میگم بیاد بغلت کنه...
 من: حرف نزن... کبابارو ببر... نازی تو بیا همونجا بشین...
 مروارید: بریم رویان...

 رامون: سامی کبابارو میاوردی دیگه...
 سامیار: لان بچه ها میارن...
 آرشام: کمک نمیخواین؟
 سامیار: نه مرسی...
 بقیه پسر ام اومدن...
 مروارید و رویانم کبابارو آوردن و پسرا سیخ زدن و سریع حاضر کردن... من و دریا هم سفره رو
 حاضر کردیم...
 سفر خیلی خوبی داشتیم... واقعا خوش گذشت...
 شنبه... ساعت ۱۱... گوشیم زنگ خورد...
 من: کیه؟
 سامیار: تا الان خواب بودی؟
 -: خب خسته بودم... ۴ رسیدیما...
 -: بسه... پاشو دیگه...
 -: باشه... چرا زنگ زدی؟
 -: میخواستم ناهار با هم باشیم...
 -: بیا خونه دیگه...
 -: بریم بیرون سالارم میاد...
 -: اصلا حوصله ی بیرون ندارم... بیاین خونه...
 -: باشه... میایم... فعلا خودافظ...
 -: خدافظ...

-:سمن نخوابیا...پاشو...
 -:باشه...دیوانه نکن دیگه...
 -:آ..وایسا...قطع نکن...
 -:چیه؟
 -:به نازنینم بگو ناهار بیاد اونجا...
 -:نمیشه...
 -:چرا؟
 -:چون خونه مرواریده...پ
 -:خب ما بریم اونجا...
 -:سامیار...چرا اینطوری میکنی؟!شب میاد میبینیش...
 -:آخه...
 -:سامیار...
 -:باشه عزیزم...خدافظ...
 تاز ۵ دقیقه بود دوباره خوابم برده بود...گوشیم زنگ خورد.
 من:_____له؟
 نازنین:چته تو؟
 من:نمیزارین بخوابم...آه...از همتون متنفرم...
 خندید و گفت:خوب حالا خودتو کنترل کن...کنسرت ساعت ۹؟
 -:آره...یکی ۹ یکی ۶...
 -:کدوم سانس بهتره؟
 -:۹ دیگه...خیلیا میان...
 -:باشه...کار نداری؟
 -:زنگ زدی همینو بگی؟
 -:آره...مروارید کارت داره...
 مروارید:سمن؟
 من:چیه؟
 مروارید:امشب آر شامم هست؟
 من:آره...
 مروارید:من نمیام...
 -:غلط میکنی...مسخره...
 مروارید:من نمیام...
 -:باشه...شب میبینمت...خدافظ...
 دیگه خوابم نمیرد...پاشدم دوش گرفتم و رفتم پایین تو آشپزخونه...
 من:سوسن...برادرام ناهار میان اینجا...
 سوسن:باشه خانوم...
 زنگ زدم به مامان...
 -:جانم؟
 -:سلام..ناهار سامیار و سالار میان خونه...
 -:سالار؟!چه عجب...
 -:تا اون موقع میای؟

-:آره میام.
-:بابا کی میاد؟
-:آخر هفته...
-:باشه...
-:سرم شلوغه...فعلا خدافظ...
-:خدافظ...

ساعت ۲ بود که پسر ا او مدن خونه...
من:سلام...
سامیار:سلام...مامان کو؟
-:گفته بود میاد ولی فعلا که نیومده...
سالار:حتما بخاطر منه...
من:برو بابا...مشکلی باتو نداره که...
سامیار:داریم میمیریم از گشنگی...
من:غذا حاضره.
سامیار باید میرفت استودیو واسه همین سریع ناهار خوردیم...
سامیار:سالار میخوای تو بمون تا مامان بیاد...
سالار:نه...نمیخواد...بعدا میبینمش...
من:سامی، عکسایی که شمال گرفتیم بردی؟
سامیار:آره عزیزم...دادم ظاهر کنن...فردا برو بگو کدومارو میخوای بزنی به اتاقت...
سالار:من فردا میام دنبالت باهم بریم...
من:مرسی...
سامیار:حوصلت سر میره سمن برو حاضرشو با ما بیا...
-:باشه...
سریع حاضر شدم و باهم رفتیم استودیو...همه بچه های گروه اونجا بودن...
سامیار که اومد تمرین شروع کردن...
سامیار:سمن ارگ میزنی!!؟
-:آره حتما...

گوشیم زنگ خورد...
من:سامی ۲ دقیقه استراحت بده دیگه...
سامیار:باشه...استراحت کنیم بچه ها...
گوشیمو جواب دادم...
رویان:سلام سمن...
من:سلام...
رفتم تو اتاق تا راحت باهش حرف بزنم...
رویان:سمن تصمیمت جدیه؟
-:آره...بلیط میگیری برام؟
-:میشه نری؟
-:نه...نمیتونم بمونم...واسه ۴شنبه واسم بلیط بگیر که به موقع لندن باشم...

-:پس دوستات چی؟؟برادرات...
-:مشکل منم شماهاییین...وگر نه تاحالا رفته بودم...تستروز شنبست؟
-:آره...

-:باشه...همون ۴شنبه بلیط بگیر...امشب میای؟
-:آره دیگه...بچه ها همه سانس دوم میان؟
-:آره عزیزم...
-:پس فعلا خدافظ....

گوشیو قطع کردم...
در اتاق با شدت باز شد....
سامیار با داد:چه غلطی داری میکنی؟
منم مٹ خودش داد زد:چرا داد میزنی؟؟!!

اشکان:صدای سمن و سامیاره بچه ها...
علی:آره...چرا اینطوری داد میزنن!!...سالار؟؟
سالار با تعجب:چی شده؟
علی:سمن و سامیار...بیا برو تا همدیگرو نکشتن...
سریع اومد طرفمون...از عصبانیت زیاد دستام میلرزید و گریه میکردم.....سالار اومد بغلم کرد...

سالار:چتون شده؟؟تو چرا سر این داد میزنی!!?
سامیار اومد طرف سالار دستشو گرفت و گفت:بیا برو بیرون...داریم حرف میزنیم...
من:ولم کن سالار...

سامیار:واسه من فرمم پر کرده...
من:تو از کجا میدونی!!از این موضوع فقط دوستام باخبرن...
سامیار:مهم اینه که میدونم...

سالار:آروم میتونین صحبت کنین...
سامیار:این کله خراب آروم حالیش میشه؟؟
من:کله خراب تویی نه من...

با همون عصبانیت از استودیو اومدم بیرون...
سالار:خوب شد؟خیالت راحت شد؟
سامیار:تو دیگه شروع نکن...

سالار:از کجا فهمیدی فرم پر کرده؟
سامیار:نازنین گفت...

سالار:دوست سمن؟چرا باید بهت بگه؟
سامیار در حالی که سعی میکرد با من تماس بگیره گفت:گفته دیگه...
از اتاق اومدن بیرون...

اشکان:سامی سمن رفت...
سامیار:میدونم...

شماره نازنینو گرفت....
نازنین:سلام سامیار...

سامیار:دعوا گرفتیم....

-:باز خواهر برادر دیوانه شدین؟؟!!
-:ممکن بیاد پیش شما...اگه اومد حتما بهم خبر بده...جواب تلفن منو نمیده...
-:بهت گفته بودم با دعوا درست نمیشه...
-:تو ام قرار بود کمک کنی...
-:من خودم با رفتنش موافقم...
-:نازنین...
-:چی؟؟!!حق با سمن...خودتم اینو قبول داری...
-:من ساعت دیگه باید برج میلاد باشم...کنسرت شروع میشه...
-:سمن با من نگران نباش...
-:مرسی...جبران میکنم...
سامیار:سالار نازنین میگه پیداش میکنه...
سالار:نمیخواه خودم میرم...
نازنین:بهش بگو الان جواب اونم نمیده...چون میدونه شماها با همین...من شب با سمن
میام...مطمئن باش...
سامیار:منتظرم...بهم خبر بده...
همش گوشیم زنگ میخورد...
اینده مروارید بود...
من:بله؟
مروارید:کجایی احمق؟
من:بهشت زهرا...میدونی کجاست؟
مروارید:خفه شو بابا...همه دنبالتن...
من:همه منظورت سامیار و سالارن دیگه...
مروارید:بیا خونه ما...حرف میزنیم...
من:آره حتما میام...نازنینم به سامیار گزارش بده...
نازنین:گوشیو بده من...الو سمن؟
من:زهرا...چرا بهش گفتی؟تو مگه موافق رفتنم نبود؟
نازنین:میشه بیای حرف بزنیم؟الان کجایی؟
من:تو خیابون...
نازنین:سمن میشناسنت احمق...سریع تاکسی بگیر بیا پیش ما...
ماشین گرفتم و رفتم خونه مروارید اینا...
زود رسیدم...خونشون به استودیو نزدیک بود...
زنگ زد...در باز کرد و رفتم تو...خونشون مثل خونه خودمون دوبلکس بود...
مروارید:قیافشو...مرض داری دعوا میگیری؟
من:دعوا نگر فتم...اون داد زد...
نازنین:بیا ببینیم چه غلطی کردی...پشت تلفن با منم داشت حرف میزد قاطی بود...
رفتیم داخل خونه...
من:مامانت نیست؟
مروارید:نه تازه رفت بیرون...

همونجا تو سالن نشستیم...
 مروارید: از اول تعریف کن چی شد...
 من: ناهار سامیار و سالار اومدن خونه... سامیار گف بریم استودیو...
 همه چیز واسشون تعریف کردم...
 مروارید با اخم و جدیتش گفت: زدت؟
 من: نه... گفتن من انجام؟
 نازنین: از استودیو بیرون اومدی به من زنگ زد... از صداش معلوم بود خیلی عصبیه...
 گوشی نازنین زنگ خورد...
 سامیار: سمن اومد؟
 نازنین: آره... نگران نباش...
 سامیار: حالش خوبه؟
 نازنین: از منم بهتره...
 سامیار: ممنونم...
 نازنین: با خیال راحت کنسرت اجرا کن...
 سامیار: سمن تو سالن نیست یه چیز کمه...
 نازنین: کمتر بخور سامیار جان...
 سامیار خندید و گفت: بی ادب... دیر نکنین...
 نازنین: باشه... میخوای با سمن حرف بزنی؟
 سامیار: حرف میزنه؟
 نازنین: نه...
 مروارید: قطع کن دیگه...
 سامیار: باید برم... باز ممنونم... خدافظ...
 نازنین: خدافظ...
 من: نباید میگفتی انجام...
 مروارید: ببند سمن...
 من: وای... حالا چیکار کنم؟
 نازنین: به رویان بگو خودشو محو کنه وگرنه سامیار...
 من: یعنی فهمید رویانه؟
 مروارید: نه بابا... اسمشو بردی مگه؟
 من: فک نکنم... نه...
 مروارید: اول باید به رویان بگی بلیط بگیره...
 من: شنبه تست دارم...
 مروارید: متأسفانه باید بیخیال بشی...
 من: چی میگه تو؟ چند ساله منتظرم... تو که میدونی...
 نازنین: تو هدفِت چیه؟ چرا میخوای بری؟... قبول کن لج کردی...
 مروارید: امسال بیخیال شو سمن... به خاطر سامیار... سالار... دوستات...
 من: همیشه... تا آخرین لحظه میمونم... اتفاق خاصی افتاد یعنی نرم بهتره... میگم رویان واسه شنبه
 بلیط بگیره...
 نازنین: دلم واسه سامیار میسوزه... لیاقت نداری خواهرش باشی...
 من: آره... شاید...

مروارید: بیخیال... امشب حتما باهاش حرف بزن...
 من: یاشه...
 مروارید: من نمیاما...
 من: مسخره شدیا...
 نازنین: بهش توجه نکن میاد...
 مروارید: نمیام...
 من: حالا اون یه اشتباهی کرد... بخشش دیگه...
 مروارید: وای... خفه شو سمن...
 نازنین: مروارید خدایش حرکتش عالی بود... یهو انداختت تو آب...
 من: با یادآوری اون روز خندیدم...
 مروارید: زهرمار... اصن اون روز یادم میاد دلم میخواد خفش کنم...
 من: خب شوخی کرد دیگه...
 مروارید: آره... حالیش میکنم... وایسا...
 نازنین: توام کوتاه نیومدی که... شبش هرچی فلفل هندی بود ریختی تو غذای اون بیچاره... پسر
 مردم داشت خفه میشد...
 مروارید: دارم براش...
 من: بیچاره آرشام...
 مروارید: وای... اصن امشب میام فقط اینو ضایع کنم...
 من: گناه داره... اون روزم تو باهاش کل کل کردی تورو انداخت تو آب... بعدشم تو جبران کردی...
 مروارید: آره... باید بیشتر جبران میکردم... کم بود براش...

ساعت ۷.۳۰ بود که کم کم حاضر شدیم و با جنسیس قرمز نازنین رفتیم.. مروارید جلو نشست و منم
 عقب.. تورا...
 مروارید: با ماشین من میرفتیم بهتر بود...
 نازنین: چرا؟
 مروارید: چون زیادی تو چشمیم...
 من: خیلیم خوبه...
 مروارید: آره... یادت رفته اخلاق داداشتو... بزار ببینه با چی اومدیم اون موقع بگو خیلیم خوبه...
 نازنین: نه بابا... سامیار اونقدرم گیر نیست...
 مروارید: شب یادتون میارم...
 نازنین: سمن ازش معذرت خواهی میکنیا...
 من: من معذرت خواهی نمیکنم... اون سرم داد زد...
 مروارید: تو میخوای بری...
 من: توام که مخالفی... نه؟
 مروارید: سمن خیلی بچه ای... الان باید به حرف برادرت گوش بدی...
 من: همیشه... زیاد وقت ندارم... به تست نمیرسم...
 نازنین: با داد: به جهنم... نرسی... سال دیگه...
 من: با داد گفتم: این همه زحمت کشیدم که حالا سال دیگه برم؟
 نازنین: آخه تو که کاری نکردی...
 مروارید: هر دو تا خفه شید... داد نزنین... فکر کنین...

نازنین: مشکل اینجاست که سمن توانایی فکر کردن نداره... آنی تصمیم میگیره عملی میکنه....
 مروارید زد تو سرم و گفت: از بس که احمق...
 من: چرا میزنی روانی؟
 نازنین خندید و گفت: مروارید جان نه در این حد دیگه... تو که میدونی اون میشکته با احتیاط رفتار کن...
 ۸.۴۵ بود که رسیدیم..
 من: اون گل چیه تو دستت؟
 نازنین لبخند زد و گفت: مال سامیاره...
 مروارید: ایشه... گل چرا خریدی؟
 نازنین: به تو چه... دوس داشتم...
 من: خب آبی میگرفتی... سامیار رز آبی بیشتر دوست داره...
 نازنین: قرمز عاشقانه تره...
 من: اینم حرفیه...
 از در پشتی رفتیم داخل... بادپگاردا و نگهبانا حسابی مراقب بودن...
 ...نمیتونین از این در برین داخل... ممنوع..
 من: من خواهر آقای دموورگان هستم...
 خندید و گفت: منم پدرشم...
 مروارید با جدیت گفت: خانوم دموورگان اصلا شوخی نکردن...
 یکی دیگه اومد...
 ...چیکار میکنی؟! بفرمایید خانوم دموورگان... من معذرت میخوام ازتون...
 من: دیگه تکرار نشه... یه مراقب درست و حسابی بزارین... آقای دموورگان بفهمن ایشون چی گفتن اصلا خوششون نمیاد...
 ...حق با شماست... یازم ببخشید...
 رفتیم داخل...
 نازنین: تو اینطوریم بلد بودی صحبت کنی؟
 من: چطوری؟
 مروارید: خیلی قشنگ بود... تحت تاثیر قرار گرفتم...
 نازنین: یه همچین خواهر شوهری دارم من... میبینی؟!
 من: خجالت نکشا...
 مروارید: جون به جونتش کنن پر رو...
 نازنین: بالاخره که خواهر شوهرم میشه...
 آرشام: سلام...
 مروارید: وااای... یاز این گمچ اومد...
 من: سلام... خوبی آرشام؟
 آرشام: آره... خوبم... ولی یکی اصلا خوب نیست...
 به مروارید اشاره کرد...
 مروارید: چی؟ چی گفتی؟
 آرشام: هیچی بابا غلط کردم... تو هنوز بخاطر اون قضیه عصبانی؟
 نازنین: آرشام... بیخیال شو و گرنه امشب زنده نمیمونی...
 من: مروارید توام دیگه...

طوری نگام کرد که بحثو عوض کردم...
من: آخرین آهنگه؟
آرشام: آره... الان سامیار میاد...
من: سالارم هست؟
آرشام: آره... الان صداش میکنم... چون کارت داشت...
من: باشه... مرسی...
علی: سلام بچه ها...
با هم سلام کردیم...
آل فردم بود...
نازنین: این چرا اینقد خودشو میگیره؟
مروارید: چون هیچکس بهش اهمیت نمیده...
نازنین: خب یکم درست رفتار کنه... جذابم که هست خودم بهش اهمیت میدم... رویان واسش جور میکنم...
مروارید: اون خودش یکیو داره...
تا اومدم پیرسم کی سالار اومد...
سالار: سلام بچه ها... سمن بیا...
مروارید و نازنین سلام کردن و من دنبال سالار رفتم تو بالکن...
سالار: سامیار امشب سامیار نبود... سر آهنگ آخر نزدیک بود گریش بگیره... میدونی یعنی چی؟؟!! اون در بدترین شرایط گریه نمیکنه... حالا اون ول کن نمیخوام نگرانت کنم... تو کی میری؟
من: واسه شنبه بلیط میگیرم...
سالار: آخه دختر من تازه اومدم تو میخوای بری؟
سامیار: سلام...
مروارید: سلام...
نازنین: خسته نباشید...
سامیار: ممنون...
آرشام: عالی بود اجرات...
نازنین: سامیار همیشه عالیه...
آرشام: حتما همینطوره...
نازنین گل به طرف سامیار گرفت و گفت: این مال شماست...
سامیار: مرسی...
گل بو کرد و لبخند زد...
من: تو میگی من چیکار کنم؟
سالار: فعلا باید از سامیار معذرت خواهی کنی... هم تو از اون هم از تو...
من: باشه...
سامیار: نیازی نیست... خانوم دمورگان کاری نکردن که معذرت خواهی کنن... فقط بدون اجازه گرفتن از بزرگترشون تصمیمات کوچیک گرفتن...
سالار: سامیار!!

ساميار: چيه؟ چرا اينطوري نگاه ميکني؟ از ش بپرس قرار مون چي بود؟! هميشه چي ميگفت؟!؟!؟!
من: الان قهري؟
ساميار: نه... مٲ توام مگه؟!؟!?
سالار: بيخيال بچه ها... تمومش کين... ساميار تو کوتاه بيا... اون که...
حرفشو کامل نکرد...
من: من چي؟
سالار: هيچي عزيزم... تو بهتريني...
من: ميدونم...
ساميار: بريم پيش بقيه... سانس بعدی • ۱ دقيقه ديگه شروع ميشه...
سالار: اول آشتي کنين...
ساميار اومد طرف من دستمو گرفت و گفت: ما قهر نبوديم... ولي حق نداره از رو بي فکري
تصميم بگيره..
من: باشه... ببخشيد... ديگه تکرار نميشه... راضي شدي؟
ساميار: نه کاملاً... بريم...
سالار: خنديد و رفتيم پيش بقيه...
آر شام و مرواريد داشتن دعوا ميگرفتن...
آر شام: خب حالا... من معذرت خواهي کنم حله؟
مرواريد: آره... زانو بزن...
ما خنديديم...
آر شام با تعجب: چيکار کنم؟
مرواريد: زانو بزن... معذرت خواهي کن...
من: مرواريد...
مرواريد: تو خفه شو...
آر شام: برو بابا... تو واقعا يه رواني... رواني... ديوانه... نميد ونم دوستات چطوري تحملت ميکنن...
نازنين خنديد و گفت: به سختي...
مرواريد طوري نازنينو نگاه کرد که نازنين گفت: يعني... به سختي از ش دل ميگنيم... اصن
مرواريد فوق العادست...
آر شام: کاملاً مشخصه...
من: آر شام اگه تموم نکني زده از اينجا بيرون نميري...
آر شام: باشه... من تسليم...
ساميار: مرواريد مظلوم گير آوردي؟!؟!?!
مرواريد: ميتونم با تو مبارزه کنم...
نازنين: ساميار بيابن بريم...
نزدیک گوش ساميار گفت: اين امروز قرصاشو نخورده عزيزم...
ساميار لبخند زد و گفت: کاملاً مشخصه... بريم.
رفتيم تو سالن کنسرت...
ساميار: سمن کيبورد ميزني؟
من: فک کن بيام اون بالا سرپا و ايسم کيبورد بزنم... خيلي مسخرست... تازه اجازم نميدن...
سالار: فک نکنم گير بدن.

من: چرا گیر میدن... چون ممکنه فیلم بگیرن بعد آگه پخش بشه واسه سامیار بد میشه.. سامی کجا بشینیم؟

سامیار: همین جلو دیگه... از دومیش بشینین سالارم پیش تو میشینه...

...: آقای مورگان خانوم الیکا دوستدار اومدن...

سامیار: جدی؟ راهنماییشون کنین... یقیم اومدن؟

...: بله... منتظرن برین باهاشون عکس بگیرین...

سامیار: باشه... سمن بیا بریم الیکا دوستدار اومده...

نازنین: اون چرا امشب اومده؟

من: حتما سامیار دعوتش کرده دیگه...

مروراید: یعنی دوست دخترشه؟

من: نمیدونم... ولی ازش خوشم نیاد. الکی الکی سوپر استار شد....

نازنین: من گفتم برم بازیگری بخونم... همش تقصیر شماست نرفتم...

مروراید: گه نخور بابا...

الیکا: سلام سمن جان...

سامیار: خواهرمو دیده بودی؟

الیکا: تعریفشو زیاد شنیدم...

لبخند مصنوعی زدم و گفتم: لطف دارین شما...

نازنین فقط سامیارو نگاه میکرد...

مروراید: میخوای برگردیم؟

نازنین: نه... که چی بشه؟؟!! سامیار کی هست مگه؟؟!! شبمو بخاطر آدم بی ارزشی مٹ اون

خراب نمیکنم...

مروراید: آفرین خوشم اومد...

آرشام به الیکا سلام کرد و اومد کنار مروراید نشست...

آرشام: میشه صلح کنیم؟

مروراید: فقط بخاطر کنسرت امشب... باشه...

سامیار: الیکا با من میای عکس بگیریم؟

الیکا: آره حتما... بیرون همه دوستات منتظر تو بودن...

من با جدیت گفتم: من پیش دوستام میمونم...

سامیار: تو نمیای سالار؟

سالار: تو برو من میام...

سامیار: باشه... بریم الی...

اونا رفتن...

سالار: سمن تو این دختره رو میشناختی؟

من با تعجب گفتم: یعنی تو نمیشناسیش؟

سالار: چرا میشناسم.. از اون لحاظ که به سامیار نزدیک و سامیار اونقدر باهاش جوهره میگم...

من: نه.. تا حالا تو کنسرتا ندیدمش... ازش خوشم نیاد...

سالار: منم احساس خوبی ندارم... میای بریم عکس بگیریم؟

من: بچه هارو تنها بزارم؟

سالار: خب اونام بیان....

من: نازنین عمرا بیاد...
 سالار: بخاطر الیکا؟
 من: آره... من فک میکردم سامیار نازنینو دوس داره...
 سالار: داره...
 من: پس الیکا اینجا چیکار میکنه؟
 سالار: نمیدونم سامیار میخواد چیکار کنه... موقعیتشم نیست باهش حرف بزوم...
 علی: سالار؟ بیا دیگه... دیر شد...
 سالار: اومدم... اگه فهمیدم بهت میگم...
 برگشتم نشستم سر جام...
 آرشام داشت چرت و پرت و میگفت و واسه اولین بار مروارید از حرفاش میخندید یهو جدی شد و گفت: بسه دیگه زیاد صمیمی نشو.
 من: نازی، ناراحتی؟
 نازنین: نه...
 من: ببخشید...
 نازنین: به تو ربطی نداره که... اون داداش... خب من فک میکردم... اصن ولش کن... خوشبخت شن...
 من خندیدم و گفتم: چی داری میگی دیوونه؟! کی با کی خوشبخت بشه؟! اونی که فک میکنی نیست...
 نازنین: پس چه خبره؟
 من: نمیدونم... شاید فهمیدم...
 مروارید: عین دلقکا چرت و پرت میگی پاشو یکم از ما عکس بگیر...
 من: من ازتون میگیرم...
 مروارید: بشین بابا... مهم تویی... تو باید باشی همه بفهمن ما خواهر دوست خواننده معروف ایرانیم دیگه...
 من: سو استفاده گرا...
 نازنین: من حوصله ندارم عکس بگیرم...
 مروارید: به جهنم... نگیر...
: خانوم دموورگان... ما دیگه باید در ا رو باز کنیم. میشه شما به آقای دموورگان خبر بدین؟
 من: باشه، من میگم... شما برین... آرشام پاشو سریع عکس بگیر... نازنین توام مسخره بازی در نیار... بزار عکس بگیریم...
 عکس گرفتیم و رفتیم پیش سامیار و دوستاش...
 همه بهم سلام کردن و منم با یه خوش آمد گویی ساده جوابشون میدادم...
 شهاب: چقدر خواهرت بزرگ شده...
 سامیار: آره...
 -: مدیر برنامته دیگه!!!
 -: تقریباً... بیشتر کارام با سمن... اگه نباشه برنامه ریزیم بهم میخوره...
 -: چه خوبه که خونوادگی کار میکنین... سامی واسه برگشت سالار جشن نمیگیرین؟
 من: یکم سر سامیار خلوت بشه حتما جشن میگیریم...
 الیکا: سامیار یه عکس بیا سه تایی بگیریم... یا سمن...
 من: من اومدم بگم باید در ا رو باز کنن سامیار... اگه میشه سریعتر همه چیز جمع و جور کن...

سامیار: باشه عزیزم... مرسی...
 بچه هارو صدا کردم و بهشون گفتم جمعیت نشستن ما میریم داخل با بقیه...
 سامیار: نازنین نمیخواست باهام عکس بگیره؟
 من: نبایدم میومد میگرفت... خیلی کارت زشت بود...
 سامیار: منظورتو نمیفهمم...
 من: چرا میفهمی... الیکا...
 سامیار: دوست دخترمه...
 من: تو چشای من نگاه کن حرفتو تکرار کن...
 سامیار: به همه بگو برن... منم ۲ دقیقه دیگه باید بیام بیرون... تو و سالار باید با من بیاین داخل...
 من: باشه دیگه... بالاخره که راستشو میگی...
 به همه گفتم برن داخل... نزدیک گوش نازنین گفتم: امشب نگاشم نکن...
 نازنین: تو و ایسا... خودم میدونم چطوری حالشو بگیرم...
 من: آفرین... من پشتتم...
 ۵ دقیقه بعد گروه رفتن رو صحنه... بعدش من و سالار رفتیم و با پخش آهنگ سامیار
 اومد... صدای دست و جیغ و سوت دو برابر همیشه بود...
 من: آه... آه... چه دادی میزنین...
 نازنین: میخواین منم داد بزنم؟
 مرواید: وای نه... خواهش میکنم...

وسطای کنسرت مث همیشه سامیار از من و سالار که کنارشیم تشکر کرد... تا ۱۲ طول
 کشید... رفتیم دوباره پشت صحنه... بچه های گروه بودن... منو نازنین و مرواید... الیکا... سالار و
 سامیار...
 سامیار: همینجا شام بخوریم؟
 من: آره...
 نازنین: سمن ما دیگه میریم...
 سامیار: چرا؟؟؟! بمونین دیگه...
 نازنین بدون اینکه تو چشای سامیار نگاه کنه گفت: نه میریم...
 مرواید: خب بمونیم دیگه...
 نازنین: تو میتونی بمونی...
 من: منم باهاتون میام...
 نازنین: نه عزیزم... تو اختیارت دست یکی دیگست... حوصله ی دعوا ندارم...
 من: اون یکی دیگه غلط میکنه در اینجور مواقع تصمیم بگیره...
 الیکا: نازنین جون بمون دیگه... باهم یه چیز میخوریم...
 نازنین: سمن فردا میبینمت دیگه؟
 من: آره... ناهار میریم بیرون... همه هستن فردا... فقط شماها باید به همه بگین... من شماره همه رو
 ندارم...
 سامیار: به نازنین اس ام اس داد: همیشه بیرون حرف بزنیم؟
 نازنین: نه... عجله دارم...
 سامیار: خواهش میکنم...
 نازنین: نه...

سامیار: امشب الیکا میاد خونه من...

نازنین: بیا بیرون...

من: نازی میمونین؟

مرورید: آره... اینو ول کن بابا... میمونیم...

نازنین: پس من برم به ماشین سر بزنم... میام الان...

سامیار: من الان برمیگردم...

الیکا: کجا؟

سامیار: یکم صورتمو آب بزنم....

نازنین و سامیار رفتن تو بالکن...

نازنین: چرا امشب میاد خونه تو؟

سامیار لبخند زد و گفت: چون دوس دخترمه....

نازنین: آها... باشه... خوش بگذره...

داشت بر میگشت که سامیار بازو شو گرفت و گفت: فقط امشب...

نازنین: پس منم دوس پسرمو ببرم خونم اشکالی نداره دیگه...

سامیار: تو غلط میکنی...

نازنین خندید و گفت: تو چیکاره ای؟ به تو چه ربطی داره؟؟!!

سامیار: از همه لحاظ به من ربط داره...

نازنین: پس الیکا امشب خونه تو نمیاد...

سامیار: ببین الان وقتش نیست ولی برات توضیح میدم که چرا باید بیاد خونم... بهت قول میدم...

نازنین: منم برات توضیح میدم چرا دوس پسرم میاد خونم...

سامیار: نازنین... عصبانیم نکن لطفا..

نازنین: اصن میخوام عصبانی بشی حال الان منو بفهمی...

سامیار: من تورو عصبانی کردم؟؟!!

نازنین: بله... با اون دختره ی... دهن منو دیگه داری باز میکنی....

سامیار: باشه... امشب نمیاد خونه من... خوبه؟

نازنین: از رفتار امشبتم خوشم نیومدم...

سامیار: رفتار تو خیلی خوب بود؟؟!! کل کنسرت سرت تو گوشیت بود...

نازنین: خوب کاری کردم....

سامیار: پس بی حساب شدیم...

بعد لبخند زد و نازنینو.....

من: بچه ها... وای ببخشید...

سامیار لبخند زد و گفت: اشکال نداره... غریبه نیستی که...

من: شام آوردن... بهتره بیاین...

سامیار: باشه... بریم...

دست سامیارو گرفتم و گفتم: وایسین..

با دستمال لبشو پاک کردم و دستمالو بهش دادم...

سامیار لبخند زد و گفت: مرسی...

من: نازی توام رژتو تمدید کنی بد نیس...

نازنین: باشه.
 من: تو دیگه منتظر نمون سامیار.. برو..
 نازنین: خوشم میاد همش پاک شده..
 من: خاک تو سرت...
 نازنین: داداش تو دیگه...
 من: اولیش بود؟
 نازنین: به تو چه...
 من: پس اولیش بود...
 نازنین: نه... اولیش تو شمال بود...
 من: کی؟ چرا من نفهمیدم؟؟!!
 نازنین: نمیگم بهت...
 من: از سامیار میپرسم...
 نازنین: بعد به من میگی پر رو... آدم این سوالارو از داداشش نمیپرسه..
 من: خودت میگی آدم... من که فرستم...
 نازنین: زیادی داری میخوریا... بریم...

شام خوردیم و از اونجا اومدیم بیرون رفتیم سمت پارکینگ...
 سامیار: من صد بار بهت نگفتم با یه ماشین تابلو نیا تو خیابون؟
 من: نازنین گفت... میتونی حالا بهش حرف بزنی...
 سامیار: نازنین... یا جنسیس قرمز چرا اومدن؟
 نازنین: خیلیم خوبه... همه نگامون میکردن...
 سامیار: همه غلط میکردن...
 الیکا: سامی بچن دیگه بزار خوش باشن...
 من: با اخم گفتم: بچه تویی و...
 نازنین حرفمو قطع کرد و گفت: سمن جان ادامه نده... در حد ما نیست...
 الیکا: میفهمی که جلوت وایساده؟
 مروارید: سمن با ما میای؟
 من: نه... میرم خونه... کار دارم... فردا نهار میبینمتون...
 الیکا: سامیار من میرم... امشب نمیتونم باهات بیام... متأسفم...
 سامیار: خدافظ.
 الیکا رفت... نازنین با لبخند به سامیار نگاه میکرد...
 سالار: کار خوبی کردی...
 سامیار: میدونم...
 مروارید: نازی من خوابم میاد... بریم دیگه...
 نازنین: باشه... بریم...
 من: مراقب باشین...
 سامیار: نازنین آروم رانندگی کن...
 نازنین: باشه... سمن فردا یادت نره...
 من: نه... حواسم هست... به همه خبر میدم...

خدافضی کردیم و رفتن ما هم سوار لندکروز سامیار شدیم و رفتیم... بچه های گروه هم هرکدوم جدا رفتن...
سامیار: میای خونه من؟
من: لباس دارم اونجا؟
سامیار: آره...
من: پس میام.
سالار: فردا چه خبره؟
من: میخوایم ناهار بریم بیرون...
سالار: من فردا میرسونمت...
من: باشه...
رسیدیم...
من: آلفرد نیست؟
سامیار: نه... امروز صبح رفت سوئد پیش خانوادش تا آخر تابستون نمیداد...
من: من تو اتاق تو میخوابم...
سامیار: برو بخواب... لباساتم همونجاست...
من: باشه مرسی...
سالار: سمن فردا باهم بریم عکسای شمال بدم ظاهر کنن... بعد بیرمت رستوران...
من: باشه... من که زود بیدار میشم... تو خواب نمونی... شب بخیر...
لباسامو عوض کردم... همه خوابیده بودیم... ساعت ۳ بود... گوشیم زنگ خورد...
سامیار: چرا اونو خفه نکردی؟!؟! پاشو ببین کیه... خودشو کشت...
من: سامی نمیتونم پاشم...
سامی: پاشو دیگه... اعصابمو خورد نکن...
من: باشه... آه... چیه؟
نازنین: باید ببینمت...
من: میدونی ساعت چنده؟!؟! دیوونه شدی؟ مگه خونه مروارید نیستی؟
نازنین با داد: نه... زود بگو کجایی...
من: مرده شور صداتو بیرن... چرا داد میزنی آخه... چی شده...
یهو با گریه گفت: اتفاق بدی داره میفته سمن...
من: میگی چی شده یا نه؟
نازنین: گفتم که باید ببینمت...
من: باشه... من خونه سامیارم... اونجارو بلدی؟
نازنین: نه... آدرس بده...
آدرسو بهش گفتم...
سامیار: سمن؟!... سمن؟
من: بله؟
سامیار: کی بود؟
من: نازنین... سامیار داشت گریه میکرد...
سامیار بلند شد نشست و کلافگی گفت: چرا؟ چی شده؟
من: نمیتونم... داره میاد اینجا...
سامیار: حتما چیز مهمیه... سرم درد گرفته... یه لیوان آب میاری؟

من: آره... الان میارم برات...
 واسه سامیار آب بردم...
 من: بد خواب شدی...
 سامیار: مهم نیست... فقط سرم درد میکنه...
 من: تو بخواب... من منتظرش میمونم...
 سامیار: فک میکنی خوابم میبره؟
 سالار: چی شده بچه ها؟؟ چرا بیدار شدین؟
 من: هیچی... تو برو بخواب...
 سالار: چون خیلی گیج بود... رفت خوابید...
 زنگ زدن...
 سامیار: چه سریع اومد...
 من: نزدیک بود...
 در باز کردم... قیافشو که دیدم شوکه شدم... بغلش کردم..
 من: تو چرا اینطوری شدی؟؟!! تو گریه کردنم بلد بودی؟؟
 نازنین: خفه شو سمن...
 سامیار: سلام...
 نازنین: جوابشو نداد...
 سامیار: بیا تو دیگه...
 نشستیم رو کاناپه... سامیار واسه نازنین آب آورد...
 نازنین: مرسی...
 من: بگو...
 نازنین: مروارید که رسوندم رفتم خونه... ولی نباید میرفتم... پدرم با شرکت آرمان قرارداد بسته... موقعیت کاری مهمیه امشب بهم گفت که باید با پسر رئیس کارخونه ازدواج کنم...
 سامیار: بیخود...
 من: ساکت شو سامیار...
 سامیار: همچین چیزی نمیشه.. تو که این کارو نمیکنی...
 نازنین: پای شرکت وسطه سامیار... تو تازه ۱ هفتهست با منی... من حتی مطمئن نیستم که دوسم داشته باشی...
 سامیار: متأسفم واست...
 بلند شد رفت تو اتاق... با سویچ ماشین رفت سمت در...
 من: کجا میری سامیار؟؟
 جوابمو نداد...
 من: سامیار با توام...
 بدون توجه به من رفت...
 نازنین: کجا رفت؟
 من: سر قبر من...
 سالار: چی شده؟؟ نازنین تو اینجا چیکار میکنی؟؟ چرا گریه میکنی؟
 من: سالار الان عصبانیتمو سر تو خالی میکنما...
 دستمال دادم به نازنین...
 سالارم نشست...

من: مروارید میدونه؟
نازنین: نه.
سالار: میشه واسه منم تعریف کنید؟
من: الان نه... سامیار رفت بیرون...
نازنین: یه زنگ بهش بزن سمن...
من: گوشیش رو میزه... به کجا زنگ بزنم؟؟!!
نازنین بلند شد و گفت: میرم دنبالش...
من: بتمرگ سر جات... کجا میخوای بری؟؟ همین مونده تو بری...
سالار: این چه وضعشه آخه... اون که دیوونه هست... چی بهش گفتین؟
من: ما حرفی نزدیم که...

سالار رفت خوابید و نازنینم بردم تو اتاق سامیار... اونم با کلی خواهش و بد بختی خوابید... من رو
کاناپه نشسته بودم و به در نگاه میکردم...
داشتم دیوونه میشدم... پسره ی روانی...
کلید تو در چرخید... سامیار اومد تو...
سامیار: تو بیداری؟
رفتم روبروش و ایسادم و گفتم: ساعت چنده؟
سامیار: ۶. معذرت میخوام سمن...
کشیده زدم تو صورتش... دست خودمم درد گرفت... سامیار با تعجب نگام کرد...
من: زدم تا یادت باشه اینطوری منو منتظر نزاری... فقط من باید همه چیو به تو بگم؟؟! چون
بزرگتری؟؟
سامیار با لبخند نگام میکرد...
من: کوفت چرا لبخند میزنی؟
بغلم کرد و گفت: حس خوبی یه یکی منتظرت باشه...
من: ولم کن بابا... مسخره... همه برادر دارن... منم برادر دارم...
سامیار یهو جدی شد و گفت: نازنین کجاست؟
من: احمق اونم بیدار بود... به زور خوابوندمش... نمیخوابید... تو چرا دیوونه شدی رقتی؟؟
سامیار: ندیدی چی گفت؟
من: اون عصبانی بود... ولی خب منم شک دارم... آخه آدم یهوایی که عاشق نمیشه...
سامیار: منم یهوایی عاشق نشدم...
من: خب.. چیزای جدید میشنوم...
سامیار: میشه نازی رو ببینم؟
من: برو... تو اتاق تو خوابیده...
سامیار رفت پیش نازنین... رو تخت نشست... نازنین بیدار شد...
نازنین: کی اومدی؟
سامیار: همین الان... بخواب...
نازنین بلند شد نشست و گفت: من نمیخوام ناراحت کنم...
سامیار: هیس... نمیخواد هیچی بگی... مهم نیست...
دستای نازنینو تو دستاش گرفت لبخند زد و...
من رفتم تو اتاق سالار و پیش اون خوابیدم...

سالار ساعت ۹ بلند شد...صبحانه حاضر کرد...منم نیم ساعت بعد بیدار شدم...
من: سلام...

سالار: صبح بخیر...بیا صبحانه بخور...

من: سامیار چرا اینجا خوابیده؟؟

سالار: کجا میخوابید؟؟؟

من: تو اتاق آلفرد...رو کاناپه کمرش درد میگیره...

سالار: بیخیال...بیا یه چیز بخور...

من: نه...اول میرم حموم...

سالار: پس زود بیا...من میمونم تا بیای...

صورتشو بوسیدم و گفتم: مرسی داداش گلم...

سالار لبخند زد و من سریع رفتم دوش گرفتم...

من: نازنین پاشو دیگه...

نازنین: ساعت چند؟

من: ۱۰...پاشو بریم یه چیز بخوریم...بعدش من و سالار باید بریم آتلیه...

نازنین بلند شد...موهاشو بست و گفت: آتلیه چرا؟

من: عکسامون بدیم ظاهر کنن.

نازنین: منم دیگه میرم...

من: میری خونه؟

نازنین: نه...فعلا خونه نمیرم...

من: پس به مامانت بگو...

نازنین: باشه...

من: میگم خب همینجا بمون دیگه...

نازنین: نه...میخوام برم پسره رو ببینم...

من: کجا؟ چجوری؟

نازنین: شرکت جدا داره...

من: میشناسه تورو؟

نازنین: آره...چندبار دیدمش...

من: میخوای بری چی بگی؟

نازنین: آه سمن دیوانم نکن دیگه...برو بیرون...منم الان میام...

من: میرم ولی امروز نرو شرکتش...سامیاره بفهمه...

نازنین: من نمیتونم بخاطر سامیار همش کوتاه بیام...فهمیدی؟

من: هر غلطی میخوای بکنی بکن...

سامیار: سلام...

من: صبح بخیر...

از اتاق رفتم بیرون...

سامیار: این چرا عصبانی بود؟

نازنین: خواهر تو دیگه...کلا دیوانه این...دیوانه...

سامیار خندید و گفت: چی شده مگه؟

نازنین: من امروز میخوام برم شرکت آرمان...پسره رو ببینم...

سامیار: نه...نمیری...

نازنین: نرم مشکلم حل نمیشه...
سامیار: فقط مشکل تو نیست... مشکل منم هست... پس باهم حلش میکنیم...
نازنین: پدرم راحتت نمیزاره...
سامیار: کاری ازش بر نمیداد... نگران نباش...
نازنین: تو نمیشناسیش... یه تصمیمی میگیره هیچکس نمیتونه مخالفت کنه...
سامیار: من مخالفت میکنم...

سالار: بچه ها بیاین دیگه...
هر دو اومدن...
نازنین: به همه زنگ زدی؟
من: آره... پریناز و شقایق و هلیا... رویانم که میدونست... فقط شیما جواب نمیداد...
نازنین: ایران نیست... رفته گردش...
من: کجا؟
نازنین: پاریس... حالا کدوم رستوران میریم؟
من: پاتوق دیگه...
سالار: بریم؟
من: آره... الان میرم حاضر میشم...
نازنین: فقط یه راه داریم...
سامیار: نه نازنین... دیوونه شدی؟؟ میدونم چی تو سرته... نمیشه...
نازنین: چرا نمیفهمی؟؟ میگم تنها راهشه...
سامیار: هیس... فقط صداتو بپر... بزار فک کنم...
نازنین: اصلا کار سختی نیست...
سامیار: تو واسه من با دخترای دیگه فرق میکنی... خیلی سخته... درک کن...
من: سامی ما میریم... چیزی نمیخوای؟
سامیار: نه... با فراری برین...
سالار: باشه...
من: نازنین کاری داشتی تماس بگیر...
نازنین: باشه...
من: خوبه... کارای خطرناکم نکنین...
سامیار: خندید و گفت: باشه... یکم خجالت بکش...
من: من چرا؟؟!!
خندیدم و با سالار رفتیم بیرون...

ساعت ۱۱:۳۰ بود... عکسارو دادیم و گفتیم کدومارو رو چوب میخوایم... داشتیم دور میزدیم...
سالار: بریم نمایشگاه ماشین؟
من: میخوای ماشین بخری؟
سالار: آره... آدرس دوست بابارو بلدی؟
من: او هوم... تو همین خیابونه...
گوشیم زنگ خورد...
من: جانم؟

مرورید: سمن پاتوق میریم؟
من: آره... ساعت ۱ اونجا باشین دیگه...
مرورید: باشه.. مرسی...

از نمایشگاه ماشین زود بیرون اومدیم سالار چیزی خوشش نیومد... من دقیقا ۱ رستوران بودم...
سالار: زنگ بزن میام دنبالت...
من: باشه.. مرسی...
رفتم داخل... همه بودن بجز نازنین...

سامیار: میخوای نری؟
نازنین: نه... میرم...
سامیار: اگه حالت خوب نیست...
نازنین: میرم...
سامیار: باشه ولی من میرسونمت... حق مخالفتم ندارم... دلم نمیخواد با این وضعیت رانندگی کنی...
نازنین لبخند زد و گفت: باشه...
مرورید با نازنین تماس گرفت: کجایی؟
نازنین: دارم میام...
مرورید: زود باش.. همه منتظر شما هستیم...
نازنین: دارم میام دیگه...
رسید...

سامیار: مطمئنی خوبی؟
نازنین: آره... میشه نگران نباشی؟
سامیار: به نظر خودت میشه نگران زخم نباشم؟؟!!
نازنین خندید و خدافظی کرد پیاده شد...

ساعت ۲ بود... غذا سفارش دادیم... من رفتم پیش نازنین...
من: چرا رنگت پریده؟ خوبی؟
نازنین: آره... خیلی خوبم...
مرورید: مشکوک میزنی آشغال...
نازنین فقط لبخند زد...
من: بگو... چی شده؟
نازنین: خودتون حدس بزنین...
مرورید: اول بگو کجا بودی؟
نازنین: خونه سامیار...
مرورید نیش خندی زد و گفت: تبریک میگم...
من: نه... چرا یه همچین کاری کردین؟؟؟؟!!!! میدونی چه بلایی سر خودت آوردی؟؟
نازنین: سمن لطفا آرام تر... الان همه میفهمن...
مرورید: به عاقبتش فکر کردی؟؟
نازنین: آره... تو همه چیزو نمیدونی... از دیشب تا حالا خیلی اتفاقا افتاده...
من: ناامیدم کردین نازنین... هم تو.. هم سامیار...

برگشتم سر جام کنار پریناز نشستم...
رویان: خوبی سمن؟؟
من: آره...
پریناز: چرا عصبانی شدی؟؟
من: نیستم پری...
پریناز: من آگه شناسمت که...
حرفشو قطع کردم و گفتم: عصبانی نیستم... بیخیال شو...
غدامون اومد... من زیاد نتونستم بخورم.. ناز نینم معلوم بود حالش بده... مرواریدم مٹ من
عصبانی بود...
رویان: بریم بستنی بخوریم؟
من: امروز اصلا حوصلشو ندارم... دفعه ی بعد...
رویان: تو و نازنین و مروارید یه چیزیتون شده... زود بگین...
مروارید: رویان پامیشم میام لهت میکنما... ساکت شو...
رویان: برو بابا... فدای سرم که یه چیزیتون شده...
زنگ زد به سالار...
سالار: جانم سمن؟
من: میای دنبالم؟
سالار: آره عزیزم... دقیقه دیگه اونجام...
من: مرسی...

مروارید: حالا میخوای چیکار کنی؟
نازنین: زندگی...
مروارید: الان وقت شوخیه؟؟ اصن فهمیدی چیکار کردی؟
نازنین: میشه خفه بشی؟؟
مروارید: نه...

گوشیم زنگ خورد...
سالار: دم درم...
من: الان میام... بچه ها من میرم...
شقایق: چیزی نخوردی که... کجا میری؟؟
من: جایی کار دارم...
دم گوش مروارید گفتم: بیرش دکتر...
مروارید: به من چه آخه... فقط در دسراش مال ماست...
من: میدونم با داداشم چیکار کنم...
مروارید: دعوا نگیریا...
لبخند زد و رفتم... بدون اینکه سلام کنم سوپار شدم...
سالار: اه... اوضاع خرابه؟؟؟
من با داد: یعنی تو نمیدونی چی شده؟
سالار: نه بخدا... من خونه محسن بودم...
من: داداشت گند زد به زندگیمون...

سالار: داداشم؟ سامیار؟؟؟ چی شده مگه؟

من: با نازنین....

سالار: یهو کنار خیابون ترمز کرد: چی؟؟؟ دیوونه شدی؟؟؟ امکان نداره...

من: فعلا که اتفاق افتاده...

سالار: میشه همه چیزو از دیشب تعریف کنی؟؟؟ من واقعا گیج شدم...

همه چیزو واسش تعریف کردم... تمام مدت سکوت کرده بود...،،

من: نمیخوای چیزی بگی؟؟؟؟

سالار: خونواده نازنین بفهمن میتونن شکایت کنن...

من: یعنی سامیار واقعا عقلشو از دست داده...

سالار تا خونه دیگه چیزی نگفت...

من: من ببر خونه خودمون... اینجا نمیام...

سالار: چرا؟

من: فعلا نمیخوام ببینمش... تو که منو میشناسی دلم نمیخواه باهاش دعوا بگیرم... با این کارش... اگه

پخش بشه چی؟؟

سالار: تو خودتو نگران نکن لطفا... باشه... میبرمت خونه...

دیگه حرفی نزدیم و منو رسوند خونه... سریع رفتم بالا تو اتاقم...

در زدن...

من: بله؟

مادرم: منم...

من: بیا تو...

-: چرا یهو اومدی اینجا؟؟؟ با برادرات دعوا گرفتی؟؟

من: نه... تو چرا دیشب نیومدی؟؟؟؟ سامیار ناراحت شد...

-: مریض اورژانسی داشتم... نشد...

-: همیشه همینو میگویی... نمیخوای خودتو باز نشسته کنی؟؟؟

-: نه... به 6 سالی کار میکنم بعد...

گوشیم زنگ خورد... اسمو که دیدم جواب ندادم...

-: جواب بده دیگه...

-: ولش کن... مهم نیست..

-: من دیگه برم بیمارستان... خدافظ..

-: خدافظ...

سوسن: خانوم برادرتون پشت خطه... کارتون دارن...

گوشیو ازش گرفتم...

من: بله؟

سامیار: میشه پیام پیشت؟

من: نمیخوام ببینمت...

سامیار: سمن خواهش میکنم... به اندازه کافی روز بدی داشتم...

من: اگه یکی این بلایی که تو سر نازنین آوردی سر خواهرت میاورد...

حرفمو قطع کرد و گفت: اون یه نفر غلط میکرد... میکشتمش...

من: توام غلط کردی... حالا اون تک بچست... من تورو میکشم...
 سامیار: نازنین قضیش فرق میکنه...
 من: آره... فرق میکنه... به خودت امیدواری بده فرق میکنه... شاید عذاب وجدان نداشتته باشی...
 گوشبو قطع کردم...
 رویان پشت خط بود...
 من: جانم رویان؟
 رویان: بگو امروز چی شده بود؟
 من: الان اصلا وقت توضیح نیست...
 رویان: آخه تو رفتی نازنین حالش بد شد... بعد مروارید گفت مسموم شده سریع خدافظی کرد
 بردش...
 من: خب...
 رویان: کوفت... زود بگو چی شده...
 من: خود نازنین میگه... الان کار دارم رویان... واسه شنبه بلیط بگیر برام...
 رویان: مطمئنی؟
 من: آره... بلیط بگیر... فردا پول میریزم به حسابت...
 رویان: پول چیه سمن... حتما میگیرم برات... خودم پیگیری میکنم عزیزم... فعلا خدافظ...
 من: مرسی... خدافظ...
 زنگ زد من به مروارید...
 مروارید: چیه سمن؟
 من: چه خبر؟
 مروارید: فشارش پایین بود سرم زد...
 من: حقتشه...
 مروارید: میدونی الان کی بهم زنگ زد؟
 من: کی؟
 مروارید: آرشام...
 من: شوخی میکنی؟؟؟ شمارتو از کجا آورد؟
 مروارید: تو کنسرت بهش داده بودم... قرار گذاشتیم...
 من: اای... عاشقتم... ایول... نپ رونیشا.. آدم معروفیه...
 مروارید: نه بابا... همچین چیز خاصیم نیست...
 من: الان نازی پیش تو؟
 مروارید: آهان بابا... تو اتاقم خوابیده...
 من: سامیار بهش زنگ نزد؟
 مروارید: ۳ بار زنگ زد... بعد همش اس ام اس میدادن... داداشت بیکاره؟
 من: حتما... نمیدونم...
 مروارید: دعوا گرفتین؟
 من: یه ۱۵ دقیقه پیش داشتم با اون حرف میزد...
 مروارید: خب... چه خبر...
 در اتاقم باز شد... سامیار اومد تو... قیافش کلافه بود...
 من: مروارید برادرم اومده... من بعدا بهت زنگ میزنم...
 مروارید: سامیار؟

من: آره...
 مروارید: دعوا نگیر یا... ولش کن...
 من: باشه... فعلا..
 گوشیه قطع کردم... سامیار کنارم رو تخت نشست...
 من: مگه نگفتم نمیخوام ببینمت؟؟ چرا اومدی؟
 سامیار: چون به من مهلت حرف زدن نمیدی... خیلی بی انصافی سمن... خیلی... یعنی فقط من اشتباه کردم؟؟؟
 من: مهلت میخوای چی بگی سامیار؟؟ میدونی با خودت چیکار کردی؟؟ ۱۸ سال تلاشتو زیر سوال بردی...
 سامیار: اون خواست...
 من: اون عقل نداره... تو چی؟؟ میتونن ازت شکایت کنن...
 سامیار: میدونم... ولی چیزی نمیشه...
 من: آره... اول از همه مجوزتو از دست میدی..
 سامیار: اصن باهات از دواج میکنم...
 من: تا حالا نشده با دوس پسرش بیشتر از ۲ ماه بمونه... تو میخوای باهات از دواج کنی؟؟ با دختری که یه هفته ای عاشقش شدی؟؟ اصن تو دوسش داری؟؟
 سامیار: آره دوسش دارم... مسئولیت کارمو قبول میکنم...
 من: باشه... من دیگه دخالت نمیکنم...
 رفتم کنار پنجره تا بتونم بدون اینکه نگاه کنم حرفمو بهش بزنم...
 من: دیگه واسم ارزشی نداری...
 سامیار بدون حرفی رفت...
 منم لباس پوشیدم رفتم بیرون... طرفای ساعت ۷ بود خونه ی مروارید بودم....

مروارید: خوبی؟
 من: نه... تو چشای برادرم نگاه کردم گفتم واسم ارزشی نداره...
 مروارید: دعوا گرفتی؟؟
 من: نه... کلافه بود... خیلی به هم وابسته ایم...
 نازنین: تقصیر منه نه؟؟
 من: آره... بخاطر تو رفتم قطعی شد...
 مروارید: خفه شو سمن...
 من: خفه شم؟؟؟ به رویان زنگ زدم گفتم فردا بره بلیط بگیره...
 نازنین: من میرم خونه مروارید...
 مروارید: الان؟
 نازنین: آره...
 مروارید: مگه ماشین داری؟
 نازنین: با آژانس میرم... سامیار گفت ماشینو میفرسته خونه... سمن من از سامیار هیچ انتظاری ندارم... اگه قرار باشه رابطه ی تو و برادرت خراب بشه دلم نمیخواد باهات باشم...
 من خندیدم و گفتم: لطف میکنی واقعا... من ۵شنبه میرم... پس دیگه اهمیتی نداره...
 نازنین: مروارید زنگ میزنی آژانس؟
 مروارید: زنگ زد و نازنین خدافظی کرد رفت...

تو راه با سامیار تماس گرفت...

سامیار: بله؟

نازنین: من باید معذرت خواهی کنم... نمیخواستم تو و سمن باهم بد بشین...

سامیار: بد نیستیم... همه چیز یکم عوض شده... من اشتباه کردم...

نازنین: پشیمونی؟

سامیار: راستش از یه لحاظ نه... ولی در کل خب یکم همه چیز پیچیده شده... کجایی الان؟

نازنین: دارم میرم خونه...

سامیار: باشه... مراقب خودت باش...

نازنین: توام همینطور...

.....

من: زنگ میزنم سالار بیاد دنبالم برم خونه...

مرورید: شب بمون دیگه...

من: نه مرسی... باید کم کم کارامو تنظیم کنم... تصمیم بگیرم واسه تست چی بخونم... خیلی کار

دارم...

زنگ زدم به سالار...

سالار: بگو سمن...

من: کجایی؟

سالار: خونه... تو کجایی؟

من: خونه ی دوستم... میتونی بیای دنبالم؟

سالار: ماشین نداری مگه؟

من: نه پیاده اومدم...

مرورید با تعجب گفت: پیاده؟؟؟؟ یعنی ۲ ساعت از خونتون تا اینجا پیاده اومدی؟؟؟؟!!!!

سالار: باشه... آدرسو واسم بفرست... میام دنبالت...

من: مرسی سالار...

سالار خندید و گفت: یه خواهر بیشتر ندارم که...

تلفن قطع کردم و آدرسو براش فرستادم...

مرورید: تو دیوانه ای مگه؟؟؟؟ از خونتون تا اینجا پیاده اومدی؟؟؟

من: آره... میخواستم فک کنم...

مرورید: خاک بر سرت... باورم نمیشه پیاده اومدی...

من لبخند زدم....

سالار اومد... سوار شدم...

من: سلام...

سالار با لبخند: سلام بر خواهر عزیزم...

من: میشه بریم یه جای خلوت؟

سالار: الان یه جای خوب میبرمت...

جلوی یه رستوران نگه داشت....

من: اینجا چرا نگه داشتی؟

سالار با لبخند: پیاده شو میفهمی... فقط زود برو تو رستوران... وسط شهره... مارو ببینن در دسر
میشه...
من: تا نگی چرا اینجاییم پیاده نمیشم...
سالار اخم کرد و گفت: تو چرا رو حرف برادر بزرگتر حرف میزنی؟؟؟؟!! خوبه دیگه... پیاده
شو ببینم...
قیافش جدی بود!!! پیاده شدم با هم رفتیم داخل...
...: خوش اومدین آقای دموورگان... خوش اومدین خانوم...
سالار: باید بریم بالا؟؟؟
...: بله... منتظرن...
رفتیم سمت پله ها...
من: کی منتظره؟
سالار: خودت میفهمی...
سامیار سر میز نشسته بود...
سالار: سلام...
من: سلام.
سامیار: ممکنه یه شام با کنار کسی باشی که برات بی ارزشه؟؟؟
من: سامیار...
سالار: نگاه کن برادر اتو چقدر به خرج انداختی... کل این بالارو واسه تو اجاره کردیم...
من: من گفتم مگه؟؟؟
سالار: درست صحبت کن سمن...
رو به سامیار گفت: تو به این ادب یاد دادیا...
من: تو که ۳ سال نبودی حرف اضافه نزن...
سامیار: بسه دیگه... بچه شدین؟؟؟ سالار تو دیگه چرا؟؟؟ بشینین...
من و سالار کنار هم نشستیم... روبروی سامیار...
سالار: باید یاد بگیره با بزرگترش درست صحبت کنه...
سامیار: حتما تو بزرگترشی!!!
سالار خندید و گفت: ببین یه بار خواستم داداش بزرگش باشم تو خراب میکنی...
من: روانی... بازیگر خوبی میشیا...
سالار: صحبت نکن که از دستت ناراحت شدم... من شوخی کردم تو چی؟؟؟ همش رفتنمو بزن تو
سرم...
من بغلش کردم و گفتم: ببخشید داداش خوشتیپم... حله؟؟؟
سالار: نه کاملاً...
سامیار خندید و گفت: خواهر کوچولوی من منو بخشید؟
من: اشتباهت قابل بخشش هست؟
نازنین: سلام...
من: گل بود به سیزه نیز آراسته شد... حتما بخشیده میشی عزیزم... بیا بشین نازی... سالار همیشه پیش
سامیار بشیننی؟؟؟
سالار: حتما... خوش اومدی نازنین جان...
نازنین: مرسی.

من: بهتری؟
 نازنین: آره... آشتی کردین؟؟
 من: قهر نبودیم..
 سالار: نمیخواین غذا سفارش بدین؟؟؟
 من: من زیاد گشتم نیست...
 سامیار: منم همینطور...
 سالار: تو دیگه چرا؟؟؟ تو ناهارم نخوردی...
 من: چرا نخورد؟؟؟
 سالار: از خودش بپرس...
 من: با فشردهگی کاریت باید خوب بخوری... تو چیزای دیگه که خیلی خوب به خودت میرسی جای نگرانی نیست...
 سامیار: تیکه میندازی؟؟؟
 من: نه اصلا...
 سامیار: گارسون صدا کرد غذا سفارش دادیم...
 نازنین: کنسرت بعدی کی؟؟
 من: دیگه نیست تا پاییز... باید رو آلبوم جدیدش کار کنه...
 سالار: منم میخوام برم دنبال کارای مجوز...
 نازنین: واسه خودت؟؟؟
 سالار: آره...
 من: میدن بهت؟؟
 سالار: سعیمو میکنم...
 سامیار: متاهل شی کارت یکم راحت تره...
 سالار: لبخند زد و گفت: میدونم...
 نازنین: لبخندت یعنی چی؟؟
 سالار: تو آخر تابستون ازدواج میکنم...
 من: که داشتم آب میخوردم آب پرید تو گلوم... سرفه میکردم...
 نازنین: کشتی بچه رو... آب بخور سمن...
 سامیار: شوخی میکنی؟؟
 سالار: نه... خوبی سمن؟؟
 من: آره. سالار شوخی کردی دیگه؟؟
 سالار: نه.. ای بابا چرا باید درمورد این مسئله شوخی کنم!!!
 سامیار: یعنی چی؟
 سالار: ۲ساله میشناسمش... گرافیک خونده... یا هم اومدیم ایران...
 من: باهم زندگی میکردین؟
 سالار: نه خواهر من... باهم چیه!!! همسایه بودیم... تو یه آپارتمان زندگی میکردیم. ایرانیه...
 نازنین: تبریک میگم...
 سالار: مرسی...
 من: چیو تبریک میگم!!! اسمش چیه؟
 سالار: رونیکا...
 من: چند سالشه؟

سالار: هم سنیم... بیه اسال کوچیک تر از منه...
سامیار: کی ببینمش؟
سالار: به زودی...
سامیار: بخاطر مجوز که نیست؟
سالار: نه... دوشش دارم...
من: از ماجرای مسخره ی شما دوتا خسته شدم... من دیگه میرم...
از رو میز بلند شدم...
سامیار: سمن کجا میری؟
.....
سالار: وایسا ببینم...
بودن توجه به اونا رفتم سمت پله ها...
نازنین: من میارمش...
سامیار: تو بشین... با گندی که زدیم عمرا بیاد... سمن رفتی پایین دیگه هیچوقت منو سالارو
نمیبینی...
سالار: پای منو وسط نکش...
من: میخوام برم دستشویی باید اعلام کنم؟؟؟ خنگولا گوشیم رو میزه...
خندیدن...
سالار: دیوونست...
سامیار: به چیزی فراتر از دیوونه...
نازنین: پشت سر دوستم حرف نزنن... جرئت دارین جلوش بگین...
سامیار: ۴ تا سامیار و سالار درست میکنه مارو...
نازنین: حقونه... سمن بی دلیل کسی رو مجازات نمیکنه...
من برگشتم...
سالار: میخوای تو یه روز عروسی بگیریم؟؟
سامیار: نمیشه...
من: چرا؟
سامیار: من تا ۴ سالگی ازدواج نمیکنم...
نازنین: یعنی چی؟ پس چرا چیزی نگفتی؟؟؟!!!
سامیار: چیو باید میگفتم؟؟؟
نازنین: اینکه تو اون سن میخوای ازدواج کنی...
سامیار: خب الان گفتم...
نازنین: ولی من باید زودتر ازدواج کنم...
سامیار: باشه... برو ازدواج کن...
من: سامیار...
نازنین: تو الان چی گفتی؟؟؟
من: بعدا صحبت میکنیم نازنین... ولش کن...
نازنین با داد: همین الان صحبت میکنیم...
سامیار: داد نزن... من میتونم داد بزنم سرت فهمیدی؟؟؟
نازنین: خرت از پل گذشته دیگه...
سامیار: اگه ساکت نشی میگذره...

من: درست صحبت کن سامیار...
 سامیار: من یا دوستت؟؟؟
 نازنین: الان شدم دوستش؟؟؟
 سالار: نازنین جان میشه خواهش کنم آروم باشی؟! با داد که چیزی درست نمیشه... سامیار توام
 داری بیش از حد چرت و پرت میگی... تمومش کن...
 گارسون غذا رو آورد... سکوت بدی بینمون بود... نازنین با غذاش بازی میکرد...
 من: خواهش میکنم غذا تو بخور... حرف میزنیم...
 نازنین: گشتم نیس..
 سامیار: ول کن سمن....
 من: شما خفه شو...
 سالار: چرا جدیدن به سامیار توهین میکنی؟؟؟ خوبه دیگه...
 من: نازنین پاشو بریم!!!
 تا بلند شدم یهو سامیار با جدیت گفت: من اجازه ندادم بلند شی!!! بشین غذا تو بخور... امروز به
 اندازه کافی دیوونه بازی در آوردی..
 تمومش کن لطفا...
 شاید حق با سامیار... امروز رفتارم غیر قابل تحمل بود...
 سالار دستمو کشید منو نشوند...
 سامیار: بدون حرف غذا بخورین... دیگه نمیخوام چیزی بشنوم...
 سالارم بد نگام کرد... مگه تقصیره منه؟؟؟!!!
 غذامون که تموم شد بلند شدیم رفتیم بیرون...
 سامیار: سمن با من بیا...
 من: نه با سالار میرم خونه.
 سامیار: با من میای... میرم تو ماشین... خدافظی کردی زود بیا سوار شو...
 سالار نزدیک گوشم گفت: پرو باهات... عصبانیه...
 من: اخمش مال منه دیگه...
 نازنین: سمن منم دیگه میرم...
 من: ببخشید امشب اصلا خوش نگذشت...
 نازنین خندید و گفت: میدونی که داداشت هیچ غلطی نمیتونه بکنه... من مطمئنم تا فردا بهم زنگ
 میزنه... وگرنه همه پیشو از دست میده...
 من: شلوغش نمیکنیا... فهمیدی؟؟؟
 نازنین: باید موقعیتو ببینم... بستگی داره... امیدوارم داداشت عاقل بشه...
 من: بخاطر من بیخیال شو...
 نازنین: امشب بخاطر تو بهش چیزی نگفتم...
 من: باشه... من دیگه دخالت نمیکنم...
 خدافظی کردیم و من سوار ماشین شدم... نازنینم با جنسیس قرمزش رفت... سالارم سوار ماشین شد
 و حرکت کردیم...
 تورا...
 من: بگو... میشنوم...
 سامیار: فک میکنم خودتم قبول داری که امروز زیاده روی کردی... درسته؟؟؟!!!

ساکت موندم...
سامیار: قرار بود جلوی دیگران بهم دیگه توهین نکنیم... هر چی هست دوتایی حلش کنیم..حالا که سالارم هست،
گاهی وقتا سه تایی... رفتارت امشب غیر قابل تحمل بود...درسته نازنین دوستته ولی من برادرتم...حتی اگه حق با اون باشه تو باید از من دفاع کنی...وقتی ناراحتی یا وقتی خوشحالی مگه اون پیشته؟! چرا ساکتی؟؟؟
من: بیخشید....
سامیار: همینطوری همیشه که...خیلی ناراحتم کردی...خرج داره...
من: پوست کنم؟؟
سامیار: بیه قسمت کوچیکش جبران میشه...
من: خیلی بدی...خب چیکار کنم؟؟؟
سامیار: تا فردا بهت میگویم...باید فک کنم و مطمئن شم سخت تر از تنبیهی که برات در نظر گرفتم وجود نداشته باشه...
من: واقعا که...آخه وقتی یکی مٹ تو برادرمه دیگه دشمن میخوام چیکار؟؟؟؟!!
سامیار خندید و گفت:خوبه...دشمنتم...یه خبر خوب!!
من: چی؟؟؟؟!!
سامیار: من و سالار امشب میایم خونه!!!
من: آخ جون...پس تا صبح بیداریم...
سامیار: من الان رفتم تو اتاقم مُردم...بیداریم چیه؟؟!!خیلی بچه ی خوبی بودی حالا بیدارم بمونیم؟؟؟؟!!زننگ بزن دوستای عزیزت بیان...یا اونا بیدار بمون...
من: داداش سامیار...من که هیچوقت اونارو به تو و سالار ترجیه ندادم....
سامیار: ولی امشب...
حرفشو قطع کردم و گفتم:فراموش کن دیگه...
سامیار: بریم پینت بال؟؟
من: الان؟؟؟
سامیار: آره...شب بیشتر کیف میده...
من: آها...اونوقت من الان مُرده بودم دیگه؟؟؟؟!!
سامیار خندید و گفت:بیخیال عشقم بریم؟؟؟
من: باشه...زننگ بزنم به سالار؟؟
سامیار: آره دیگه...
شماره سالار گرفتم...رو بلندگو گذاشتم..
سالار: چی میگی همش میخندین؟؟بدون من دیگه...
من: واسش خوندم:بدون تو شبام...
سامیار: تو دوباره سر حرف آهنگ خوندی؟؟؟دیوانه کردی مارو...
سالار: همیشه اینکارو میکنی؟؟؟
من: وقتی با سامیار حرف میزنم...
سامیار: سوژه ی ترانه هاشم دیگه...
سالار: من چیم؟؟؟
سامیار: وقتی نبودى که آهنگای تو بود...الانم هستی بازم آهنگای تو.
سالار: چه حس خوبیه خواهرت ترانه هاتو بخونه..

من: خب حالا... خجالتم ندین دیگه...
 سامیار: تو؟؟؟ خجالت؟؟؟ چک نگو دخترم...
 من: آخر نفهمیدم دخترتم.. خواهرتم یا عشقت؟؟؟!!
 سالار: خود درگیری دارین؟؟؟
 من: اوف... بد جور...
 سامیار: هر سه تاش...
 بهم چشمک زد.. منم لبخند زدم...
 سالار: زنگ زدی چرت و پرت بگین من بخندم؟؟؟
 من خندیدم و گفتم: نه.. نه... همش تقصیر سامیاره دیگه.... داریم میریم پینت بال...
 سالار: ایول... بریم...
 سامیار: مسابقه بریم سالار؟؟؟ خلوته..
 سالار: خوبه... هستم... سر چی؟؟؟
 من: نه... قبول نیست.. من ماشین ندارم...
 سامیار: خب تو بگو سر چی...
 من: آ... هر کی باخت تا خونه پیاده میاد...
 سالار: سمن... رحم کن دیگه...
 من: نه.. همین که گفتم...
 یه جا هماهنگ کردن و مسابقشون شروع شد...
 مساوی شدن...
 سامیار: عجب هماهنگی خوبی داشتیم...
 من: عالی بود...
 سامیار خندید و گفت: بریم پایین...
 رفتم طرف سالار و پریدم تو بغلش...
 سالار: دیوونه...
 من: خوب رانندگی میکنیا...
 سالار: آره... ولی هنوز نمیدونم چه ماشینی بگیرم...
 سامیار: فردا میرم چندتا جا سر میزنیم.. شاید یه چیز دیدی خوشت اومد...
 من: شاسی بلند بگیر...
 سالار: چرا؟
 من: سامیار داره.. تو یه چیز متفاوت بگیر...
 سالار: سامیار که فراریم داره.
 سامیار: اونو دیگه میفروشم.
 من: چرا؟؟؟؟!!
 سامیار: الیکا واسم خریده بود...
 من: شوخی میکنی؟
 سامیار: نه.. تازه خودشم بهم نداد... داد پست آورد واسم... هرچقدرم گفتم نمیخوام گفت باید قبول کنی...
 من: به نام تو؟
 سامیار: آره.

تا ساعت ۲ داشتیم پینت بال بازی میکردیم... بعدم برگشتیم خونه...
 سالار: همه خوابن؟
 من: میخوای بیدار باشن؟
 سامیار: هیس... سر و صدا نکنین... بریم بالا...
 رفتیم تو اتاق سالار...
 سالار: اتاق من دقیقا همونطوریه...
 من: آره... به هیچیش دست نزن... ولی باید همه رو عوض کنی.
 سالار: نمیخواد.. زیاد نمیام اینجا که...
 سامیار: من میرم لباسمو عوض کنم...
 منم دیگه میرم تو اتاقم... شب بخیر...
 سالار: باشه... شب بخیر...
 تاپ و دامن پوشیدم رفتم تو اتاق سامیار...
 من: بیداری؟
 سامیار: آره... بیا تو... چراغ روشن کن...
 من: باشه...
 رفتم کنارش رو تخت نشستم. نمیدونستم چجوری بگم که عصبانی نشه...
 مامان اومد تو اتاق...
 هر دو بهش سلام کردیم...
 مامان: خوش اومدین... پدرتون فردا صبح میاد...
 من: ساعت چند میرسه؟
 مامان: ۱۰.
 سامیار: میریم دنبالش...
 سالار: سلام...
 مامان: سلام عزیزم... خوبی؟
 سالار: بله.. ممنون... شماها نخوابیدین که... مامان ما بیدارت کردیم؟
 مامان: نه... داشتیم کتاب میخوندم... سر و صداتون شنیدم...
 من: ما که سر و صدا نکردیم...
 مامان خندید و گفت: احساستون کردم...
 هر سه خندیدیم...
 مامان: حالا که اینجایین یه خبری میخوام بهتون بدم.
 با تعجب و کنجکاوی نگاه کردیم...
 مامان: فردا شب خونواده راد میان خواستگاری سمن...
 من: کی؟؟؟ راد؟؟؟ راتین؟
 مامان: آره راتین پسر خوبییه... منم قبول کردم بیان.
 سامیار با عصبانیت: با اجازه کی؟
 مامان: این چه طرز حرف زدنه؟؟؟! با اجازه من و بابات.
 سامیار: مامان من اجازه نمیدم... اصلا دوست ندارم خواهرم اون پسر رو ببینه.. فهمیدین؟
 مامان: اجازه دادن و ندادن تو هیچ اهمیتی نداره...
 سالار: مامان شما چقدر اونو میشناسین؟
 مامان: خب رفت و آمد خونوادگی داریم با اونا... آدمای خیلی خوبین...

سالار: این دلیل همیشه پسر شونم خوب باشه...
من: شب بخیر...
سامیار: وایسا ببینم... کجا میری؟
من: تو اتاقم...
سامیار: مامان همیشه ما سه تارو تنها بزاری؟
مامان: اونا فردا میان... شب بخیر...
مامان رفت و در بست.
سامیار: نیازی نیست فردا خونه باشی...
سالار: همیشه که.
سامیار: همیشه... خیلی خوبم میشه... اصن تو چرا هیچی نگفتی؟؟؟ دوس داری بیان سمن؟
من: خودت چی فک میکنی!!?
سامیار با داد: غلط کردی جلوی مامان ساکت موندی...
سالار: سامیار چرا داد میزنی سرش؟؟؟ چی میگفت آخه!!!
سامیار: ببخشید...
من: فردا میرم خونه رویان اینا...
سامیار: میای خونه من!!
من: اونجا راحت نیستم... میرم خونه رویان.
سامیار: گفتم اونجا نمیری یعنی نمیری...
سالار: پرو خونه دوستت سمن جان.
سامیار: سالار...
سالار: چیکارش داری!!؟ میخواد بره خونه دوستش دیگه...
سامیار: باشه برو اونجا ولی...
سالار: دیگه ولی نداره...
من: شب بخیر...
سامیار: کجا؟
من با داد: وای... دیوانم کردیا... هی هیچی نمیگم هی تو اعصابمو خورد کن... آه...
سامیار خندید و گفت: چته تو؟؟؟ روانی... قبل از اینکه مامان بیاد میخواستی یه چیز بهم بگی...
من: نه... چیز مهمی نبود...
سالار: میخوای من برم بیرون؟
من: نه.. الان بگم بدتر عصبانی میشه...
سامیار: بگو.
من: ببین سامیار حتی ادر صدم فک نکن میتونی نازنینو ول کنی...
سامیار با اخم: منظورت چیه؟
من: منظورم اینه که آخرش نازنینه...
سامیار: چی شده مگه؟
من: خیلی راحت میتونه مجوز تو بگیره ازت...
سامیار با خنده: همه ی دوس دخترام همینو میگفتن...
من: این یکی شوخی نیست...
سالار: حالا چی میشه؟

سامیار: من نمیدونم... من تا ۳۴ سالگی نمیتونم ازدواج کنم... بعدم با دختری که خودش بهت پیشنهاد بده مگه میشه زندگی کرد؟؟؟!

من: به اندازه کافی بحث کردیم امشب... آخر نشد خوب تمومش کنیم...
سالار: بهش فک نکن سمن... نگران نباش.

سامیار: شمار تو نداره که؟؟!!

من: نه نداره.

سامیار: واسه اطمینان فردا واست یه خط جدید میگیرم... شمار تو فقط من و سالار داشته باشیم... به نازنین و مروارید و روان و بقیه دوستاتم نمیدی...

من: نمیشه که... من ۲۴ ساعته دارم با اونا حرف میزنم...

سامیار: نازنین با من... بقیه رو خودت یه کاریش بکن...

من: باشه...

رفتم تو اتاقم... خوابم نبرد...

ساعت ۷ بلند شدم رفتم دوش گرفتم بعدم لباس پوشیدم رفتم پایین تا صبحانه بخورم...

سوسن: صبح بخیر خانوم...

من: صبح بخیر... مادرم رفت؟

سوسن: ۱ ساعته میشه رفتن... صبحانه حاضر کنم؟

من: نمیخورم...

یه لیوان آب خوردم برگشتم بالا... یه چمدون لباس جمع کردم و حاضر شدم...

واسه سامیار یه یادداشت کوتاه گذاشتم: نمیدونم دیگه کی تو و سالارو میبینم... میرم لندن... میدونی

که خیلی بهت وابستم ولی باید برم... بیخشید... داداش سالار عزیزم، خیلی خوشحالم که

برگشتی... سامیار نازنینو ول نکن...

نامه رو رو میزم گذاشتم و با آژانس رفتم خونه رویان... یه خونه جدا از خونوادشم داشت که از

دوستاش فقط من و شقایق میدونستیم و کلید خونه رو به منم داده بود... من حتی به سامیارم

درمورد اون خونه چیزی نگفته بودم...

رفتم داخل و زنگ زدم به رویان...

خواب بود...

من: الو رویان؟

رویان: جانم سمن؟

من: من خونه توام به هیچکس هیچی نگو... زود بیا...

رویان: چی؟؟؟؟!! اونجا چیکار میکنی؟؟؟ سمن باز دیوانه شدی؟؟؟

من: رویان بیا لطفا... چیزی نپرس... آها... برو از یه جا واسم یه خط جدید بخر...

رویان: سمن آخه...

حرفشو قطع کردم و گفتم: خواهش میکنم... گوش کن به حرفم... زود بیا...

رویان: الان میام...

خونه

سامیار اومد تو اتاقم... ساعت ۸ بود...

نامه رو دید...

سامیار: وای... تو چیکار کردی دختر!!!! سالار!!!! سالار؟؟؟؟ سالار؟؟؟

سالار اومد: چی شده؟! سمن کو؟

سامیار نشست رو تخت و گفت: اینو ببین...
سالارم نامه رو خوندم...
سالار: خب زنگ بزن بهش...
سامیار رفت از تو اتاقش گوشیشو برداشت و شماره منو گرفت... خاموش بود... دوباره گرفت... بازم خاموش بود...
-: خاموشه...
سالار: خب خونه رویانه دیگه.
سامیار: شماره اونو ندارم...
سالار: چرا گیج میزنی تو؟؟ مال رامون که داری اونو بگیر...
سامیار شماره رامون گرفت...
رامون: سلام داداش سامیار گل... چطوری؟؟
سامیار: خوبم.. ممنون رامون جان... سمن خونه شماست؟
رامون: من شرکت سامیار یه سری کارای عقب افتاده داشتم زود اومدم امروز... از شرکتتم.
سامیار: شماره خواهر تو بهم میدی؟؟
رامون: آره حتما... یاد داشت کن... ۰۹۱۲....
سامیار: ممنونم رامون...
سامیار سریع شماره رویانو گرفت... جواب نمیداد...
سامیار: جواب نمیده...
سالار: پس حاضرشو بریم...
سامیار: کجا؟
سالار: دنبالش سمن...

رویان نیم ساعت بعد خونه بود.
من: سلام...
رویان: چرا قیافت اینقدر داغونه؟؟
من: بیا بشین برات تعریف میکنم...
همه چیزو بهش گفتم...
رویان: من واسه شنبه صبح ساعت ۱۱ برات بلیط گرفتم... میری دبی بعد از اونجا لندن... پرواز مستقیم چهارشنبه داشت...
من: خوبه. مرسی.
رویان خطو بهم داد و گفت: داداشت الان تهرانو بهم میریزه...
من: نه بابا... در اون حدم نیس دیگه...
شماره مروارید گرفتم...
فهمید منم کلی فحش داد بهم که سر صبح بیدارش کردم...
من خیلی جدی گفتم: دارم میرم...
مروارید: باز زده به سرت؟؟؟
من: شنبه ساعت ۱۱.
مروارید: این خطه کیه؟
من: مال منه... همین الان گرفتم. هیچکس این شماره رو نداره. به نازنینم نمیدی... اون داشته باشه
سامیار پیدام میکنه...

مروارید: چی میگی تو؟؟؟ کدوم گوری لش داری؟
 من: نمیگم... همین که شمارمو داری کافیه... فقط هوامو داشته باش...
 مروارید: واقعا داری میری سمن آشغال؟
 من: عاشق وقتیم که در اوج عصبانیت مهربون میشی...
 مروارید: خفه شو سمن... کجایی؟
 من: هیچکس نمیدونه کجام.
 مروارید: بترک بگو دیگه... به کسی نمیگم... حتی نازنین...
 من: خونه ی شخصی رویان...
 مروارید: شخصی؟؟؟
 من: آره...
 مروارید: رویان خونه داره؟
 من: آره...
 مروارید: کوفت آره... چرا من الان باید بفهمم؟؟؟
 من: هیچکس بجز من و شقایق و مادر رویان و رامون اینجارو بلد نیس.
 مروارید: باید به من میگفتین... به رویان بگو حسابشو میرسم... آدرسو اس ام اس کن... زود باش...
 من: الان؟
 مروارید: آهان دیگه... پیام ببینم توی کله خراب چی میگی...
 من: مروارید کسی نباید بفهمه ها...
 مروارید: باشه... دیوانه نکن دیگه... زود آدرسو بفرست...
 گوشو قطع کردم...
 تو ماشین...
 سامیار دوباره رامون گرفت...
 رامون: بله سامیار؟
 سامیار: ببخشید تورو خدا دوباره بهت زنگ زدم... آدرس خونتون میشه بدی؟
 رامون: سامیار میشه بگی چی شده؟
 سامیار: ببین خواهرم رفته... من دیشب خونه خودمون بودم... صبح رفتم بیدارش کنم نبود... یه یادداشت گذاشته بود که میره...
 رامون: کجا؟
 سامیار: میخواد آکادمی شرکت کنه.
 رامون: یه چیزایی از رویان شنیده بودم ولی فک نمیکردم جدی باشه... حالا کی میخواد بره؟
 سامیار: مشکل اینجاس که نمیدونم... حتی ممکنه ان رفته باشه... من هیچی نمیدونم...
 رامون: الان زنگ میزنم خونه ببینم چه خبره... نگران نباش... کمکت میکنم پیداش کنیم...
 سامیار: مرسی.
 سالار: چی شد؟
 سامیار: فعلا هیچی...
 ماشینو یه جا نگه داشت... شماره نازنینو گرفت... جواب نمیداد...
 سامیار: آه... من که میدونم اینم الان خوابیده.
 سالار: کی؟
 سامیار: نازنین... جواب نمیده...

شماره مادر مون گرفت...

مامان: سلام پسر، الان جلسه دارم خودم بهت...

سامیار حرفشو قطع کرد و گفت: جلست بخوره تو سرت مامان...

سالار: سامیار...

سامیار: خفه شو یه لحظه... مامان میدونی دخترت کجاس؟؟؟ میدونی؟؟؟ شوهرت که ۳۰ روز ماهو فقط ۳ روزش ایرانه... توام که بیمارستانی... من اصن درک نمیکنم شماها واسه کی اینقدر کار میکنین؟؟؟ دخترت داره میره... همشم بخاطر تصمیمای احمقانه تو وبابا داره میره...

سالار: آروم باش سامیار...

سامیار: حرف نزن سالار... میدونم توام به انازه من اعصابت بهم ریخته ولی سالار من نمیتونم ساکت بشینم...

مامان: من واقعا نمیدونم چی شده؟؟؟ همیشه آروم باشی؟

سامیار خنده عصبی کرد و گفت: پشت خطی دارم... برو به کارت برس....

گوشیو قطع کرد... پشت خطیش نازنین بود...

نازنین: سامیار زنگ زده بودی؟

سامیار: تو سلام کردن بلد نیستی؟؟؟

نازنین: با رفتار عاشقانه دیشبت سلام کنم؟؟؟

سامیار: نازنین داغونم... الان اصلا خوب نیستم...

نازنین: باز چی شده؟ سمن؟

سامیار: آره... پیش تو؟

نازنین: نه بابا پیش من چیکار میکنه آخه...

سامیار: باشه خدافظ. بهت زنگ میزنم.

خونه رویان...

مروارید اومد با تعجب به من نگاه کرد و گفت: قیافتو تو آیینه دیدی؟؟؟ شبیه مرده ها بودی الان دیگه همونم نیستی...

من: مهم نیست...

مروارید: اینطوری میخوای بری آکادمی؟ داری چه غلطی میکنی تو؟؟؟

من: بیا بشین...

رویان: سمن هیچی نخوردی... یه چیز واست حاضر کنم؟

من: نه... گشتم نیست...

مروارید: غلط کردی... یه چیز درس کن و اشش. میمیره میمونه رو دستمون...

به مرواریدم همه چیزو گفتم....

گوشی رویان زنگ خورد...

رویان: جانم؟

رامون: سلام رویان. خوبی؟

رویان: سلام. مرسی.

رامون: سمن پیش تو؟

رویان: نه. من خونه خودمم... اومدم یکم اینجارو تمیز کنم... خیلی بهم ریخته بود اومدم جا به جا کنم...

رامون: از سمن خبر نداری؟

رویان: نه. چی شده مگه؟

رامون: سامیاری دنبالشه... معلوم نیست کجا رفته...
 رویان: من خبرشو ندارم...
 رامون: وای به حالت آگه دروغ بگی... رویان سامیاری خیلی نگران بود...
 رویان: کار دارم رامون فعلا خدافظ.
 گوشیق قطع کرد و گفت: ببین کاری کردی به رامونم دروغ بگم...
 من: مرسی.

رامون: الو سامیاری؟
 سامیاری: چی شد؟
 رامون: من فک میکنم خونه رویانه سامی.
 سامیاری: همیشه آدرس بدی؟
 رامون: آدرسو به سامیاری گفتم...
 سالار: سمن کجاست؟
 سامیاری: رامون میگفت خونه رویان... نمیدونستم خونه داره!!! سمن نگفته بود...
 سالار: میریم اونجا؟
 سامیاری: آره... ولی رامون میگفت رویان میگه اونجا نیست...
 سالار: پس چرا داریم میریم اونجا؟؟؟
 سامیاری: باید بریم... شاید باشه...

با اصرار رویان و مروارید داشتم غذا میخوردم که زنگ زدن....
 من: سامیاریه...
 مروارید: برو تو اتاق هرچیم شد بیرون نیا... رویان باز کن در...
 رویان: باز کنم؟
 مروارید: آره... باز کن...
 رویان در باز کرد و من رفتم تو اتاق.
 سامیاری: سمن کجاست؟
 مروارید: خواهر تو از ما میپرسی؟
 سالار: سلام..
 مروارید: بازم ادب داداش کوچیکه... سلام.
 سامیاری: مروارید اصلا حوصله ندارم.
 مروارید: من چیزی نگفتم که ناراحتتون کنه...
 رویان: سلام سامیاری... سلام سالار...
 سامیاری: سمن کجاست؟
 رویان: نمیدونم....
 سامیاری با عصبانیت رفت طرف رویان و گفت: یا میگی کجاست... یا همینجا...
 مروارید حرفشو قطع کرد و گفت: یا همینجا چی؟؟؟
 سالار: سامیاری جان.. آروم باش.
 سامیاری: آروم باشم؟؟؟!!! من مطمئنم سمن اینجاست...
 مروارید: عجب کله ای داری تو بابا... میگم نیست.
 سامیاری: دارین دروغ میگین... سمن؟؟؟ سمن...

مرورید: خفه میشی یا خفت کنم؟ بیرون... زود باش.
سالار: مرورید سامیار از تو بزرگ تره... یکم رعایت کن لطفا.
مرورید: معلوم نیس چه غلطی کردین دختره گذاشته رفته الانم اینجا معرکه گرفتین... سامیار خوب میدونه عصبانی بشم، عصبانی میشم... بهتره زودتر از اینجا برین.
سالار: بریم سامیار...

سامیار: من که میدونم اینجاست... بهش بگو اگه تا شب برنگرده دیگه خواهر ما نیست...
رفت بیرون... منم اومدم بیرون...

مرورید: گریه کنی دهننتو خورد میکنم...

من: باید به حال خودم بخندم؟؟؟

مرورید: تمومش کن لطفا..

گوشی مرورید زنگ خورد...

مرورید با عصبانیت: تو دیگه چی میگی؟

آرشام: سلام. چی شده چرا عصبی شدی؟

مرورید: هیچی... زود کار تو بگو.

آرشام: خدافظ.

مرورید گوشیشو قطع کرد و رو به من گفت: تقصیر تو شد... ۲ روزم نشده....

من: تو الکی عصبی میشی... به من ربطی نداره...

مرورید: برگرد خونه. سامیار کاملا جدی بود...

من: منم تصمیمم کاملا جدیه....

توراه...

سالار: کجا میریم؟

سامیار: نمیدونم...

سالار: بابا بفهمه خیلی بد میشه...

سامیار: میتونه ممنوع خروجش کنه...

شب... خونه...

مامان: شما دو تا میدونین کجاست نه؟

سامیار کنار پنجره بود و داشت بیرونو نگاه میکرد... به حرف مامان توجهی نکرد سالارم رو مبل

نشسته بود و بابا هم روبروش...

بابا: نمیخواین حرف بزنین؟

سامیار: ما میریم خونه... سالار بریم...

مامان: وایسا ببینم... خونه ی تو اینجاست.

سالار: تا حالا صدای دخترتو شنیدی؟؟؟ آهنگ ساز یاشو گوش کردی؟؟؟ نه... پس ما اینجا نمیونیم....

بابا: از اینجا بیرون برین... کار هر دو تا تون از تون میگیرم... مجوز توام باطل میکنم سامیار... با اون

کار نامه درخشانت...

هر دو نشستن....

بابا: زود بگین سمن کجاس؟

سامیار: منم از صبح دنبالشم.

بابا: یعنی چی؟؟؟ گم نشده که...

سالار: خونه ی دوستاشم نبود... ما همه جا زنگ زدیم.
سامیار: این همه سال به فکرش نبودین الانم نباشین... پاشو سالار... بهتره بریم...
بابا: من اجازه ندادم بری!
سامیار: مجوزمو باطل کن...
سالار: من تا هفته ی دیگه میرم خواستگاری رونیکا...
بابا: رونیکا؟؟؟ خواستگاری؟؟؟ !!!
سالار: مامان در جریان... براتون توضیح میده... خدافظ...

۵شنبه ساعت ۱۰ صبح فرودگاه...
رویان: مراقب خودت باش.
من لبخند زدم و گفتم توام همینطور. مروارید و نازنین چرا نیومدن؟
هلیا: مروارید نیم ساعت پیش گفت تو راهه... دیر کرد... نازنینم امروز جواب نمیداد...
گوشیم زنگ خورد...
مروارید با گریه: سمن بیا بیمارستان...
من: چی؟؟؟؟ چی شده؟
مروارید: فقط بیا... نازنین تصادف کرده... حالش خیلی بده...
من: آخه کی؟؟؟ چطوری؟ کدوم بیمارستان؟
هلیا: چی شده سمن؟
رویان: چی شده؟
مروارید: آه... چقد سوال میپرسی... بیمارستان (... زود باش بیا...
گوشیو قطع کرد...
من: نازنین تصادف کرده... بریم بیمارستان...
سریع از فرودگاه بیرون رفتیم.
بیمارستان مادرم بود... زود رسیدیم.
رویان: الان مامانت هست؟
من: نمیدونم ۵شنبه ها همیشه میاد بیمارستان آگه برنامهش تغییر نکرده باشه هست...
رویان: آگه تورو ببینه چی میشه؟
من: به جهنم... فعلا حال نازنین مهم تره... احساس میکنم تقصیر سامیاره...
هلیا: برو بابا... چه ربطی به اون داره آخه...
من: نمیدونم...
رفتم سمت پرستار تا خواستم بپرسم نازنین کجاست مروارید با گریه اومد طرفم...
همدیگرو بغل کردیم...
مروارید: تو کماست...
من: وای... آخه چطوری این اتفاق افتاد؟
مروارید: دیشب داشت از مهمونی برمیگشت اینطوری شد...
من: من خودم دیشب باهش حرف زدم... رویان چه ساعتی بود؟
رویان: ۸ بود فک کنم...
من: میگفت امروز حتما میاد فرودگاه... ولی...
مروارید: مامانم حالش بد شد... سرم بهش وصله...
من: میشه نازنینو دید؟

مروارید: از پشت شیشه...
 با هم رفتیم پیش نازنین... اوضاع خطرناک بود...
 من: چیزی خورده بود؟
 مروارید: نه... مقصر ماشینی بود که بهش زده...
 من: اون الان کجاست؟
 مروارید: فرار کرده... آگه زودتر میاوردنتش تو کما نمیرفت...
 من: من برم ببینم میتونم مادرمو پیدا کنم یا نه...
 مروارید: مامانت اینجاست؟
 من: آره...
 مروارید: تورو ببینه بد میشه؟
 من: بد بشه مهم نیست.
 سریع مادرمو پیدا کردم... مریض داشت ولی سریع رفتم تو اتاقش...
 مامان: سمن؟!؟!؟! تو اینجا چیکار میکنی؟! این همه مدت کجا بودی تو؟!؟! چرا گریه کردی؟
 من: سلام... مامان الان اصلا حوصله ندارم... نازنین اینجاست... تصادف کرده...
 مامان: کی؟؟؟ چطوری؟
 من: مامان تورو خدا یه کاری بکن...
 مامان: باشه... بیا بریم ببینم دکترش کیه...
 از اتاقش بیرون اومدیم به پرستارش گفت فعلا کسی رو ویزیت نمیکنه...
 مامان: تو برو پیش نازنین... من میرم صحبت میکنم...
 من: باشه.. مامانتم از شوک حالش بد شده بعد بهش سر بزن...
 مامان: باشه برو...
 داشتم میرفتم که صدام کرد...
 من: بله؟
 مامان با ناراحتی گفت: بخاطر همه چی معذرت میخوام... همه چی... برگرد لطفا.
 من: برمیگردم... ولی باید حال نازنین خوب بشه... باید!!! آگه خوب بشه میبخشمت...
 مامان لبخند زدو گفت: هر کاری بتونم میکنم...
 هلیا: چی شد؟ چه خبر؟
 من: مادرم رفت با دکترش حرف بزنه...
 سامیار اومد... حتی نگامم نکرد...
 سامیار: کجاست؟ حالش چطوره؟
 من: مروارید؟
 مروارید: چیه؟
 من: یه لحظه بیا... من دیگه میرم اون طرف... دلم نمیخواد سامیار ببینم...
 قبل از اینکه چیزی بگه مادرم اومد...
 مامان: سلام بچه ها... سمن جان بیا...
 سامیار: این همون دختریه که از خونت رفته اینقد تحویلش میگیری...
 مامان: سامیار... زشته جلوی دوستاش...
 سامیار: چی زشته؟؟؟؟!! زشت اینه که دخترت از خونه فرار کرده.
 من: تو که میدونستی من کجام...
 سامیار: مامان بهش بگو آگه گیرش میاوردم الان زنده نبود... نمیخوام دیگه صداشم بشنوم...

رویان: سامیار آخه...
 سامیار: تو ساکت شو رویان... همه چی تقصیر تو و بقیه دوستانه...
 مروارید: دیگه داری خیلی تند میری سامیار...
 تا سامیار خواست حرف بزنه مامانم سریع گفت: تمومش کنید همتون... اینجا بیمارستانه... دوستتون
 حالش بده اونوقت شماها مٹ سگ و گربه دعوا میگیرین؟؟؟؟!! خجالت نمیکشین؟؟؟ سامیار تو چرا
 اینجایی؟
 سامیار: خدافظ...
 مامان: جواب منو ندادی.
 سامیار: خدافظ.
 سریع رفت...
 مامان: تو بگو.
 من: خب تو سفر شمالمون نازنینم بود... سامیار میشناختش.. نگرانش شد اومد دیگه... دکترش چی
 گفت؟
 مامان: حالش خیلی بده... هر کاری بتونن میکنن. مامانش کجاست؟
 مروارید: بیاین من شمارو میبرم پیشش...

سالار: چه خبر؟
 سامیار به روبروش خیره شد و گفت: وضعیتش خطرناکه... همیشه تو رانندگی کنی؟
 سالار: آره حتما...
 تو راه...
 سالار: سمنم دیدی؟
 سامیار: حتی تو چشاشم نگاه نکردم... ولی خیلی لاغر شده...
 سالار: من موندم شماها قهرتون ۱۰ دقیقه هم طول نمیکشید... آخه الان چطوری چند روزه حرف
 نمیزنین؟؟؟؟!!
 سامیار: به این فک میکنم که خواهرم مرده...
 سالار: این چه حرفیه سامیار...
 سامیار: تو خودت باهات این چند روز حرف زدی؟؟؟ اصن شماره ای ازش داشتیم؟؟؟؟!! مگه میشه
 بدون اینکه به من بگه خط عوض کنه؟؟؟؟!! با چه رویی تو چشای من نگاه میکنه؟؟!!
 سالار: حق با تو... باشه... ولی حق با اونم هست... من بخاطر تو باهات حرف نزدم.
 سامیار: بریم خونه... خستم...
 سالار: خونه خودت؟
 سامیار: نه ناهار خونگی میخوام... بریم خونه خودمون.
 نیم ساعت بعد خونه بودن...
 رفتن تو خونه و سامیار سریع زفت تو اتاقش و خوابید.
 سالار رفت تو اتاقش...

۳۰. بیمارستان...
 مروارید: سمن برین خونه استراحت کن... من هستم...
 رویان: پاشو بریم سمن.
 من: نه... اینجا راحت ترم...

هلیا: پاشو ببینم... الان از شوک نرفتنت سخته میکنی... پاشو بریم.
 مادرم او مد دوباره...
 مامان: تو که هنوز اینجایی... هلیا تو راضیش کن...
 من: من جای نمیروم...
 مروارید: عصبانیت نکن دیگه...
 مامان: الان میرم حاضر میشم باهم میریم خونه... حق حرف زدم نداری...
 رفت تو اتاقش تا حاضر بشه...
 رویان: من چمدونتو از تو ماشین میارم...
 من: مرسی.
 آرشام او مد...
 من: سلام.
 آرشام: سلام... خوبین بچه ها؟ مروارید، دیر کردم؟
 مروارید با عصبانیت: من ساعت چند زنگ زدم؟؟؟
 آرشام: نمیدونم ا فک کنم... حالا چرا عصبی میشی؟
 مروارید: من ۱۱ زنگ زدم تو ا اومدی...
 آرشام: شاگرد داشتم... شاگرد عادیم نبود... نقاشیاش واقعا عالیه... نمیتونستم کلاسمو کنسل کنم.
 مادرم او مد...
 آرشام: سلام..
 مامان: سلام آرشام جان خوبی؟
 آرشام: خوبم ممنون.
 مامان: بریم سمن؟
 من: باشه.
 آرشام کنار گوشم گفت: نرفتی؟
 من: نه... دیگه خبر دادن نازنین اینطوری شده منم سریع برگشتم... تو فردگاه بودم مروارید تماس گرفت.
 آرشام لبخند زد و گفت: ما موندن تو رو مدیون نازنینیم؟
 منم لبخند زدم و گفتم: شاید... فعلا خدافظ... هلیا نمیای؟
 هلیا: نه من یکم دیگه میمونم... تو برو استراحت کن...
 من: باشه.
 مامان: من دوباره بعد از ظهر میام... نگران نباشین...
 مروارید: ممنون زحمت کشیدین..
 -: خواهش میکنم عزیزم... وظیفمه...
 من: رویان چرا نیومد؟
 مامان: سویچ بهش دادم چمدون بزاره تو ماشین.
 من: میرفتم خونه رویان دیگه اصلا حوصله ی دعوا رو ندارم...
 مامان: زشته سمن... تمومش کن.
 من: بریم...
 با رویانم خدافظی کردیم و برگشتیم خونه...
 من: سامیار و سالار اینجان؟
 مامان: نمیدونم.

پیاده شدیم رفتیم تو خونه.
 سالار و بابا داشتن تو آشپزخونه ناهار میخوردن....
 من:سلام.
 بابا:با چه رویی اومدی خونه؟؟؟!!!
 مامان:من آوردمش.
 بابا:میره بیرون...همونجایی که این چندروزه بوده...
 سالار:بابا سمن...
 بابا:تو دخالت نکن...دقیقا داره کار تو رو تکرار میکنه...هیچکس نیست جلوشو بگیره...
 من:متأسفم...
 بابا:برو بیرون...
 مامان:سمن جایی نمیره...
 بابا:تو از ش طرفداری کردی که اینطوری شده ها.
 از رو میز بلند شد و بروم و ایساده...
 بابا:تو خجالت نمیکشی؟کجا بودی؟
 من:میخواستم برم لندن.
 تا خواست منو بزنه سامیار دستشو گرفت و گفت:سالار ببرش بالا.
 سالار اومد طرفم و منو برد تو اتاقم....
 سالار:ببین چیکار کردی...سامیار بخاطر تو جلوی بابا و ایساده.
 من:حالا چی میشه؟
 سالار:نمیدونم...بیش از حد گند زدی...
 من:همه فهمیدن؟
 سالار:نه...سامیار به همه گفته واسه یه مدتی با دوستات رفتی مسافرت.
 بابا:تقصیر توام هست...۲۴ساعته با تو بود.چطور خبر نداشتی چیکار میکنه؟؟؟!!!
 سامیار:خبر داشتم...میدونستم پیش دوستشه ولی خودش باید برمیکشت...
 مامان:تو چرا به ما نگفتی؟
 سامیار:اگه میگفتم میرفتین دنبالش.میخواستم برین.باید خودش تصمیم میگرفت.من تهدیدش کردم
 ولی نیومد.اما الان که اومده بهتره من تنبیهش کنم...میشه بیاد خونه من؟
 بابا:بازم میره.
 سامیار:نمیره.مطمئن باش.
 مامان:بهتره پیش سامیار باشه.
 بابا:باشه ولی خونواده راد همین امشب میاد خواستگاریش.
 سامیار:اصلا فکرشم نکن.
 مامان:میشه یه دلیل بیاری؟
 سامیار:از پسرشون پرس.
 اومد بالا تو اتاقم.
 سامیار:سالار بهش بگو حاضرشه وسایلشو جمع کنه میاد خونه من.
 سالار:همینی که این گفت.
 سامیار:سالار توام بیا کارت دارم.
 سالار:سمن ناهار نخورده...بزار یه چیز بخوره بعد بریم.

سامیار: به جهنم که نخورده... وقت ندارم منتظرش بمونم... توام بیا بیرون کارت دارم.
 سالار با اخم گفت: بیرون منتظریم.
 سامیاره: مامان...
 مامان: بله؟
 سامیار: به چیز بده ببرم خونه سمن بخوره...
 مامان: خب همینجا غذاشو بخوره دیگه.
 سامیار: نه... همونجا میخوره...
 مامان: باشه... الان میگم سوسن حاضر کنه ببری.
 سالار: یکم ملایم تر رفتار کن.
 سامیار: دخالت نکن لطفا باید بفهمه اشتباه کرده.
 سالار: آگه بدونی تو بغلم چقد گریه کرد... سامیار یعنی تو خیلی راحت از اشکاش میگذری؟
 سامیار: میشه احساساتی نشی؟
 سالار: این حرفتو یادت میارم.. بزودی.
 سالار خدافظی کرد و رفت بیرون.
 منم اودمم پایین... فقط یکم لباس برداشتم. مامان غذارو داد به سامیار خدافظی کردیم و اومدیم بیرون
 سوار ماشین شدیم...
 عقب نشستم... سامیار برگشت طرف من بدون اینکه نگاه کنه و گفت: گوشی.
 سالار: سامیار...
 سامیار: دخالت نکن...
 گوشیمو بهش دادم.
 سامیار: آگه خودم برات نخریده بودم الان پرنش میکردم بیرون...
 من: فدای سرم..
 سامیار: چی گفتی؟
 سالار: هیچی نگفت. راه بیفت دیگه شورشو در آوردین.
 سامیار حرکت کرد...
 گوشیم زنگ خورد.
 سامیار جواب داد: بله؟
 دریا: سلام... سامیار تویی؟
 سامیار: آره خودمم... با سمن کار داری؟
 دریا: آره دیگه.
 سامیار: نمیتونه صحبت کنه... آگه کار مهمی داری به من بگو.
 دریا: راستش من نتونستم پیام فرودگاه...
 سامیار حرفشو قطع کرد و گفت: مگه نمیدونی چی شده؟
 دریا: نه. اتفاق بدی افتاده؟
 سامیار: نازنین بیمار ستانه.
 دریا: وای... خوب بود که...
 سامیار: زنگ بزنین به مروارید اون بهتون میگه چی شده... خدافظ.
 گوشیمو خاموش کرد.
 سالار: سامیار نگه دار من بشینم.
 سامیار: نه... نزدیکیم دیگه...

یه ۵ دقیقه بعد رسیدیم....
پیاده شدیم رفتیم تو خونه...
سامیار: تا وقتی دانشگاهت شروع بشه همینجا میمونی الانم برو تو اتاقی که همیشه میای میری اونجا نمیخوام جلوی چشمم باشی.
داشتم میرفتم تو اتاق که گفت: بدون اجازه من حق بیرون رفتنم نداری...
رفتم تو اتاق بدون اینکه لباسمو عوض کنم خوابیدم...
سالار: کی میخوای تمومش کنی؟
سامیار رفت تو آشپزخونه و گفت: برو بهش بگو بیاد غذا بخوره.
سالار سویچ ماشینو برداشت و با عصبانیت از خونه رفت بیرون.
سامیار گوشیش زنگ خورد...
میلا: چطوری داداش؟
سامیار: خوبم تو چطوری؟ بقیه خوبین؟
میلا: همه خوبیم... کی میای تمرین؟
سامیار: تمرین که نه... تنظیم جدید دارم. ترانش از سالاره... آهنگسازیشو تموم کردم فقط تنظیمش مونده.
میلا: چه عالی.. ساز منم هست؟
سامیار: نه... این سری باهات کار ندارم... ولی باش.
میلا: باشه حتما کی شروع میکنی؟
سامیار: شنبه ساعت ۸ استودیو باش.
میلا: باشه.. فعلا خدافظ.
سامیار: قربونت.
اومد تو اتاق من نشست رو تخت.
سامیار: میدونم بیداری... میدونم وقتی ذهنت درگیره خوابت نمیبره. نمیخواد خودتو بزنی به خواب... من از شنبه ضبط دارم میدونی که باید باشی... اصلا دلم نمیخواد حالت بد بشه... نازنین اونطوری شده کافیه... دیگه تحمل ندارم واقعا... از شنبه تا زمانی که من کار میکنم توام با منی... منم بلند شدم و کنارش نشستم و بهش خیره شدم...
سامیار لیخند زد و سریع لیخندشو جمع کرد و گفت: چرا اونطوری نگام میکنی؟
من: تو که نمیتونی با من بد باشی چرا خودتو بد میکنی و منم گریه میندازی... باشه اشتباه کردم... ببخشید دیگه...
سامیار بغلم کرد و گفت: خب دیگه بریم بیرون غذا بخور.
من: خب میمردی بزاری خونه بخورم؟؟!!
سامیار جدی شد و پاشد زفت سمت در و گفت: ببیا غذا تو بخور حرف نزن دیگه.
من: حالا همیشه دیگه جدی نشی؟
سامیار: نه باید تنبیه بشی... زنگ بزنی به داداش دیوونت بگو بیاد خونه.
من: کجا رفته مگه؟ دعوا گرفتین؟
سامیار: نه بابا ما که هیچوقت دعوا نمیگیریم. بخاطر تو عصبانی شد.
من: بخاطر من نه... بخاطر اخلاق مسخره تو عصبانی شد...
سامیار: زنگ بزنی بهش...
رفت بیرون... منم به سالار زنگ زدم.
سالار: بله؟

من: کجا رفتی؟
 سالار: بیرون.
 من: کجا؟
 سالار: دارم میرم پیش رونیکا.
 من: بیارش اینجا میخوام ببینمش.
 سالار: تو این وضعیت نمیشه.. فعلا سامیار دیوونه شده.
 من: خندیدم و گفتم: اونم درمورد تو همینو میگه...
 سالار: حرف زد باهات؟
 من: آره... فک کردی چرا جوابشو ندادم؟ اون هر وقت عصبانی میشه همینجوریه. گوشیمم خودش بهم میده.
 سالار: شب شام با رونیکا بریم بیرون؟
 من: باشه... خیلی خوبه.
 سالار: به سامیار بگو.
 من: باشه. واسه ساعت ۹.۳۰ قرار بزار.
 سالار: باشه، مرسی سمن.
 خدافظی کردم... لباسمو عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه و سر میز نشستم تا غذا بخورم. سامیارم روبروم نشسته بود و سرش تو گوشیش بود...
 من: یه چیز بگم؟
 سامیار: میشنوم.
 من: میشه اونو بزاری کنار؟
 سامیار: نه.. بگو.
 من: نمیگم.
 سامیار گوشیشو گذاشت رو میز به چشم نگاه کرد و گفت: خب... بگو.
 من: نمیرسی سالار چی گفت؟
 سامیار خندید و گفت: خودت الان میگی دیگه.
 -: امشب شام با رونیکا میریم بیرون.
 -: چه خوب. دختر خیلی خوبیه.
 -: تو دیدیش؟
 -: آره. شما نبودى با هم رفتیم بیرون.
 -: منو بخشیدی؟
 دوباره جدی شد و گفت: نه کامل.
 -: سامیار؟؟؟؟!!!
 -: دوست دارم بری قانون یاد بگیری.
 -: چرا یهو اینو میگی؟ چه ربطی به حرف ما داشت؟
 -: اگه قانون رو بتونی تا آخر تابستون یاد بگیری میبخشمت.
 -: سامی غیر ممکنه... ساز سختیه...
 -: میتونی قبول نکنی.
 -: حالا چرا قاون؟
 -: میخوام ازش تو کارام استفاده کنم...
 -: آخه تو که میدونی چقدر سخته.

-ولی تو میتونی.
-نمیشه یه شرط دیگه...
-نه...کلاستم از فردا شروع میشه.در هفته ۳ روزه.
-اوه.خیلی زیاده.
-:۱ ماه بیشتر وقت نداری.
-:چند ساعت؟
-:۱ ساعت و نیم.
-:استادش کیه؟
-:این دیگه سورپرایزه.
-:اذیت نکن دیگه..من که نمیشناسم...حالا اسمشو بگو.
خندید و گفت:اتفاقا میشناسیش...یکی از بهتریناست...
-:بگو دیگه.
-:نمیشه.
در خونه باز شد....
سالار:سلام.
من:سلام.مگه پیش رونیکا نبودی؟
سالار بدون اینکه جوابمو بده رفت تو اتاقش.
من:چش بود؟
سامیار داد زد:سالار؟
سالار:سرم درد میکنه بچه ها.
من:یعنی چی شده؟
سامیار:شاید بحث کردن.
من:برم ببینم چی شده...
سامیار:چیزی نخوردی که...
من:همون که خوردم کافیه.
سامیار:بشین بخور.خودتو تو آینه دیدی؟شبییه مروه ها شدی....همش چند روز نوبدی خیلی لاغر شدی.بشین بخور.
من:جون من بیخیال شو سامی...الان سالار مهم تره...
بلند شدم رفتم تو اتاق سالار.رو تختش نشسته بود.رفتم کنارش نشستم.
من:چی شده سالی؟
سالار:رونیکا رو با یکی دیدم.
من با تعجب گفتم:چی؟
سالار:گفتم برسم دم خونشون یهو منو ببینه و خوشحالش کنم ولی سر خیابونشون دیدم با یکی داره قدم میزنه و میخندن.
من:تو رو دید؟
سالار:آره.یه لحظه که از ماشین پیاده شدم مطمئن بشم منو دید منم سریع دوباره سوار شدم...از اون موقع داره زنگ میزنه...
خونه رونیکا....
ارسالان:میشه گریه نکنی؟؟

رونیکا با گریه: اون که نمیدونه تو پسر عموی منی...
پارسا: به جهنم ای بابا... گریه نکن دیگه.
مادر رونیکا: چه خبر تونه؟
ارسلان: سالار مارو باهم دیده.
-: خب!!! مشکل چیه؟
رونیکا: مامان اون خیلی حساسه الان فک میکنه پارسا دوس پسر مه...
-: کجا شمارو دید؟
ارسلان: سر خیابون... نزدیک اینجا بودیم.
-: فازتون چی بود ماشین نبردین؟
رونیکا: پارسا رو بگو دیگه...
-: خب بهش زنگ بزنی.
-: جواب نمیده.

من: سالار چرا جواب تلفنشو نمیدی؟
سالار: چی میخواد بهم بگه!!!
من: کارت اصلا درست نیست.
سامیار اومد تو اتاق.
من: تو یه چیز بگو.
سامیار: چی شده مگه؟
براش تعریف کردم. سامیار خندید..
سالار: اصلا خنده دار نیست.
سامیار: آخه باهوش از کجا معلوم دوس پسرش باشه؟؟؟!!! ببینم تو فامیلاشو دیدی؟
سالار: نه.
سامیار: پس جوابشو بده...
سالار: امکان نداره...
این بار یازدهم بود که گوشیش زنگ میخورد. سامیار سریع گوشیش برداشت جواب داد...
رونیکا: الو سالار؟
سامیار: سامیارم رونیکا جان.
رونیکا: خوبی سامیار؟ میشه با سالار حرف بزنی؟
سامیار: آره عزیزم گوشه...
با اشاره به سالار گفت حرف بزنی.
سالار: بله؟
رونیکا: سالی اون پسر عموم ارسلان بود. الانم خونه ماست. چرا یهو گذاشتی رفتی؟ تو در مورد من چی کردی؟؟؟
سالار: پس چرا اونقدر صمیمی بودین؟ دلیلی نداره یه دختر با پسر عموش اونقدر صمیمی باشه.
رونیکا: ما از بچگی باهمیم... من که در مورد ارسلان بهت گفته بودم سالار...
سالار: باشه...
رونیکا: چی باشه؟
سالار: ساعت ۹ میام دنبالت. به ارسلانم بگو بیاد. دیگم گریه نکن... خدا حفظ.
تلفن قطع کرد.

من: ساعت ۹ یه خیابون منه تنها...
 سالار: ببند سمن.
 من: بی شخصیت...
 سامیار: دختره داشت هق هق میکرد احمق.
 سالار: میدونم گند زدم... بیچاره درمورد ارسلان بهم گفته بود. ولی خب منم قیافشو ندیده بودم...
 من: داداشای دوستداشتنی من؟
 سامیار و سالار خندیدن و سامیار گفت: چی میخوای؟
 من: بریم خرید؟
 سامیار: الان؟
 من: آره دیگه خلوتم هست...
 سالار: باشه برو حاضر شو بریم.
 سامیار: نه.
 من: آه... دیگه چرا؟؟؟!!
 سامیار: تنبیهت هنوز تموم نشده.
 من: اذیت نکن دیگه... تو که شرط گذاشتی.
 سالار: شرطه چی؟
 سامیار: بره قانون یاد بگیره از شنبه کلاسش شروع میشه. تا آخر تابستون وقت داره حرفه ای بشه.
 سالار: سمن قبول کردی؟ میدونی که سخته...
 من: خب چیکار میکردم.. تو که اینو میشناسی.
 سالار: برو حاضر شو دونفری میریم.
 من: باشه..
 رفتم تو اتاقم تا حاضر شم...
 سامیار: تو واقعا فک میکنی این میخواد خرید کنه؟؟؟
 سالار: خندید و گفت: پس چی؟
 سامیار: بزور باید براش لباس بخری... الان تورو میبری نمایندگی آدیداس و آسیکس اونجارو خالی میکنه برمیگردین.
 سالار: جدی؟؟؟ خب بابا که هس دیگه چرا از جای دیگه خرید میکنه؟
 سامیار: میگه خود نمایندگی وسایلش فرق میکنه.
 من: من حاضرم... چی میگفتین پشت سرم؟
 سالار: چقدر سریع!!! سابقه نداره اینقدر سریع حاضر شی!!!
 سامیار: موقع خرید اینطوریه...
 من: تو نمیای؟
 سامیار: نه. دیگه حالم از اون نمایندگیا بهم میخوره.
 من: ولی من امروز اونجا نمیرم.
 سامیار: پس میخوای چیکار کنی؟
 من: میخوام درست و حسابی خرید کنم.
 سالار: بیا دیگه.
 سامیار: باشه.
 هر دو حاضر شدن و با ماشین سامیار رفتیم.
 تورا...
 تورا...

من: من با خودم پول نیاوردما.
 سامیار: پس چطوری میخوای خرید کنی؟
 من: تو و سالار هستین دیگه...
 سامیار: تو هیچوقت بزرگ نمیشی.
 من: میدونم... سامی نمیخوای گوشیمو بدی؟
 سامیار: نه.
 من: باید حال نازنینو ببرسم.
 سامیار از تو جیش گوشیمو در آورد و بهم داد. تا روشنش کردم زنگ خورد.
 مروارید با داد: معلوم هست کدوم گوری هستی؟
 من: خفه شو داد نزن... بیرونم گوشیم...
 میخواستم بگم سامیار ازم گرفته بود ولی گفتم: خط قبلیم وصل بود... چرا به اون زنگ نزدی؟؟!! اصن میتونستی به سامیار زنگ بزنی...
 مروارید: نمیای بیمارستان؟
 من: نه... شب میام. الان نمیتونم.
 مروارید گوششو قطع کرد.
 من: هی من هیچی نمیگم...
 سالار: چی شده مگه؟
 من: مهم نیس.
 سامیار: حالش چطور بود؟
 من: نپرسیدم.
 شماره رویانو گرفتم.
 رویان: جانم سمن؟
 من: حال نازی چطوره؟
 رویان: همونطوریه من شب میرم بهش سر بزوم.
 من: باشه منم حتما میام.
 رویان: سامیار هنوز عصبانیه؟
 من: شب دیدمت بهت میگم.
 رویان: پیشش؟
 من: آره دارم میرم خرید.
 رویان: پس اوضاع خوبه؟
 من: آره.
 خدافظی کردیم و گوششو قطع کردم.
 من: چرا از این طرف میری؟
 سامیار: میفهمی.
 جلوی مغازه ای که سازامون از اونجا میخریدیم نگه داشت...
 سامیار: بریم.
 من و سالار پیاده شدیم... رفتیم داخل... فروشنده مارو میشناخت...
 -: خوش اومدین...
 سامیار: ممنون... دنبال ساز قانونم.
 -: از این طرف لطفا.

من: تغییر دادین اینجارو؟
 -یکم... اینم سازای قانونمون.
 سامیار: کدومش بهتره؟
 دوتا سازو نشون داد و گفت: اینا خوبن... ببخشید میپرسم ولی سبک شما که پاپ قانون سنتی میشه.
 سامیار: واسه خودم نمیخوام...
 من: داداش سامیار فک کنم این خوب باشه.
 سامیار: صبر کن سمن جان... اگه بخوام بمونم طرح مورد نظر منو بسازین چقدر طول میکشه؟
 -واسه شما یک هفته.
 سامیار همون سازی که من انتخاب کرده بودم بهش نشون داد و گفت: الان اینو میبرم... فردا طرحمو واستون میفرستم ولی ۱ ماه بهتون فرصت میدم تا بهترین کارو انجام بدین.
 -باش. حتما.
 سامیار: میشه پیانو هارو ببینم؟
 -حتما... پیانو طبقه سوم... همراه بیان...
 یکی رو صدا کرد تا ساز قانونی که انتخاب کردیمو بزاره تو کیف مخصوصش.
 من: سامیار پیانو داریم که.
 سامیار لبخند زد و گفت: میدونم.
 من: چی تو سرته؟
 -اینم پیانو ها.
 سامیار: سمن برو پشت اون بشین.
 من: کدوم؟
 سامیار: اون سفید طلایی...
 من: خیلی خوشگله...
 سامیار لبخند زد و رفت پشت اون پیانو نشستم... فروشندشم همش تعریف میکرد...
 سامیار: به چیز بزنی.
 من: چی؟
 سالار: بیژن.
 یه آهنگ خیلی کوتاه زدم...
 سامیار: خوبه... همینو میگیریم... ولی فعلا همینجا بمونه.
 من: بریم؟
 سامیار: تو دیگه چیزی نمیخوای؟
 من: نه. پیانو رو واسه چی میخوای بخری؟
 سامیار: میفهمی... بریم حساب کنم..
 جلوتر از منو سالار رفت پایین تا حساب کنه..
 من: تو میدونی چرا خرید؟
 سالار چشمک زد و با خنده گفت: نه... شایدم بدونم... نمیدونم...
 من: خیلی بی مزه ای...
 سالار موهامو بهم ریخت...
 من: من از این کار متنفرم...
 سامیار او مد: چرا داد میزنی؟؟؟
 بعد خندید و گفت: موهاتو درست کن...

من: کوفت... کار اینه دیگه...
 سامیار: اگه خونه بودیم الان زنده نبودى سالار.
 سالار: بریم بابا...
 فروشنده سازو داد دست من و رفتیم بیرون دوباره سوار ماشین شدیم... کلی خرید کردیم. خریدای
 سامیار و سالار از مال من بیشتر بود... رفتیم سمت خونه رونیکا دنبالش...
 من: خوبه شماهارو بردم خرید...
 سامیار: میدونین چقد خرید کردیم؟
 سالار: نزدیک ۲ تومن شد نه؟
 سامیار: یکم بیشتر...
 من: معلومه که بیشتر شد... پپانویى که تو خریدى...
 سامیار از تو آینه نگاه کرد و خندید.
 من: من که میدونم یه چیز به من نمیگین.
 جلوی خونه رونیکا اینا نگه داشت... سالار پیاده شد.
 سامیار: بریم پایین سلام کنیم...
 منو سامیارم پیاده شدیم.
 رونیکا اومد...
 رونیکا با سالار و سامیار دست داد... بهم سلام کردیم...
 رونیکا: تو باید سمن باشی...
 لبخند زدم و گفتم: آره...
 باهم روبوسی کردیم و رونیکا گفت: اگه بدونی چقدر سالار دوست داره... اونجا بودیم امکان نداشت
 جایی بریم چیزی ببینه و یاد تو نیفته...
 من: داداشمه دیگه... وظیفش بود که یادم باشه...
 سالار: سمن...
 بهش چشمک زدم... رونیکا واقعا زیبا بود... برنزه بود چشماش عسلی تیره و لب و گونه ی
 زیبایی داشت... هم تیپ نازنین بود...
 ارسلان اومد... وای چقدر جذاب بود این پسر... پوستش به برنزه میخورد ولی نه به اندازه
 رونیکا... چشماش عسلی بود... بینی عمل شده که کاملا طبیعی بود... قدش میخورد ۱.۸۰... بیشتر
 باشه... فوق العاده خوش تیپ... مٹ سامیار و سالار... ولی داداش من یه چیز دیگست کلا...
 رونیکا معرفیش کرد و به اونم سلام کردیم... با سالار و سامیار دست داد خواست با منم دست بده
 که من فقط نگاهش کردم...
 سامیار چپ چپ نگاه کرد و من آروم خندیدم. بعدم سوار ماشین شدیم...
 رونیکا وسط من و ارسلان بود...
 رونیکا: سمن توام موسیقی کار میکنی؟
 من: یعنی سالار چیزی نگفته؟
 رونیکا با تعجب: نه.
 سامیار: بعضی از کارام آهنگسازی و ترانش مال سمن.
 رونیکا: جدی؟
 من با لبخند گفتم: آره...
 سالار: خواهرم خوانندم هست...
 رونیکا: چه خوب... باید امشب بخونی.

ارسلان نگام کرد و لبخند زد.
 من: اگه فرصت شد حتما.
 سامیار جلوی رستوران شیکی نگه داشت و باهم رفتیم داخل...
 من: دوباره باید کل یه رستوران بخاطر ما خالی بشه...
 سامیار: همینه دیگه سمن... تو هنوز با این قضیه مشکل داری؟
 ارسلان: واقعا سخته...
 من: اصلنم سخت نیست...
 ارسلان: تو همین غر نزدی؟
 من: تو نه شما... خوشم نمیاد زود صمیمی بشین. من یادم نمیاد غر زده باشم...
 ارسلان دم گوش رونیکا گفت: یه چیز بهش میگما...
 رونیکا: چیزی نگفت که... حقته...
 بازم رفتیم طبقه بالا رستوران و اونجا بخاطر ما کسیو راه ندادن.. دورتادور رستوران بجای اینکه دیوار ببینی آکواریوم بود و ماهیای مختلف... دور یه میز گرد نشستیم. من و سامیار کنار هم... ارسلان سمت چپ سامیار کار ارسلان رونیکا و بعدم سالار...
 گارسون منو رو آورد... گوشیم زنگ خورد...
 من: جانم هلیا؟
 هلیا: سمن نازنین بهوش اومده...
 من با جیغ: جدی؟؟؟!!!
 سامیار همچین نگام کرد که خفه شدم...
 هلیا: بکر شدم روانی... آره... کی میای؟
 من: الان اومدیم شام بخوریم بعد از اینجا حتما میام... بیوسش...
 هلیا: سمن اولین اسمی که گفت سامیار بود...
 من: باشه...
 تلفن قطع کردم.
 سامیار نزدیک گوشم گفت: صد بار بهت گفتم تو جمع داد نزن...
 من: نازنین بهوش اومد...
 سامیار: چی؟؟؟!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! امکان نداره... حالش خیلی بد بود... یه روزم نشده... مطمئنی؟
 من: سامیار جان نفس بگیر.. بزار منم جوابتو بدم...
 سالار: نازنین بهوش اومده؟
 من: او هوم...
 سالار: چه خوب...
 رونیکا: نازنین کیه؟
 سالار: دوست سمن... دیشب تصادف کرده بود... دکترا گفتن تو کما رفته ولی مثل اینکه اشتباه کردن و بهوش اومده... سمن چی میخوری؟
 من با گجی گفتم: غذای دریایی.
 سامیار: تو که غذای دریایی دوس نداری... بده به من منو رو..... ما استیک میخوریم...
 من: سامی بریم...
 سامیار: بعد از غذا عزیزم... شما ناهارم نخوردی...
 سالار: چرا؟
 سامیار: بخاطر تو. اومد تو اتاقت دیگه...

سالار: الان میخوره سامیار جان...
اونام گفتن چی میخورن و غذا سفارش دادیم...
ارسلان داشت با گوشیش ور میرفت... خب معلومه پسری به این جذابی الان حتما با هزار نفر هست...
سامیار: چی خوندی ارسلان؟
ارسلان: پزشکی میخونم... تخصص قلب دوست دارم. هنوز تموم نکردم ولی خیلی نمونده...
سامیار: چند سالت؟
ارسلان: ۲۵
سالار: پس تقریبا هم سن رو نیکیایی...
ارسلان: چون هر دو مون تک فرزندیم معمولا با همیم...
شام اومد و من اصلا نفهمیدم چطوری غذا میخورم...
سامیار: سمن آروم تر... تو عادت نداری تند غذا بخوری اذیت میشی...
ارسلان: چقدر خوب عادتای خواهرتون میدونین...
سامیار: باید بدونم... همیشه همه جا با همیم...
رو نیکا: سالارم که اومده جمتون تکمیل شده.. آره؟
من: آره... تکمیل شده...
ساعت ۱ بود از رستوران بیرون اومدیم...
من: سالار میشه منو سامیارو برسونی بیمارستان بعد بری رو نیکا اینا رو برسونی؟
سالار: نمیدونم من حرفی ندارم...
سامیار سوچو بهش داد و سالارم مارو رسوند بیمارستان... من میدویدم...
تا رسیدم پریدم بغل هلیا...
هلیا خندید و گفت: خوابیده ها... هنوز کاملا خوب نیست...
مروارید: چه عجب... اومدین شما...
من با اخم: تیکه ننداز لطفا... مامانم بیمارستانه؟
هلیا: آره تا همین ۵ دقیقه پیش اینجا بود بیمار اورژانسی داشت مجبور شد بره...
سامیار: میشه رفت پیش نازنین؟
مروارید: مادرش پیشش جرت داری برو...
سامیار: میرم...
رویان: سلام...
سامیار بدون اینکه جواب رویانو بده رفت... ولی من رویانو بغل کردم...
من: خوشحالم که خوب شده...
رویان: خوب که نشده ولی باید خوشحال باشیم...
سامیار به گفته پرستار لباس مخصوص پوشید و رفت تو اتاق...
سامیار: سلام.
نازیلا (مامان نازنین): پس تو سامیار دمورگانی... آره؟
سامیار: بله... خودم هستم... حل نازنین چطوره؟
نازیلا: اولین نفری بودی که دخترم اسمشو آورد و من نمیدونم چرا؟! !!!
سامیار: من؟
نازیلا لبخند تلخی زد و گفت: تنهات میزارم ولی فقط ۲ دقیقه...

سامیار: ممنون...
مادر نازنین رفت...
سامیار: چیکار کردی باخودت دیوونه؟!!! باورم نمیشه تو نازنینی... باورم نمیشه اومدم
بیمارستان... بخاطر تو ناراحتم... تو با من چیکار کردی... من که با تو بودم... پس چرا مٹ بقیه ازت
خسته نشدم... زودتر پاشو نازنینم... خواهش میکنم...
یه قطره اشک از چشای سامیار رو صورت نازنین ریخت و دید طاقت نداره نازنینو تو اون
وضعیت ببینه رفت بیرون...
نازیلا برگشت پیش نازنین... ولی چند دقیقه بعد صدای جیغش اومد... ما دویدیم سمت
اتاق... پرستارا و دکترارامون ندادن... نازیلارم بیرون کردن... مروارید سعی میکرد آرومش
کنه... ولی خودش خوب نبود... من و سامیارم شکه بودیم...
سامیار: برو مامانو بیار سمن... برو...
رویای: وای دارن بهش شوک میدن...
نازیلا با گریه: خوب بود... داشتم باهاش حرف میزدم و اونم لبخند زد نمیدونم یهو چی شد...
من مادرمو آوردم... رفت داخل...
-: خانوم دکتر شما چرا اومدین؟
ساحره (مادرم): چه خبره؟
دکتر: مرده...
ساحره با عصبانیت: مرده چیه؟؟؟؟!!! شوک بدین... بیشترش کن... زود باش... ۲۰۰...
-: خانوم دکتر برگشت...
مادرم نفس راحتی کشید و اومد بیرون...
ساحره: خوبه... نگران نباشین...
سامیار رفت...
ساحره: داداش دیوونت کجا رفت؟
من: نمیدونم...
رفتم دنبالش... تو محوطه بود یه جای خلوت... رو زمین نشسته بود... داشت گریه میکرد... وای...
من با تعجب کنارش نشستم: سامیار...
بغلم کرد: سمن اگه میمرد چی میشد؟
منم اشکم در اومد: سامیار...
سامیار: دیدنش تو این وضعیت واقعا سخته برام...
من: واسه منم سخته...
باهم گریه میکردیم... دیگه نمیتونستیم حرف بزنیم... منو از خودش جدا کرد اشکامو پاک کرد و
گفت: گریه نکن عزیزم... خوب میشه...
خودشم سریع اشکاشو پاک کرد...
من: تو اینقدر با احساس بودی من خبر نداشتم...
سامیار لبخند تلخی زد و من چال گونشو بوسیدم...
من: خوبی؟
سامیار: نمیدونم...
من: نمیدونم چی باید بخونم... اشکام پایین میاد رو گونم...
سامیار: شاید سرنوشت ما همین بود...
با هم خوندم: بی تو من تنها بمونم...

سامیار: به نگاه گرم و عاشقانه... من و تو تو اون هوای برفی من: گذر ثانیه های اخر... به سکوت نه صحبتی نه حرفی
 باهم: دلم گرفته بازم یاد روزای گذشته دارم می افتم
 من: دوست دارم هایی که من به تو می گفتم
 باهم: دلم گرفته دیگه نمی تونم من این جا اروم بشینم
 من: تویی برام عزیزترینم
 سامیار: بسه سمن.
 من: بریم داداش گلم؟
 سامیار: بریم...
 بلند شدیم...
 من یهو بغلش کردم و گفتم: سامیار دیگه هیچوقت پیش من گریه نکن... تو گریه میکنی احساس میکنم دارن منو میکشن... میفهمی؟؟؟؟ دیوونه میشم... تو بهترین برادر دنیایی... نباید گریه کنی...
 سامیار پیشونیمو بوسید و با لبخند گفت: توام بهترین خواهر دنیایی... باشه... بریم...
 سالارم اومده بود... سامیار رفت تو ماشین نمیخواست کسی بفهمه گریه کرده.. من رفتم تا خدافظی کنم...
 ساحره: میری؟
 من: آره.. مرسی مامان... خیلی کمک کردی...
 لبخند زد و گفت: وظیفم بود... نگران نباش... خوب میشه...
 من: مرسی.
 از همه خدافظی کردم داشتم میرفتم که مادرم پرسید: سامیار چش بود سمن؟
 من: میفهمی الان زوده...
 سالارم معلوم بود من نبودم از سامیار پرسیده چی شده...
 سالار: تو خوبی سمن؟
 من: خودت چی فک میکنی؟
 سالار سری تکون داد و به طرف خونه حرکت کرد...
 خیابونا خلوت بود زود رسیدیم.
 سامیار: من میرم دوش بگیرم...
 من و سالارم رفتیم لباسمون عوض کردیم و برگشتیم رو مبل نشستیم...
 سالار: تا حالا ندیده بودم سامیار گریه کنه... این دومین بار بود میدیدم...
 من: چرا دومین بار؟
 سالار: به بارم بخاطر تو بود... تو همین هفته... اون شب تا صبح خوابیدیم... هر دو مون بیدار بودیم.. سامیار میگفت برمیگردی... تصمیمت چیه سمن؟ میخوای چیکار کنی؟
 من: نمیدونم...
 سالار: اصن تو چطوری ویزا گرفتی؟
 من: یکی از دوستانم تو آمریکا زندگی میکنه. اون واسم ویزای ۲ساله گرفت تا دیگه مشکلی نداشته باشم... تو لندن خونه داشت قرار بود اون مدت بیاد اونجا منم پیش اون برم...
 سامیار اومد بیرون...
 سامیار: بزاریم هفته دیگه بریم سالار... الان اوضاع خوب نیست.
 سالار: واسه من فرقی نمیکنه باشه.
 من: کجا؟

سامیار: بعدا میفهمی.
من: خب بگو دیگه...
سالار: نمیشه بعدا میفهمی...
شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم...
سالار: قهر کرد؟
سامیار: آره... ولی تا صبح یادش میره... بریم بخوابیم دیگه تو چرا نشستی؟
هر دو رفتن خوابیدن...
من ساعت ۸ بیدار شدم خوابم نمیرد... دوش گرفتم و لباس پوشیدم رفتم بیرون...
۰ دقیقه هم نشده بود اومده بودم گوشیم زنگ خورد. سامیار بود.
من: جانم؟
سامیار: سلام. کجایی؟
من: اومدم نون بگیرم... سامیار ۰ دقیقه هم نشده اومدم بیرون...
سامیار: منو بیدار میکر دی میرفتم میگر فتم با ماشینی؟
من: نه پیاده.. نونوایی سر کوچمون بود آخه..
سامیار: یهو داد زد: غلط کردی بدون ماشین رفتی... خطرناکه... سریع برگرد خونه... نون نمیخواد.
من: سامیار بچه نیستم که... نیم ساعت دیگه خونم...
تلفن قطع کردم...
سالار بیدار شد: چته چرا داد میزنی سر صُبی؟
سامیار: میگه مگه من بچم؟! پاشده رفته نون بخره.
سالار: روانی... خوب کاری کاری کردی...
سامیار: اگه یکی بشناستش اذیتش کنن چی؟
سالار: اوو سامیار... به چه چیزایی فک میکنی تو...
نون و خامه و عسل گرفتم و برگشتم.
سالار: صبح بخیر...
من: سلام. اون دیوونه کجاست؟
سالار: خندید و گفت: اون دیوونه تو اتاقشه. فک کنم رفت دوش بگیره..
من: دیشب رفت که...
سالار: ممت تو دیگه...
من: قانع شدم...
صبحونه رو حاضر کردم و سامیارم اومد...
من: سلام.
سامیار: سلام.
نشستیم پشت میز...
سامیار: دیگه بدون ماشین جایی نمیری.
سالار: سامیار الکی شلوغش نکن...
سامیار: به چیزیش بشه تو جواب منو میدی؟
سالار: اینم حرفیه... موافقم... بدون ماشین جایی نرو.
من: کسی منو شناخت.

سامیار: میمیری بگی چشم؟
من: چشم. حالا میزاری صبحونه بخوریم؟ آه... سر صبح گیر میده...
سامیار: وایسین...
من: سامیار میزنمتا!!!!
سامیار خندید و گفت: بیخود میکنی... میخوام عکس بگیرم واسه اینستگرام...
من: خیلی مسخره ای... من خوشم نمیاد...
سالار: نه بزار بگیره...
سامیار: موهات نباید پریشون باشه برو کلاهی که الان گذاشته بودیو بزار...
من: ۳۶۱ بزارم؟ دیشب خریدیم...
سامیار: برو بزار..
سریع کلاهمو گذاشتم و برگشتم... سامیار دوربین حاضر کرد، من سالارو بغل کردم و سامیارم پشتمون وایساد و هر دو مون بغل کرد... طوری دوربین تنظیم کرده بود که میز صبحونم بیفته... عکسو که گرفت سریع گذاشت تو صفحش و زیرش نوشت یه صبحانه ی خونوادگی ۳<... بعدم صبحونه خوردیم...
سامیار: ۱ ساعت دیگه استادت میاد...
من: تو که گفتی شنبه...
سامیار: قرار مون شنبه بود ولی شنبه کار داره... تازه الان بیدار بهتره... هم من هستم هم سالار... میخوام ببینم چطوری کار میکنه... درسته شنیدم کارش عالیه ولی خودمم میخوام ببینم...
من: ولی من الان میخوام برم بیمارستان.
سامیار: بعد از کلاس سالار میبرتت...
من: یعنی تو نمیای؟
سامیار اخم کرد و سریع گفت: نه.
من: ولی...
سالار: سمن بیا کارت دارم.
رفتم تو اتاقش...
سالار: فعلا درمورد نازنین چیزی جالوش نگو تا اون خوب شه. میبینی که حرفش پیش میاد داغون میشه.
من: از چی فرار میکنه؟
سالار: از هیچی نمیتونه نازنینو تو اون حال ببینه. میفهمی که؟!!!
من: باشه... مجوزت چی شد؟
سالار: جور میشه. دانشگاه تو چی میشه؟
من: نمیرم.
سالار: دیوونه نشو لطفا. دیگه این حرفو نزن سامیار بشنوه عصبانی میشه. کی شروع میشه؟
من: از مهر. ولی هفته ی اول نمیرم..
سالار: چرا؟
من: چون خیلی تابلو... میفهمی که؟
سالار خندید و گفت: آره. اصن بزار بعد از تولدت برو.
من: باشه... روش فکر میکنم...
سامیار اومد تو اتاق: چی میگین شما دوتا؟

من: خصوصی بود...
سامیار: حوصلم سر رفته بیا یه آهنگ بخون تا استادت بیاد طول میکشه...
رفت پشت پیانو کنار اتاق نشست... آهنگ زد...
من: سامیار یه چیز بگم؟
سامیار و ایسادیگو.
من: نمیدونم چه آهنگی بود!!!
سامیار: فدای سرت بگفتم چه چیز مهمیه... تاحالا نشنیدی اصن... مال شهابه...
بالش کوچیک تختو پرت کردم سمتش... تو هوا گرفت و با خنده گفت: وحشی...
من: من کی آهنگای اونو گوش دادم؟؟؟؟!!!
زنگ زدن...
سامیار: بدو سمن او مد...
من: من که حاضرم..
سامیار: میخوای با تاپ شلوارک جلوش بمونی؟ سریع برو لباس بپوش... میدونی که عصبانی بشم...
من حرفشو قطع کردم و گفتم: باشه... باشه... میدونم... مو ندم تو چطوری میخوای با نازنین کنار
بیای...
منتظر جوابش نشدم و رفتم لباس پوشیدم...
او دم بیرون نمیدونستم از تعجب چی باید بگم!!!! باورم نمیشد...
سامیار: سمن نمیخوای سلام کنی؟
من لبخند زدم و گفتم: ببخشید... سلام... اصلا فکرشم نمیکردم شما قراره استادم باشین...
آقای دوستی: خب دیگه... منو میشناسی ک... سریع سازتو بیار...
سامیار: تو بشین سمن... من میارم...
من: باشه.
- از بچه ها چه خبر؟
با ناراحتی گفتم: نازنین بیمارستانه...
- جدی؟ چرا؟ چی شده؟
- تصادف کرده... حالش خیلی بده.
- عجب چیزی گفتی... حتما بهش سر میزنم...
سامیار: رو میز بزارم؟
آقای دوستی: رو پاش باشه تسلطش بیشتره ولی فعلا رو میز باشه...
در اصل باید نیم ساعت کار میکردیم ولی ساعت طول کشید... تمام مدت سالار و سامیارم
نگامون میکردن... آقای دوستی واقعا عالی توضیح میدادن... بعد از یک ساعت زود رفت... جایی
کار داشت...
گوشی خونه زنگ خورد... من برداشتم...
آرشام: به... دختر فراری...
من: عمت دختر فراریه... چیکار داری مزاحم شدی؟
آرشام: بی ادب... ناهار اونجام...
من: برو بابا... ناهارمون کجا بود؟؟!!
سامیار: کیه سمن؟
من: آرشام مزاحم...

سامیار: گوشو بدنه من بینم... الو آر شام... نه نه بیا... اتفاقا شهاب و محسن و امیر ناهار میان اینجا... باشه قریونت... خدافظ...

من: چرا بدون اجازه من مهمون دعوت کردی؟؟؟ چی میخوای بدی بخورن؟

سامیار: تو غذا درست میکنی دیگه...

من: فکرشم نکن... تو که میدونی من اصلا از شهاب و محسن خوش نمیدم...

سالار: چرا؟

من: خوشم نمیدم دیگه... اصلا در حد سامیار نیستن.

سامیار: من و تو همیشه بخاطر اونا بحث میکنیم... ول کن دیگه آخه تاحالا بهت چیزی نگفتن که!!!

من: باشه سامیار اعصابمو خورد نکن.

سالار: غذا سفارش بدم؟ بعد دیر میشه...

سامیار: باشه. مرسی. میخوای بگو رونیکام بیاد.

سالار: باشه بهش زنگ میزنم.

من رفتم تو اتاق دوباره همون لباسارو پوشیدم. سامیار داشت یکم خونه رو جابه جا میکرد...

سامیار: سمن تا نیم ساعت دیگه میان... لباسای قبلیتو میپوشی...

خواستم چیزی بگم که سالار گفت: گوش کن حرفشو.

زنگ زدن... پیراهن کوتاه مشکی آسیکسمو پوشیدم... سالار درو باز کرد...

سالار: رونیکا... با ارسال اومده.

سامیار: اونو چرا آورده؟

سالار: حتما دیشب خونشون بود دیگه.

اومدن تو...

من با رونیکا صمیمی برخورد کردم...

من: خوش اومدی...

رونیکا: مرسی عزیزم... سالار خونتون عالیه...

ارسالان بزم خوشتیپ بود... خیلی عادی سلام کردم بهش... یا سالار و سامیار دست داد...

سامیار: سمن رونیکارو ببر لباسشو عوض کنه...

من: باشه... بیا رونیکا.

بردمش اتاق خودم...

من: ببخشید اگه اینجا قشنگ نیست من زیاد اینجا نیام...

رونیکا: سلیقه سامیاره؟

من: آره.

رونیکا: قشنگه.

دوباره زنگ زدن... آر شام بود...

آر شام زد پشتمو گفت: چطوری دختر فراری؟

سامیار: ادیتش کنی با من طرفی... میدونی که؟

من فقط لبخند زدم...

آر شام: بله... بله... ببخشید.

کنار رونیکا نشستم...

سالار: چرا ساکتی ارسالان؟

ارسالان: چی بگم؟

سامیار: ما همه تو جممون راحتن... توام راحت باش...

ارسلان فقط لبخند زد و تشکر کرد...
 رونیکا: دوس پسر داری سمن؟
 من: چرا این سوالو میپرسی؟
 رونیکا: همینطوری..
 من: نه.
 رونیکا: قبلا چی؟
 من: نه.
 گوشیم زنگ خورد...
 جواب دادم: جانم؟
 هلیا: کجایی سمن؟
 من: خونه... مهمون داریم.
 هلیا: کیا؟
 من: الان نمیتونم بگم.
 هلیا: باشه.. میخواستم برم پیش نازنین گفتم اگه میای بیام دنبالت.
 من: نه فعلا که نمیشه ولی حتما بهش سر میزنم.
 هلیا: باشه عزیزم. خدافظ.
 من: خدافظ.
 سامیار: کی بود؟
 بد نگاش کردم و گفتم: دوستم...
 اصلا خوشم نیومد تو جمع پرسید کی بود!!!
 دوستاشم او مدن... سالار رونیکا رو به همه به عنوان همسر آیندش معرفی کرد..
 محسن: خب سمن جان با برادرات خوش میگذره؟
 من: آره... مگه میشه با اینا باشم و بد بگذره؟؟؟!!!
 امیر: نمیخوای آهنگ بدی بیرون سامی؟
 سامیار: داریم روش کار میکنیم... ولی معلوم نیست کی حاضر شه.
 شهاب: شنیدم تور داری...
 سامیار: آره... سمن کدوم شهره؟
 من: اصفهان. شیراز. ساری. چالوس.
 من: گشتم نیست آر شام...
 آر شام: سمن من غریبه نیستم بقیه چی؟؟؟!! بیبا بریم مسخره بازی در نیار... من قول میدم ازت
 معذرت خواهی کنه...
 اینقدر اصرار کرد که رفتیم سر میز نشستیم...
 امیر: سمن جان چی میخونی؟
 من: هنوز نمیدونم دقیقا... مادرم رشتمو انتخاب کرده بود ولی به احتمال زیاد داروسازی.
 محسن: خانوم دکتر شدیا...
 بی مزه... فقط لبخند زد.
 سامیار: دیگه هیچوقت اینو نگو... الان من اگه بهش اینو میگفتم زنده نبودم...
 ارسلان: یعنی چی؟
 سالار: دوس نداره کسی بهش بگه دکتر.
 اصلا بحثو دوست نداشتیم و با نگام به سامیار فهموندم بحثو عوض کنه.

سامیار: آهنگ جدیدم ترانشو سمن گفته.
 محسن: همیشه حالا پارتی بازی کنی یکم شو بخونی؟
 من: نه همیشه... باید منتظر بمونین... شما با بقیه چه فرقی میکنین؟!!!
 آرشام: آهنگای سمن که حرف نداره...
 بهم چشمک زد و منم لبخند زدم و تشکر کردم...
 سامیار: خواهر منه دیگه...
 سالار: نه عزیزم... استعدادش از ما بیشتره...
 شهاب: میدونم آهنگسازیم انجام میدی، چرا تنظیم نمیکنی؟
 من: هنوز خودمو در اون حد نمیبینم... سامیار بهم پیشنهاد داده ولی ترجیه میدم ترانه بنویسم و آهنگسازی کنم...
 محسن: همیشه امروز یه آهنگ مارو مهمون کنی؟
 من: حتما.
 آرشام: بجز برادرات آهنگ کیو گوش میدی؟
 من: میدونی که بیشتر خارج ایرانیا رو گوش میدم و قدیمی ولی بجز اونا با عرض معذرت باید بگم مازیار... امیرم گاهی گوش میدم...
 آرشام: چه اعتراف صادقانه ای...
 محسن: کارای من بده؟
 من: نه اصلا. ولی من خوشم نیاد.
 محسن: پس لازم شد حتما کنسرت اشنبه بیای...
 ناهارمون که تموم شد من و رونیکا میز تمیز کردیم و واسشون قهوه بردم...
 سامیار: مرسی... همیشه خواهش کنم بخونی واسمون؟
 من: باشه... یه آهنگی بخونم که توام نشنیدی؟
 سامیار با تعجب: نشنیدم؟
 من: نه. میدونی کی نوشتم؟
 سامیار: کی؟
 من: حالا بعد بهت میگم...
 رفتم پشت ارگ که نزدیک پیانو بود
 سامیار: چرا با پیانو نمیزنی؟
 من: الان خودت میفهمی...
 یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم:

میدونم میترسی از عشق. من میدونم این یه ریسکه
 ولی امشب و با من تو برقص
 میخوام ساعت بایسته

بزار برقصم تو دستای. تو میزارم دست تو دستات
 بزار حس کنم عطر. تنه تو
 سر بزارم رو شونه هات
 بزار برقصم تو دستای. تو میزارم دست تو دستات
 بزار حس کنم عطر. تنه تو

سر بزارم رو شونه هات

.
بزار نترسیم از امشب مهم نیست صبح فردا
ستاره موندنی نیست
نور من باش تو شبها
من با تو دارم آتیش میگیرم تویه این جمع شلوغ
تنها تورو میبینم
من با تو صدام مال خودم نیست میخوام واست بمیرم
ادعا نیست

.
بزار تب کنم تو آغوش تو
نفسهام و
نگه دار
به باور برس از احساس من
نده از دستم
اینبار
بزار تب کنم تو آغوش تو
نفسهام و
نگه دار
به باور برس از احساس من
نده از دستم
اینبار

.
میدونم میترسی از عشق من میدونم این یه ریسکه
ولی امشب و با من تو برقص
میخوام ساعتت بایسته

.
بزار برقصم تو دستای تو میزارم دست تو دستات
بزار حس کنم عطر تنه تو
سر بزارم رو شونه هات
بزار برقصم تو دستای تو میزارم دست تو دستات
بزار حس کنم عطر تنه تو
سر بزارم رو شونه هات

.
بزار نترسیم از امشب مهم نیست صبح فردا
ستاره موندنی نیست
نور من باش تو شبها
من با تو دارم آتیش میگیرم تویه این جمع شلوغ

تنها تورو میبینم
من با تو صدام مالِ خودم نیست میخوام واست بمیرم
ادعا نیست

بزار تب کنم تو آغوشِ تو
نفسهام و
نگه دار
به باور برس از احساسِ من
نده از دستم
اینبار
بزار تب کنم تو آغوشِ تو
نفسهام و
نگه دار
به باور برس از احساسِ من
نده از دستم
اینبار

آهنگ تموم شد... دست زدن... سامیار که بلند شد بقیم بلند شدن...
سامیار: بینظیر بود... مرسی.
سالار: عالی بود...
سامیار اومد طرفم و صورتمو بوسید...
من: مرسی.

سامیار: باور تون میشه این اولین آهنگ پاپ سمن؟
شهاب: خیلی با استعداد...
سامیار: همیشه کلی باهم سر آهنگسازی بحث داشتیم آهنگایی که سمن میساخت حالت کلاسیک داشت و فقط به پاپ نزدیک بود و اسه همین همیشه باید باهم کار میکردم تا بتونیم یه آهنگ پاپ راک در بیاریم... چون سیکامون باهم فرق میکنه یکم سخته... همیشه اختلاف نظر داریم... ولی این آهنگ... یکم اگه راک بود خوب بود!!

من: سامیار...
رونیکا: واقعا عالی بود... جای حرف نداشتی سمن... فک نمیکردم اینقدر قشنگ بخونی...
من با لبخند: مرسی...
همه بازم ازم تعریف کردن... بجز ارسلان فقط با لبخند نگام میکرد... به جهنم... بی تربیت.
وسطای آهنگم ابار گوشیش زنگ خورد ولی رد تماس زد و سر بار دوم خاموش کرد...
۱ ساعتی حرف زدن و بعدم خدافظی کردن رفتن...
مهر... ۳شنبه... بالاخره بچه ها راضی شدن بریم دانشگاه!!!

نازنینم خوب شده بود... ۲۴ شهریور مرخص شده بود و تو خونه استراحت میکرد... الانم کاملا سر حال بود... تمام کنسرتای سامیار من و سالار کنارش بودیم... رابطش با نازنین خیلی خوب بود... آرشام و مروارید عاشق هم شده بودن!!! ساز قانون خیلی خوب یاد گرفتم... خواستگاری رونیکا رفته بودیم و قرار شد این جمعه یعنی هشتم نامزدی بگیرن و آخر مهرم عقد کنن... من هنوز

نفهمیدم سامیار اون پیانو رو اون روز که با ساز قانون خریدیم واسه چی میخواست و پیانو الان کجاست... هر بار میپرسیدم بحثو عوض میکرد!!!
 تو محوطه دانشگاه... همه دور هم بودیم نازنین هنوز نیومده بود...
 من: بریم سر کلاسا دیگه. نازنین چرا نیست؟
 مروارید: تا حالا شده جایی به موقع برسه؟
 نازنین: سلام.
 من: بازم دیر کردی!!؟
 نازنین: اووو هنوز ۵ دقیقه وقت داریم.
 من: از ۸ شروع میشه...
 نازنین: سمن ارسلان.
 من با خوشحالی: کجاس؟
 مروارید: خاک تو سرت نیش تو ببند.
 رویان: من خیلی دوس دارم ارسلانو ببینم...
 نازنین: پشتت سمن.
 من: کی پیششه؟
 نازنین: من که نمیشناسم ولی ۳ تا پسر دیگه و ۴ تا دختر. چه دوستایی داره...
 من: یعنی یکی از اون دخترا دوس دختر ارسلانه!!!؟
 پریناز: سمن بیا بریم سر کلاس... دیر میشه.
 من: اولین کلاسمون چیه؟
 پریناز: شیمی عمومی نظری.
 من: باشه... هلیا بیا بریم.
 هلیا: بریم.
 نازنین: کی میبینیم همدیگرو بچه ها؟
 من: فک کنم ۱۰ تموم میشه... نیم ساعت بیکاریم.
 مروارید: باشه پس ساعت ۱۰ همه بوفه باشین دیگه.
 من: خوبه...
 من و پریناز و هلیا درسامون یکی بود و گروه داروسازی بودیم... رویان و شقایق و دریا گروه دندانپزشکی... نازنین و مروارید و شیمادرساشون یکی بود دوس داشتن تخصص قلبو بگیرن...
 چقدر استادش بد اخلاق بود... ما ردیف سوم بودیم. کوچترین لبخندیم نمیزدیم. همش ۲ ساعت کلاس بود ولی ۴ ساعته گذشت!!!
 من: پاشید سریع بریم...
 -خانوم دمورگان خودتونین؟
 دوباره شروع شد...
 من با لبخند: بله...
 -من: من هستم... خوشحالم که با شما همکلاس...
 من: ممنون... پریناز بریم.
 سریع از کلاس بیرون رفتیم تا بقیه نیان طرفمون.
 پریناز: سمن خیلی بد برخورد کردی...
 من: میدونی که بدم میاد منو بخاطر سامیار و سالار دوس داشته باشن.
 پریناز: سمن تو آهنگسازی، ترانه مینویسی، خواننده ای... پس تورو بخاطر برادرات دوس ندارن.

من: شاید آهنگساز باشم و ترانه بنویسم ولی کی میدونه که من خوانندم؟!؟! هلیا: دوباره شروع نکن. رسیدیم بوفه. بچه ها بودن همه کنار شون نشستیم... شیما: الوو گوگوش جون... نوت سگ شده باز... همه خندیدن... منم خندیدم. من: من که میدونم آخر کاری میکنی کل دانشگاه میفهمن... مجوز سامیار باطل میشه... از ایران پرتمون میکنن بیرون. نازنین: راس میگه دیگه شیما... جدی باش. مروارید: حالا خبری ازش نداری؟ من: چرا دیروز داشتم باهش حرف میزد... میگفت خیلی دوس دارم بیاین اینجا پیش خودم اینجا بهتر میتونین پیشرفت کنین... هیچی حرفای همیشگی... میگفت دلش واسه پدرم تنگ شده... بیچاره ۶ سال پسرشو ندیده. نازنین: آخه چطور هیچکس نمیدونه خانواده اونین؟ من: خب فامیلیمون عوض کردیم. نازنین: چی بود قبلا؟ من: نمیتونم بگم. نازنین: آشغال ما که دوستای صمیمیتیم بگو دیگه... من: به جون تو نمیشه. رویان: سمن ارسلان چه جیگریه... نازنین: ببینم شماره بهت داده؟ من: نه بابا... آخه خودت که دیدی تاحالا نشده باهش خوب رفتار کنم!! شیما: چرا؟!؟! من: چون اونم خودشو میگیره... شقایق: آها... بیا عشقت با دوستاش اومد... نازنین تا زمانی که بشینن نگاشون کرد... با فاصله ۳ تا میز از ما اونطرف نشسته بودن. نازنین: نگاش نکنیا... من: چرا؟!؟! نازنین: چون من میگم. گوشیم زنگ خورد. من: سامیاره... الو؟ یهو بچه ها خندیدن... خودم خندم گرفت: سامیار گوشه... شیما: آشغال تقصیر تو شد!!! شیما: به من چه... مروارید: به لحظه تصویر شیما اومد جلو چشم... سر کلاس میرصالحی جعبه عینکشو گذاشت رو گوشش یهو گفت الو باراک!!! من: کوفت... سامیار.. داداش خوشگلم ببخشید... مروارید: ایشه سمن... با چشم بهش اشاره کردم ساکت بشه... سامیار: چی شد یهو خندیدین؟ من: هیچی... برات تعریف میکنم... بگو چیکار داشتی?!?

سامیار: الان زنگ زد و اسه شنبه بلیط پاریس گرفتم.
من: بدون من؟
سامیار خندید و گفت: تو که دانشگاه داری عزیزم.
من: باشه.
سامیار: میام دنبالت امروز.
من: ماشین آوردم...
هلیا: تو که با ماشین من اومدی!!!
من: چپ چپ نگاهش کردم..
سامیار: سالار با رونیکا قرار داره... منو میرسونه پیش تو بعد با ماشین تو میریم.
من: نمیشه.
سامیار: دیگه چرا؟
من: وای سامیار تو نمیدونی؟!؟! همه میریزن رو سرت.
سامیار: کلاه میزارم. عینکم میزنم. خوبه؟
من: نه.
گوشیو بده به خانومم.
من با تعجب: خانومت؟
سامیار خندید و گفت: نازنین... بدو...
گوشیو دادم به نازنین...
نازنین: سلام.
-: خوبی؟
-: آره بگو.
-: چقدر بی احساس.
-: چی بگم؟ عشقم حال خیلی خوبه...
سامیار خندید و گفت: به سمن یه چیز گرفتم فک کنم عصبانی شده... برو یه جا که بقیه نباشن...
نازنین از پیش ما بلند شد: خب بگو چی گفتی؟!؟! من باید خرابکاریتو جمع کنم دیگه...
-: شنبه میرم پاریس.
-: خب...
-: بهش گفتم ظهر میام دنبالش ببرمش ناهار بیرون... بهونه میاره... سویچش خونه بود... ماشین کیو آورده؟
-: یا هلیا اومد بابا... تو بیا دنبالش. میاد..
-: مرسی نازی. تو نمایی؟
-: نه ناهار با مامانم... راستی اگه بدونی ارسلان خواهرتو چجوری نگا میکنه...
-: غلط کرده... اصلا مناسب سمن نیست...
-: احمق خوشگله که.
-: شاید ولی پسر خوبی نیست. نازنین اصلا فکرشم نکن... میدونم چی تو سرته.
-: باشه... ساعت ۱۲ اینجا باش... ۱۲ کلاسش تموم میشه...
مرورید: بیا بریم کلاسمون شروع شده.
نازنین: سامیارم داره دیرم میشه... فعلا خدافظ.
سامیار: باشه عزیزم. خدافظ.
من: ۲ساعته چی میگی به داداشم؟

نازنین: سمن ه دقیقه هم نشدا!!!
 مروارید: میدونستین کلاس الانمون مشترکه؟
 من: آره... بیولوژی مولکولی و ژنتیک...
 پریناز: بچه ها بیاین دیگه...
 رفتیم تو کلاس... من آخر از همه وارد کلاس شدم... تا وارد شدم همه دست زدن...
 -وای خانوم دموورگان...
 -من عاشق آهنگ سازیتونم...
 -من ترانه هاتون خیلی دوس دارم.
 دخترا و پسرا ول نمیکردن دیگه...
 بزور لبخند زدم و تشکر کردم نشستم کنار نازنین ردیف دوم... ارسالن اومد تو کلاس... دخترا همه
 نگاهش میکردن... فقط من و گروه نگاهش نکردیم... اومد کنار من نشست...
 نازنین: مگه این ترمای آخرش نیست؟
 من: اینطور گفته بود...
 نازنین با لبخند: کنار توام نشسته...
 من: خب که چی؟
 نازنین: خاک تو سر بی ذوقت...
 ارسالن: سالار چطوره؟
 من: خوبه... سلام دارن خدمتتون.
 ارسالن لبخند دخترکشی زد و گفت: چرا رسمی حرف میزنی؟
 من: چرا رسمی حرف نزنم؟
 -: ارسالن؟ عزیزم چرا اینجا نشستنی؟ بیا بریم جلو پیش من بشین.
 ارسالن عصبانی و با اخم گفت: همینجا خوبه رها... شما برو سرجات.
 من خندیدم...
 رها نیش خندی زد و گفت: جدیده؟
 حقش بود بلندشم دندوناشو بریزم تو حلقش... تا خواستم بلندشم نازنین دستمو گرفت و خودش با اخم
 رو به دختره گفت: میفهمی داری درمورد کی چرت و پرت میگی؟
 رها: به تو چه ربطی داره؟
 پریناز: خانوم دموورگان هستن... بهتره مراقب حرف زدنت باشی...
 رها: برادرش مهمن ولی خودش... فک نمیکنم مالی باشه... وقتی با ارسالنه یعنی...
 بلند شدم محکم کشیده زدم تو صورت دختره.
 من: ادامه بده... نیازی به توضیح نیست ولی من اصلا این آقا رو نمیشناسم...
 ارسالن بلند شد و با تعجب گفت: منو نمیشناسی؟
 خونسردیو ساکت بودنش اعصابمو بهم ریخته بود واسه همین قاطع گفتم: نه... باید بشناسم؟
 استاد اومد تو کلاس بحثمون نصفه موند... وای... ما اینو میشناسیم...
 مروارید: من خوابم؟
 نازنین: سمن منو بزنی!!!
 من: الان یکیو میخوام منو بزنی...
 رویان: باورم نمیشه صباغه...
 پریناز: سمن الان ابروتو میبره... هرچی اذیتش کردی الان اینجا تلافی میکنه.
 من: وای...

آقای صباغ: خب... دانشجوهای جدید و قدیمی داریم... دموور هنوزم میخونی؟
من: بله استاد.
-: یه برگه بزرگ بردار. اسم خودتو و گروهتو بنویس... بعد بده بقیه هم بنویسن.
-: چشم استاد.
ما پیش صباغ ۲ سال ژنتیک کلاس میرفتیم. خیلی باهامون شوخی میکرد... من کلی سر کلاس اذیتش میکردم!!
همه اسماشون نوشتن... یه سری مقررات گفت و درسو شروع کرد...
ارسلان: سمن جان بابت رفتار رها معذرت میخوام.
من: آگه میخوای ببخشم خفه شو.
بیچاره از شوک هیچی نگفت...
صباغ کلاسش تموم شد و آخر کلاس گفت: ارسلان جان ممنون که قبول کردی به عنوان مهمان سر کلاس باشی...
ارسلان: خواهش میکنم... وظیفم بود.
نازنین: سمن سامیار پایینه ها!!
من: بهش گفتم نیاد...
نازنین: میری سوار ماشینش میشی حرف اضافه هم نمیزنی.
من: بهش گفتم ماشین ندارم؟
نازنین: آره برو...
از بچه ها خدافظی کردم و رفتم پایین...
ارسلان: میشه حرف بزنی؟
من: تو دانشگاه یک قدمی منم نیا!!!
سریع رفتم پیش سامیار... تو لنگروز نشسته بود عینکشم رو چشاش... سوار شدم...
من: سلام.
سامیار: خوبی؟
من: آره.
سامیار: چی شده؟
من: از اینجا زودتر بریم... ممکنه ببیننت حوصله ندارم دخترا بریزن رو سرت.
سامیار خندید و گفت: باشه...
جلوی یه رستوران شیک داشت پیاده شدیم و رفتیم داخل... جایی نشستیم که کسی متوجه ما نشه و غذا سفارش دادیم...
سامیار: خب میشنوم.
من: تا کی پارسی؟
سامیار: تا آخر هفته ی دیگه. نییچون بگو.
همه چیزو براش تعریف کردم.
سامیار اخم کرده بود... چیزی که اصلا بهش نمیومد... در هر صورت جذاب بود ولی با اخم...
من: چرا چیزی نمیگی؟
سامیار: کار خوبی کردی زدیش.
من: بد نمیشه؟
سامیار: نه، اصلا مهم نیست. نگران نباش.. اما ارسلان... خودم آدمش میکنم.
غذامون اومد و خوردیم... بعدم واسه دسر بستنی گرفتیم.

سامیار: شانس آوردی صباغ بهت تیکه ننداخت.
من: آره...
خندید... از روبروم اومد کنارم نشست و گفت: عکس بگیریم؟
من: کشتی منو با عشق عکس گرفتنت...
گوشیشو تنظیم کرد و عکس گرفتیم... بستنیمون که تموم شد رفتیم سمت خونه.
من: به چیز بگم سامیار؟
سامیار: بگو.
من: خب، راستش میشه خودم قضیه ارسلانو حل کنم؟!؟! اصلا پیچیده نیست.
سامیار: هرکاری میکنی به من میگی.
من: باشه سامیار.. بخدا بزرگ شدم...
سامیار: همیشه از این موضوع میترسیدم...
من: سامی بیخیال... من الان خوشحالم. مطمئنم هیچ برادری تو دنیا مٹ تو و سالار نیست.
رسیدیم... ماشینو برد تو پارکینگ و بعدش رفتیم تو خونه.
سامیار: به زنگ به سالار بزن ببین کجاست.
شمارشو گرفتم...
سالار: بگو عشقم.
من: چی؟!؟!
سالار: عزیزم منو میشناسی که تا شب پیشتم حتما.
من: سالی دیوونه شدی؟
سالار: عزیز دلم من تاحالا شده بدقولی کنم؟
صدای جیغ رونیکا اومد: با کی حرف میزنی؟
من خندیدم گوششو رو آیفن گذاشتم سامیارم بشنوه... اونم خندید...
سالار: رونیکا کجا؟!؟! بیا بابا شوخی کردم سمنه...
رونیکا: دورغ میگی...
سالار: به جون سامیار سمنه...
سامیار: عجب آدمی هستیا... از خودت مایه بزار...
سالار: چاکر داداشم هستم من...
رونیکا: گوشو بده من... الو سمن؟
من خندیدم و گفتم: سلام رونیکا... بیخیال سالارو میشناسی که.
رونیکا: آخه تو نمیدونی چیکار میکنه که... دیوونم کرده.
سامیار: آدمش کن دیگه...
رونیکا: سامیار تو داری میشنوی؟
سامیار: اینطور به نظر میرسه... خوبی؟
رونیکا: آره... اگه داداشت بزاره!!!
سامیار: بکشش... من اجازه میدم.
من: گوشو بهش بده.
سالار: با خند: بگو سمن.
من: کوفت نخند. من جای رونیکا بودم زندت نمیداشتم. چرا ادیتش میکنی؟
سالار: خواهر منیا از اون طرفداری میکنی؟
رونیکا: خواهر شوهرم مرسی عشقم.

من: سالار اذیتش کنی امشب تو خیابون میخوابی.
 سالار: اوه... باشه چشم ببخشید سرورم.
 من خندیدم: مسخره نشو دیگه کی میای؟
 سالار: یه ۱ ساعت دیگه.
 من: باشه خدافظ.
 سالار: قربونت.
 سامیار: تورو خدا میبینی... نه از برادر شانس آوردم نه از خواهر... ۲ تا دیوونه خدا نصیبم کرده.
 لیوان رو میزو محکم پرت کردم سمتش... جاخالی داد خورد به دیوار شکست...
 با تعجب منو نگاه میکرد... خودمم سخته کردم آگه بهش میخورد؟؟؟؟!!!
 سامیار: این چه کاری بود؟؟؟؟!!! آگه به من میخورد چی؟
 سعی کردم ریلکس باشم و گفتم: خب... میخورد... قصدم همین بود... من دیوونم؟
 سامیار: با این کارت ثابت کردی... روانی دیوانه.
 رفت آب خورد.
 سامیار: میوه میخوری دیوونه؟
 من: سامیار ایندفعه پرت کنم مطمئن باش نمیتونی جاخالی بدی.
 سامیار خندید و چیزی نگفت... منم رفتم تو اتاقم. لباسمو عوض کردم و خوابم برد...
 سالار: سمن پاشو دیرمون میشه... سمن؟
 من: سرم درد میکنه سالار... میخوام بخوابم.
 سالار رفت تو اتاق سامیار.
 سالار: نمیاد.
 سامیار: ینی چی نمیاد؟ زشته... محسن ناراحت میشه...
 سالار: میگه سرش درد میکنه...
 سامیار: میدونی از کی خوابه؟ از ساعت ۳ خوابیده. ۴ ساعته خوابه... بعد شب خوابش
 نمیره... بیدارش کن.
 سالار: بچه سرش درد میکنه بزار بخوابه دیگه.
 سامیار: تو برو حاضر شو من بیدارش میکنم.
 اومد تو اتاقم. نشست رو تخت...
 سامیار: سمن جان؟
 من: سامی سرم خیلی درد میکنه. ساعت چنده؟
 سامیار: ۷:۳۰.
 یهو بلند شدم سرم بیشتر درد گرفت.
 من: آخ...
 سامیار: واقعا سرت درد میکنه؟
 من: آره... خیلی.
 سامیار: زیاد خوابیدی دیگه... تو همیشه بعدازظهر نیم ساعت میخوابی...
 من: خب چرا بیدارم نکردی؟
 سامیار: بیرون بودم... سالارم که نمیدونست.
 سالار: من چی نمیدونستم؟
 سامیار: اینکه خواهرت بعدازظهر فقط نیم ساعت میخوابه.
 من: حالا کجا باید بریم؟

سامیار: کنسرت محسنه دیگه.
من: من که از اون خوشم نمیاد.
سامیار: موهامو بهم ریخت و با لبخند گفت: اگه سرت درد میکنه اصرار نمیکنم... بخواب... فردا تعطیلی نه؟
من: آره دیگه.
سالار: تو برنامه ی اینو حفظی؟؟!!!
من: تو یاد بگیر.
سالار: چیزی نگفت و رفت بیرون.
سامیار: ناراحت شد سمن...
من: شب بخیر.
سامیار: خوب بخوابی. سمن شام نمیخوری؟
من: نه مرسی.
سامیار: گوشیتم خاموش کن. تلفن خونه هم میکشم راحت بخوابی.
من: باشه.
رفت... تورا بود که گوشیش زنگ خورد...
سامیار: بله؟
نازنین: سلام.
سامیار: خوبی نازی؟
نازنین: آره. مرسی. سمن چرا گوشیش خاموشه؟ پیش تو؟
سامیار: نه. من دارم میرم کنسرت. سمن سرش درد میکرد خونه خوابیده.
نازنین: شام خورده؟
سامیار: گفتم نمیخورم.
نازنین: خب پس میرم پیشش.
سامیار: باشه. تا شب هستی؟
نازنین: آره.
سامیار: پس میبینمت... کلید داری؟
نازنین: فک کنم داشته باشم.
سامیار: پس زنگ نزن سمن بیدار میشه...
نازنین: باشه... فعلا خدافظ.
گوشیو که قطع کرد نیم ساعت بعد با رویان و هلیا خونه ما بود...
زنگ زدن...
من از رو تخت بلند شدم: سامیار نمیشد آیفونم قطع کنی؟؟!!
با دیدن قیافه بچه ها در باز کردم...
من: نازنین مرض داری مگه؟ تو که کلید داری...
نازنین: برو جنگل سرتو درست کن... سامیار چطوری تحملت میکنه آخه.
رویان: خوبی؟
من: سرم خیلی درد میکنه.
رفتم تو اتاقم موهامو درست کردم.
هلیا: عزیزم.. مقابلت ۳ تا پزشک ایستاده...
من: بله متوجم.

رویان: داداشات تورو ول کردن رفتن؟
 من: خیلی اصرار کردن برم باهاتون ولی دیگه سرم درد میکرد.
 هلیا: تو چرا به ما نگفتی کنسرت محسن؟
 من: و!! همه جا بنرش بود که...
 نازنین: میگفتی باهم میرفتیم خنگول.
 من: من از محسن بدم میاد.
 رویان: سلیقه نداری دیگه... حاضر شو بریم بیرون.
 من: سامیار ناراحت میشه... به اون گفتم سرم درد میکنه باهات نرفتم بعد تو میگی بریم بیرون؟
 نازنین: سامیار با من سریع حاضر شو.
 حاضر شدم رفتیم بیرون...
 من: دوباره جنسیس خریدی نازی؟
 هلیا: برادر شما براش خریده!؟
 نازنین خندید.
 من: شوخی میکنی!!!؟
 رویان: نمیبینی سفیده!!
 من: از اون نظر که تعجب کردم چون نازنین قرمز شو دوس داشت ولی باورم نمیشه سامیار برات خریده باشه.
 رویان: به نام خودشم هست.
 من: نه!!! کی خرید برات؟
 نازنین: ۱ هفته ای میشه... ولیدومین باره باهات اومدم بیرون. کلی سر رنگش دعوا گرفتیم بابا... من میگفتم قرمز اون میگفت سفید قرمز تابلو... دیگه منم چون خودش داشت میخرید کوتاه اومدم قبول کردم.
 من: ایول جذبه داداشم!!! شام مهمون تو دیگه نازی...
 نازنین: پس چرا اودم دنبال تو!!!؟
 من: عوضی...
 خندیدیم و سوار ماشین شدیم... هلیا جلو نشست منو رویان عقب.
 من: نازی یه جا بریم منو شناسنا!!
 نازنین: نگران نباش.
 من: مروارید چرا نیس؟
 هلیا: با آرشام قرار داشت.
 جلوی یه رستوران نگه داشت...
 من: اوه... اینجا دیگه کجاست!!!؟
 نازنین: چطوره؟
 رویان: محشره دختر...
 من: اون که دیگه دختر نیست...
 نازنین: ببند سمن... پیاده شین..
 هر سه خندیدیم و پیاده شدیم...
 رفتیم تو رستوران..
 یه جای خوب نشستیم...
 من: خب چی بخوریم؟

نازنین: اینجا استیکاش عالییه...
 رویان: پس همه استیک...
 گارسون اومد یه پاکت کوچیک داد دستم با یه شاخه گل رز با تعجب نگاهش میکردم...
 پاکتو ازش گرفتم... روش یه برگه بود که نوشته بود: سختی ولی درستت میکنم... بعدم پایینش شماره بود.
 من با عصبانیت: اینو کی داده؟
 نازنین: پاکتو گرفت ازم.
 گارسون به سمت دیگه ای اشاره کرد... ارسلان؟! وای! آخه چرا هر جا من میرم اینم هست؟!
 من از جام بلند شدم: بریم از اینجا.
 نازنین: بشین سمن!!!
 من: ندیدی توش چی بود؟
 هلیا و رویانم نامه رو دیدن... نشستم.
 گارسون سفارش گرفت رفت.
 من: چطور جرئت کرده به من گل بده؟! سختت ولی درستت میکنه؟! یعنی چی؟
 هلیا: اروم باش سمن.
 من: اینم عین راتین... چه فرقی دارن?!
 نازنین: تمومش کن دیگه.
 رفتم سمت دست شویی... وای همینو کم داشتم.
 راتین: سلام خانوم دموورگان... حالتون چطوره؟
 من: برید کنار لطفا.
 راتین دستمو کشید چسبوندم به دیوار و با عصبانیت گفت: میدونی داداشت با من چیکار کرد؟ آلفرد جونت کجاس؟
 من: خفه شو.. من نمیدونم سامیار باهات چیکار کرد ولی هرکاری کرد حقت بود.
 خواست کشیده بزنه تو صورتم که یکی دستاشو گرفت... ارسلان... چشای عسلیشو خون گرفته بود...
 ارسلان: داشتی چه غلطی میکردی؟
 راتین: تو دیگه کی هستی؟
 ارسلان: شوهر کسی که میخواستی بزنی.
 راتین: قبلا که آلفرد نامزدت بود... این خر دیگه کیه؟
 نازنین با تعجب: سمن...
 ارسلان محکم مشت زد تو دهن راتین... نازنین اومد طرف من... بغلم کرد...
 نازنین: خوبی؟
 من با صدای خفه ای گفتم: آره...
 نازنین: ارسلان... این لشو ول کن... بیا بریم.
 ایندفعه سر میز ما نشست...
 رویان و هلیا همونطور که مارو با تعجب نگاه میکردن بلند شدن و با گیجی بهش سلام کردن... اونم جواپشون داد و نشست...
 ارسلان گفت آب بیارن... آب آوردن و یکم خوردم... غذاهامون اومده بود.. غذای ارسلانم آوردن سر میز ما...
 نازنین: بخور غذا تو.

من: میل ندارم.
 رویان: بخور دیگه... سامیار سکنه تورو اینطوری ببینه... رنگت پریده...
 نازنین: بخور لطفا...
 کم کم غذا خوردم و ارسلانم همش چرت و پرت میگفت تا من بخندم... سعی میکردم نخندم ولی
 گاهی اوقات نمیشد مقاومت کرد...
 ارسلان: آگه اجازه بدید من حساب میکنم...
 من: نه... ممنون... بچه ها مهمون من...
 ارسلان: پس مهمون منم هستن...
 نداشت جوابی بدم و بلند شد رفت سمت صندوق.
 من: این چی گفت؟
 نازنین: سمن پسر فوق العاده ایه...
 رویان: عالییه...
 از پشت میز بلند شدیم و رفتیم بیرون...
 من: ممنونم... خیلی لطف کردین... رفتار امروزتون جبران شد.
 ارسلان: میشه با من بیای؟
 قبل از اینکه چیزی بگم نازنین سریع گفت: آره میشه... برو سمن جان... خونه میبینیمت...
 من سری تکون دادم و پرسیدم: ماشینتون کجاست؟
 ارسلان با لبخند دزدگیرو زد چراغ یه مازراتی روشن خاموش شد... سوار شدیم... صدای سامیار
 تو ماشین پیچید... آهنگ مورد علاقم بود... لبخند زدم...
 اتفاقی بود فکر نمی کردم
 که با تو رو به رو شم
 یا که انقدر زود
 به این آسونی
 با یه نگاه زیرو رو شم
 نمیدونستم کسی می تونه
 به این راحتی عاشقم شه
 همه ی دنیاش روزا و شبهاش
 ساده بیاد و مال من شه
 دوست دارم
 دوست دارم
 حتی آگه همه دنیا بگن که اشتباهه
 دوست دارم
 وقتی از دنیا بریدم
 دیدم
 یکی هم شبیه من هست
 خسته
 خسته
 خیلی آروم تو دلم گفتم
 جُفتم اینه و تو شنیدی حرفام و
 همین که هستی واسه من

بســـــــــــــــــه
 خیلی اون می خواست
 فوق العاده
 دوست دارم
 دوست دارم
 حتی اگه همه دنیا بگن که اشتباهه
 دوست دارم
 نمیدونستم کسی می تونه
 به این راحتی عاشقم شه
 همه ی دنیاش روزا و شبهاش
 ساده بیاد و مال من شه
 دوست دارم
 دوست دارم
 حتی اگه همه دنیا اگه همه دنیا
 که اشتباهه اشتباهه
 دوست دارم
 دوست دارم اتفاقی بود فکر نمی کردم
 که با تو رو به رو شم
 یا که انقدر زود
 به این آسونی
 با یه نگاه زیرو رو شم
 نمیدونستم کسی می تونه
 به این راحتی عاشقم شه
 همه ی دنیاش روزا و شبهاش
 ساده بیاد و مال من شه
 دوست دارم
 دوست دارم
 حتی اگه همه دنیا بگن که اشتباهه
 دوست دارم
 وقتی از دنیا بریدم
 دیدم
 یکی هم شبیه من هست
 خسته
 خسته
 خیلی آروم تو دلم گفتم
 جُفتم اینه و تو شنیدی حرفام و
 همین که هستی واسه من
 بســـــــــــــــــه
 خیلی اون می خواست
 فوق العاده

دوست دارم
دوست دارم
حتی آگه همه دنیا بگن که اشتباهه
دوست دارم
نمیدونستم کسی می تونه
به این راحتی عاشقم شه
همه ی دنیاش روزا و شبهاش
ساده بیاد و مال من شه
دوست دارم
دوست دارم
حتی آگه همه دنیا آگه همه دنیا
که اشتباهه اشتباهه
دوست دارم
دوست دارم
ارسلان: شاید روزی ۱۰ بار این آهنگو بشنوی اونم زنده بازم از شنیدنش لبخند میزنی؟
من: من عاشق برادرمم... هیچوقت از آهنگاش خسته نمیشم... ترانه ی این آهنگو خودم نوشتم.
ارسلان: خیلی قشنگه.
من: ممنون.
ارسلان: میتونم بپرسم اون پسره کی بود؟
من: نه.
ارسلان تا رسیدن به خونه ما حرفی نزد... موقع پیاده شدنم تشکر کردم که گفت: همیشه شمارتو داشته باشم؟
یکم فک کردم بعد گفتم: بهت تک زنگ میزنم.
ارسلان: باشه. مرسی.
بوق زد و رفت...
بچه ها از ماشین پیاده شدن اومدن طرفم...
رویای زود بگو چی شد؟
من: نازنین دلم میخواد همینجا مغزتو آسفالت کنم.
نازنین: بمیر بابا... بترک بگو چی شد؟
من: هیچی.
هر سه باهم گفتن: هیچی؟
من: مرض... بریم تو.
رفتیم تو خونه...
هلیا: بگو چی گفت؟
با گوشیم به ارسلان پیام دادم شمارم بیفته براش.
من: فقط گفت میتونم بپرسم اون پسره کی بود؟ منم گفتم نه. اونم تا خونه چیزی نگفت.
نازنین: حالا قضیه آفرد چیه؟
من: هیچی بابا. کیش بودیم یه بارم اون با راتین دعوا گرفته بود گفته بود نامزدمه!!! ولی هیچوقت با هم خوب نبودیم... وای آگه بدونین ارسلان دیوونه چی به راتین گفت... من داشتم شاخ درمیاوردم... خیلی تلاش کردم سوتی ندم!!!

هلیا: چی گفت مگه؟
 من: یهو برگشت گفت شوهر مه.
 نازنین: ایول ارسلان... باز میگفت نامزدی... دوستی چیزی... شوهر!!!
 من: ولی خوب حالشو گرفت.
 صدای گوشیم بلند شد...
 ارسلان پیام داده بود: خوبی؟
 من: ارسلانه... انگلیسیم پیام میده...
 نازنین: دکتر مملکت فارسی بده؟!
 من: میخوام فارسی جوابشو بدم...
 رویان: غلط میکنی... گوشو بده من ببینم.
 گوشو ازم گرفت خودش جواب داد.
 من: چی گفتی رویان؟
 رویان به نازنین نشون داد... نازنین خندید...
 من: ببینم...
 نازنین: مرگت حتمی...
 من با تعجب به گوشیم نگاه کردم: باورم نمیشه... رویان...
 هلیا: اوه... خوبم عزیزم!... سمن بیا جواب داد...
 شکلک خنده فرستاده بود و گفته بود خوشحالم که خوبی عزیزم!
 رفتم طرف رویان اونم دوید...
 من: وایسا رویان میکشمت.
 رویان: برو بابا...
 داشتیم میدویدیم و داد میزدیم که در خونه باز شد... سامیار و سالار که داشتن میخندیدن اومدن
 تو... با تعجب سلام کردن و مارو نگاه میکردن...
 سامیار: چی شده؟ این چرا باز دیوونه شده؟
 نازنین: خواهر تو دیگه...
 سامیار: سمن... بسه دیگه ندو...
 در خونه رو زدن... من و ایسادم...
 رویان: خسته شدم لعنتی...
 سامیار در باز کرد...
 پیرزنه واحد پایینی بود...
 -: پسرم چه خبره؟ ساعت ۱۲ شبه...
 سامیار: من واقعا معذرت میخوام حاج خانوم دوستم بچه هاش یکم شیطونن... الان میخوابونمشون
 ساکت میشن... بازم ببخشید شما.
 -: نه پسرم... ما ببخشید که اومدم در زدم... سر و صدا خیلی زیاد بود... همشم جیغ میزنن...
 سامیار: شما ببخشید دیگه...
 اومد تو در بست همه یهو خندیدن... بالشو پرت کردم طرفش که محکم پرت کرد طرف خودم افتادم
 رو کاناپه.
 سامیار: تکون خوردی کشتمت...
 سالار: چرا دعوا میکردین؟
 من: خصوصی بود.

سامیار: شام بیرون بودین؟
نازنین: آره.
سالار: کجا رفتین؟
من: نگو نازی... من بعدا میبرمت...
سامیار: رو به من گفت: تو حساب کردی؟
هممون یهو ساکت شدیم... نمیدونستم چی بگم...
نازنین: دلت خوشه ها...
سامیار: کی حساب کرد؟
من: عکس گرفتی امشب؟
سامیار: یکم نگام کرد... هر وقت یه چیز یوازش مخفی میکردم میفهمید... حالا چیکار کنم!!!
نازنین: من خوابم میاد...
اومد طرفم دستمو کشید: بیا بریم بخوابیم...
رویایان و هلیام شب بخیر گفتن و رفتیم تو اتاق من و در بستیم.
رویایان: لعنتی... من داشتم سخته میکردم تورو اونطوری جدی نگاه میکرد...
نازنین: الکی اونطوری میکنه بابا... من میشناسمش دیگه.
من: الکی چیه!!! تا حرف نکشه ول نمیکنه...
در اتاق زد... یهو همه خفه شدیم..
من: بله؟
سامیار: اومد اول با تعجب نگامون کرد بعد خندید و گفت: چه جذبه ای دارم خودم نمیدونستم!!! دارم شیر کاکائو درست میکنم... میخورین؟
نازنین: آره... بیار.
سامیار: امر دیگه؟
نازنین: سریعتن بیار چون ممکنه خوابمون بگیره...
سامیار: تو رو آخر آدم میکنم...
نازنین: با خنده بلند شد تو چشماش نگاه کرد و گفت: نشنیدم چی گفتی؟
سامیار: هیچی عزیزم... شما به صحبتاتون ادامه بدین... تا من واستون شیر کاکائو بیارم...
رفت بیرون.
من: خیلی رو داری که اینجوری باهات حرف میزنی!!!
نازنین: ازش میترسم چون وقتی عصبانی بشه دیگه هیچی حالیش نیست ولی کلا جلوی من کوتاه میاد!!!
یکم حرف زدیم که سامیار و سالار با شیرکاکائو اومدن تو...
اونام کنارمون رو زمین نشستن.
من: نگفتی عکس گرفتی؟
سالار: آره بابا... همه بودن... بازیگرا بیشتر بودن.
سامیار: محسن خیلی ناراحت شد!!! گفت اوندفم خواهرت نیومده بود!
نازنین: خب خوشش نمیاد دیگه... زور نیست که... الان منو بکشیم آهنگ مرضیه و پورانو گوش نمیدم ولی سمن عاشق اوناست!!! پس گیر نده...
سامیار: کاملاً قانع شدم.
من: بعضی وقتا تو آهنگاش انگار داره گریه میکنه... یه طوریه... واسه همین خوشم نمیاد...
رویایان: من تا حالا ندیدم گریه کنه... مازیارو دیدم احساساتی میشه گریه میکنه ولی محسنو ندیدم...

سامیار خندید و گفت: منظورش اون گریه نیست... صدای خوندنش حالت گریه رو داره...
رویان: اووو سمن به حالت خوندن مردم کار داری!!! چقدر سخت میگیری تو!
خندیدیم و شیرکاکائومون خوردیم...
ساعت ۱ بود دیگه میخواستیم بخوابیم.. سالار و سامیار تشک آوردن و شب بخیر گفتن رفتن... من و
رویان رو تختم خوابیدیم و هلیا و نازنین رو زمین...

.....
سامیار به نازنین پیام داد: بیداری؟

نازنین: آره. ولی خوابم گرفته...

سامیار: بیا اتاق من.

نازنین: دیوونه شدی؟

سامیار: نه... کاملاً سالمم. بیا.

نازنین: نمیشه بگیر خواب. دستورم نده... یه خواهشی چیزی...

سامیار: نازنینم بیا دیگه.

نازنین: باشه...

مطمئن شد ما خوابیم رفت تو اتاق سامیار... سامیار چسبوندش به دیوار و با لبخند گفت: خواهش کنم
آره؟! دیگه چی گفته بودی؟ آها.. دستورم میدم!!! الان بهت خواهش و دستور نشون میدم...
نازنین خندید و.....

من ساعت ۹ بیدار شدم... صورتمو شستم و از اتاق بیرون اومدم... تازه متوجه شدم نازنین

نیست... سالارم تو اتاقش نبود...

رفتم سمت اتاق سامیار... در باز کردم... وای اینا دیشب...

سامیار یکم تکون خورد و با دیدن من زد تو پیشونی خودش و گفت: وای... گوشیم زنگ نخورد...

من: سامیار...

سامیار: نازی پاشو!

نازنین: برو بابا تا بیدارم نگه داشتی الان میگی پاشم؟!؟!!

سامیار با حرص گفت: نازی سمن...

نازنین با خواب آلودگی گفت: سمن بخدا دیشب مرگ با چشم دیدم... برو بزار بخوابم...

من: خیلی پرویین... سامیار تو بیا بیرون. زود باش.

از اتاق اومدم بیرون و در محکم بستم... چای سازو روشن کردم... سالار اومد... نون دستش بود...

من: سلام.

سالار با لبخند جوابمو داد و زیپ کاپشن ورزششو باز کرد... آستیناشم که طبق معمول بالا بود...

.....
سامیار: الان همه میفهمن.

نازنین: بهت گفتم ساعت بزار من برم سرجام... وقتی زیاده روی میکنی همینه دیگه...

سامیار: تو میخوای خوابی؟

نازنین: سامیار پا میشم میزنم تا... برو بزار بخوابم...

سامیار: میرم دوش بگیرم.

نازنین: سامیار؟

سامیار: جانم؟

نازنین: نمیخوای بهش بگی؟

سامیار: نمیدونم... تو بخواب... حالا شاید گفتم.

بچه هام او مدن...

سالار: صبح بخیر...

هر دو بهش سلام کردن... میزو و چیدم و نشستن سر میز...

رویان: نازنین نیست؟

من: دیشب سرش شلوغ بود میخواد بیشتر بخوابه.

هلیا: تو اتاق نبود که...

سالار با خنده به من نگاه کرد: بگو جون سالار...

من: جلوی سامیار نخندیا!!!

سالار با خنده: بابا اینا دیگه کین!!!

رویان و هلیا خشکخون زده بود!!

سامیار: سلام.

مثل همیشه خوشتیپ بود... خیلی ریلکس نشست پشت میز و گفت: همیشه واسم جای بریزی؟

یکم نگاهش کردم بعد بلند شدم براش ریختم.

صبحانه که تموم شد میزو جمع کردیم...

رویان: سمن میشه واسمون آژانس بگیره؟

من: کجا؟؟؟! ناهار بمونین...

رویان: نه عزیزم... مرسی. من باید برم شرکت پیش رامون هلیام باید بره خونه کار داره.

سالار: آژانس نمیخواد... حاضرشین من میرسونمتون.

هلیا: مزاحم نمیشیم خودمون میریم.

سالار: نه بابا... میبرمتون برین حاضرشین.

• دقیقه بعد خدافظی کردن رفتن...

نشستم جلوی تلویزیون... تکرار اولین قسمت آکادمی دیروز داشت میداد... سامیارم نشست کنارم.

سامیار: سمن؟

جوابشو ندادم.

سامیار: کار اشتباهی نکردم که.

با عصبانیت تو چشماش نگاه کردم و بعدم رفتم تو اتاقم....

دنبالم اومد تو اتاق... نشست کنارم رو تخت بغلم کرد و گفت: بیه چیز بگم قول میدی عصبی نشی؟

من: نه.

خندید و گفت: سمن تو که مهربون بودی!!!

من: خیلی زشت بود حرکتت... همی ۲ روز پیش نازنین اینجا بود که... چه خبرته؟؟!!

سامیار: بهش عادت کردم... من واقعا دوسش دارم... نمیتونم بدون اون بمونم... اون الان زن منه.

من: اینو که میدونم...

سامیار: زن قانونیمه.

فقط نگاهش کردم... از رو تخت بلند شد اومد جلوم دستامو گرفت و گفت: عزیزم ببخشید که بهت

نگفتم... یهوپی شد... یعنی یهوپی که نه ولی...

من: سامیار تو...

نداشت حرفمو ادامه بدم: سمن نازنین خیلی اصرار کرد که تو بدونی ولی من گفتم فعلا ندونی

بهتره.

من با گریه گفتم: متاسفم واسه خودم... اینقدر بدم که برادرم ازدواجشو از من مخفی میکنه. سامیار بغلم کرد و گفت: گریه نکن دیگه... خواهش میکنم. معذرت میخوام دیگه... سمن... گوشیم زنگ خورد... خودمو ازش جدا کردم، اشکامو پاک کردم و گفتم: برو بیرون... سامیار با ناراحتی نگام کرد و گفت: یه چیز دیگم میخواستم بگم... من: لابد نازنین حاملس...

سامیار خندید موهامو بهم ریخت و گفت: نه دیوونه... ماشینتو فروختم... فراریم مال تو... البته فعلا. من: میدونستم بالاخره کار خودتو میکنی... اشکال نداره برو دیگه... سامیار به گوشیم اشاره کرد و گفت: کیه که ول نمیکنه!!؟ من: برو دیگه حوصلتو ندارم. با خنده رفت بیرون و... ارسالنه که... گوشیمو جواب دادم. من: سلام.

ارسلان با صدایی که نشون میداد عصبانیه گفت: چرا جواب نمیدادی!!؟؟ من: الان داد زدی؟ آرومتر گفت: نه... من فقط... فقط... من: لطفا بگو... اینقدر امروز بهم استرس وارد شده که دیگه حالی ندارم... ارسالن: چی شده؟ من: هیچی... کاری داشتی زنگ زدی؟ ارسالن: میخواستم باهم ناهار بریم بیرون... من: همه منو میشناسن... همیشه. ارسالن: جاش امنه... نگران نباش لطفا. من: باشه آدرسو برام بفرست. ارسالن: خب.. آ.. میام دنبالت... من: همیشه سامیار میفهمه... ارسالن با کلافگی گفت: باشه آدرسو برات میفرستم. من: الان ساعت ۱۲.۳۰... ساعت چند اونجا باشم؟ ارسالن: ۲ خوبه؟ من دیر ناهار میخورم. من: آره... خوبه.

ارسلان: پس میبینمت... فعلا. تا اودم بگم خدافظ گوشيو قطع کرد... پسره ی نفهم... رفتم بیرون... نازنین از اتاق سامیار اومد بیرون... موهاش خیس بود... من: تو لباسم داشتی اینجا؟ نازنین خندید و گفت: آره. من: نیش خندی زدم و گفتم: ازدواجتو تبریک میگم... سامیار فقط نگام میکرد... نازنین: سمن من... من: تو چی!!؟!! میخواستی بهم بگی!!؟!! فک نمیکنم دیگه دوستت باشم... نازنین: دوباره مسخره شدیا!!!

رفتم تو آشپزخونه... چای سازو روشن کردم... من: سامیار سالار که دیرکرده زنگ بزن از بیرون غذا بگیره... منم ناهار نیستم... نازنین بیا چای بخور ضعف میکنی...

نازنین با لبخند اومد طرفم و گفت: من عاشق خواهر شوهرم دیگه...
 من: بله... میدونم.
 نزدیک گوشش گفتم: ارسلان بهم زنگ زد... بخور بیا تو اتاقم... بدو.
 نازنین: ایول... برو الان میام.
 سامیار: با کی میری؟
 من: با دوستم گفتم که.
 سامیار: دیر نکن باشه؟
 من: باشه.
 داشتیم میرفتم سمت اتاقم که بازم صدام کرد: سمن؟
 من: دیگه چیه؟
 فقط با لبخند نگام کرد....
 من اخم الکی کردم و رفتم تو اتاقم... نازنینم سریع چاییشو خورد و اومد...
 نازنین: زود بگو...
 من: قراره باهات ناهار برم بیرون...
 پرید تو بغلم و گفت: ایول... بالاخره آدم شدی عشقم.
 من: ولم کن که هنوزم ازت ناراحتم فقط به یه شرط میبخشمت...
 نازنین خندید و گفت: چی؟
 من: میخوام امروز متفاوت باشم...
 نازنین با خوشحالی: یعنی نمیخوای لباس ورزشی بپوشی؟
 نازنین: عالی... عاشقتم... این ارسلان تاحالا کجا بود؟؟؟؟!!
 من: هیس... سامیار میشنوه.
 نازنین رفت سر کمد: سمن تو این همه لباس داری اون چرت و پرتارو میپوشی؟ اصن تاحالا
 اینارو پوشیدی؟؟ چقدر خوشگلن...
 من: نه نپوشیدم... همه رو سامیار خریده.
 نازنین: میگم آخه تو سلیقه نداری... خب...
 یه مانتوی قرمز در آورد که بالای زانو بود... یقه ۷ و تاسینه یفش باز بود بعد یه دکمه میخورد
 آستیناشم سه رب بود... یه شال مشکی قرمز سه گوشم در آورد با شلوار لی مشکیم و لوازم
 آرایش... کفش پاشنه بلند قرمز و کیف مشکی کوچیک...
 نازنین: لاک دستتو ببینم؟
 لاک دستم قرمز گلبه ای بود... یکم فک کرد و گفت: خوبه... لاک نمیخواد.
 نشست روبروم...
 من: زیاد آرایش نکنیا!!!
 نازنین: خفه شو دخالت نکن.
 من: بی ادب...
 آرایشم کرد و لباسو پوشیدم... زیر مانتومم تاپ مشکی آسیکسمو پوشیدم... شالو گذاشت سرم و داد
 عقب... ساعت تراستمم انداختم دستم...
 نازنین: وای... نمیدونی چی شدی که...
 من: چی شدم؟!!!
 منو برد طرف آینه قدیم و گفت: ببین؟
 از دیدن خودم دهنم باز موند!!! وای...

من: نازنین آرایشو زیاده...
 نازنین: برو بابا.. خیلیم خوبه... بریم... نه وایسا...
 خودش رفت بیرون... سامیار داشت فوتبال میدید...
 نازنین: سامیار پاشو...
 سامیار: پاشو میگم... مهمه...
 سامیار: از دست تو... چیه؟
 چشاشو گرفت و گفت: سمن بیا...
 رفتم بیرون... دستاشو از جلوی چشای سامیار برداشت... سامیار پلکم نمیزد...
 سامیار: وای... خانوم من چه کرده!!!
 سالار با غذا اومد تو: سلام به ه...
 اونم خشکش زد...
 من: بابا اونقدرم تغییر نکردم!!!
 سالار با خنده: سامیار سمن ندیدی؟
 سامیار: بیا عکس بگیریم...
 من: برو بابا من دیرم شده..
 سویچ فراریو برداشتم و سریع اومدم بیرون...
 آفتاب بود... عینک مشکیمو زدم و حرکت کردم...
 ۱۰:۲۰ رسیدم جایی که آدرس داده بود... لواسون بود... اوه عجب رستورانی... یا ماشین از در
 اصلیش رفتم تو...
 نگهبان: خانوم دمورگان؟
 من: خودم هستم.
 نگهبان: آقای پارسا منتظرن برین سمت چپ ماشینو پارک کنین...
 سری تکون دادم و ماشینو همون جایی که گفت پارک کردم...
 رستورانیش یه باغ بزرگ بود پر از گلای بید مجنون و درختایی که شوفه هاشون داشتن میریختن
 و زرد میشدن... چندتا حوض کوچیک مابین آلاچيقا طراحی شده بود... اینطور که معلوم بود با
 سلیقه طراحی شدن... لعنتی باغش به بهشت گفته زکی!
 تازه فقط این قسمتی از رستوران بود و فضای بسته هم داشت...
 کسی اومد طرفم: از این طرف لطفا...
 منو جایی که ارسال بود برد...
 ارسال با دیدنم از رو میز بلند شد و طرفم اومد...
 با لبخند سلام کرد منم جوابشو دادم و باهاش دست دادم.
 نشستیم سر میز.
 من: جای قشنگیه.
 ارسال: خوشحالم خوشت اومده ولی به زیبایی تو نمیرسه...
 من: بعد از اینجا با کسی قرار دارم واسه همین امروز یکم متفاوتم... چرا اینجا هیچکس بجز ما
 نیست؟
 ارسال: که تو ذوقش خورده بود گفت: اینجا مال منه.
 سعی کردم عادی باشم واسه همین فقط لبخند زدم...
 ارسال: خب چی میخوری؟
 من: نمیدونم من که تاحالا اینجا غذا نخوردم... اگه ممکنه تو انتخاب کن...

ارسلان: غذای دریایی دوس داری؟
من: نه زیاد.
ارسلان: لبخندی زد و گفت: الان میام...
گوشیم زنگ خورد... نازنین بود...
من: چته؟ همین الان اومدم!!!
نازنین: سمن سامیار چیزای خوبی درمورد ارسلان نمیگه...
من: منظورت چیه؟ من فقط اومدم ناهار بخورم باهات... همین!!! تو چرا درموردش با سامیار حرف زدی؟
نازنین: چیزی نگفتم بهش ولی مٹ اینکه دختر بازه. حواست به حرفاش باشه...
من: خداافظ.
آه... الان باید اینارو بفهمم!!!!
ارسلان اومد: چیزی شده؟
من: نه... خوبم.
ارسلان: میدونی چند سالمه و رشته و کارم چیه و خونوامم دیگه شناختی... من ازت خوشم اومدم همیدونم خیلی از من بهتری ولی خب... میشه یه مدت با من.. حرفشو قطع کردم و خیلی جدی گفتم: نه.
ارسلان: اما تو که...
من: ارسلان اگه انجام بخاطر کمک دیشبه!!!! من از گذشته ی درخشانت خبر دارم پس نمیتونیم باهم باشیم.
ارسلان: میشه به من اعتماد کنی؟
من: نه... میخوای با من دوست باشی؟ نظر داداشمو جلب کن... دل خوشی ازت نداره! من نفسم میکشم از سامیار اجازه میگیرم.
ارسلان: این اصلا خوب نیست که اینقدر بهش وابسته ای... از دواج کنه از هم جدا میشین. بلند شدم و با عصبانیت گفتم: تو در حدی نیستی که نظری بدی...
داشتم برمینگشتم که دستمو گرفت و گفت: باشه.. ببخشید... برگرد سر میز لطفا... خواهش میکنم سمن. برگشتم سر میز و فقط نگاهش کردم...
ارسلان: من که معذرت خواهی کردم!!!
من: نگفتم ببخشیدمت!
ارسلان دستی تو موهاش کشید و گفت: تو دیگه کی هستی بابا...
من: برم!!
ارسلان: نه نه... ببخشید... باشه هرکاری بگی میکنم تا قبولم کنی... من قصدم فقط دوستی نیست... فک نمیکنم چیزی کم داشته باشم که نتونم خوشبختت کنم...
من: یه چیز نداری.
ارسلان: چی؟
من: صدا....
ارسلان لبخندی زد و گفت: زود قضاوت نکن.
غذاهامون آوردن... خدای من... مگه خرسیم که این همه بخوریم!!! وای... جای نازنین خالی...
ارسلان خندید و گفت: به چی با تعجب نگاه میکنی؟
من: مگه خرسیم که این همه غذا گفتم بیارن!!!
ارسلان بازم خندید و گفت: خب تو نگفتی چی میخوری... بخور میگم دسرم بیارن.

شروع کردم به خوردن... باورم همیشه اینقدر غذاهاش اشتها آور بود که به اندازه ۳ نفر کامل خوردم...

ارسلان: تو این همه میخوری چطوری چاق نمیشی؟

من: کلا خوش اندام

ارسلان: یه موقع از خودت تعریف نکنیا!!! بگم دسر بیارن؟

من: آره...

ارسلان: میشه ازت یه خواهشی بکنم؟

من: بگو.

ارسلان: من واسه نامزدی هنوز لباس نخردم میشه با من بیای بریم خرید؟

من: سامیار گفت زود برگردم.

ارسلان: تا ۶ برو خونه.

من: باشه.

با حرفای نازنین اعصابم بهم ریخته بود... نمیتونستم بهش اعتماد کنم ولی یه حسی بهم میگفت شاید الان خوب باشه...

ظرفای ناهار و جمع کردن و دسر آوردن... انواع دسر رو میز بود...

ارسلان: قهوه یا چای؟

من: هر دو!

ارسلان: خندید و هردوتاشو سفارش داد: چرا با خونوادت زندگی نمیکنی؟

من: پس الان با کی زندگی میکنم!!!

ارسلان: منظورم پدر و مادرته.

من: خب اینطوری راحت ترم فقط دانشگاه نیس که آهنگسازی و نوشتن ترانه واسه سامیار وقت گیره... خونه باشم تمرکز ندارم... چون خونه ی خودمون فقط اتاق خودم فضاش موسیقی ولی خونه ی سامیار نه... فرق میکنه... اینجا تو هر اتاقی یه پیانو هست... توی سالنش هم پیانو داریم هم ارگ و بقیه سازا... حس بهتری دارم اینجا... سامیارم کل روزو باهم میگذرونیم واسه همین نزدیک هم باشیم بهتره.

ارسلان: قانع شدم...

گوشیم زنگ خورد...

ارسلان: سامیاره؟

من: آره... الو؟

سامیار: خوبی سمن؟ کجایی؟

من: لواسون.

سامیار: اونجا چرا رفتی؟

من: گفتم که با دوستم میرم...

سامیار: گفتم ناهار میری بیرون.

من: تو نپرسیدی کجا میرم.

سامیار: کی میای؟

من: معلوم نیست تا ۷ خونم.

سامیار: من دارم میرم استودیو.

من: باشه... هستش هنوز؟

سامیار: کی؟ نازنین؟

من: آره.
 سامیار: آره ولی داره میره. شب یه جا تولد دعوته.
 من: باشه بگو آروم رانندگی ککنه... ساارم از طرف من بیوس.
 سامیار خندید و گفت: رفته پیش زنش.
 من: معلوم نیست چیکار کردن همش پیش رونیکاس.
 سامیار: منم بهش شک دارم... حالا شب اذیتش میکنیم. فعلا خدافظ.
 من خندیدم و گفتم: خدافظ.
 ارسلان: چابیت سرد شد بگم عوض کنن؟
 من: نه خوبه... داغ هنوز... کجا میخوای خرید کنی؟
 ارسلان: مغازه ی دوستمه... نگران نباش میگم ماکه میریم در ا رو ببنده.
 من لیخند زدم و دسرم خوردیم... بعد بلند شدیم... رفتیم سمت ماشین من.
 ارسلان: اشکال داره من ماشین نیارم؟
 من: نه باماشین من بریم... بابت غذام ممنونم.. عالی بود.
 ارسلا با لیخند گفت: نوش جان.
 سوار ماشین شدیم... حرکت کردم و... ظبتو روشن کردم... صدای سالار پیچید تو فضا:

زدی دَستی دَستی قفل قلبم و شکستی
 حالا آروم آروم
 تویه دلم نشست
 تو چشمت چی داری ک رو دل من اثر میزاری
 بگو دوسم داری دیگه باید
 ب روت بیاری
 منو محو خودت کردی .. بیا بیا
 تو چ خونسردی .. بیا بیا
 از مرحله پرتی .. بیا بیا
 دیوونم کردی
 منو محو خودت کردی .. بیا بیا
 تو چ خونسردی .. بیا بیا
 از مرحله پرتی .. بیا بیا
 دیوونم کردی

زدی دَستی دَستی قفل قلبم و شکستی
 حالا آروم آروم
 تویه دلم نشست
 تو چشمت چی داری ک رو دل من اثر میزاری
 بگو دوسم داری دیگه باید
 ب روت بیاری

حالا دستاتو بده ب من چ خوب نشستی بده ب من
 تو نمیدونی با دلم چی کار کردی

ولی خوب تو دلم جاتو واکردی
تورو پیدا کردم تنهات نمیزارم اصلا
تا دنیا هست کنارت می مونم قطعا

منو محو خودت کردی ... بیا بیا
تو چ خونسردی ... بیا بیا
از مرحله پرتی ... بیا بیا
دیوونم کردی

منو محو خودت کردی ... بیا بیا
تو چ خونسردی ... بیا بیا
از مرحله پرتی ... بیا بیا
دیوونم کردی

زدی دَستی دَستی قنفل قلبم و شکستی
حالا آروم آروم
تویه دلم نشست
تو چشمت چی داری ک رو دل من اثر میزاری
بگو دوسم داری دیگه باید
ب روت بیاری

زدی دَستی دَستی
قنفل قلبم و شکستی
حالا آروم آروم
تو دلم نشست
زدی دَستی دَستی قنفل قلبم و شکستی
حالا آروم آروم
تویه دلم نشست
تو چشمت چی داری ک رو دل من اثر میزاری
بگو دوسم داری دیگه باید
ب روت بیاری

یه آلبوم زدم جلو و آهنگ مهستی پخش شد:

خیلی وقته سایه تو بر سر ندارم
چشم به در دارم ازت خبر ندارم
خیلی وقته زیر رگبار محبت پای رفتن دارم
همسفر ندارم
تو برام همه کسی تو برام هم نفسی
نمی دونم که چرا تو به من نمی رسی

جای امن بودم گرمی آغوش توست
دلی دارم نازنین که همیشه پیش توست
کی به تو گفته دیگه تو را نمی خوام
با دلی عاشق بدنالت نمی آیم
کی به تو گفته دیگه دوستت ندارم
گل بوسه بر سر راحت نمی کارم
به من بگو کدوم صدا با تو هنوز عاشقونه می خونه
کدوم دل درد آشنا مثل دل من به پایت می مونه
شب های من بدون تو یه آسمون بی ستارست
بودن تو برای من مثل تولدی دوبارست

این آهنگ منو یاد راتین انداخت... اعصابم بهم ریخت دیگه حوصله نداشتم... با خنده ارسلان به
خودم اومدم..

آهنگو کم کردم و گفتم: چرا میخندی؟

ارسلان: فک نمی‌کردم این آهنگارو گوش بدی!!!

من: سبک من همینه شاید باورت نشه ولی کنار اومدن با سبک سامیار و سالار اوایل واسم سخت
بود... اینم پاپ ولی اون پاپی که اونا کار میکنن خیلی بروز تره... من اینو بیشتر دوست دارم!

ارسلان: من هنوزم صدات تو گوشمه!

من: ارسلان پیادت میکنما!!!

ارسلان: مگه چی گفتم؟

من: هر وقت گذشتت جبران شد باهم حرف میزنیم.

ارسلان: سمن تو الان ۱ ماه منو میشناسی چیز بدی از من دیدی؟

من: نه. ولی خبرای خوبیم نشنیدم.

ارسلان: کی به تو حرف زده؟

من: هرکی!!! دیروز چطور تونستی بزاری اون دختره هر چی دلش میخواد بگه؟! اونم به من!!

ارسلان: خب حالا تو کی هستی مگه؟؟؟

یهو ترمز کردم!

من: چی گفتی؟

ارسلان: سمن جان وسط جاده ایم!

من با داد: به جهنم. دوس دخترت نیستم که اینطوری با من حرف میزنی!

ارسلان: خیلی خودخواهی.

زدم کنار جاده و از ماشین پیاده شدم... گریم گرفته بود دوس نداشتم جلوی ارسلان گریه کنم...

ارسلانم پیاده شد... اومد نزدیکم...

من: من اینطوری نبودم!!! خوشحالمم بخاطر سامیار و سالار و دوستانه... نمیخوام بفهمن ناراحتم و

بخاطر من ناراحت باشن. خیلی وقته فقط تظاهر میکنم خوشحالم... میخوای بدونی چرا

اینطوری؟! آره؟! میخوای بدونی و مسخرم کنی؟ بهم بخندی؟

ارسلان فقط نگام میکرد....

من: چرا حرف نمیزنی؟

ارسلان: آروم باش لطفا.

من: آروم باشم؟ یکی مٹ تو منو بیچاره کرد... هنوزم خاطراتی که باهاش داشتم اعصابمو بهم میریزه!!! میفهمی؟

ارسلان: اومد دستمو گرفت و با لبخند گفت: بریم تو ماشین.

از این همه خونسردیش اعصابم بدتر بهم میریخت... در سمت جلو رو باز کرد و خودش رفت پشت فرمون دستمال کاغذی بهم داد و حرکت کرد.

ارسلان: آگه خاطراتش ادینت نمیکنه دوس دارم بشنوم!

من: چرا باید به تو بگم؟

ارسلان: چرا نگی؟

من: چون دوس ندارم.

ارسلان: باشه... کمر بندتو ببند تند میرم خطرناکه...

من: خوشم نمیاد.

ارسلان با داد: ببند اون بیصاحبو.

از ترس هیچی نگفتم و کمر بندو بستم... چقد ترافیک بود!! این ساعت که باید خلوت باشه... ارسلان شیشه هارو بالا داد و کولر روشن کرد... منم واسش قضیه راتینو تعریف کردم....

ارسلان: سامیار باهاش چیکار کرده که دیشب بهت اونطوری گفت؟

من: نمیدونم... اومد خونه هیچی بهش نگفتم.

ارسلان: بخاطر راتین با من اینطوری رفتار میکنی؟

از خجالت چیزی نگفتم!!! اونم چیزی نگفت و من خوابم برد...

ارسلان: سمن؟! پاشو رسیدیم جلوی فروشگاه... سمن تو چرا رنگت پریده؟

دستشو گذاشت رو سرم دید تب دارم!!! زرد به صورتم

ارسلان: وای... سمن چشاتو باز کن... من الان اینجا چیزی ندارم که خوبت کنم...

زنگ زد به دوستش...

رامبد: به آقای پارسا یاد ما کردی...

ارسلان: رامبد من الان جلوی مغازتم... آگه کسی تو اتاق استراحتته بیرون کن... دارم میام

داخل... مشتریم آگه داری بیرون فهمیدی؟

رامبد با نگرانی: چی شده ارسلان اتفاقی افتاده؟

ارسلان: سوال نکن خودت میفهمی... فقط سریع....

من با بیحالی گفتم: با گوشیم زنگ بزن به رویان... نمیخوام تو کمک کنی.

ارسلان: الان من تصمیم میگیرم... خیلی عجیبه تا حالا کسی مٹ تو ندیده بودم... مگه میشه یهو تب

کنی!!!؟

پیاده شد اومد منم پیاده کرد و سریع رفت داخل مغازه... و اتاق استراحتی که گفته بود... بیشتر شیه

اتاق کار بود... منو گذاشت رو کاناپه...

رامبد: ارسلان این که خواهر سامیار دمورگان!

ارسلان: میدونم یه ظرف آب بیار با یه دستمال تمیز بدو... حالش بده.

رامبد: پیش تو چیکار میکنه؟! کلک سوژه جدیده؟

ارسلان: خفه شو رامبد... این فرق میکنه احمق! کاری که گفتمو بکن...

رامبد سریع رفت و چیزایی که ارسلان میخواست واسش آورد...

ارسلان: فشار سنج داری؟

رامبد: نه بابا... فشار سنجم کجا بود!

ارسلان: فک کنم فشار شم پایینه...
 از رو میزی که تو اتاق بود کاغذ خودکار برداشت و یه چیزایی توش نوشت داد دست رامبد.
 ارسلان: برو اینارو از مانی بگیر. جای دیگه بهت نمیده! من مُهرمو نیاوردم.
 رامبد: من آخر از دست تو دیوونه میشم...
 رامبد رفت... دارو خونه دوستشون یه خیابون بالاتر بود.
 من: مگه نگفتم زنگ بزنی به رویان!
 ارسلان: تا حالت بهتر نشه زنگ نمی‌زنم.
 گوشیم زنگ خورد...
 من: بده من گوشیمو.
 ارسلان: سالاره!!!
 من: بده من.
 ارسلان: الو سالار من ارسلانم!
 سالار با تعجب: من به گوشی خواهرم زنگ زدم...
 ارسلان: آره ولی... سالار سمن حالش یکم بده...
 سالار با داد: ارسلان سمن پیش تو چیکار میکنه?!!!
 ارسلان: سالار حالش خوبه... فشارش یکم پایینه... بیا به آدرسی که میگم.
 سالار: وای به حالت اگه اتفاقی براش بیفته.
 ارسلان: سالار من نگرانیتو درک میکنم ولی باورکن حالش خیلی بد نیست..
 سالار: حرف نزن دیگه آدرس بده.
 ارسلان بهش آدرس گفت و تلفن قطع کرد.
 رامبد اومد...
 ارسلان: فشار سنجو بهم بده!
 رامبد: بیا...
 ارسلان فشارمو گرفت و گفت: رامبد سرُم بهم بده... فشارش پایینه.
 من: نه من اجازه نمیدم... مریض نیستم که.
 ارسلان: اجازه ی تو اصلا مهم نیست!
 حال مخالفت کردنو نداشتم باهات...
 سالار نیم ساعت بعد اومد! با دیدن اون ارسلان از کنارم بلند شد.
 رونیکا: این چرا اینجاس؟ چی شده؟
 سالار اومد طرف من دستمو گرفت و گفت: سمن جان خوبی؟
 من: خوبم.
 سالار با عصبانیت برگشت طرف ارسلان که داشت واسه رونیکا ماجرا رو تعریف میکرد و با
 اخم گفت: میبرمش دکتر... سرم در بیار.
 ارسلان: سالار بهتره...
 سالار حرفشو قطع کرد و گفت: همین که گفتیم!!! سامیار بفهمه مٹ من باهات برخورد نمیکنه.
 رونیکا: سالار! تمومش کن.
 من: سالار؟
 سالار: بگو عزیزم!
 من: ارسلان فقط کمک کرد... نمیخوام سامیار بفهمه.
 رونیکا: بیا خونه ی ما سمن.

سالار: چرا اینطوری شدی؟
 ارسلان: بخاطر یه احمق که تو و برادرش نتونستین کاری کنین!
 سالار با اخم: منظورت چیه؟
 من: ارسلان تمومش کن.
 سالار: سمن میشه حرف بزنی؟! دارم دیوونه میشم...
 رامبد: سلام.
 رونیکا: سلام. خوبی رامبد؟
 رامبد: آره مرسی... سلام آقای دموورگان.
 سالار: سلام... ببخشید مزاحم شدم!
 رامبد: خواهش میکنم... اینجا مال خودتونه...
 گوشیم زنگ خورد...
 سالار نگاه کرد و گفت: سامیاره... الو داداش؟
 سامیار: گوشی سمن پیش تو چیکار میکنه؟
 سالار: بهش زنگ زددم گفتم بیاد پیش من و رونیکا اومد... امشب خونه رونیکا اینا میمونه. الانم
 باهم رفتن بیرون.. منم دیگه میام استودیو.
 سامیار: آها... باشه... میبینمت.
 سالار: گوشیو قطع کرد.
 من: زنگ بزنی به رویان برم خونه اونا!
 سالار: بیا.
 گوشیو داد دستم.
 رونیکا: خونه ما بهت بد میگذره؟
 من: نه... ولی...
 رونیکا: سمن قول میدم بهت خوش بگذره بیا خونه ی ما!
 من: باشه.
 ارسلان اومد سمتم سرم از دستم کشید و کمک کرد بشینم.
 سالار: چرا اینجوری شدی؟
 من: راتین!
 سالار: اون پسره باز چه غلطی کرده؟ سامیار خفش کرده بود که!
 ارسلان: کار خاصی نکرده... سایش تو زندگی خواهرته!
 سالار: میشه تو دخالت نکنی؟
 ارسلان: نه.
 رونیکا: ارسلان!
 ارسلان رفت بیرون.
 از رو کاناپه بلند شدم...
 سالار: میخوای بغلت کنم؟
 من لبخند زدم و گفتم: خوبم داداش عزیزم...
 رونیکا اومد دستمو گرفت و رفتیم بیرون... ارسلان بدون اینکه نگام کنه سویچ ماشینمو داد به
 رونیکا!
 سالار: من تا خونه دنبالت میام!
 رونیکا: نه. سامیار شک میکنه اگه دیر کنی!

سالار: مراقب سمن باش...
رونیکا: خیالت راحت.
سالار: خدافظی کرد رفت و سوار ماشین شدیم... رونیکا رانندگی کرد...
رسیدیم خونشون ساعت ۷ بود...
پیاده شدیم رفتیم داخل... با مادرش صمیمی برخورد کردم و رفتیم تو اتاق رونیکا...
رونیکا: راحت باش سمن...
من: باشه... ممنون.
رونیکا: سمن میشه واسه منم تعریف کنی؟
من: فک کنم از زندگیم داستان بنویسم خوب فروش بره... بیا کنارم بشین واست تعریف میکنم...
با لبخند اومد پیشم و براش از اول همه چیزو تعریف کردم... حتی از خوانندگیم گفتم...
رونیکا: خدای من چه زندگی پیچیده ای داری تو!!
لبخند تلخی زد و چیزی نگفتم! گوشیم زنگ خورد... نازنین...
من: بله؟
نازنین: خوبی خواهر شوهر عزیزم.
من: آره.
نازنین: سمن صدات چرا یه طوریه؟ خوبی؟
من: نه! چیکار داری؟
نازنین: میخواستم ببینم با ما تولد میای یا نه!!
من: با شما؟
نازنین: من و مروارید و دریا!
من: نه مرسی.
نازنین: میشه بگی کجایی؟
من: خونه رونیکا اینا! امشب اینجا میمونم!
نازنین: وایسا ببینم... تو با ارسلان بودی... چیزی بهت گفت؟
من: نه.
نازنین: بمیری سمن! بگو چته دیگه...
من: هیچی!
نازنین: به جهنم.
گوشیو قطع کرد... روانی... کاملاً عین سامیار!!! خوبه به هم میان...
من: میشه یکم بخوابیم؟
رونیکا: آره... حتما... همینجا رو تخت من بخواب...
من: مرسی.
خودش رفت بیرون و من خوابم برد...

سامیار: چقد دیر کردی...
سالار: با سمن و رونیکا بودم دیگه...
سامیار: باید سمن میومد... آهنگسازی این ترانه با اونه.
سالار: معجزه نمیتونه بکنه که!!! کلی برات سر آهنگسازی نازم میکنه!
سامیار: ولی خدایی کارشو با دقت انجام میده...
سالار: تو لوسش کردیا!!! بریم سر کارمون بابا...

سامیار خندید... سالار سعی میکرد عادی باشه و سامیار چیزی متوجه نشه!

ارسلان: سمن خوبه؟
ارنیکا: چرا اومدی اینجا آخه... آره زنگم میزدی میپرسیدی قبول بودا!!
ارسلان: حرف نزن. دارو هاشو جا گذاشتین... میشه ببینمش؟
رونیکا: نه خوابیده!
ارسلان: فقط یه لحظه...
رونیکا: ارسلان؟
ارسلان: رونیکا اینطوری نگام نکن... آره دوش دارم! میدونم غیر ممکنه قبولم کنه ولی باید قبول کنه!
رونیکا با تعجب نگاهش کرد... ارسلان در اتاق باز کرد مطمئن شد هنوز خوابم اومد بیرون!
ارسلان: خطمو عوض کردم!
رونیکا: کی؟
ارسلان: امروز. همین نیم ساعت پیش... رونیکا بریم خواستگاریش!
رونیکا: عقلتو از دست دادی؟؟!!
ارسلان: دیر میشه آخه!
رونیکا: ارسلان جمعه نامزدی منه!
ارسلان: خب شنبه میریم خواستگاریش!
رونیکا خندید...
ارسلان: من با تو شوخی دارم؟
رونیکا: با گذشته ی درخشانت فک میکنی سامیار و سالار اجازه میدن؟ ندیدی چقدر امروز سالار عصبانی بود؟؟!!
ارسلان: پس چیکار کنم؟؟!! تازه اگه کنارش باشم بهش کمک میکنم راتینو فراموش کنه!
میدونی راتین کیه؟
رونیکا: واسم تعریف کرد... نمیشه بیخیالش بشی؟
ارسلان با اخم: نه!
رونیکا: میدونی مادر بزرگش کیه؟
ارسلان: منظورت چیه؟
رونیکا: منم دیروز فهمیدم! سالار مسائل خونوادگیشو اصلا بهم نمیگه... ولی دیروز گفت توام باید این موضوع بدونی.
ارسلان: خب چی؟
رونیکا: گوگوش!!! مادر بزرگشه...
ارسلان: چی؟
رونیکا: خلیلیم سر نوه هاش حساسه!!! هرکاری کرد نتونست از ایران ببرتش!!!؟؟!! اگه دوستش تصادف نکرده بود الان سمن پیش اون بود... سالار میگفت بیشتر ۳... ۴ سالی که نبود با مادر بزرگش کار میکرد... فک کن منی که اونقدر بهش نزدیک بودم نمیدونستم!
ارسلان: تو چی؟
رونیکا: من چی؟
ارسلان: چرا سالار؟
رونیکا: ما هر دو عاشق همیم!!!

ارسلان: چیکار کنم؟
 رونیکا: نمیدونم...
 ارسلان: با خودش صحبت میکنی؟
 رونیکا: وای ارسلان... این همه حرف زدم که تو آخرش اینو بگی؟
 ارسلان: خدافظ.
 رونیکا: وایسا ببینم کجا داری میری؟ الان مامان از چشات مشکلتو میخونه!
 ارسلان: مگه من برادرت نیستم؟! چرا کمکم نمیکنی؟
 رونیکا: ارسلان عزیز من همیشه!!!
 ارسلان: اصن اون خودش پدر و مادر داره! چرا برادرش برایش تصمیم میگیرن؟
 رونیکا: منم رابطه ی این خواهر و برادر درک نمیکنم!!! تا حالا این همه مدت سالار اینقدر نگران ندیده بودم!!!
 گوشیش زنگ خورد!
 رونیکا: بیا سالاره!!! الو جانم؟
 سالار: ببخشید رونیکا زنگ زدم! سمن خوبه؟
 رونیکا: آره سالار خوبه... خوابیده!
 سالار: من واقعا ازت ممنونم!!! خیلی لطف کردی بهم.
 رونیکا: نه عزیزم! خواهر شوهرمه دیگه!!! دوستش دارم!
 سالار: بیدار شد بگو باهام تماس بگیره...
 رونیکا: باشه عزیزم.
 سالار: مراقب خودت باش. خدافظ...
 گوشیه قطع کرد.
 ارسلان: چی میگفت؟
 رونیکا: چی میخواستی بگه?!?!
 ارسلان: باید برم بیمارستان... کاری نداری؟
 رونیکا: نه... مراقب خودت باش.
 ارسلان: باشه.
 رفت.....

ساعت ۱۲ نازنین رفت خونه ما... سامیار نتاش دستش بود داشت تمرین میکرد... کلا عادت داشت سر یه چیز گیر میکرد تا درستش نمیکرد بیخیال نمیشد!!
 نازنین: سلام.
 سامیار: تا الان تولد بودی؟
 نازنین: آره... ساعت ۱۱ دیگه اودم بیرون تا دریا و مروارید برسونم طول کشید.
 سامیار: لباستو عوض کن واست قهوه بیارم...
 نازنین: باشه مرسی... سالار کجاست؟
 سامیار: رفت خونه مامان اینا. شب دیگه اونجا میمونه.
 نازنین رفت تو اتاق سامیار... سامیارم قهوه ساز روشن کرد و رفت تو اتاقش رو تخت نشست و تکیه داد...
 نازنین: مگه نمیخواستی قهوه بیاری؟
 سامیار لبخند زد و گفت: گذاشتم حاضرشه!

نازنین خندید و گفت: میخوای همینطوری نگام کنی من لباس عوض کنم؟
سامیار: اشکالی داره؟
نازنین بیخیال گفت: نه اصلا...
تا مانتوشو در آورد یهو سامیار داد زد و از رو تخت بلند شد بازوشو گرفت و گفت: تو با این رفتی مهمونی؟
نازنین: سامیار چته؟ آرومتر...
سامیار با داد: این لباسی که تو پوشیدی با بدون لباس بودنت فرقی نداره!! حتما مثل همیشه مهمونیاتون قاطی بود آره؟
نازنینم با داد گفت: من همیشه همینطوری لباس میپوشم...
سامیار: تو غلط میکنی... مثل قبل نیستی که... الان صاحب داری میفهمی؟! من شوهرتم... یادم نمیاد اجازه داده باشم با دوتیکه پارچه بری مهمونی... اونم یه مهمونی که... وای نازنین میکشمت... نازنین: خفه شو ببینم تو کی هستی که به من بگی من چی بپوشم...
سامیار نداشت حرفشو کامل کنه و کشیده زد تو صورتش و گفت: الان میفهمی من کی...
دیگه شامم نخوردم تا صبح خوابیدم... ساعت ۰ بیدار شدم... رونیکا نبود!!! صورتمو شستم رفتم پایین تو آشپزخونه بود!
من: سلام.
رونیکا: صبح بخیر... بیا منم تازه بیدار شدم... الان برات چای میریزم!
من: ممنون. مامانت کجاست؟
رونیکا: خونه ی خالمه.
من: کاراتو واسه فردا همه رو انجام دادی؟
رونیکا: آره... خیالم راحت.
یکم حرف زدیم و به سالار زنگ زدم دیگه نگران نباشه و صبحانه خوردیم... هرچقدر رونیکا اصرار کرد دارویی که ارسال کرده بود نخوردم و گفتم خوبم!... خدافظی کردم و اومدم خونه... هیچکس تو سالن نبود... رفتم سمت اتاقا... از اتاق سامیار صدای گریه میومد... در زدم جواب ندادن!!! در قفل بود...
من: نازنین تویی؟
نازنین ملاقه ی سفید کنار تختو دور خودش پیچید و اومد در باز کرد...
با گریه گفت: سمن...
بعدم بغلم کردم... داشتم سکنه میکردم...
من: چی شده؟ تو چرا این شکلی شدی؟ خودتو تو آینه دیدی؟ سامیار کجاست؟
نازنین: داداش تو مریض... روانیه... سادیسم داره!!
من: آخه چی شده؟ بیا بریم تو اتاق من... تو حال نداری!!
بردمش تو اتاق...
نازنین: دیشب از تولد اومدم اوینجا ساعت ۲ بود... ای کاش نمیومدم اصن مرض دارم من...
من: خب بقیش.
همه چیزو واسم تعریف کرد... در اتاقم بسته بود... با شدت باز شد و سامیار اومد داخل... فقط شلوارشو پوشیده بود...
من با اخم: چه خبرته؟ چرا با در دعوا داری؟
سامیار آروم گفت: سلام.

من: ببین چیکار کردی باهاش؟
سامیار: تا اون باشه واسه شوهرش بلبل زبونی نکنه.
من: چه غلطا خوبه دیگه...
سامیار: سمن تو دخالت نکن لطفا.
نازنین همونطور که گریه میکرد اشکاشو پاک کرد، بلند شد گفت: اصن من طلاق میخوام!
سامیار بازم عصبی شد وگفت: چی گفتی؟
داشت میرفت طرف نازنین که جلوش وایسادم: به جون خودت دست روش بلند کنی دیگه تو چشاتم
نگا نمیکنم...
رو به نازنین گفتم: توام میبینی عصبانیه ساکت شو دیگه.
سامیار: تو حال منو نمیفهمی... من به توام اجازه نمیدم اونطوری لباس بپوشی دیگه این که زن
منه!! خدا میدونه دیشب تو بغل چند نفر رقصیده...
نازنین: ببین چطوری تو هین میکنه؟
سامیار: تو چشم نگاه کن بگو دروغ میکنم!!
نازنین: بخدا فقط با ۲ نفر رقصیدم...
سامیار: وای وای...
دوباره عصبانی شد خواست بره طرف نازنین که گرفتمش: سامیار... با تو نیستم مگه!! تمام بدنش
کبوده احمق!! برو بیرون...
سامیار: سمن..
من: کوفت... درد... مرض... من بمیرم راحت شم از دست شماها!! مشکلات خودم کمه حواسم باید
به شماهام باشه برو بیرون.
سامیار یه نگاه به نازنین کرد سری تکون داد و با ناراحتی رفت بیرون.
من: لباست چی بود مگه؟
نازنین: دکلته... یکم کوتاه بود...
من: وای... همونی که با مروارید رفتین خریدی بعد اومده بودین خونه ما بهم نشون دادی؟
نازنین: آره همون... چه میدونستم سامیار گیر میده!!
من: گیر نمیده!! اون لباسی که من دیدم منم تو تنت میدیدم گیر میدادم... سامیار که دیگه
شوهرته!! حتما لباسو پاره کرد!!
نازنین: همون لحظه... گروتم بود!!
من: میدونم!... بسه دیگه... گریه نکن... طلاق گرفتنت این وسط چی بود؟
نازنین یه لحظه خندید و گفت: نمیدونم... جو گیر شدم!! آخه تو نمیدونی با من چیکار کرده که!!! بخدا
تمام بدنم درد میکنه...
من: بیا برو همینجا تو اتاق من دوش بگیر... یکم بدنتو ماساژ بده بهتر میشی...
نازنین: مامانم منو اینطوری ببینه سخته میکنه!!!
بردمش سمت حموم و گفتم: برو اینقدر حرف نزن... میخوای کمکت کنم عزیزم؟
نازنین: سمن تمام دیوونه بازیای داداشتو سر تو خالی میکنما!!
من خندیدم و گفتم: باشه... برو... برو...
لباسمو عوض کردم و دامن ورزشی مشکیمو پوشیدم تا با تایم ست باشه بعدم رفتم بیرون.
سالار اومد...
من: سلام...
سالار: سلام عزیزم... سلام سامیار...

سامیار سری تکون داد و رفت تو اتاقش.
 سالار: چی شده؟
 من: دیگه دیوونه شدم!! تازه از دست توام ناراحتم یادم رفته بود!!
 سالار خندید و گفت: چرا؟
 من: تو باید میگفتی سامیار نازنینو عقد کرده...
 سالار: مهم اینه که الان میدونی...
 من: اینم حرفیه... سالی ای کاش دیشب نمیرفتی...
 سالار: چی شد مگه؟ تو حالت خوبه؟
 من: صبحم بهت گفتم خوبم... برو لباساتو عوض کن بعد برو سامیارو آروم کن... دیوونه شده خودش
 بهت میگه چی شده...
 سالار: باشه.
 من رفتم تو اتاق سامیار...
 من: لباسای نازنین کجاست؟
 به کمدش اشاره کرد... لباساشو برداشتم داشتم میومدم بیرون که گفت: حالش خیلی بده؟
 من: فک نمیکنی هیچ شوهری با زنش اونکاری که تو کردیو بکنه!!!
 سامیار: تیکه ننداز سمن!!
 من: هر دو باید از هم معذرت خواهی کنید... ولی اول تو باید اینکارو بکنی!!
 اوادم بیرون.
 رفتم تو اتاق... لباسای نازنینو گذاشتم رو تخت...
 من: نازنین: لباسات رو تخته.
 نازنین: باشه. مرسی.
 رفتم بیرون... سامیار و سالار داشتن تو اتاق حرف میزدن... در زدم رفتم تو!
 من: ناهار چی بخوریم؟
 سالار: آخه تو چطور بلد نیستی غذا درست کنی؟!
 من: خوشم نمیاد زور که نیست!
 سالار رو به سامیار گفت: توام زن گرفتیا اونم بلد نیس؟
 سامیار: اون فقط بلده رو اعصاب من راه بره!! چیز دیگه ای بلد نیس!
 من: سامیار...
 سامیار: سمن تو میدونی حق با منه پس چرا از اون دفاع میکنی?!
 من: بدن زنتو دیدی؟؟!! دیدی چیکار کردی؟
 سامیار اخم کرد و چیزی نگفت...
 سالار: من زنگ میزنم غذا بیارن.
 من: باشه...
 رفتم تو اتاقم... نازنین دراز کشیده بود...
 نازنین: گوشیت خودشو کشت اینقدر زنگ زد...
 من: کی بود؟
 نازنین: اسم نداشت...
 پیام اومد و اسم: ارسلانم سمن جان.
 من: ارسلانه.
 نازنین بلند شد نشست... منم نشستم دوباره زنگ زد جواب دادم: بله؟

ارسلان: سلام. خوبی؟
 من: سلام. خوبم... این شماره ی کیه؟
 ارسلان: زنگ زد هم حالتو پپرسم هم شماره جدیدمو بهت بدم. اون یکیو پاک کن.
 من: باشه.
 ارسلان: نمپرسی چرا خطمو عوض کردم؟
 من: نیش خندی زد و گفتم: حتما میخوای بگی بخاطر من. آره؟
 ارسلان: آره.
 من: خندیدم: راتینم همین کارو کرده بود.
 ارسلان: میشه دیگه اسم اون آشغالو جلوی من نیاری؟
 من: ولی کارای تو منو یاد اون میندازه.
 ارسلان: باشه... ببخشید مزاحم شدم...
 بدون خدافظی گوشیو قطع کرد...
 نازنین: عقده ای!
 من: برو بابا...
 نازنین: خیلی احمق سمن... چرا کارای راتینو سر این بدبخت خالی میکنی؟! زشته کارت. خیلی بد حرف زدی.
 من: من نمیخوام با کسی دوست باشم...
 نازنین: تو نگفتی چت شد دیروز زود تعریف کن...
 من: چقدرم برات مهم بود!! دیدم اومدی دنبالم.
 نازنین: میزنم تو سر تا... هر سه تامون نگرانتم بودیم...
 من: آره میدونم...
 نازنین: بگو چی شد کم چرت و پرت بگو...
 واسش تعریف کردم... سامیار در زد اومد تو اتاق.
 سامیار: ناهار حاضره بیاین.
 من: باشه.
 نازنین: من نمیخورم.
 سامیار: فدای سرم. سمن بیا.
 من: تمومش کنید... پاشو نازنین.
 نازنین: گفتم نمیخورم.
 دست سامیار و گرفتم رفتم بیرون و در بستم.
 من: این چه رفتاریه؟
 سامیار: انتظار داری ببوسمش بگم خانوم خوشگلم قهر نکن بیا غذا بخوریم؟
 من: خیلی جدی و با اخم گفتم: بله!!
 سامیار: برو بابا...
 من: باشه دیگه...
 رفتم سر میز نشستیم... من بیخیال شروع کردم به خوردن... سامیار با غذاش بازی میکرد...
 سالار: چرا نازنین نیومد؟؟!! صبحانه خورده؟
 من: از صبح هیچی نخورده!!
 سامیار: یهو بلند شد به بشقاب پر غذا ریخت و با بشقاب خودش رفت تو اتاق من...
 من: خندیدم و گفتم: میدونستم طاقت نداره!!

سالار با خنده گفت: ولی سمن اینطوری که من از حرفای سامیار فهمیدم فردا یا نازنین نامزدی
نمیاد یا باید چادر بزاره...
منم خندیدم و گفتم: نه بابا... فک کن...
سالار: دور از شوخی باید با خود سامیار بره لباس بخره...

سامیار: نازنین؟
نازنین پشت به سامیار دراز کشیده بود... جوابشو نداد... سامیار غذا رو گذاشت رو زمین و نشست
رو تخت...

سامیار: خانومم پاشو دیگه از صبح چیزی نخوردی.
نازنین: برو بیرون لطفا. نمیخورم.
سامیار خم شد طرفش و گفت: میخوری... یا من قهری با شکمت قهر نکن دیگه... پاشو عزیزم!
نازنین برگشت سمتش و سامیار بوسیدش... نازنین لبخند زد و سامیار گفت: حالا پاشو.
نازنین بلند شد و نشست رو زمین و غذا خوردن.
سامیار: جاییت درد نمیکنه؟

نازنین: فک نمیکردم تا صبح زنده بمونم... اون همه گریه کردم تو اصلا محل نداشتی... یادم میاد
نمیتونم ببخشم!! مثلاً زنتم!
سامیار: معذرت میخوام.

نازنین: شانس بیاری پدر نشی!
سامیار رنگش پرید و با تعجب گفت: ممکنه؟
نازنین: آره...
سامیار: بعد چی میشه؟

نازنین: بچه ای که با عشق به وجود نیاد همون بهتر که به دنیا نیاد.
سامیار: طوری حرف میزنی که من انگار همیشه میزنم.
نازنین: همیشه رعایت میکنی حواست هست... ولی دیشب اینقدر عصبانی بودی که یادت رفت من
زنتم!!!

سامیار: نازنین به پات بیفتم دیشبو فراموش میکنی؟
نازنین: نه... چون اصلاً نخوابیدم... چشمو ببین!!! هرکاریم کنی نمیبخشم!!
سامیار: آگه حامله شدی میشه بچه به دنیا بیاد؟؟!!
نازنین با تعجب: حالت خوبه؟؟!! از دواجمون به کسی نگفتی بخاطر کارت... اونوقت با یه بچه
میخوای بری رو صحنه؟

سامیار: نه... خب کسی نمیفهمه اون بچه مال منه!!
نازنین: خیلی خودخواهی... حاضری آبروی من بره ولی...
نازنین یهو داد زد: سامیار ازت متنفرم!!
از اتاق من اومد بیرون... رفت تو اتاق سامیار در قفل کرد...
سامیار رفت سمتش و در زد: نازنین!!! نازنین!!! باز کن این در... من که چیزی نگفتم!
نازنین با داد: دیگه چی میخواستی بگی؟؟!!
من: چی شده؟

سامیار: هیچی... فقط گفتم آگه حامله شدی بچه رو نگه میداریم ولی خب نمیگیم بچه مال منه!!!
من: خاک تو سرت سامیار... خاک... برو اونور.
من: نازنین بیا بیرون ببینم... حالا مگه تو حامله شدی؟! مسخره نشو بیا بیرون!! نازنین..

در اتاق با شدت باز شد...لباس تنش بود...
نازنین رو به سامیار گفت: هر وقت رفتار درست با زنتو یاد گرفتی با هم حرف میزنیم!!
سامیار بازو شو گرفت و گفت: وایسا ببینم کجا میری؟
نازنین: خونه!!!
سالار به من اشاره کرد بریم تو اتاقش..منم چیزی نگفتم و رفتیم تو اتاق سالار...
سامیار: تو جایی نمیری...بعد از ظهر میری وسایلتو واسه یک هفته جمع میکنی برمیگردی اینجا!!
نازنین: منظورت چیه؟
سامیار: با من میای پاریس!
نازنین: چی؟
سامیار لبخند زد و گفت: من نمیتونم زنمو ۱ هفته تنها بزارم!!!
نازنین: چطوری بلیط گرفتی؟
سامیار: با مادرت هماهنگ کردم...بعدم خب چون شوهرتم اختیار تو من دارم دیگه!!!
نازنین خوشحال شد ولی سریع عصبانی شد و گفت: این چیزیه عوض نمیکنه...
سامیار پشتت نازنین و ایسادی گردن بند ظریف طلا سفید انداخت گردنش و گفت: این چی؟
نازنین لبخند زد و گفت: شاید یکم جبران بشه!! ولی اینو کی خریدی؟
سامیار: فوضول نباش دیگه...بریم تو اتاق لباساتو در بیار یکم استراحت کن میرسونمت خونه
وسایلتو جمع کنی...
نازنین لبخند زد و رفتن تو اتاق....

من: به نظرت چی میشه؟
سالار: اگه اون سامیاره میدونه با زنش چطوری برخورد کنه!!!
من: نمیدونست که نزدیک بود بکشتش دیگه!!!
سالار: میخواد با نازنین بره پاریس.
من: جدی؟ پس واسه همین منو با خودش نمیره!!!
سالار: به عنوان ماه عسل بعد از ازدواجشون...
من: فکر خوبی کرد...دیگه نازنین میبخشتش...
سالار با خنده گفت: سامیار و نازنین که با عشقشون درگیرن میخوای امروز دوتایی بریم بیرون؟
من: کجا؟
سالار: رالی!
من با خوشحالی بغلش کردم و گفتم: وای عالی...عاشقتم!!
سالار: برو حاضر شو بریم!
من: باشه...داشتم از اتاق بیرون میرفتم که گفت: مانتوی مشکی آدیداستو بپوش با شلوارش!!! منم دارم! ست باشیم...
لبخند زدم و گفتم: باشه.
سریع حاضر شدم!! یه یادداشت واسه نازنین و سامیار گذاشتیم رفتیم...
تا ۷ تو پیست بودیم بعد من برگشتم خونه و سالار رفت رفت پیش مامان!! نازنین و سامیار نبودن!! لباسمو عوض نکردم...با گوشیم به ارسال زنگ زدم!!
ارسال: بله؟
من: سلام.
ارسال: خب!

من: چرا اینطوری صحبت میکنی؟
 ارسلان: چطوری باید حرف بزنم؟
 خیلی عصبانی شدم نباید بهش زنگ میزدم...
 ارسلان: سمن؟
 من: بله؟
 ارسلان: من الان بیمارستانم، میخوای بیا اینجا بریم بیرون!
 من: امر دیگه؟!؟!
 ارسلان خندید و گفت: هیچی یگه... زود بیا.
 من: ماشین داری؟
 ارسلان: آره با آژانس بیا.
 من: اگه کسی منو بشناسه...
 ارسلان آهی کشید و با حرص گفت: بیا سمن فدای سرت!!
 گوشیه قطع کرد...
 خوشم میاد مٹ خودم تعادل روانی نداره!! زنگ زد مٹ به آژانس و دوباره رفتم بیرون.
 رسیدو بیمارستان... رفتم سمت پذیرش...
 پرستار منو دید از جاش بلند شد: سلام خانوم دمورگان...
 گندت بزنی!! حتما باید منو میشناختی؟!؟!!!
 سعی کردم لبخند بزنم و گفتم: سلام با آقای پارسا کار داشتم.
 پرستار: با نامزدشون تو اتاقشون!!
 شکه شدم ولی عادی گفتم: اتاقم دارن تو بیمارستان؟
 پرستار: خب بله!
 من: آها... خب کجاست؟
 پرستار: انتهای راهرو سمت چپ در اول.
 من: ممنون... فقط...
 پرستار لبخندی زد و گفت: کسی نمیفهمه شما اینجا بین.
 من لبخند زدم و گفتم: ممنون...
 رفتم سمت اتاقش!
 صدای داد ارسلان میومد!!
 رفتم تو... هر دو برگشتن سمت من... رها نامزد ارسلانه؟!؟!!!
 رها: میخوای با اینم همون کاریو بکنی که با من کردی؟!؟! میدونی که ایندفعه ریسک بزرگی میکنی...
 ارسلان: دهننوببند رها... خفه شو... سمن توضیح میدم برات!
 من لبخند زدم و چیزی نگفتم...
 رها رو به من گفت: توام مٹ من میندازه دور!!
 من خندیدم و گفتم: من مٹ تو احمق نیستم! قبلش من میندازمش دور! خسته ناشید آقای دکتر پارسا!!
 از اتاق اوادم بیرون... میخواستم پیاده برم... ارسلان میدونست نمیتونه بیاد دنبالم همش زنگ میزد
 من جواب ندادم... بارون میبارید کم بود ولی داشت تند میشد...
 ۱ ساعت طول کشید تا رسیدم خونه... جلوی در نشستم... اینقدر خیس شده بودم کسی منو نشناخته
 بود...
 نمیتونستم کلید بندازم در باز کنم...

نمیدونم چقدر گذشت که نازنین با داد اومد طرفم...
 نازنین: سامیار... سمن خوبی؟
 سامیار: این چرا اینطوری شده؟
 نازنین با عصبانیت داد زد: چپو نگاه میکنی؟! بغلش کن دیگه.
 سامیار بغلم کرد بردم تو خونه گذاشت تو اتاقم!!
 نازنین: زنگ بزنی دکتر بیاد الان وقت این نیست که خشکت بزنه... سامیار خواهرت داره
 میمیره!! تب داره!
 سامیار زنگ زد به دکتر!
 دکتر اومد سرم زد، دارو داد و گفت: چیز خاصی نیست نباید تو بارون اونطوری میموندن!!
 خدافظی کرد رفت... نازنین پیش من بود ولی سامیار اعصابش خورد بود رو کاناپه نشسته
 بود... سالار اومد...
 سامیار با داد: کدوم گوری بودی؟
 سالار با تعجب: پیش مامان.
 سامیار: سمن کجا بود؟
 سالار: رسووندمش خونه من رفتم پیش مامان... چرا داد میزنی؟
 سامیار: چرا تنهاتش گذاشتی؟
 سالار: مامان کارم داشت باید میرفتم! چی شده مگه؟
 سامیار: برو تو اتاقش میفهمی!
 گوشیش زنگ خورد... سالار اومد تو اتاق من...
 نازنین از کنارم بلند شد و گفت: بمون اینجا من برم لباسمو عوض کنم الان میام!
 سالار هیچی نگفت داشت نگاه میکرد... خوابیده بودم!!
 سامیار: خوبم مامان جون...
 -: سمن و سالار چطورن؟ خوبن؟
 -: بله سمن و سالارم خوبن...
 -: خیلی به سمن زنگ زدم جواب نداد!!!! نگران شدم.
 -: بیرون بودیم گوشیشو جا گذاشته بود تو خونه!
 -: تو کی میای؟
 -: شنبه صبح پرواز دارم.
 -: خوبه... منتظرت هستم!
 -: اگه کاری ندارین من قطع کنم...
 -: سامیار جان میتونم با سمن صحبت کنم؟
 -: الان حمومه... میگم بعدا بهتون زنگ بزنه.
 -: من تا فردا سرم شلوغه دیگه وقت آزاد ندارم! خودم بهش زنگ میزنم!
 -: باشه فعلا خدافظ.
 -: خدافظ عزیزم.
 نازنین: کی بود؟
 سامیار: عشق سمن!
 نازنین: مادر بزرگت بود؟

سامیار: آره بفهمه اینجا اینطوریه به زور سمنو میبره!! من به سمن همش میگفتم اونجا کسی رو نداره بره.. اما الان اون همش میگه مراقبشه و بهتره سمن زودتر بره پیش خودش باشه!... فهمیدی چرا سمن حالش بد شد؟

نازنین: خوابیده...

سامیار: من میرم وسایلو از تو ماشین بیارم...

گوشیم رو اپن بود... زنگ خورد... سامیار رفت طرف گوشیم تا جواب بده...

سامیار: نازی ارسلان کیه؟

نازنین: حتما دوستشه دیگه.

سامیار مشکوک نگاش کرد... گوششو قطع کرد و گفت: ۴۷ بار زنگ زده بارم پیام داده... تو هر هاتاش خواهش کرده سمن جوابشو بده!! این کیه؟ تو میدونی نه؟

نازنین: سامیار ارسلان...

سامیار حرفشو قطع کرد و گفت: پسر عموی رونیکا؟! آره؟

نازنین: نمیدونم!

سامیار: الان معلوم میشه...

زنگ زد به ارسلان.

ارسلان: سمن خواهش میکنم... بزار برات توضیح بدم.. نمیتونستم پیام دنبالت... فقط بخاطر خودت دیگه نبودم!! دیدی که داشتیم با رها دعوا میگرفتم... سمن میشه حرف بزنی من نگرانتم... سمن قول میدم برات کامل توضیح بدم!! سمن...

سامیار: چپو باید به خواهرم توضیح بدی آقای پارسا؟

ارسلان: سامیار؟؟!!

سامیار: تا ۲۰ دقیقه دیگه خونه ما باش!

گوششو قطع کرد و گفت: به حساب توام میرسم نازنین... باید یادگیری چیزیو از شوهرت مخفی نکنی...

کاملا خونسرد صحبت میکرد...

نازنین: به من ربطی نداشت که بهت چیزی بگم. قبل از اینکه تو شوهر من باشی سمن دوستم بود!! من هیچوقت به دوستم خیانت نمیکنم...

با اخم تو چشای سامیار نگاه کرد و اومد تو اتاق پیش من...

سالار: چی شده تو چرا رنگت پریده؟

نازنین: ارسلان داره میاد اینجا...

سالار با تعجب گفت: اون چرا؟

نازنین: وای سالار سامیار از عصبانیت زیاد آروم شده!

سالار: سمن چرا اینطوری شده؟

نازنین: منم نمیدونم. ولی به ارسلان ربط داره! دیروزم با اون بود اینطوری شد.

سالار: تو میدونی؟؟!!

نازنین: مگه میشه بهم نگه!! برو بیرون پیش سامیار آرومش کن... واقعا آرومش کن وگرنه ارسلانو میکشه!!

سالار: باشه، نگران نباش.

نازنین سِرْم از دستم در آورد و گفت: سمن نمیخواه پاشی؟! الان ارسلان میاد... فقط تو میتونی جلوی داداش دیوونتو بگیری...

تکونم داد... چشممو باز کردم!

نازنین: لشتو پاشو دیگه ...
 من: شماها کی اومدین؟
 نازنین: چمیدونم! ولی تو حالت خیلی بد بود... باز چی شده؟
 من: رها رو یادته؟
 نازنین: رها؟؟؟ نه!!
 من: تو کلاس صباغ... قبل از کلاس یه دختره...
 سامیار اومد تو اتاق و دیگه ادامه ندادم... دید بیدارم نشست پیشم و با نگرانی گفت: خوبی الان؟؟؟ داری با خودت چیکار میکنی؟؟!! سمن اگه حرف نزنی دیگه تو چشاتم نگاه نمیکنم!!
 هیچی نگفتم...
 سامیار: نازی همیشه تنهامون بزاری؟
 نازنین لبخند زد و گفت: آره حتما...
 رفت بیرون و در بست...
 سامیار: سمن خواهش میکنم... حرف بزن... ببخشید که کمتر باهمیم ولی درک کن!! من الان باید نگران نازنینم باشم... مسئولیتم زیاد شده... تو باید کمک کنی نه اینکه اینطوری بشی!! میفهمی؟
 بازم ساکت موندم.
 سامیار: تعریف کن.
 بلند شدم بغلش کردم... دستشو دورم حلقه کرد و گفت: کوچولوی من حرف نمیزنی؟
 من: سامیار خستم...
 نازنین اومد تو اتاق: سامیار اومد!!
 سامیار منو از خودش جدا کرد و گفت: نازنین نه خودت بیرون میای نه سمن میاد!
 سالار: بخاطر تو حالش بد شد؟
 ارسلان: سلام.
 سالار: فقط چون پسر عمومی رونیکایی هیچی بهت نمیگم!! فقط بخاطر اون.
 سامیار روی ارسلان و ایساد و گفت: تو چه ارتباطی با خواهر من داری؟
 ارسلان تو چشاش نگاه کرد و گفت: دوستش دارم...
 سامیار خواست ارسلان بزنه تا دستشو بالا آورد من گفتم: اگه بزنی از اینجا میرم دیگه هم برنمیگردم... گفتم بیاد تحقیر شدن خواهر تو ببینی؟ آره؟؟!! گفتم بیاد بگی دارم میمیرم؟؟؟ چرا؟؟؟ چرا سامیار؟؟!!
 با داد گفتم: تو چشمای من نگاه کن سامیار...
 ارسلان: سمن...
 من: تو خفه شو.
 سالار: سمن جان بیا بریم...
 حرفشو قطع کردم و گفتم: توام ساکت شو! نبودی... بعد از چندسال اومدی که چی بشه؟؟؟!! حق برادری نداری سالار.
 سالار سرشو پایین انداخت و رو کانپه نشست.
 نازنینم اومد...
 سامیار: هر غلطی میکنی زیاده روی نکنین...
 با اخم و ناراحتی تو چشم نگاه کرد و رفت تو اتاقش...
 من: خب دیدی که حالم خیلی خوبه... برو ارسلان.

ارسلان: میرم ولی واسم مهم نیست که دوسم نداری یا برادرات اجازه ندن نزدیکت بشم!! من دست از سرت بر نمیدارم! یادت باشه.

رفت... منم رفتم تو اتاقم در قفل کردم و خوابیدم!!!

۷ از خواب بیدار شدم... شب بدی داشتم!!! رفتم دوش گرفتم... لباس پوشیدم رفتم بیرون... سالار خواب بود!...

سامیارم در اتاقش بسته بود... سویچ ماشینو برداشتم رفتم... همه چی داشتیم فقط نون خریدم برگشتم!

صبحانه حاضر کردم...

سالار: صبح بخیر.

من: سلام.

سالار: حالت بهتر شد؟

من: خوبم، میبینی که!

سالار لبخند زد و نشست پشت میز... باهم صبحانه خوردیم...

سالار: باید تا ۱۲ بریم خونه مامان اینا.

من: میدونم، مامان گفته بود نهار بیاین اینجا، من نیام!

سالار: چرا؟

من: نازنینم هستا!! همیشه تنهاس بزارم که... زنگ میزنم به رویان و هلیا میریم بیرون.

سالار: خب اونم میاد دیگه.

من: همیشه... تو مامانو میشناسی که!!

سالار: باشه... مگه امروز دانشگاه نداری؟ دیرت نشه..

من: نمیرم.

سامیار: سلام...

من: سلام.

سالار: صبح بخیر داداش، بیا بشین یه چیز بخور...

لباس بیرون تنش بود...

سامیار: نه دیرم میشه.

من: کجا میری؟

سامیار: دنبال آلفرد.

من: الان کجاس؟

سامیار: تو هتل... دیشب دیر وقت رسیدی دیگه خبر نداد.

من: نازنین خوابه؟

سامیار: آره، تو برو بیدارش کن من هرچقدر صداس کردم محل نداشت.

من: باشه، یه چیز بخور بعد برو.

سامیار: با آلفرد بیرون میخوریم... من تا ظهر نیستم دیگه... خیلی کار دارم.

من: باشه...

سامیار: ماشینتورو میبرم، تو خواستی بری بیرون مال منو ببر.

من: باشه.

صورتمو بوسید و گفت: مراقب خودت باش.

لبخند زدم و گفتم: توام همینطور...

خدافظی کرد رفت...

سالار: منم برم پیش رونیکا. توام با نازنین بیاین خونه... مامان شک نمیکنه.
من: اینم میشه ولی الان آفردم هست... ساعت ۴ باید بریم آرایشگاه به مامان میگم با نازنین باید برم!
سالار: خوبه.
بلند شد رفت تو اتاقش لباس پوشید... خدافظی کرد رفت...
منم رفتم نازنینو بیدار کردم... مگه بیدار میشد؟؟!! کلی خواهش کردم تا بالاخره از خواب دست
کشید... صبحانه خورد رفتیم بیرون....
تو ماشین...
نازنین: سامیار دیشب گریه کرد... تا حالا ندیده بودم گریه کنه... با قرص خوابید.
من: منم سخت خوابم برد. من دوازدهم تولدمه اونوقت سامیار پاریسه. خیلی ناراحت شدم!!! این یعنی
یادش نیست.
نازنین: وای منم یادم نبود.
با عصبانیت نگاهش کردم و چیزی نگفتم...
نازنین: خب حالا... تو که نمیخواهی وسط هفته تولد بگیری...
من: اصن تولد نمیگیرم که.
نازنین: ببخود... تا شنبه ما برمیگردیم واست تولد میگیریم.
من: نمیخوام... زور نیست که.
نازنین: دوباره دیوانه نشو لطفا.
من: اومدن آفرد چی بود این وسط!! سامیار که نیست!!! من با آفرد باید تنها بمونم؟؟!!
نازنین: خندید و گفت: خوبه که...
من: میزنمتا!!
نازنین: خب سالار هست که...
من: بالاخره... نمیشه.
نازنین: با ارسلان چیکار میکنی؟
من: هیچی.
نازنین: گناه داره سمن... اون مث راتین نیست.
من: نمیخوام درموردش حرف بزنم...
نازنین: الان کجا میری؟
من: کادو بخرم.
نازنین: واسه امشب؟
من: آره دیگه.
نازنین: چی میخری؟
من: یه تابلو نقاشی دیدم میخوام اونو بخرم.
نازنین: آخه تابلو نقاشیم شد کادو؟؟
من: سالار خیلی دوس داره واسه همین میخوام بخرم براش!!
نازنین: پیش آرشام میگیری؟
من: آره دیگه... گالریشو گم کردم... اینقدر حرف زدی فک کنم اشتباه اومدم.
نازنین: یه زنگ بزن به آرشام...
بهش زنگ زدم...
آرشام: خوبی سمن؟ کجایی؟
من: آرشام فک کنم گم شدم!

بهش گفتم کدوم خیابونم...
 آرشام: اونجا چرا رفتی؟؟!!
 بهم گفت کدوم سمت برم و بعد از نیم ساعت رسیدیم.
 آرشام: خوش اومدین... بیاین تو...
 رفتیم داخل ساختمون...
 من: میدونی که چی میخوام...
 آرشام: لبخند زد و گفت: آره عزیزم... بریم تو اون اتاق...
 همون تابلویی بوده میخواستم..
 من: آرشام این عالیه...
 نازنین: خودت کشیدی؟
 آرشام: آره.
 من: خب همینو میبرم... خودت شب میفرستی برام؟ میترسم خراب بشه...
 آرشام: آره عزیزم. خودم میفرستم.
 من: خب... قیمت؟
 آرشام: هیچی.
 من: نه آرشام قرارمون این نبود...
 آرشام: سمن واقعا انتظار داری ازت پول بگیرم؟؟!!
 من: همیشه که آرشام... این کادو باید بگیری... مطوئن باش اگه مال خودم بود بهت پول نمیدادم!!
 آرشام: باشه پول خواستم ازت میگیرم.
 من: آرشام دیوانم نکن دیگه... پول نگیری نمیبرم.
 آرشام: سمن چقدر تو لجبازی آخه... چیزی نیست که ازت پول بگیرم!!
 نازنین: بگیر دیگه آرشام... این دیوونه تا صبح چونه میزنه ها!!!
 آرشام: چون تویی ۷ تو من.
 من: آرشام؟؟!! چرا اینقدر گرونه؟
 آرشام: چون خودم شخصا روش کار کردم...
 من: باشه نقد ندارم... کارت میکشی؟
 آرشام: آره.. بریم بیرون بده به منشیم.
 من: باشه...
 رفتیم بیرون از اتاق و پول تابلو رو حساب کردم خدافظی کردیم و برگشتیم...
 نازنین: باورم نمیشه ۷ تو من پول اون تابلو رو دادی...
 من: سامیار منو میکشه... حقوق ۲ تا آهنگسازیمه!
 نازنین: بریم پیشش.
 من: باشه... نه بریم خونه ما دیگه. همیشه بعد با سامیار بریم اونجا. مامان شک میکنه.
 نازنین: خیلی بده که مامان و بابات نمیدونن.
 من: آره...
 زود رسیدیم خونه... ترافیک کم بود...
 ریموت تو ماشین بود... زدم پارکینگ باز شد و رفتم داخل... پیاده شدیم رفتیم تو...
 من: مامان هستی؟
 ساحره: بیا بالا.
 رفتیم پیشش...

من: سلام...
نازنین: سلام.
ساحره: خوش اومدی نازنین جان... سمن یکم دیرتر میومدی...
من: نیس همه ی کارارو خودت انجام میدی...
ساحره: میبینی چقدر پر رو؟؟!!
نازنین خندید و گفت: سمنه دیگه...
من: کی مهمونا میان؟
ساحره: از ساعت ۷ میان.
من: ما میریم تو اتاق من تا ناهار صدامون کن... بابا میاد؟
ساحره: نه. همون ساعت ۷ خودشو برسونه کلی...
من: هرکی ندونه فک میکنه رئیس جمهوره اینقدر سفر میره... ایش.
ساحره: دوباره شروع نکن...
نازنین: مثلا چند وقته اینجا نیستیا!!! خاک نگرفته...
من: هر روز تمیز میکنن دیگه... اتاق سامیار و سالارم اینطوریه...
نازنین: خیلی اعصابم خورده سمن...
من: چرا؟
نشست رو تخت و گفت: سالار داره نامزدی میگیره... تا آخر ماه عقد میکنه و عروسی میگیره
اونوقت من و سامیار...
حرفشو ادامه نداد من گفتم: تو خودت خواستی نازنین... کسی مجبورت نکرد که.
نازنین: پشیمون نیستم ولی خوشحالم نیستم.
من: حالا ماه عسل برین پاریس... همه چی درست میشه...
نازنین: من خودمو میثناسم دیگه.. مشکلم اینه که تنوع طلبم...
من: خفه شو نازنین تو شوهر داری میفهمی چی میگی؟؟؟
نازنین: آره میفهمم...
من: واسه خودم متاسفم که همیشه طرف تورو میگیرم نه سامیار...
نازنین: شلوغش نکن الکی... من دوشش دارم پس اتفاقی نمیفته... ولی من به سامیار شک دارم...
من: منظورت چیه؟؟
نازنین: شاید دوسم نداره و از روی اجبار باهام ازدواج کرده...
من: خفه بابا... جونشم واست میده چه اجباری آخه!!
نازنین: نمیدونم... رفتار پریشیش هیچوقت یادم نمیره!!
من: هر دو مقصر بودین ولی بیشتر سامیار... امشب چی میپوشی؟
نازنین: دیروز غروب رفتیم بیرون واسم لباس خرید... حالا اونجا گیر داده به پسره چرا به زن من
اونطوری نگاه میکنی... وای شانس آوردیم نمیشناخت سامیارو وگرنه بدبخت میشدیم... بیچاره پسره
داشت میمرد از ترس...
من خندیدم و گفتم: خب دوست داره دیگه...
نازنین: خدا امشب به خیر کنه...
من: حالا لباست چه شکلیه؟
نازنین: هنوز باورم نمیشه من باید اونو بپوشم...
من: کجاس الان؟ چرا نیاوردی؟
نازنین: دیشب دادم خشک شویی... داریم میریم آرایشگاه باید بگیرم.

در زدن..
من: بله؟
سامیار در باز کرد اومد تو اتاق: سلام.
من: کی اومدی؟
سامیار: همین الان.
به نازنین اشاره کرد و گفت: چیزی شده؟
من: نمیدونم...
سامیار: نازنین؟
نازنین: چیزی نشده... سمن بریم پایین؟
من: بریم.
از رو تخت بلند شد...
سامیار دستشو گرفت و گفت: یا میگی چته یا داد میزنم همه بفهمن زن منی.
نازنین: لطفا زودتر داد بزن...
خواست داد بزنه که نازنین ساکتش کرد...
من با تعجب گفتم: زشته جلوی من...
نازنین خندید و گفت: دیدی چیزیم نیست؟
سامیار لبخند زد و گفت: ببخشید سمن... دوست تو آدم همیشه
من خندیدم و گفتم: میدونم... ایراد نداره... بریم پایین.
آلفرد نزدیک شد دست داد و با لبخند سلام کرد بهم!!
من: سلام.
نازنین نزدیک گوشم گفت: مشکوک میزنه...
من: آره... قبل از رفتنش باهاش دعوا گرفته بودم!! نمیدونم چش شده!!
ناهار حاضر بود نشستیم دور میز و ناهار خوردیم...
آلفرد: دانشگاهات شروع شده؟
من: آره...
آلفرد: میخونی امشب؟
سامیار: ۳ تا آهنگ.
من: سامی شوخی میکنی؟
سامیار: نه...
من: من تمرین نکردم!!
سامیار: تمرین میکنی.. مهم نیست.
من: سامیار؟؟!! ماما تو یه چیز بگو...
ساحره: من تو کارای موسیقی شما دخالت نمیکنم!!
آلفرد خندید و گفت: تو که مشکلی نداری تمرین چرا؟
من: اصن شاید آهنگارو حفظ نباشم...
سامیار: هستی.
من: حالا چه آهنگایی هست؟
سامیار: طفره نرو. عشقم و یکیم با هم میخونیم آهنگ آره.
من: باشه... ولی خراب شد حق نداری هیچی بگی.
بعد از ناهار رفتیم تو اتاق من... قرار شد چون وقتمون کم بود آرایشگر بیاد خونه...

یکم آهنگ تمرین کردیم و آرایشگر که اومد سامیار و آلفرد رفتن تو اتاق سامیار...

من: عالی شدی نازنین...

نازنین: میدونم...

من: لیاقت نداری آدم ازت تعریف کنه... امشب سامیار بهت یاد میده چطوری باید با خواهرش صحبت کنی...

خندیدم...

نازنین: اگه من بزارم!!!

من: من امشب خونه نمیام شماها راحت باشین...

نازنین: بیای هیچ اهمیتی نداره... ما اصلا از تو خجالت نمیکشیم...

من: میدونم... خیلی نفهمین...

نازنین: سامیار به لباست گیر نده!!!

من: نه بابا دیگه تو هستی به من کار نداره... سالارم درگیر رونیکا... بعدم چیزی نمیگن چون لباسو با رونیکا رقتم خریدم...

نازنین: غلط کردی با اون رفتی...

من: برو بابا... تو مهمونی لش داشتی...

یهو در اتاقم باز شد...

مروارید: سلام بچه ها...

نازنین: سلام.

من: سلام... خوش اومدی... بیبا با آرشام اومدی؟

مروارید: آره. رفت پیش سامیار...

من: لباستو عوض کن بریم پایین...

مروارید: نمیگفتیم همین کارو میکردم...

نازنین: گوشیش زنگ خورد...

نازنین: داداش خله ها... همین اتاقه زنگ میزنه... الو؟

سامیار: شال لباستو میندازی رو دوشتا!!

نازنین: سامیار فکرشم نکن... قرارمون این نبود...

سامیار: یادت نرفته که چیکارت کردم...

نازنین: میزارم میرما!!

سامیار: آهی کشید و مهربون گفت: آخه عزیز دلم امشب خیلیا هستن... منم ممکن نشه کنارت باشم... دوس ندارم بد نگات کنن.

نازنین: خواهرت هست... مرواریدم که اومده... نگران نباش.

سامیار: من از دور حواسم هستا!!

نازنین: باشه... ول کن دیگه.

سامیار: نازنین؟

نازنین: دیوانم نکن دیگه...

سامیار: اینطوری باید جوابمو بدی؟

نازنین: سامیار عشقم، عزیزم میخوایم بریم پایین...

سامیار: خندید و گفت: باشه... بای.

من: چی گفت؟

نازنین: خصوصی بود
 من: ایش... لوس...
 نیوشا: اومد تو اتاقم: سلام...
 من: پریدم بغلش و گفتم: ووووواای خیلی دلم برات تنگ شده بود...
 نیوشا: بله میدونم... چقدرم ازم خیر میگیری...
 من: خب حالا... بچه هارو دیده بودی؟
 نیوشا: آره ولی اسماشون...
 من: بیخیال میدونم آزاپمر داری... این نازنین... اینم مروارید... شقایق و هلیا و رویانم تو
 راهن... بچه ها اینم دختر خالم...
 مروارید: خوشبختیم...
 نیوشا: منم همینطور... سامیار کجاس؟
 من: فک کنم پایین باشن... لباستو بزار همینجا بریم پایین.
 نیوشا: باشه عزیزم.
 رفتیم پایین همه اومده بودن... با همه سلام و احوال پرسى کردم و یه جا نشستیم... سالار و
 رونیکا هم اومده بودن...
 رویان و هلیا اومدن...
 من: چرا اینقدر دیر کردین؟
 رویان: همش تقصیر هلیاس دیگه... ساعت دم خونشون معطل شدم...
 هلیا: خب سمن خودت گفتی ۸ شروع میشه...
 نازنین: نه واسه شما.
 رویان: تو از کی اینجایی؟
 نازنین: ناهار.
 هلیا: آخه از دواج بکنین بعد بچسب به سامیار!!
 نازنین: اینطوری بهتره!!
 من: برین لباساتون بزارین تو اتاقم بیاین پایین.
 رویان: بی تربیت تو راهنمایی نمیکنی مارو؟
 من: برین بالا بابا...
 نازنین: این ادب نداره دیگه... بریم من میبرمتون...
 رفتن بالا...
 آلفرد: سمن سامیار کارت داره...
 من: چیکار داره؟
 آلفرد: نمیدونم...
 من: آلفرد به لباسم گیر نده...
 آلفرد با لبخند نگام کرد و گفت: زیادم بد نیست ولی خب یکم بلندتر بود بهتر بود...
 من با اخم نگاش کردم و گفتم: به تو ربطی نداره...
 آلفرد با عصبانیت نگام کرد و زیر لب گفت: روانی دیگه...
 من: چی گفتمی؟
 آلفرد: داداشت منتظره...
 سامیار سر تا پامو نگاه کرد و از چشاش معلوم بود خوشش نیومده... خدا به دادم برسه...
 من: داداش سامیار کارم داشتی؟

سامیار به زور لبخند زد و دستمو فشار داد و نزدیک گوشم گفت: نازنینو درس کردم تو ول شدی؟
من: سامیار یه شبه دیگه...
سامیار: خفه شو سمن... نمیکن برادرش چقدر زیادی بیخیالن؟!؟! زندگی ریخته بیرون که چی؟
من: تو زن داریا!!! حق نداری به من چیزی بگی!!
داشتم از کنارش میرفتم که گفت: وایسا جوابتو بگیر... چون زن دارم خواهرم مُرده دیگه؟!؟! یا اون
گشتی اینطوری جوابو میدی دیگه... این مهمونی تموم میشه... به حساب جفتون میرسم!!!
من: برو بابا... لباسمو با رونیکا رفتم خریدم!!!
سامیار: خاک بر سر سالار با اون زنش... بریم پیش بابا... آقای پارسا میخواست تورو ببینه...
من: آقای پارسا؟
سامیار: پدر اون ارسلان آشغال... دهن منو باز نکن دیگه...
من: منو دیده که!!!
سامیار: نمیدونم... ارسلانم که هنوز نیومده...
بابا: اینم دخترم سمن... سمن آقای پارسارو میشناسی دیگه؟
باهاش دست دادم و سلام کردم و گفتم: بله... میشناسم... خوش اومدین.
پارسا: مرسی دخترم...
نازنین: سمن؟
من: الان میام... ببخشید بابا اگه اجازه بدی برم!!
بابا: برو عزیزم...
برگشتم پیش بچه ها...
مروارید: نجات داد نه؟
من: وای آره...
نازنین: سمن... میشه ارسلانو بدی به من؟!?!
من: خفه شو... فعلا که نیومده...
رویان: عزیزم، پشتتو نگاه کن...
تا برگشتم... باهاش چشم تو چشم شدم... لعنتی... آخه این چقدر خوشگل و خوشتیپه...
نازنین: خوردی پسر مردمو... بسه برگرد...
ارسلان با لبخند نگام کرد و سلام کرد... منم فقط لبخند زدم.
هلیا خندید و گفت: ببند نیشتو سمن...
من: وای بچه ها...
نازنین: بمیر سمن... من جاش باشم نگاتم نمیکنم!!! رفتارت یادت رفته؟!?!
مروارید: چیکار کرده مگه؟
نازنین: بخواد خودش میگه...
من: حالا چیکار کنم؟
نازنین: برو پیش آلفرد ببینم غیرتی میشه...
من: میگم آلفردم خوشگله ها!!!
رویان: خر نشو... ارسلان خوشگل تره... برو.
رفتم پیش آلفرد...
آلفرد خندید و گفت: من میدونم چرا اینجایی بچه!!
من: بچه عمته... عمه میدونی چیه؟
آلفرد خندید و گفت: آره میدونم و ندارم.

من: خب که چی؟
 آلفرد: رقص بلدی؟
 من: آره.
 آلفرد: همه چی؟
 من: آره...
 آلفرد: سالسا میرقصی؟
 من: با این لباس نمیتونم...
 آلفرد: کی بهت رقص یاد داده؟
 من: مروارید دوستم رقص خیلی خوبیه... مدرکم داره... اینقدر کارش درسته که از ۱۷ سالگی تدریس میکنه
 آلفرد: به نظر من کارش خوب نبوده!
 من: چرا؟
 آلفرد: باید بهت یاد میداد که واسه هر رقصی لباس مخصوص نیاز نیست و باید در هر شرایطی رقصید...
 من: ببینم تو مربی رقص هستی؟
 آلفرد: آره... میخوای بهت یاد بدم؟
 من: نه... مروارید هست. به هممون اون رقص یاد داده!!!
 آلفرد: یکی داره نگات میکنه... بدجوریم عصبانیه...
 من: چشاش عسلیه؟
 آلفرد: آره...
 من: کت مشکی اندامی پوشیده؟
 آلفرد: آره... کیه؟
 من: آلفرد بریم برقصیم!!
 آلفرد: سمن اگه دوستته ادیتش نکن... من پسرای ایرانی زیاد دیدم... خوشش نمیاد!!!
 من: من اونو دوس ندارم و اون باید اینو بفهمه...
 آلفرد سری تکون داد و رفتیم رقصیدیم... همه داشتن میرقصیدن... آهنگای قشنگی پخش میشد... سامیارم فرصتی داشت تا با نازنین برقصه و کسایی که اون وسط میدرخشیدن سالار و رونیکا بودن....
 آلفرد: دوست داره؟
 من: کی؟
 آلفرد: اونی که چشم ازت برنمیداره!!
 من: آلفرد بیخیال شو لطفا.
 آلفرد: میخوای بیاد طرفت؟!
 من: منظورت چیه؟
 آلفرد لبخند زد و فاصله ی صورتشو با صورتم کم کرد... از پشت کشیده شدم عقب... نگاه کردم دیدم ارسلانه... خیلیم عصبانی...
 منو کشید برد تو حیاط خونه... باز خوبه سامیار نفهمید وگرنه آلفرد زنده نبود الان.
 من: ولم کن ببینم... چته تو؟
 ارسلان داد زد: چه غلطی داشتی میکردی؟
 من: به تو چه!!

ارسلان: عصبانیم نکنا!
 من: یعنی الان عصبانی نیستی؟
 ارسلان: چی میخوای از من؟
 من: من؟!؟! تو چرا ول نمیکنی؟
 ارسلان: تو چرا اینقدر بی احساسی؟
 من خندیدم و گفتم: نیستم.
 ارسلان بیشتر عصبانی شد مچ دستمو فشار داد و گفت: یکبار دیگه نزدیک اون خارجی بشی
 میکشمت!!
 من: باشه حتما!! دیگه نزدیکش نمیشم!
 ارسلان: نمیخوای که همین الان بلایی سرت بیارم که مجبور بشی...
 دیگه داشت زیاده روی میکرد منم داد زدم: اگه ادامه بدی من تورو زنده نمیذارم!! ول کن
 دستمو!! بیش از حد داری داد میزنی!!
 دیگه نبینمت! فهمیدی؟
 از کنارش رد شدم و رفتم داخل...
 سامیار: بیرون بودی؟
 من: آره میبینی که نازنین کجاس؟
 سامیار: پیش دوستاتون...
 داشتیم از کنارش میرفتم سمت بچه ها که یکم جدی تر نگاه کرد و گفت: چرا با آلفرد رقصیدی؟؟
 عصبی نگاهش کردم که خندید و گفت: باشه عزیزم!! احساس نشو... برو.
 نازنین: چیه سمن؟
 من: هیچی...
 ارسلان تازه اومد داخل.
 نازنین: دستت چرا قرمزه؟؟!!
 من: نمیدونم.
 نازنین: کار ارسلانه نه؟؟!! الان آدمش میکنم...
 من: ولش کن نازنین... من باهاش دعوا گرفتم...
 رویان: چی میگفت بهت؟
 من: که چرا با آلفرد رقصیدم!!
 نازنین: بلد نیستی چیکار کنی دیگه... باید میزدی تو صورتش تا حالیش بشه با کی طرفه...
 سامیار: سمن با نازنین بیا عکس بگیریم...
 من: باشه... بریم نازی...
 رویان: ما پس چی؟
 نازنین: خندید و گفت: اول فامیلای درجه ۱.
 رویان: تو که فامیل نیستی!!
 من با عصبانیت نازنینو نگاه کردم!!!
 نازنین: خب... آره یعنی...
 من: بیا سامیار منتظره...
 رویان: وایسین ببینم... زود بگین چه خبره... یه چیزو از من دارین قایم میکنینا!!!
 من: بگم؟
 نازنین: سامیارو خودت جمع میکنی... من زورم بهش نمیرسه... عصبانیتشو دیدم!!

من: اون حله... بیبین عشقم... رویان چیز خاصی نیست... فقط نازنین زن داداشمه...
رویان با تعجب: چی؟؟؟؟ گیر آوردین منو؟؟!! پس واسه همین اینقدر راحت با همن؟؟
چرا به من نگفتین؟؟!!
من: هیس آرومتر بابا... الان همه میفهمن. هیچکس نمیدونه...
سامیار: سمن؟؟!!
من: اومدم سامی... برات توضیح میدیم فقط به کسی نگو... هیچکس... حتی رامون.
رویان: باید توضیح بدی...
من: باشه...
رفتیم پیش سالار و رونیکا... کلی عکس گرفتیم... و برگشتیم پیش دوستامون...

رونیکا: چته ارسلان؟
ارسلان: هیچی...
رونیکا: هیچی که خلیه... بگو.
ارسلان: من اگه برم ناراحت میشی؟
رونیکا: آره... خیلی... یعنی چی بری؟؟!! کجا؟؟!!
ارسلان: بیخیال. من میرم پیش مامان...
رونیکا: دستشو گرفت و گفت: وایسا بیینم... چته تو؟
سالار: رونیکا عزیزم میخوان شام سرو کنن.
رونیکا: باشه عزیزم... الان میام... به سالار چشمک زد و سالارم منظورشو گرفت رفت.
ارسلان: من عاشق شدم...
رونیکا: عاشق کی؟
ارسلان: خواهر شوهرت.
رونیکا: ارسلان!!! آدم کم بود؟؟!! تو سامیار و سالارو نمیشناسی... خیلی سر خواهرشون حساسن... میدونی چقدر بخاطر لباس سمن سالار دعوا کرد؟؟!!
ارسلان: لباس اون چه ربطی به تو داره؟
رونیکا: من باهاش رفتم خریدیم.
ارسلان اخم کرد و گفت: اون چیه آخه خریدی براش!!! اصلا مناسب نیست...
رونیکا: خوبه خوبه... تو نمیخواد واسه من غیرتی شی... سمن همیشه فراموشش کن.
ارسلان: میشه حالا میبینی... من بخاطر اون با همه بهم زدم... همه... حتی گلسایی که بدون اون خوابم نمیرد... دیگه تو که منو میشناسی... الان ۱ هفتهست اعصابم بهم ریخته از تنهایی...
رونیکا با عصبانیت: تنهایی یا چیز دیگه؟؟!!
ارسلان: رونیکا... عادت کردم میفهمی؟؟!!
رونیکا: سمن اونطوری نیستا!!! بزرگترش قبل از پدر و مادرش سامیار برادرشه... چرا نمیفهمی؟
ارسلان: بالاخره که چی؟ نمیخوان شوهرش بدن؟
رونیکا: بیخشید رُک میگما ولی به تو نه...
ارسلان: مگه من چمه؟
رونیکا: فک کردی به راحتی اومدن خواستگاری من؟؟!! الان کل خونوادمو میشناسن...
ارسلان: منظورت چیه؟
رونیکا: ارسلان سامیار از تمام کارای تو خبر داره...
ارسلان: چطوری به سامیار نزدیک شم؟

رونیکا: سخته ولی تو میتونی... یا اون صمیمی بشی میشه کاری کرد ولی اسمی از خواهرش نبر...
ارسلان خندید و گفت: فهمیدم باشه...

سامیار: سمن جان یه لحظه بیا...
رفتیم تو راهرو که خلوت بود...
من: بگو.

سامیار: به نازنین بگو شالشو برداره بذاره رو دوشش...
من: من نمیتونم بهش بگم... خودت بگو کار سختیه... بعدشم لباسش خیلی پوشیدس سامیار...
سامیار عصبی گفت: پسر عمه آشغالمون همش نگاش میکنه خوشم نمیداد... تو وضعت اینطوریه به
اندازه کافی عصبانیم میکنه... یکتون حداقل آدم باشه...

من: لباس من خیلیم خوبه...
سامیار: سمن کل کل نکن... گوش کن به حرفم... بگو بیاد بالا تو اتاق تو.
من: باشه... میتونم برم سرورم؟
سامیار خندید صورتمو بوسید و گفت: برو...
من: خر نشدما...

خندیدیم... سامیار رفت بالا... منم رفتم پیش بچه ها... نازنین داشت واسه رویان توضیح میداد...
من: برو تو اتاق من... شوهرت کارت داره...
نازنین: تا منو دیوانه نکنه ول نمیکنه ها!!! چیکارم داره؟
من: برو خودش بهت میگه.

نازنین: دیگه به چی میخواد گیر بده؟؟؟ تو هستی که آخه چرا همش به من گیر میده!!!
من: بمیر لطفا...

رفت بالا... در باز کرد رفت تو اتاق... سامیار تو بالکن بود... رفت پیشش...
نازنین: کاری داشتی عزیزم؟
سامیار: بریم تو سرما میخوری...
نازنین: نه هوا خوبه بگو.

سامیار دستشو گرفت و بردش تو اتاق...
شال ست با لباسشو انداخت رو دوشش و گفت: اینو بردار لطفا.
نازنین: سامیار میخوای چادر سر کنم؟

سامیار خندید و گفت: نه همین خوبه... رژتم کم رنگ کن...
نازنین: دیگه داری عصبانیم میکنی... هی من هیچی نمیگم... چرا خواهرتو جمع نمیکنی!!! لباسشو
ندیدی مگه؟؟

سامیار: تو فک کردی من اونو راحت میذارم... طوری تنبیش میکنم که نفهمه چطوری تنبیه
شده... بعدم تو حق نداری خودتو با اون مقایسه کنی... تو زن منی... هر جور که من بگم لباس
میپوشی...

نازنین نشست رو تخت و گفت: الانم تو گفتی چطوری لباس بپوشم...
سامیار با کلافگی گفت: اصن لباس بپوش بریم خونه... همین الان...
نازنین خندید و گفت: باز دیوانه شدی؟

بلند شد رو بروش و ایساده فاصله صورتاشون کم کرد و با لبخند ادامه داد: هم لباسم خوبه هم
آرایشم... رژمو خودت کمرنگ کن...
سامیار لبخند زد و....

منم رفتم بالا باید صداشون میکردم واسه شام...
در زدم: سامیار؟ نازنین؟ چه غلطی دارین میکنین؟؟؟ بیاین شام.
از هم جدا شدن سامیار همونطور که دست نازنین تو دستش بود خندید و گفت: الان میایم... با زمم
نمیتونم تنها باشم...
من: پررو نشو لطفا... زود بیاین...

ساعت ۲ بود آخرین مهمونم که رونیکا اینا بودن رفتن بودن رفتن... نازنینم زودتر از سامیار
رفت خونه.

من رفتم تو اتاقم.

سامیار: سمن حاضر شو بریم دیگه.

من: امشب اینجا میمونم.

سامیار: چتونه شماها همه میخوان بمونین؟ خبریه مگه؟ تو میگی میمونم سالار و آفردم اینجا

میمون!!! خبریه به منم بگین!!

من با خنده گفتم: خبرا قراره تو رفتی خونه اتفاق بیفته...

یکم نگام کرد و بعد با عصبانیت گفت: میکشمت... بی ادب...

من دویدم بیرون: سالار...

سامیار: سمن دعا کن نگیرمت.

مامان: چه خبره نصفه شبی؟؟!!

من: میخواد منو بزنه...

سامیار: مامان دخالت نکن...

سالار از اتاقش اومد بیرون: چی شده؟

من رفتم پشت سالار: تقصیر من نیست.

سامیار: نمیدونی چی گفت که!!!

سالار: چی گفتی سمن؟؟م

من: هیچی بخدا... سامیار دیوونست...

سامیار: اااا... هی من هیچی نمیگم...

سالار: سامیار تو بزرگتری ول کن دیگه. تازه یه مدت بود هر دو تون آدم شده بودینا!!!

سامیار: من دارم میرم خونه...

من: وایسا.

سامیار: چیه؟

من: فردا ساعت چند پیام فرودگاه؟

سامیار: نمیخواد بیای... ولی... ۶.

جدی شدم و گفتم: مرسی که روز تولدم نیستی...

رفتم تو اتاقم و در بستم... سامیار و سالارم با تعجب فقط نگام کردن!!!

سالار: وای... منم یادم رفت!!!

سامیار: خیلی بد شد حالا چیکار کنم؟

سالار: آخه منم یادم نبود!!!

سامیار: میرم خونه منتظر اس ام اسم باش.

سالار: باشه... شبه آروم برون.

سامیار خدافظی کرد و رفت خونه....

سامیار: نازنین؟

نازنین: بله؟ تو اتاقم...

سامیار رفت پیشش: تو چرا نگفتی تولد سمن همین هفتست!!!

نازنین: هی چندبار میخواستم بهت بگم یادم رفت... ولی تو چطور تولد خواهرت یادت نبود؟؟؟!!!

سامیار نشست رو تخت و گفت: نمیدونم... خیلی بد شد...

نازنین: خب نریم... بعد از تولدش بریم.

سامیار: پس یه چند روز بریم کیش.

نازنین: عزیزم شما اژانس هواپیمایی داری؟؟؟!!!

سامیار خندید و گفت: نه... ولی صبح زنگ میزنم بلیط میگیرم. به سالارم پیام میدم گوشی سمن

خاموش کنه ساعت ۶ زنگ نخوره بیاد فرودگاه.

نازنین: خوبه... بیا زیپ لباسمو باز کن.

سامیار بلند شد پشتش و ایساد و گفت: ۲ ساعت تو خونه چیکار میگردی؟

نازنین: موهامو باز کردم آرایشمو پاک کردم... طول کشید دیگه.

سامیار: لباس خواب بدم بهت؟

نازنین: نه... حوصله ندارم... میخوام همینطوری بخوابم...

سامیار با شیطنت گفت: تضمینی نیستا!!!

نازنین رفت دراز کشید و گفت: غلط کردی... هنوز نبخشیدمت... شب بخیر.

پتو رو کشید رو سرش...

سامیار: برات آهنگ بزنم چی؟

نازنین: تا حدودی جبران میشه...

سامیار: اینو هنوز هیچکس نشنیده گوش کن...

نشست پشت پیانو:

چند وقته تنهام، غرقم تو دنیا

نبودت سخته عشق تو میخوام

تو مته آتیشی، گرم و زمستونی

تو منو میسازی، تو اوج و بیرونی

...

این زمستون، بی تو بد جوری تنهام

بازم بتاب خورشید دنیام

این زمستون بی تو یخ زدن اشکام

بیا و برگرد گرماتو میخوام

بازم بتاب

نیستی و تنهام، تاریک دنیام

با خاطراتت میگذره روزا

از وقتی تو رفتی ازم یه سایه مونده

سرماي زمستون، دنیامو سوزونده

یادش بخیر اون روزا، احساس با من بود

یادش بخیر اون روزا ، اما گذشته زود
یه بار دیگه بزار دستاتو بگیرم
تنهام نزار ، نزار تو سرما بمیرم

نازنین:وای فوق العاده بود مرسی...
سامیار:بخواب دیگه...
نازنین:خوابم پرید...
سامیار:یعنی چی؟
نازنین:ترجمه کنم؟
سامیار خندید و گفت:نه....

سامیار:نازنین پاشو دیگه...جا میمونیم از پرواز...
نازنین:باشه...
سامیار پتو رو کشید نشست کنارش و گفت:نازی پاشو...
نازنین بلند شد و با داد گفت:نمیام اصن.
سامیار با تعجب نگاهش کرد لبخند زد و گفت:چرا عصبانی میشی آخه...خب دیرمون میشه...
نازنین:ساعت چند پرواز داریم؟
سامیار بغلش کرد و گفت:۱۰.
نازنین:سامیار الان ۷...همش ۳ساعت خوابیدم آخه پروازم که همیشه تاخیر داره.
سامیار:برو دوش بگیر بیا صبحانه بخوریم....دیگم اعتراضی نکن.لباس پوشیدن تو خودش ۱ساعت
طول میکشه.
نازنین:باشه...

اصلا حواسم نبود چه لباسی تنمه و سریع رفتم پایین...
من با داد:سالار تو گوشیمو خاموش کردی؟
سالار و آلفرد رو کنایه نشسته بودن...ارسلان اینجا چیکار میکرد؟؟!!
سالار دوید طرفم و بردم یه طرف دیگه...ترسیدم یه لحظه....
من:گوشیمو خاموش کردی بعدم...
نداشت ادامه بدم و با داد گفت:ببین چی پوشیدی!!!عین خر سرتو انداختی اومدی پایین.
سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم...خب نمیدونستم که...
آرومتر گفت:آلفرد و ارسلان که برادرت نیستن!!اصن مگه تو دانشگاه نداری؟؟!!
من:ببخشید...حوصله نداشتم برم...ارسلان چرا اینجاست؟
سالار:به تو ربطی نداره...برو تو اتاقت میگم برات صبحانه بیارن.
من:اون دوتا بدتر از اینا دیدن...بعدم تاپ و شلوارک دیگه چیه مگه؟؟!!آلفرد که خارجیه کلا عادیه
براش...ارسلانم...
حرفمو قطع کرد و گفت:ساکت شو ببینم...برو تو اتاقت.سامیار صبح گفت گوشیتو خاموش کنم
نری.
با عصبانیت نگاهش کردم و برگشتم بالا...۱۰ دقیقه بعد خودش واسم صبحانه آورد...
من:برو بیرون.
سالار:اتاق خواهرمه دیگه...راحتم.

من: برو بابا...
گوشیم زنگ خورد.
من: چیه پری؟
پریناز: سلام سمن چرا نیومدی؟؟؟ کلاس من مهم بود دیوونه...
من: به همون دلیلی که تو دیشب نیومدی.
پریناز: بابا ما خودمون کلی مهمون داشتیم... یهو خالم اینا از لاس وگاس اودن دیگه تقصیر من نیست که...
من: باید شیم شده ۱ ساعت میومدی...
پریناز: ببخشید دیگه...
من: خب حالا بعد از ظهر میریم بیرون.
پریناز: باشه... ساعت چند؟
من: ۷ بیا دنبالم.
پریناز: باشه سینگر عزیز. خدافظ...
سالار: کی بود؟
من: پریناز.
سالار: بیا صبحانتو بخور... ببین الان چقدر خوشگل شدی... اون موقع موهاتم بهم ریخته بود...
من: حرف نزن با من.
سالار: سمن میخوام باهات جدی حرف بزنم.
من: بگو.
سالار: ارسلان خیلی دوست داره... من زیاد بهش اعتماد ندارم ولی شاید واقعا به فرصت نیاز داره... میخوای یه مدت باهات باشی؟
من: باید فک کنم... الان نه میتونم نه بگم نه آره... برو دیگه... حوصلتو ندارم... نباید جلوی اونا سرم داد میزدی...
سالار: خندید اومد بغلم کرد سرمو بوسید و گفت: تو که نمیتونی با من قهر کنی...
منم خندیدم و رفت بیرون....
تو فرودگاه...
نازنین زنگ زد به سامیار: من چیکار کنم الان؟
سامیار: بیه جا بشین دیگه من که نمیتونم پیام طرفت...
نازنین: آخه من که گفتم پرواز تاخیر داره...
سامیار: نازنین غر نزن دیگه... همش نیم ساعته...
نازنین: باشه وقتی اخواست حرکت کنه یادت میارم...
گوشیو قطع کرد...
... آقای دمورگان میشه عکس بگیرین بامن...
... میشه امضاتون داشته باشم؟
... وای باورم نمیشه شمارو اینجا میبینم...
جمعیت ریختن رو سرش و به زور با کمک نگهبانا نجات پیدا کرد...
دوباره نازنین بهش زنگ زد: اون دختره کی بود باهات عکس گرفتی؟
سامیار: نمیدونم... طرفدارم بود دیگه...
نازنین: ببخود... مگه نگفته بودم دوس ندارم با اینجور طرفدارات عکس بگیري!!!

سامیار: آروم باش لطفا... من الان نمیتونم صحبت کنم...

نازنین: تلافی میکنم همسر عزیزم...

سامیار: نازنین پسر نزدیکت ببینم میکشمت!!!

نازنین: وای عزیزم خیلی ترسیدم...

گوشیو قطع کرد بازم...

از اتاق رفتم بیرون...

آلفرد: میای بریم بیرون؟

من: کجا؟

آلفرد: نمیدونم. من که زیاد جایی رو نمیشناسم!!

من: دوس دارم برم اسکی.

آلفرد: برو حاضر شو بریم.

من: باشه. سالار کجاست؟

آلفرد: داره با ارسال حرف میزنه.

رفتم تو اتاقم و حاضر شدم... وسایل اسکیم برداشتم.

آلفردم اومد...

آلفرد: کلید خونه ی سامیار داری دیگه!!!

من: آره.

آلفرد چشمک زد و گفت: خوبه بریم اونجا من لباس مناسب اسکی بپوشم که پیش تو کم نیارم.

من: باشه...

با خنده رفتیم پایین...

من: سالار ما میریم اسکی. نمیای؟

سالار: نه باید برم پیش رونیکا. ناهار نیستی؟

من: نه دیگه... بعدم میرم خونه.

سالار: باشه عزیزم... خوش بگذره.

آلفرد: ارسال شما نمیای؟ سالارم که میره پیش همسرش... تو دوس داری با ما بیا!!

ارسالان با ناراحتی نگام کرد و گفت: نه ممنون.

سالار: برو دیگه... بیمارستانی مگه؟

ارسالان: نه... امروز بیکارم

سالار به من نگاه کرد... با عصبانیت نگاش کردم و گفتم: آگه میای تا ساعت دیگه اونجا

باش. خدافظ.

آلفردم پشتم اومد...

من: ماشین نداری نه؟

آلفرد: نه. دیروز با سامیار بودم دیگه.

من: عیب نداره پرادو بابارو برمیدارم... ولی تو برون.

آلفرد: باشه.

سویچ از باغبون گرفتم و سوار ماشین شدیم ...

کیش... تو هتل.

نازنین: یعنی چی آخه؟ چرا دوتا اتاق گرفتی؟؟؟؟!! سامیار خستم کردی... تحملم حدی داره!!! مگه

میشه تو اتاقای جدا بخوابیم؟؟!!

سامیار: نازنین آروم باش لطفا.

نازنین: سامیار من برمیگردم تهران... نمیتونم دیگه تحمل کنم. تا کی میخوای منو قایم کنی؟؟!! یعنی واسه تو سخت نیست؟؟! میدونی چیه تو منو راحت بدست آوردی هر وقت خواستی کنارت بودم واسه همین خیالت راحت... اون از تو فرودگاه اینم از این کارات... سامیار خسته شدم... با یکی تماس گرفتم...

نازنین: الو... آره خودمم... یه بلیط کیش به تهران بگیر واسم... آره... واسه همین الان... باشه ۱ ساعت دیگه...

گوشیو قطع کرد...

سامیار: نازنین سفرمون خراب نکن.

نازنین: عروسی نگرفته اومدم تو خونت همینه دیگه قبل از ازدواج... دیگه داری دهن منو باز میکنی.

گریش گرفته بود... خودشو انداخت رو تخت و گریه میکرد...

سامیار رفت کنارش: نازنین... عشق من خواهش میکنم فقط ۱ سال صبر کن. خوبه؟؟؟؟!! گریه نکن دیگه... من هر کاریم انجام بدم واسه کمه!! میدونم کمه ولی یکم دیگه صبر کن... من کارمو از دست بدم بیچاره میشیم دختر!!

نازنین: برو بیرون سامیار... نمیخوام ببینمت... دیشب مادرم بهم زنگ زد هرچی تونست بهم گفت. سامیار: نازنین تو فک میکنی من این وضعیتمو دوس دارم؟؟؟؟!! واسه من بیشتر از تو سخته... من بیشتر از هرکس دیگه ای زمو دوس دارم و نگرانشم... خواهش میکنم یکم... فقط یکم منم ببین... از اتاق رفت بیرون... نازنینم آبی به صورتش زد و رفت تو محوطه قدم بزنه... بارون گرفته بود و داشت تند میشد!!!

سامیار زنگ زد بهش... ۲ بار ردتماس زد بعد دید ول کن نیست جواب داد: بله؟

سامیار: صدا میاد بیرونی مگه؟

نازنین: آره... دارم قدم میزنم...

سامیار: دیوونه بارونه... بیا بالا سرما میخوری.

نازنین گوشیو قطع کرد... چند دقیقه بعد سامیار اومد: مگه نگفتم بیا بالا؟؟!!

نازنین: زور نیست که تو برو الان یکی ببینه برات دردرس میشه...

سامیار: به جهنم... ببینه... خیس شدی احمق مریض میشی... بیا بریم لجبازی نکن.

نازنین: مهم نیست.

سامیار: مگه به حرف تو؟؟!! میریم بالا...

دستشو گرفت و بزور بردش جلوی در هتل دستشو ول کرد و گفت: برو تو... من بعد از تو میام.

نازنین چیزی نگفت و رفت داخل... بعدم رفت تو اتاقش. داشت لباساشو عوض میکرد، سامیار با چمدونش اومد...

سامیار: باهم دوش بگیریم بعدم بریم ناهار...

نازنین: چرا اومدی اینجا؟

سامیار: باید میومدم.

رفت طرف دستشو گرفت و بردش حموم...

آلفرد: سمن اون ارسلان نیست؟

من: چقدر سرده... کو؟

آلفرد: او نا...

من: چرا خودشه...
 آلفرد برآش دست تکون داد و اونم اومد طرفمون... لعنتی با لباس اسکیم جذاب بود...
 ارسلان با آلفرد دست داد و خیلی گرم برخورد کرد... ولی منو اصن محل نداشت!!! به جهنم.
 من: آلفرد میشه بازی کنیم؟
 آلفرد: آ... من میرم قهوه بگیرم با ارسلان برو...
 چپ چپ نگاهش کردم و اون بهم با خنده چشمک زد و رفت.
 ارسلان: تند نریا خطرناکه... پشتم بیا...
 من: به همین خیال باش.
 سریع رفتم...
 ارسلان: دختره روانی.
 پشتم اومدم...
 ارسلان: سمن آرومتر برو...
 من: باشه... حتما.
 با داد ارسلان که گفت مراقب باش مسیرمو عوض کردم و ایسادم... نزدیک بود با کله برم تو
 مانه!!!
 ارسلان: خوبی؟
 من: آره.
 ارسلان: مگه نگفتم آروم برو؟! بچه نیستی که!! بیا برگردیم.
 من: نه من...
 طوری نگام کرد که دیگه ادامه ندادم و جلوتر از اون حرکت کردم.
 ارسلان: حتما باید زور بالا سرت باشه.
 رسیدیم جای اولمون...
 من: قهوه کو؟
 آلفرد: دیر کردین سرد شد!! برگردیم؟
 من: تو که بازی نکردی!!
 آلفرد: چرا با یکی مسابقه دادم...
 من: با کی؟
 آلفرد: نمیشناختمش پر رو بود.. منم روشو کم کردم!!
 من: باشه... پس برگردیم.
 آلفرد: بیا اول عکس بگیریم.
 من: گوشیتو بده ارسلان ازمون میگیره.
 آلفرد: نه بیا با دوربین جلوش میگیرم... ارسلان بیا...
 ارسلان: نه مرسی... من میرم لباسمو عوض کنم... شماها هم بیاین...
 سامیار: بمون من حولتو میارم عزیزم...
 نازنین: باشه...
 اومدن بیرون...
 نازنین: کجا بریم حالا؟
 سامیار: میگم غذا بیارن بالا... الان بریم بیرون سرما میخوریم...
 نازنین: خوبه باشه...

تو رستوران... گوشیم زنگ خورد...
من: بچه ها اصلا صحبت نکنید.. مادر بزرگمه... از لندن.
ارسلان: سالار همیشه تعریفشو میکنه...
آلفرد: سلام برسون...
من: الو؟
-: سلام عزیزم. خوبی؟
من: بله خوبم. شما خوبین؟
-: خوبم دختر عزیزم... سمن نمیخواه بیای پیش من؟
-: خودتون که وضعیتو میدونین...
-: سمن بیا اینترنت یکم ببینمت.
-: الان بیرونم... رفتم خونه حتما.. تا ۲ ساعت دیگه خونم
-: خوبه عزیزم.. تولدت پیشاپیش مبارک...
-: مرسی... مامانی من منتظر موزیک ویدیو جدیدت هستما!!
خندید و گفت: تا هفته دیگه حاضر میشه...
-: خیلی خوشحال شدم... مرسی.
-: مرسی از تو که بهترینی... خوشحالم که هر سه تاتون به من رفتین...
-: مام خوشحالم که مثل شما شدیم...
-: سمن عزیزم وقتتو نمیگیرم..
-: نه نه... وقتی زنگ میزنی تا آخر روز انرژیم دوبرابر میشه...
-: سمن الان بهم یه برنامه دادن... نمیتونم امروز ببینمت. تا فردا..
-: خیلی بد شد... اشکالی نداره... میدونم سرت شلوغه.
-: از زن سامیار چه خبر؟؟
-: شما میدونین؟
-: آره عزیزم... عکسشو برام فرستاد و همه چیزو تعریف کرد.
-: چه خوب... خیالم راحت شد که میدونین..
-: الان یک استیجیم... خونه رفتم آنلاین حرف میزنیم..
-: نه بعد از کنسرت خسته این... بزارین واسه بعد... آگه گفتی الان کی پیشمه؟
-: کی؟
-: آلفرد... آهنگ ساز محبوبتون.
-: ای جان... از طرف من ببوسش حتما.
-: باشه چشم... سلام میرسونه.
-: مرسی... خب عزیزم... به امید دیدار..
-: به امید دیدار.
گوشیو قطع کردم.
آلفرد: مادر بزرگت فوق العادست سمن.
من: یعنی سه تا آهنگی که براش آهنگ سازی کردی فوق العادست. بهم گفت از طرف اون
ببوسمت.
آلفرد: باشه... اجازه میدم...
من: آلفرد... اینجا ایرانه...

ارسلان با عصبانیت نگامون کرد و من سرمو پایین انداختم...
غدامون آوردن...
آلفرد: من باید برم سمن... ارسلان لطفا تو سمن برسون... خدافظ...
من: وایسا ببینم... کجا؟
آلفرد چشمک زد و رفت...
نازنین: سامیار ولم کن دیگه... نمیتونم بخورم.
سامیار: میخوری... احساس میکنم لاغر شدی پس غذاتو کامل میخوری...
نازنین پرید بغلش و با خوشحالی گفت: وای سامیار عاشقتم... واقعا لاغر شدم؟
سامیار خندید و گفت: گفتم احساس میکنم...
نازنین: میدونی که جیغ بزدم تا ۲ روز هیچی نمیشنوی...
سامیار: عزیزم... تو اندامت فوق العادست اصن مگه میشه خانوم من اندامش بد باشه؟؟؟؟!!!
نازنین نشست تو بغلش و گفت: کی برمیگردیم؟
سامیار: دوس دارم سمن غافلگیر بشه ولی نمیتونم چیکار کنم!!!
نازنین: سامیار، عزیزم کلا غافلگیر میشه بفهمه پاریس نرفتم. کادوی تولدش خونه رو میخوای بهش بدی؟
سامیار: آره دیگه... این همه صبر کردیم... تو از خونه خورش اومدی؟
نازنین: آره... البته با تغییراتی که من دادم خیلی خوب شد... وگرنه تو که سلیقه نداری...
سامیار لبخند زد و گفت: اگه سلیقه نداشتم که الان تو زن نبود...
نازنین خندید و گفت: وای سامیار تو که میدونی من جنبشو ندارم چرا ازین حرفا میزنی؟؟؟؟!!!
سامیار خندید و گفت: بریم بیرون؟
نازنین: با ماشین!
سامیار: پیاده که اصن نمیتونیم...
نازنین: چی پوشم؟
سامیار: هرچی... زیاد تنگ نباشه... آرایشتم ملایم باشه... سریع حاضر شو.

ارسلان: اگه دیگه نمیخوری بریم عزیزم...
خیلی جدی نگاش کردم و گفتم: بریم ولی دیگه حق نداری منو عزیزم صدا کنی...
ارسلان با ناراحتی و اخم نگام کرد و من زودتر بلند شدم رفتم بیرون... اونم سریع اومد و بدون حرف سوار شدیم...
من: خونه سامیار میرم.
ارسلان: همیشه... آلفردم میره همونجا... بمون سالار بیاد بعد برو اونجا... همیشه که باهش تنها باشی...
من: خفه شو لطفا... بفهم چی میگم ارسلان... میرم همونجا... نمیتونی ببری نگه دار...
یهو ماشینو نگه داشت... برگشت طرف من و با عصبانیت گفت: تو مشکلات با من چیه؟؟؟؟!!! چرا دیوونم میکنی؟؟؟! خیلیا آرزوشون من فقط نگاهشون کنم... تو چی میخوای که اینقدر اخلاقت غیرقابل تحمله؟؟؟؟!!!
صداشو آورد پایین و ملایم گفت: من که میدونم تو اینطوری نیستی!! آخه همه که مثل راتین نیستن... باشه منم نمیگم خیلی خوبم... گذشته ی خوبی ندارم ولی خواهش میکنم بهم فرصت بده... من تا حالا از کسی خواهش نکردم...
من: منو برسون لطفا... دیرم میشه.

حرکت کرد... سر عتش خیلی زیاد بود... و سریع رسیدیم.

من: مواظب خودت باش...

ارسلان: سمن؟

من: بله؟

ارسلان: اماه!!!

خندیدم و گفتم: اماه چی؟

ارسلان: اماه با من باش. عاشقم نشدی... نمیدونم... بازم ولت نمیکنم.

من: باشه.

ارسلان: چی؟؟

من: باشه.

ارسلان خوشحال شد خندید و گفت: ممنون که بهم اعتماد کردی. شام با همیم...

من: نه با دوستم بیرونم.

ارسلان: خب من مهمترم. کنسلش کن.

من: همیشه.

ارسلان: از الان نه نیار دیگه...

من: بهت زنگ میزنم.

من: باشه. خدافظ...

پیاده شدم و ارسلانم رفت...

سامیار جلوی یه پاساژ خیلی معروف و خوب نگه داشت...

سامیار: جلوی من راه برو.

نازنین: میدونم باشه...

رفتن داخل...

هنوز کامل داخل نرفته بودن که چندتا دختر با جیغ رفتن سمت سامیار...

- همیشه باهامون عکس بگیری؟

سامیار: حتما.

نازنین عصبانی شده بود... سعی کرد حواسش به سامیار نباشه... یه پسر خوشتیپ و فوق العاده رفت

سمتش...

...: خیلی بده که خانوم زیبایی مثل شما تنها اینجا دور بزنه...

نازنین یه نگاه به پسره کرد و بعدم به سامیار پوزخند زد و سری تکون داد...

یکی از دخترها تا خواست به سامیار بچسبه سامیار سرش داد زد: شما نمیتونین خودتونو کنترل

کنید؟؟؟

سری از جمعیت فاصله گرفت و رفت طرف نازنین و دستشو گرفت و با عصبانیت رو به پسره

گفت: حلقه تو دستشو نمیبینی مگه؟

چطور جرئت کردی بهش نزدیک بشی؟؟؟؟!! تو خجالت نمیکشی؟؟!!

پسره نمیدونست چی بگه خشکش زده بود...

نازنین: سامیار آروم باش عزیزم.

سامیار: تو زن منی آروم باشم؟

...: آقای دموورگان من قصد جسارت نداشتم...

سامیار نداشت ادامه بده و دست نازنینو محکم گرفت و از پاساژ بیرون رفتن...سوار ماشین شدن...

نازنین: همیشه آروم بری؟

سامیار پیچید به طرف که خوت بود و پیاده شد...نازنینم پیاده شد رفت طرفش...

دستشو گذاشت رو شونش و گفت: سامیار چرا اونکارو کردی؟؟؟اگه از مون عکس گرفته باشن چی؟

سامیار: هر چیزیو میتونم تحمل کنم بجز اینکه پسری به تو نزدیک بشه...نمیفهمی که...اون پوزخند چی بود دیگه؟؟؟

نازنین: من باید تحمل کنم دخترا با تو عکس میگیرن؟

سامیار: فرق میکنه...

نازنین: هیچ فرقی نمیکنه...

رفت تو ماشین نشست و چند دقیقه بعد سامیارم نشست و راه افتادن....

نازنین: اگه یکی عکس گرفته باشه چی؟

سامیار: هیچی...مجوزم باطل میشه.

نازنین: یعنی چی؟

سامیار: میرم ارشاد میگم زنی اونام عنرخواهی میکنن و همه میفهمن.

نازنین: خیلی بد شد نه؟

سامیار: نه...خیالم راحت شد....

رسیدن هتل...سریع رفتن تو اتاق...سامیار نشست رو کاناپه...

سامیار: لباستو در نیار...

نازنین: چرا؟

سامیار: خب در بیار...

نازنین نشست کنارش و گفت: بگو چته؟

سامیار: هیچی...

نازنین: اگه بخوای از هم جداشیم...

سامیار حرفشو قطع کرد و گفت: اگه ادامه بدی هم خودمو میکشم هم تورو...زن نگرفتم که طلاقش بدم...دیگه چیزیای مزخرف نشنوم...فهمیدی؟

نازنین: الان بگم نفهمیدم چه غلطی میخوای بکنی؟

سامیار یهو بلند شد گذاشت رفت...درم محکم بست!!

نازنین: خواهرتم اینطوریه...تا یه چیز بهش میگی پا میشه میره...کلا خونوادگی همه روانین!!

گوشیم زنگ خورد...

من: جانم سالار؟

سالار: بیا استودیو همین الان.

من: تازه رسیدم خونه...

سالار: بیا ناز نکن...منتظرم.

من: باشه.

گوشیو قطع کردم زنگ زدم به ارسلان...

جواب نمیداد...سومین بار جواب داد: جانم؟

من: ارسلان الان کجایی؟

ارسلان: الان دقیقا جلوی خونم.
 من: جایی کار داری؟
 ارسلان: نه میخواستم برم یکم استراحت کنم تا شب انرژی داشته باشم...
 من: من دارم میرم استودیو میای؟
 ارسلان: آره... ۵ دقیقه دیگه بیستم.
 من: نمیرسی چرا؟
 ارسلان: خودت بخوای بعدا میگی دیگه.
 خندیدم و گفتم: منتظرم...
 ارسلان اومد دنبالم تا ساعت ۱۰ شب بود... ما هنوز استودیو بودیم.. من، سالار، رونیکا، ارسلان، آ
 لفرد و بچه های گروه...
 برای پنجمین بار داشتم قطعه‌ی مورد نظر با کیبورد میزدم...
 سالار: وایسا...
 دیگه عصبی شدم داد زدم: سالار چندمین باره استاپ میدیا!! آه... اصن من نمیزنم... اشکان بزنه به
 من چه... هی ایراد میگیره.
 آلفرد: سمن جان خب نیم پرده اشتباه کردی...
 من: تو دیگه اصلا حرف نزن...
 گوشه سالار زنگ خورد... ارسلان واسم آب آورد...
 من: مرسی...
 سالار: بله داداش؟
 سامیار: سلام... چه خبر خوبین؟ هنوز استودیو بین؟
 سالار: آره... بیا با این دیوونه حرف بزن.
 سامیار خندید و گفت: سمن؟
 سالار: دیوونه ی دیگه ای هم داریم مگه؟ گوشه... بیا سمن سامیاره...
 من: بله؟
 سامیار: سلام عزیزم.
 من: پاریس خوش میگذره؟
 سامیار خندید و گفت: خیلی... جات خالیه... چرا عصبانی شدی؟
 من: همش نیم پرده اشتباه میشه... دارم دیوونه میشم... اصن نمیفهمش...
 سامیار: آروم باش سمن مهم نیست... بعدم هم سالار هست هم آلفرد چرا از اونا کمک نمیگیری!!؟؟
 من: کل آهنگو میزنم آخرش اشتباه میشه... تو که میدونی به هیچکس اجازه نمیدم کمک کنه...
 سامیار: خب الان خسته ای عزیزم... دیگه کارو جمع کنین تا فردا صبح... فردا دانشگاهم داری ولی
 چون فقط یه کلاس صبح داری میتونی برسی... گوشو بده به سالار...
 گوشو دادم به سالار...
 سالار: باشه سامیار... فهمیدم... قربونت...
 گوشو قطع کرد و گفت: بریم تا فردا... همگی خسته نباشید.
 رفتیم شام خوردیم و بعدم دوباره برگشتیم خونه... رونیکا هم با ما اومد... آلفرد گفت خونه نمیداد... با
 ارسلانم خدافظی کردیم...
 رسیدیم سریع لباسمو عوض کردم و رفتم پشت کیبورد تو سالن نشستم تا رو نتی که اشتباه میکردم
 کار کنم...
 سالار: سمن ساعت ۱ برو بخواب فردا درستش میکنی...

من: نه باید پیداش کنم...
سالار: خب بزار بهت بگم کجا اشتباه میکنی...
من: اصلا فکرشم نکن...
رونیکا: سمن امروز خیلی خسته شدی... بیخیال شو دیگه...
من: نه رونیکا همیشه...
گوشیم زنگ خورد... ارسلانه!!
من: بله؟
ارسلان: فک میکردم از خستگی سریع خوابیدی...
من: نه... نمیتونم ارسلان... تا اشتباهمو پیدا نکنم خوابم نمیره...
گوشیمو خاموش کردم...

تا ساعت ۴ صبح بیدار بودم... رونیکا و سالارم کنارم نشستند و نخوابیدن... ولی رونیکا دیگه رو
کاناپه خوابش برد...
آبا صدای سالار که عصبانی داشت با تلفن حرف میزد بیدار شدم... از اتاق رفتم
بیرون... ساعت ۹... وای کلاسم پرید.
سالار: اشتباه میکنید... باشه... درستش میکنم... نگران نباشید...
رونیکا با یه روزنامه اومد طرفم و با ناراحتی گفت: سمن اینو ببین!
وای... این چیه!!! کیش!!!؟!! سامیار و نازنین!!!؟!! اونا که پاریسن!
من: سالار بهت گفته بود؟
رونیکا: آره!
من: خوبه... سالار؟
سالار: با دست بهم فهموند ساکت باشم و رفت تو اتاقش در بست!!
من: با کی داره حرف میزنه؟
رونیکا: اول پدرجون زنگ زدن الانم داره با مدیر برنامه سامیار حرف میزنه...
زنگ زدن...
رونیکا: سمن پدر و مادرتن...
من: باز کن تو پرو تو اتاق من بیرونم نیا...
رونیکا: چرا!!!؟!!
من: چون هنوز شما عقد نکردین!
رونیکا: اتفاقی نیفتاده که!
من: رونیکا عزیز دلم اونا که نمیدونن...
رونیکا: حق با تو...
رفت تو اتاق... در سالن باز کردم... هردو اومدن تو خونه...
من: سلام.
مامان داشت گریه میکرد و بابا هم عصبی بود...
بابا: سالار کجاست؟
من: تو اتاقش داره با تلفن حرف میزنه...
نشستن رو کاناپه...
مامان: تازه بیدار شدی؟
- آره... همین الان روزنامه رو دیدم.

-کیه؟

-کی؟

تا مامان خواست چیزی بگه سالار او مد: سلام.
بابا: گوشه سامیار که خاموشه... شمدوتا بگین... بهتره راستشو بگین چون مجوز سامیار باطل شده!

من: وای... نه!!! خب زنشه...

مامان: چی؟

سالار: عصبی نگام کرد و گفت: مشکلی نیست... بفهمن زنش بوده دوباره مجوزش برمیگرده!
بابا: شماها دیوانه شدین مگه؟؟!! یعنی چی زنشه؟ کی هست اصن؟؟!!
مامان: بچه ها خواهش میکنم راستشو بگین... من دارم سکنه میکنم!!! سامیار همچین آدمی نیست... این قضیه خیلی مهمه... مگه میشه به ما چیزی نگه؟؟!!
من: الان مهم مجوزشه که باطل نمیمونه...
بابا: آبرومون رفت میفهمی چی میگگی؟ اون دختره کیه؟
سالار: فعلا همیشه چیزی بگم تا خود سامیار بیاد...

سامیار: نازنین، عزیزم بیدار شو... بدو نازنین.

نازنین: چی شده چرا نگرانی؟

سامیار: دیروز از مون عکس گرفتن... باید سریع برگردیم تهران وگرنه مجوزم باطل میشه...
نازنین سریع بلند شد تا حاضر شده و گفت: من کلا در هر شرایطی ریلکسم ولی از وقتی با تو از دواج کردم کل زندگیم شده استرس و نگرانی... مارو ببینن نینن... بریم.
سامیار: خندید و گفت: کجا؟ مگه میذارم خانوم خوشگلم گشنه بره؟؟!! ان دیگه صبحانه میارن
برامون بعد میریم عزیزم.

نازنین: مرض داشتی گفتی حاضرشم؟

سامیار: آخه طول میدی تو!

نازنین با عصبانیت نگاهش کرد و نشست رو تخت...

سامیار کنارش نشست بغلش کرد و گفت: ببخشید... بخاطر همه چی...

نازنین: نمیخشم... فعلا حوصلتو ندارم... اون از دیشبت که یهو رفتی... اینم از الان.

سامیار: بخدا بدون تو اصلا خوابم نبرد... شاید همش ۲ ساعت خوابیده باشم...

نازنین: ولی من راحت خوابیدم عزیزم.

سامیار: تو که راس میگی...

نازنین: دلیلی نداره دروغ بگم....

سرشو گذاشت رو پای سامیار و خوابش برد...

گوشی سامیار زنگ خورد....

سامیار: بله سالار؟

سالار: معلوم هست کجایی؟؟!! چرا آروم حرف میزنی؟

سامیار: نازنین تازه خوابش برده نمیخوام بیدارش کنم...

سالار: کی میای؟

سامیار: با اولین پرواز ساعت ۳ تهرانم.

سالار: بابا خیلی عصبانیه سامیار... مامانم همش گریه میکنه... امیدوارم نازنین ارزششو داشته باشه.

سامیار: داره... از مدیر برنامم چه خبر؟ جوابشو ندادم از صبح...

سالار: کار خوبی کردی عزیزم مغز منو سرویس کرد! مجوزت در حال باطل شدنه میدونی که...
 سامیار: آره ولی درست میشه...
 سالار: باید زودتر میومدی بریم ارشاد.
 سامیار: پرواز نبود دیگه.
 سالار: مراقب خودتون باشین...
 سامیار: الان بابا اینا اونجان؟
 سالار: نه تازه رفتن...
 سامیار: سمن چی؟
 سالار: دیگه بهش گفتم چرا به جای پاریس رفتی کیش، خیلی ناراحته میگه تقصیر منه...
 سامیار: بزار باهش حرف بزنم...
 سالار: فقط دعواش کن که دیشب تا صبح بیدار بود داشت کیبورد میزد...
 سامیار: شوخی میکنی؟
 سالار: نه... تو خواهر تو نمیشناسی؟! من و رونیکا هم بیدار بودیم باهش...
 سامیار: خب چرا بهش نگفتی کجارو اشتباه میکنه؟!؟!?
 سالار: بهش نزدیک میشدی داد میزد... خواهر تو دیگه... دیوانست...
 سامیار: خندید و گفت: کجاست که جرئت کردی اینطوری پشتش حرف بزنی?!?
 سالار: رفته دوش بگیره...
 سامیار: رونیکا چگونه؟
 سالار: همینجاست. سلام میرسونه...
 سامیار: خب دیگه باید همسر مو بیدار کنم فعلا خدافظ.
 سالار: باشه.

رونیکا: سمن گوشیت خاموشه؟
 من: وای آره... دیشب خاموش کردم دیگه روشنش نکردم...
 رونیکا: ارسلان داره میاد اینجا.
 سالار: بچه ها ناهار چی بگیرم؟
 رونیکا: من درست میکنم. نمیخواد از بیرون بگیری.
 من: چرا ارسلان داره میاد؟
 رونیکا: گفت میخواد باهات حرف بزنه.
 من: رونیکا من نه وقت اینو دارم که همش ارسلان دنبالم باشه نه حوصلشو... لطفا بهش بگو... دوس ندارم رابطه ی من و تو بخاطر اون خراب بشه...
 رونیکا: سمن تو خیلی سخت میگیری...
 زنگ زدن... سالار در باز کرد...
 سالار: سمن برو لباستو عوض کن.
 من: گیرنده سالار...
 سالار: آدم نمیشی که...
 رونیکا: ول کن دیگه سالار... ناهار چی درست کنم؟
 سالار: هرچی خودت دوس داری...
 ارسلان: سلام.
 سالار و رونیکا با لبخند باهش دست دادن و منم فقط سلام کردم... اومد کنار من نشست.

رونیکا یه کاغذ داد دست سالار و گفت: این لیستو برو بخر. زودم بیا...
سالار باشه ای گفت و خدافظی کرد رفت...
ارسلان: چرا ساکتی؟
من: چیزی ندارم بگم.
ارسلان: بریم تو اتاقت کارت دارم.
با تعجب نگاش کردم!! خندید و دستمو گرفت بلند کرد...
دم اتاقم رسیدیم گفت: اجازه میدی برم تو؟
من: الان بگم نرو نمیری؟ برو تو بابا...
هلش دادم تو اتاق و در بستم.
ارسلان با شیطننت چشمک زد و گفت: در چرا بستنی خطرناکه ها!
من: ارسلان حوصله ی شوخی ندارم!
رو تختم دراز کشیدم.
ارسلان نگام کرد و گفت: همیشه بشینی؟
من: نه.
ارسلان: خب... ولش کن... تو جلوی همه اینطوری راحت لباس میپوشی؟
من: چی میخوای بشنوی؟
ارسلان: دوس ندارم جلوی همه اینطوری باشی...
من: تو در جایگاهی نیستی که نظرت مهم باشه.
ارسلان با عصبانیت و ناراحتی نگام کرد خواست چیزی بگه ولی پشیمون شد و رفت... کلا از
خونه گذاشت رفت!!! منم رفتم بیرون.
رونیکا: چی شد؟
من: نمیدونم... درمورد لباس پوشیدنم نظرشو گفت منم گفتم درجایگاهی نیست که بخواد نظری
بده... یهو رفت.
رونیکا: سمن؟؟؟؟ چرا؟؟؟؟ همیشه خواهش کنم بری دنبالش؟
من: نه.
رونیکا: سمن خیلی بد گفتی!
در خونه رو باز کردم رفتم پایین...
سرکوچه بود داشت سوار ماشینش میشد... این بشر چندتا ماشین داره؟! حتما چون سامیار لندکروز
داره، رفته اینم خریده!!
من: ارسلان؟
با دیدنم با تعجب نگام کرد و داد زد: برو تو سمن... چرا چیزی نپوشیدی!!؟
من: تا نیای نمیرم...
ارسلان ماشین قفل کرد و اوامد ستم... بازومو گرفت فشار داد و با حرص گفت: تو فقط لج منو
داری... برو تو!
خندیدم و گفتم: میخواستی قهر نکنی!
ارسلان: رفتم گوشیمو از تو ماشین بردارم باهوش!
من: منم نمیخواستم پیام رونیکا منو فرستاد...
ارسلان: باشه خدافظ.
من: دیوانم نکن دیگه...
-: سلام خانوم دمورگان.

لعنتی... الان باید میومدی پایین؟! خواهش میکنم نگام نکن!!... در باز شد... سالار اومد... وای!!
من: سلام آقای فردین...
ارسلان با عصبانیت نگام کرد و گفت: خانوم دمورگان بریم بالا لطفا.
سالار بد نگام کرد و رفتیم بالا. وسایلو گذاشت تو آشپزخونه و خیلی جدی گفت: بد نبود یه چیز
میوشیدی میومدی پایین. اصن تابستونه مگه؟؟؟؟!! هوا سرده تو بازم حلقه ای میوشی؟!!!
ارسلان: برو حاضرشو ما ناهار بریم بیرون.
من: برادرم اجازه نمیده...
سالار: برو اشکال نداره...
نگاش کردم خندید و گفت: دوس نداری نرو...
من: به شرطی میام که بریم رستوران خودت.
ارسلان لبخند زد و گفت: تو ماشین منتظرم...
من: باشه...

نازنین بیدار شد...
سامیار: پام خشک شد... میدونی چند ساعته خوابی?!?
نازنین: ببخشید... چرا بیدارم نکردی؟
سامیار لبخند زد و گفت: دلم نیومد... ولی دیگه پاشو لطفا چون ۲ ساعت دیگه پرواز داریم.
نازنین خندید و بلند شد...
سامیار: کشتی منو از گشنگی... چی بگم بیارن؟
نازنین: بریم پایین میخوریم دیگه.
سامیار: نه... میبینن مارو.
نازنین: دیدن که.
سامیار: پاشو بریم.

تو راه...
ارسلان: میشه یه آهنگ برام بخونی؟
لبخند زدم و گفتم: چی؟
ارسلان: هرچی...
من یکم فک کردم و بعد خوندم:

تو لحن خنده هات احساس غم نبود
من عاشقت شدم ، دست خودم نبود
این خونه روشن ، اما چراغی نیست
دنیا عوض شده ، این اتفاقی نیست
احساس من به تو مابین حرفام نیست
هرچی بهت میگم ، اونی که میخوام نیست
احساس من به تو مابین حرفام نیست
هرچی بهت میگم ، اونی که میخوام نیست
ما مثل هم هستیم ، من عاشق و دیوونم
منم شبیه تو ، پابند این خونم

این خونه روشن ، اما چراغی نیست
من عاشقت شدم ، این اتفاقی نیست
احساس من به تو مابین حرفام نیست
هر چی بهت میگم ، اونی که میخوام نیست
احساس من به تو مابین حرفام نیست
هر چی بهت میگم ، اونی که میخوام نیست
نازنین و سامیار ساعت ۵ تهران بودن پروازشون طبق معمول تاخیر داشت... من و سالارم استودیو
بودیم...

گوشی سالار زنگ خورد...

سالار: سامیاره... جانم؟

سامیار: تهر انیم دارم میرم خونه. سمن خونس؟

سالار: نه باهم اومدیم استودیو... سامیار الان میایم خوه...

سامیار: باشه. آلفردچی؟

سالار: از دیشب نیست...

سامیار: زود بیاین خونه... باید صحبت کنیم.

سالار: باشه...

قطع کرد...

سالار: سمن بریم.

من: باشه... فقط اینو تموم کنم...

سالار: بزار فردا...

من: فردا تا ۸ شب دانشگاهم.

سالار: حالا یه کاری میکنیم... بیا بریم.

من: باشه... بریم...

خونه...

سامیار از حموم اومد بیرون و گفت: برو یه دوش بگیر خسته ای...

نازنین: شب میرم. تو چی میخوای بگی؟

سامیار: بزار سمن و سالار بیان.. میگم.

ساعت ۶.۳۰ خونه بودیم... لباسامون عوض کردیم و همه تو اتاق من نشستیم...

سامیار: از فردا خیلی چیزا عوض میشه... میدونین که!!

من: آره.

سامیار: سالار تو با من فردا بیا با مدیر برنامم بریم کارای مجوزمو درست کنیم.

سالار: باشه.

سامیار: تو تو دانشگاه حواست باشه کسی نفهمه نازنین زن منه.

نازنین: !... چرا؟

سامیار: و است در دسر میشه... بهتره کسی نفهمه.

نازنین: باشه.

سامیار: فیسبوک... اینستگرام، چ میدونم هر سایتو وبلاگی که عکست توش باشه رو میبندی. هیچ

عکسی از تو نباید هیچجا باشن... فهمیدی؟

نازنین: آره.

سامیار: آخر دی... ۲۸... ۲۹.... عروسی میگیریم.
 نازنین: نگیریم من مشکلی ندارم... درکت میکنم...
 سامیار: مگه میشه نگیرم؟؟؟؟!! تو یه دونه ای پس باید بگیرم.
 سالار: یه چیز بگم؟
 سامیار: بگو.
 سالار: سمن و ارسال الان باهمن.
 سامیار: بیخود که چی بشه؟
 نازنین: سمن عزیزم تبریک میگم... سامیار به تو اصلا ربطی نداره!!!
 سامیار: بهم میزنی باهات سمن.
 سالار: نه... ارسالن پسر خوبییه... فعلا مشکلی نیست.
 سامیار: من دیگه چیزی نمیگم... شام چیکار کنیم؟
 سالار: مارو ببر رستوران ارسالن.
 من: باشه باهات هماهنگ میکنم.
 سامیار: تو دیشب چیکار میکردی که تا ۴ بیدار بودی؟
 من: آخه هرکاری میکردم اشتباه میشد... نمیشد پیداش کنم.
 سالار: خواهرمون دیوونه هست ولی تا دیشب دیوونه بازیشو ندیده بودم که دیدم!!!
 نازنین: من همیشه میبینم... حالا تو تازه دیشب دیدی؟؟!!
 سامیار: بالاخره تمومش کردین؟
 سالار: آره فقط تنظیم آخرش مونده اونم باتو.
 سامیار: حالا بین مجوز مو میدن... مامان اینارو چیکار کنیم؟؟!!
 نازنین: الان بریم پیششون.
 سامیار: هستن سمن؟
 من: نمیدونم... مامان که میگفت امروز نمیره سرکار... بابارو نمیدونم.
 سالار: بریم واقعا؟
 سامیار: بریم دیگه تا کی باید فرار کنیم؟؟!!
 من: باشه...

در زدیم... در باز کردن و رفتیم تو...
 مامان: زنت کو؟
 سامیار: توضیح میدم... بریم داخل.
 مامان نزدیک گوشم گفت: نازنینو چرا آوردی... زشته همه چیزو بدونه...
 من لبخند زدم و گفتم: دوستمه دیگه...
 تو پذیرایی نشستیم... من و نازنین پیش هم و سالار و سامیارم جدا... مامانم نشست.
 مامان: میشنوم...
 من: مامان نمیشد به شما بگیم که سامیار ازدواج کرده... قرار بود...
 مامان حرفمو قطع کرد و گفت: نمیخواد خودتون توجیه کنید.
 سامیار: مشکلات چیه؟ میخوای زمو ببینی؟
 مامان: آره... چطور تونسته اینقدر راحت تورو قبول کنه؟؟؟؟!!!
 سامیار: حالا که قبول کرده...
 بلند شد اومد سمت نازنین دستشو گرفت و بلندش کرد و گفت: این خانوم همسر منه.

مامان: اصلاً شوخی جالبی نیست!! نازنین همسن خواهرته سامیار.
سامیار: حالا هرچی... عاشقش شدم دوس داشتم زودتر زنم باشه و باهاش ازدواج کردم.
سالار: تا آخر دی عروسی بگیریم که دیگه همه بفهمن.
مامان: من باور نمیکنم...
سامیار: شناسنامه هامون بیارم؟
مامان بلند شد بره طرف اتاقش و گفت: همتون از اینجا میرین بیرون و هر وقت طلاقش دادی
میاين... همتون.
سامیار: من زمو دوس دارم طلاقش نمیدم... هیچکس هیچکاری نمیتونه بکنه... پاشید بریم.
نازنین: سامیار مادرته...
سامیار: بریم نازنین... دخالت نکن.
از خونه بیرون رفتیم...
من: خیلی یهویی گفتم سامیار... دیگه با منم حرف نمیزنه.
سامیار: خیلی ناراحتی از خونه من برو.
سالار: درست صحبت کن سامیار.
خیلی از حرفش ناراحت شدم...
رسیدیم خونه رفتم تو اتاقم و در بستم... سالار رونیکا بهش زنگ زد و رفت پیش اون...
اول زنگ زدم به مادر بزرگم...
-: جانم سمن؟
-: میتونم پیام پیشت؟
-: سمن چی شده؟ چرا داری گریه میکنی؟
-: هیچی... فقط واسم ویزا بفرست هیچکس نفهمه...
-: تو هر وقت که بخوای میتونی بیای پیش من... هر چی دارم مال تو.
نازنین اومد تو اتاقم...
-: من دیرتر زنگ میزنم... نازنین اینجاست نمیتونم صحبت کنم...
-: باشه عزیزم... منتظرت هستم.
گوشیو قطع کردم...
نازنین: من غریبه شدم؟
جوبشو ندادم... یه چمدون از کمدم در آوردم و داشتم لباسامو جمع میکردم...
نازنین: چه غلطی داری میکنی؟
من: به تو ربطی نداره...
نازنین: میزنم لهت میکنما... پاشو مسخره بازی در نیار...
من: مسخره بازی نیست... شوهرت گفت برم منم دارم میرم... پیش خودش چی فک کرده؟؟!! همین
فردا خونه میخرم.
نازنین: شوهرم؟؟!! خدای نکرده شوهرم داداش شما نیست؟
من: نه نیست...
نازنین دید بهش توجهی نمیکنم عصبانی شد رفت بیرون... رفت تو اتاق خودش و سامیار در محکم
بست...
سامیار دراز کشیده بود: نمیبینی خوابم؟

نازنین یهو داد زد: به جهنم که خوابی... این بود خواهرم خواهرم کردند... بهش برمیگردی میگی
از خونم برو؟؟؟!!! اینقدر خواهر تو دوس داری نمیداری هیچ پسری بهش نزدیک بشه اونوقت
امروز چه غلطی کردی؟؟!! سمن بره دیگه استم نمیارم.
سامیار با تعجب داشت نگاهش میکرد... نازنین هیچوقت اینطوری عصبی نمیشد.
سامیار: نازنین کی بره؟ کجا؟؟؟ سمن؟؟؟
نازنین: نه عمه ی من... به عمه ی من گفتم از خونم برو بیرون.
سامیار: مسخره نشو.
نازنین با اخم گفت: مسخره چیه؟ بهت میگم داره میره احمق.
سامیار: برو بابا... کجا بره... من بدون اون نمیتونم... واسه همین خونه هامون یه جا خریدم... کجا
بره؟؟؟
نازنین: من جاش باشم دیگه نگاتم نمیکنم... اشکشو در آوردی...
سامیار دوید تو اتاقم... من زیپ چمدونمو بستم و داشتم میرفتم...
سامیار: سمن؟؟؟!!!
من: ببخشید که مزاحمت بودم...
سامیار اومد طرفم بغلم کرد و گفت: مگه میشه بری؟؟؟ کجا؟؟؟
من: ولم کن لطفا...
سامیار: نمیدارم بری... غلط کردم... ببخشید.
پشیمونی از چشاش معلوم بود...
من: نمیرم ولی نمیبخشم... هیچوقت... منتظر تلافی باش... الانم برو بیرون.
رو تخت نشست و دست منو کشید بغل خودش: من که گفتم ببخشید.
من: برو بیرون لطفا... سالارم رونیکا بهش زنگ نزد... مطمئن باش ناراحت شد رفت.
نشست پشت پیانو و گفت: بیه آهنگ برات میخونم بعد اگه نبخشیدی میرم...

تو خیال کردی بری دلم برات تنگ میشه
باغ خونه بی تو خشک و بی رنگ میشه
فک می کردی که بری دلم پر از رنج و غمه
بعد تو رنگ دلم رنگ سیاه ماتمه

نازنینم اومد تو اتاق و سامیار با لبخند ادامه داد:

تو خیال کردی بری دلم برات تنگ میشه
نمی دونستی دلم به سختی سنگ میشه
فک نکردی می توئم تو رو فراموش کنم
مته بادی بوزم شعله تو خاموش کنم
راه بین من و تو دورترین فاصله شد
برای بهم رسیدن دلا بی حوصله شد
حالا امروز دیگه من اسمتو یادم نمیاد
دیگه حتی دل من خاطره هاتم نمی خواد
تو خیال کردی بری دلم برات تنگ میشه
نمی دونستی دلم به سختی سنگ میشه

فک نکردی می تونم تو رو فراموش کنم
مثه بادی بوزم شعله تو خاموش کنم
می دونم توی دلت تلخترین گله هاست
حسرت و ا شدن کورتترین گره هاست

واسش دست زدیم....
نازنین: عالی بود همسر عزیزم...
من: من بهتر میخونم.
سامیار: حتما همینطوره... صدای من به پای صدای تو نمیرسه...
نازنین: واقعا... اصن کی به تو گفت بری خواننده شی؟!
من: هوی... صدای داداشم خیلیم خوبه...
نازنین: بی لیاقت من از تو طرفداری کردم...
بغلشم کردم و گفتم: وای مرسی عزیزم... سامیار حرفمو پس میگیرم.
خندیدیم و دوباره حاضر شدیم رفتیم بیرون....

تو راه...
سامیار: امروز دانشگاه نرفتی نه؟
من: نه.. سامیار اگه بهت مجوز ندن چی؟
سامیار: میدن! با ارسالن هماهنگ کردی؟
من: آره...
سامیار: چرا تا حالا مارو دعوت نکرده بود رستوراننش؟
من: نمیدونم... چون از تو میترسه.
نازنین: چرا؟
من: چون داداشم منو به هرکسی نمیده...
نازنین: داداشتو بگم دیگه...
خندیدیم و سامیار آهنگ گذاشت:
زدی دستی دستی قفل قلبمو شکستی
حالا آروم آروم توی دلم نشست
تو چشمت چی داری که رو دلم اثر میزاری
بگو دوسم داری دیگه باید به روم بیاری
منو محوه خودت کردی بدو بیا بدو
تو چه خونسردی بدو بیا بدو
از مرحله پرتی بدو بیا بدو
دیوونم کردی
زدی دستی دستی قفل قلبمو شکستی
حالا آروم آروم توی دلم نشست
تو چشمت چی داری که رو دلم اثر می زاری
بگو دوسم داری دیگه باید به روم بیاری
حالا دستاتو بده به من که خوب نشستی به دل من

تو نمی دونی با دلم چی کار کردی
ولی خوب تو دلم جا تو وا کردی
تو رو پیدا کردم تنهات نمی زارم اصلا
تا دنیا هست کنارت می مونم قطعا
من. محوه خودت کردی بدو بیا بدو
تو چه خونسردی بدو بیا بدو
از مرحله پرتی بدو بیا بدو
دیونم کردی
زدی دستی دستی قفل قلبمو شکستی
حالا آروم آروم توی دلم نشست
تو چشمت چی داری که رو دلم اثر میزاری
بگو دوسم داری دیگه باید به رو بیاری

من:وای عالی بود....
رسیدیم....ارسلان به استقبالمون اومد...
ارسلان:خوش اومدین.
باهاش دست دادیم...
سامیار:همسرم نازنین.
ارسلان با تعجب نگاه کرد و گفت:از این طرف بریم...
نازنین:کجاش تعجب داشت؟
ارسلان:راستش منم امروز تو سایتا دیده بودم دیگه چیزی به سمن نگفتم ولی فک نمیکردم تو باشی...
سامیار لبخند زد و نشستیم دور میز...بازم تو فضای باز نشستیم...من و ارسلان کنار هم و سامیار و نازنینم کنار هم...
ارسلان:هیچکس از ازدواجتون خبر نداشت؟
سامیار:نه...به کسی نگفتم.
ارسلان:خب چی میخورین؟
من:همه چی...
ارسلان لبخند زد و گفت:شمارو که میدونم...سامیار...نازنین شما چی دوس دارین؟
گوشیم زنگ خورد...رویان...
من:جانم؟
رویان:کجایی سمن پیدا نیستی اصن!
من:جمعه باهم بودیم که!
رویان:اینجور گاوی دیگه...دانشگاه منظورم بود.
من:خب بگو دیگه...خبرارو ندیدی مگه؟
رویان:واسه همین زنگ زدم الان مجوز سامیارو میگیرن؟
من:میشه بعدا بهت زنگ بزنم؟
رویان:نه باید بگی...زودباش!
من:نمیشه.
رویان:پیشتن؟

من: آره.
 رویان: باشه پس فعلا خدافظ... شب بهم مسج بده...
 من: باشه عشقم...
 ارسلان بلند شد و گفت: الان برمیگردم...
 من: کجا؟
 ارسلان: غذا سفارش بدم عزیزم!
 من فقط لبخند زدم.. اونم رفت..
 سامیار: ببند نیشتو! عزیزم چیه دیگه؟؟!! جدیده؟
 نازنین: سامیار... تمومش کن.
 سامیار: زور نیست که... نمیخوام خواهرم باکسی باشه!
 نازنین: زندگی خواهرت به تو هیچ ربطی نداره! سمن یه چیز بگو دیگه...
 ارسلان اومد... دیگه چیزی نگفتن!
 من: رستوران شلوغه نه؟
 ارسلان: آره... دیگه نداشتم بیان اینطرف!
 سامیار: اینجا خیلی قشنگه...
 ارسلان: ممنون.
 من: ای کاش سالار و رونیکا هم بودن!
 ارسلان: گفتم بهشون گفتن میخوان تنها باشن!
 یکم حرف زدیمو غذاهامون اومد!
 من: خودتم آشپزی بلدی؟
 ارسلان: یکم.
 سامیار: سمن فردا من ۷میرم واسه مجوزم... توام باید بیای... سالارم میاد
 من: یه روز میخوام بخوابم!!
 سامیار: نیا.
 من: مگه میشه نیام... تا تو برگردی میمیرم از استرس!
 نازنین خیلی کم غذا خورد...
 سامیار: چرا نمیخوری؟
 نازنین: نمیدونم یه طوری شدم... نمیتونم بخورم... ارسلان دستشویی کجاست؟
 ارسلان: باید بری داخل رستوران...
 من: من میام باهات... بیا بریم.
 بلند شدیم... رفتیم داخ رستوران...
 نازنین: سمن حاله داره بهم میخوره...
 من: تو که خوب بودی الان...
 نازنین: نمیدونم...
 هرچی خورده بود بالا آورد...
 من: نازی خوبی؟
 نازنین: نه...
 من: یکم صورتتو آب بزن.
 نازنین: آرایشم پخش میشه...
 من: به جهنم... حالتو ببین!!

نازنین: برو آب بیار برام...
سریع واسش آب آوردم...
من: بهتری؟
نازنین: بریم سامیار نگران میشه.
من: رنگت پریده احمق... تورو اینطوری ببینه که سخته میکنه!!!
نازنین با نگرانی گفت: وای سمن حامله نباشم!!
من: خیلی خوبه که!
نازنین: خفه شو سمن!! میدونی چی میشه؟؟!!
من: آره من عمه میشم... وای خیلی خوبه.
نازنین: میزنمتا!! سامیار دوس نداره خر.
من: چرا؟؟!!
نازنین: نمیدونم یه بار بحث کرده بودم از حرفاش فهمیدم اصلا دوس نداره...

سامیار: دوشش داری؟
ارسلان: کیو؟
سامیار: خواهرم.
ارسلان: خب... آره.
سامیار: تو دوست راتینی...
ارسلان از حرف یهویی سامیار شوکه شد و گفت: چی؟؟!!
سامیار نیش خندی زد و گفت: بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی میشناسمت.
ارسلان: سامیار من...
سامیار: سمن نه!!! میفهمی چی میگم؟؟!! فراموشش کن.
ارسلان: من دیگه راتینو نمیبینم. باهم هیچ رابطه ای نداریم... باور کن... من خواهر تو واقعا دوس دارم... قصدم فقط دوستی با سمن نیست... همه چیزم دارم... تو هر شرایطی میتونم ازش مراقبت کنم... چرا مخالفی؟
سامیار: نمیخوام کسی ادیتش کنه... سمن منتظره یه بهانست که از ایران بره!
ارسلان: اگه کاری کنم که نره چی؟
سامیار: نمیتونی... کسیو داره که بره همه جوره ساپورتش میکنه.
ارسلان: کی؟
سامیار: نمیتونم بگم...
ارسلان: سامیار میدونم از من خوست نمیداد ولی یه فرصت بهم بده...
سامیار یکم نگاهش کرد و گفت: باشه... ولی اگه...
ارسلان خندید حرفشو قطع کرد و گفت: باشه هرچی تو بگی.
سامیارم لبخند زد...

سامیار: خوبی نازنین؟
نازنین: آره.
ارسلان: مطمئنی؟ رنگت یکم پریده...
نازنین: خوبم... سامیار میشه بریم؟
سامیار: آره بریم.

خدافضلی کردیم و سوار ماشین شدیم.
سامیار: بریم دکتر؟
نازنین: نه. خوبم.
من: دروغ میگه... هرچی خورده بود بالا آورد.
سامیار یکم سرعشو زیاد کرد و خیلی جدی گفت: میریم دکتر.
نازنین: چیز مهمی نیست. بریم خونه لطفا.
من: نازنین از صبح همش درگیری و استرس داشت حتما بخاطر همینه... بریم خونه.
نازنین: تو عمرت یه بار یه حرف درست و حسابی زدی سمن!
سامیار: شب حالت بد بشه من نمیرمت دکتر.
نازنین عصبی شد و گفت: به... دهن منو داری باز میکنیا!!!
سامیار ماشینو نگه داشت... با تعجب نازنینو نگاه کرد و گفت: چته تو؟؟؟! چیزی نگفتم که...
نازنین چیزی نگفت... سامیار فقط نگاهش کرد و بعدم حرکت کرد دوباره...
ساعت ۱۱.۳۰ خونه بودیم.
سالار داشت فوتبال نگاه میکرد.
من: سلام.
سالار با لبخند: سلام عزیزم.
رفتم کنارش نشستم...
من: خسته شدم.
سالار: سامیار و نازنین کجان؟
من: دارن میان.
سالار: رستوران خوش گذشت؟
من: نه زیاد.
نازنین و سامیار اومدن بالا اونام با بی حوصلگی سلام کردن... نازنین انگار داشت گریه میکرد... رفت تو اتاق من... سامیارم تو اتاق خودش...
سالار: دعواشون شده؟
من: نمیدونم... برم ببینم نازنین چشه...
رفتم تو اتاقم... رفته بود تو بالکن نشسته بود... رو بروش نشستم...
نازنین: فک میکنم چیزی که گفتی درست باشه...
من: واسه همین اینطوری شده؟ سامیار چیزی بهت گفت؟
نازنین: فقط پرسید چی شده منم چیزی نگفتم گریه کردم اعصابش خورد شد...
من: خب خیلی دوست داره تو ناراحتی اونم ناراحته دیگه... میگم اگه واقعا حامله بودی بزار برو یهو بعد از چندسال با یه بچه برگرد!!
نازنین: سمن جدیدا چه فیلمی سریالی چیزی دیدی؟
من: آره... اتفاقا این اتفاق توش افتاده بود.
نازنین سری تکون داد و چیزی نگفت.
من: برم داروخونه بی بی چک بخرم؟
نازنین: الان دیروقته آخه.
من: با ماشین میرم. زود میام.
نازنین: سامیار نفهمه.
من: نمیفهمه... برو لباساتو عوض کن یکم استراحت کن تا پیام.

گوشیم زنگ خورد....
من: بله؟
ارسلان: بیداری هنوز؟
من: آره... دارم میرم داروخونه.
ارسلان: چرا تو؟؟ به داداشات بگو یکیشون برن دیگه.
من: نمیشه. خودم باید برم.
ارسلان: میدونم چی میخوای خودم میخرم میارم برات.
من: وای ارسلان... اون چیزی که فک میکنیو نمیخوام.
ارسلان: پس چی میخوای بخری؟
من: دوباره داری دیوونم میکنیا!!
ارسلان: سمن این وقت شب خطرناکه عزیزم.
من: کجایی الان؟
ارسلان: تازه از خیابون شما رد شدم.
من: از داروخونه واسم بی بی چک بخر.
ارسلان: پس حدسم درست بود!!
من: چی؟
ارسلان: یه ربع دیگه میارم برات.
من: مرسی فقط زنگ بزن به گوشیم پیام بگیرم ازت... ارسلان به هیچکس چیزی نگو.
ارسلان: باشه عزیزم...
قطع کردم....
نازنین: نگه به سامیار!!!
من: نمیگه...
سامیار اومد تو اتاقم: نازنین نمیخوای بخوابی؟
نازنین خیلی سرد گفت: نه میخوایم حرف بزنیم...
سامیار: شب بخیر.
من: شب بخیر.
سالار: خوبین بچه ها؟
من: آره... سالار میشه قهوه درست کنی؟؟ اگه نمیخوای بخوابی...
سالار: باشه عزیزم... میذارم حاضرشه بعد خودت برو بریز.
من: مرسی.
نازنین: چرا نمیداد ارسلان؟؟!!
گوشیم زنگ خورد...
من: بیا اومد... الو؟
ارسلان: بیا پایین.
گوشیو قطع کردم داشتم میرفتم بیرون که سالار گفت: کجا سمن؟
من: الان میام...
سالار: همینطوری میری پایین؟
من: اه... الان میام.
ارسلان: تو باز همینطوری اومدی بیرون؟
من: ارسلان گیر نده دیگه...

ارسلان یه پلاستیک داد دستم و گفت: بیا اینم چیزی که میخواستی... میدونین چطوری استفادش میکنن؟

من: آره مرسی... خدافظ.

ارسلان: وایسا...

من: بله؟

یه شاخه گل بهم داد و گفت: این مال شماست... رفتی بالا میخوای بگی چرا اومدی؟!؟!!

من خندیدم و گفتم: مرسی که حواست هست!

ارسلان: برو تو دیگه سرده.

من: باز مرسی... خدافظ...

برگشتم بالا...

سالار با لبخند: ارسلان گل داد بهت؟

من: آره.

رفتم تو اتاقم و در بستم...

من: بیا.

نازنین: گل چرا داد بهت؟

من: خوشگله نه؟

نازنین: نه اصلا...

خندیدم.....

نازنین: وای سمن من نمیتونم نگاه کنم... تو ببین.

نازنین چشاشو بست.

من لبخند زدم و گفتم: منفی عزیزم...

نازنین با ناراحتی بیبی چک ازم گرفت و بعد داد زد: خیلی بی مزه ای سمن.

خندیدم... بوسش کردم و گفتم: عاشقتم... وای... دارم عمه میشم.

در اتاق یهو باز شد... سامیار و سالار با تعجب مارو نگاه میکردن... سالار میخندید و سامیار خشکش زده بود...

من با اخم گفتم: گوش وایساده بودین؟

سامیار رفت تو اتاقش...

من: برو پیشش.

نازنین: ندیدی خوشحال نشد؟

من: برو بابا...

سالار: دیگه نزدیک بود جلوی ما تورو ببوسه! اون کلا مدلش اینطوره... تو جمع ابراز علاقه نمیکنه.

من: برو دیگه...

نازنین لبخند زد و رفت تو اتاقشون...

سامیار رو تخت نشسته بود با لبخند به پاش اشاره کرد و گفت: بیا بشین...

نازنین رفت رو پاش نشست...

سامیار: نمیدونم چی بهت بگم.

نازنین: خوشحالی؟

سامیار: خیلی.

نازنین: منم خوشحالم عزیزم...
با صدایی که از آشپزخونه میومد بیدار شدم... ساعت ۶.۳۰ بود... رفتم بیرون... از چیزی که میدیدم
دهنم باز موند...
نازنین خیلی مرتب و خوشگل شده بود سر صبح و داشت صبحونه حاضر میکرد...
بادیدنم لبخند زد و گفت: صبح بخیر خواهر شوهر عزیزم...
من: نازنین ساعتو دیدی؟
نازنین: آره گلم ۶.۳۰...
من: خب تو داری چیکار میکنی؟
نازنین: کاری که یه زن باید واسه شوهرش انجام بده. صبحونه حاضر میکنم... حالا تو و سالارم
هستین واسه شما دوتام انجام میدم... برو سریع دوش بگیر بیا.
من: باورم نمیشه...
نازنین: سمن اینقدر حرف نزن... دیشب مدیر برنامه سامیار زنگ زد گفت ۸ باید اداره فرهنگ و
ارشاد موسیقی باشین...
من: باشه... سامیارو بیدار کنم؟
نازنین: نه خودم بیدارش میکنم... توام زود بیا...
من با اینکه هنوز تو شوک بودم ولی رفتم دوش بگیرم...
نازنین نشست رو تخت: سامیار عزیزم پاشو... سامیار؟
دستشو برد لای موهاش: پاشو دیگه.
سامیار: چی میگگی؟
نازنین: ۸ قرار داری دیرت میشه.
سامیار یهو بلند شد نشست و با تعجب گفت: تو واقعا بیداری؟
نازنین: پاشو مسخره نشو دیگه... باید بری نونم بخری.
سامیار: باورم نمیشه...
نازنین: سامیار میزنم تو سرتا!! ۱ ساعت با خواهرت بحث کردم الان نوبت تو؟
سامیار با اخم گفت: اصن تو چرا صبح زود بیدار شدی؟؟؟؟!! پسرم اذیت میشه!
نازنین: کی گفته پسره؟؟
سامیار: حالا چه فرقی میکنه؟؟!!
نازنین: من دختر دوس دارم
سامیار کشیدش کنار خودش و گفت: اصن مهم اینه که مٹ عمه و باباش خوش صدا باشه.
نازنین: اصلا فکرشم نکن... به اندازه ی کافی تو و خواهرت بهم استرس وارد میکنین!! دیگه همین
مونده بچمونم خواننده بشه!! ببینم دختر باشه اصن تو میداری بره خواننده بشه؟
سامیار: اصلا... امکان نداره...
نازنین: پس ازین چرتو پرتا نگو عزیزم!
از کنار سامیار بلند شد و گفت: زود حاضر شو برو نون بگیر.
سامیار: باشه.
نازنین دوباره رفت تو آشپزخونه و منم دیگه دوش گرفتم اومدم.
من: سالارو بیدار کنم؟
نازنین: آره دیگه...
من: سامیار کجاست؟

نازنین: رفت نون بگیره...میاد الان.
 رفتم تو اتاق سالار...
 نشستم رو تختش: سالار عشقم پاشو.
 سالار: ساعت چنده؟
 من: تو دستته میتونی نگاه کنی...
 محکم زد پشتم و گفت: تو آدم نمیشی...
 من: آخ...سالار!!! قرمز شد...
 سالار خندید و گفت: مهم نیست...
 من: پاشو پاشو که امروز زن داداشت و است صبحونه درست کرده...
 سالار: کدوم زن داداشم!!!
 خندیدم و گفتم: خاک بر سرت...جلوی نازنین نگیا، زندت نمیذاره...
 سالار: نگو که نازنین الان بیداره!!
 من: دقیقا منظورم همین بود.
 سالار بالش تختشو پرت کرد طرفم...
 با تعجب بهش نگاه کردم و با عصبانیت داد زدم: مرض داری همش منو میزنی!!!
 سالار: خیلی کیف میده...
 من: الان نشونت میدم...
 رفتم طرفش سریع بلند شد رفت اون طرف تخت...
 من: من تا تورو نزنم ولت نمیکنم...
 سالار خندید و گفت: باشه خواهر روانی من منتظرم!!
 من: روانی عمته!!
 سالار با تعجب: عمه!!!
 جیغ زدم و گفتم: سالار میکشمت!!
 سامیار اومد تو اتاق: چه خبره؟؟؟ سمن چرا دیوونه شدی؟
 من: سامیار پشتمو ببین..قرمز شده...دوبار منو زد.
 سامیار اومد نزدیکم پشتمو دید و گفت: این چیه سالار؟! داغون کردی به رو! ناقص میشه میمونه
 رو دستمونا!
 من: سامیار...
 سامیار: باشه عزیزم...بیخشید...
 بغلم کرد و بردم بیرون...سالارم اومد...
 نازنین: چه جانی میدادین تو اتاق؟
 من: دعوا...
 نازنین خندید و گفت: بشینین...
 سامیار: دس نزنین...اول عکس سمن برو یه شال بلند بزار...شونه ها و موهت معلوم نباشه...منو
 سالار میشینیم از پشت مارو بغل کن.
 من: باشه.
 سامیار: نازنین توام عکس بگیر.
 نازنین: من میخوام تو عکس باشم...
 سامیار: فکرشم نکن میخوام بزارم اینستگرام...نمیخوام زمو کسی ببینه!!
 من: حالا انگار چی هست!!

سامیار بغلم کرد و گفت: به پای تو که نمیرسه عزیزم!
 نازنین: سامیار تو با من کار داری دیگه...
 سالار: الان نوبت شماهاست؟ بیخیال دیگه...
 چندتا عکس گرفتیم و صبحانه خوردیم... بعدم با سالار و سامیار حاضر شدیم تا بریم بیرون...
 سامیار: سمن زود باش... ما پایین منتظریم...
 من: باشه... دارم میام...
 سامیار با لبخند به نازنین گفت: مواظب بچم باش!!
 نازنین خندید و گفت: باشه عزیزم نگران نباش...
 سامیار بوسیدش...
 من: بریم دیگه حالا هی بوسش میکنه...
 سامیار چپ چپ نگام کرد و گفت: بریم دیر شد...
 من: وقت داری بازم ببوسیشا!!!
 سامیار: سمن!! بریم...
 دستمو محکم کشید و با خنده رفتیم بیرون...
 ساعت ۸:۳۰ رسیدیم اونجا...
 من: سامیار اون ماشین بابا نیست؟؟!
 سالار: راس میگه...
 من: وای بچه ها استرس گرفتم...
 سامیار: بیخود کردی... بریم...
 رفتیم داخل اداره... باید طبقه دوم میرفتیم...
 بابارو تو راهرو دیدیم! هر سه سلام کردیم...
 بابا با اخم جوابمون داد و گفت: مدیر برنامهت داخله...
 سامیار: مرسی که اومدی.
 بابا سری تکون داد و چیزی نگفت...
 سامیارم رفت داخل و ۲ ساعتی اونجا بودیم... تا بالاخره اومد بیرون... دویدم سمتش...
 من: چی شد؟
 سامیار لبخند زد و گفت: بریم...
 پریدم بغلش: وای عاشقتم.
 سامیار خندید و گفت: دیوونه زشته ولم کن...
 اخم کردم و گفتم: خواهرتم دیگه...
 خندید و چیزی نگفت
 سالار اومد طرفمون: سمن جلف بازی چرا در میاری آخه!! بچه ای مگه؟
 من: حرف نزن تو!! هنوز ازت عصبانیم.
 مدیر برنامهش اومد طرفمون: سامیار جان من دیگه میرم... شما خوبین؟
 من: بله.. ممنون خیلی لطف کردین...
 -: وظیفم بود.
 سالار: منم ممنونم.
 سامیار: من دیگه خیلی ممنونم.
 خندیدیم و از اونجا اومدیم بیرون... بابا کنار ماشینش داشت با تلفن حرف میزد... عصبی بود...
 سالار: چیزی شده؟؟ عصبی به نظر میای...

بابا: چیز مهمی نیست! ناهار بیاین خونه... سامیار زنتم بیار. سالار توام رونیکارو بیار...
خدافضی کرد و رفت.....
من: بیچاره شدیم...
سالار: چرا؟
من: مامان نازنینو ببینه میفهمه حاملس! بعد همه فک میکنن بخاطر حاملگیش اجباری ازدواج کردن!
سامیار: تو میگی چه غلطی بکنیم؟
من: بریم خونه فعلا...
سالار: منو برسون خونه رونیکا اینا!
سامیار: باشه.. سمن تو رانندگی کن.
سویچو واسم انداخت و نشستیم تو ماشین و حرکت کردم...
من: یه زنگ به نازنین بزن الان منتظره خبره...
سامیار: زنگ زد بهش... اولین بوق جواب داد..
سامیار: منتظر بودی؟
نازنین: سامیار کشتی منو از نگرانی احمق... مشکلی که پیش نیومد؟
سامیار: نه... عزیزم آخه چرا الکی نگران شدی؟؟؟ تو فدای سرم بچم اذیت میشه...
نازنین: جیغی زد که صداشو ماهم شنیدیم و خندیدیم...
سامیار: نازنین بچه نمیخوام عشقم فقط تو...
نازنین: خفه شو زودتر لش بیارین...
گوشیو قطع کرد...
سامیار: دوباره قاطی کرده بود!!!
من: هنوز برات عادی نشده؟
سامیار: نه!! اصلا نمیشه پیشبینیش کرد... الان حاملم هست که، تا دوماه دیگه همش باید غر بزنه اندامم خراب شده!
من: نه سامیار... مطمئن باش هیچوقت اینو نمیگه.
رسیدیم خونه...
من: لباسمو عوض کردم و بیرون نشستم...
سامیار: چیکار کنیم؟
سالار: نریم.
من: همیشه... تو مامانو میشناسی که... نازنین غذایی هست که الان ازش متنفر باشیو با بوش حالت بهم بخوره؟
نازنین: نمیدونم... من که همه ی غذا هارو امتحان نکردم...
سامیار: دیشب تا ماهی خوردی بالا آوردی... حتما به ماهی حساسیت داری دیگه...
من: راس میگه...
نازنین: فک کنم.
سامیار: ماهیم ازون غذاهاست که وقتی مهمون داریم مامان میگه درست کنن.
من: بچه ها مشکل اصن غذا نیستا!! مامان دکتر زنان... تو چشای نازنین نگاه کنه میفهمه حاملست...
نازنین: وای بعد فک میکنه اول حامله شدم بعد ازدواج کردیم!!
سالار: امروز بحث ما دقیقا همین بود...

سامیار: تو زنگ بزنی به رونیکا بگو حاضر شده میری دنبالش... بعدم برو خونه مامان اینا...
سالار: باشه... شماها چیکار میکنین؟
سامیار: میایم دیگه.. مامانم فهمید مهم نیست... آزمایش بدیم میفهمن بچه چند وقتشه و مشکلی نیست... فقط بغیر از ما کس دیگه ای نباید بفهمه...
من: ارسلان میدونه... ولی به کسی نمیگه...
سامیار اخم کرد و گفت: تو نمیتونی جلوی دهن تو بگیری؟
نازنین: تقصیر سمن نیست سامیار... خودش که نمیتونست ۱۲ شب بره داروخونه... دیشب ارسلان بیبی چک خرید.
سامیار: به من میگفتی من میرفتم.
من: قرار نبود تو بفهمی.
سامیار: بیخود...
نازنین: خب حالا الکی شلوغش نکن.
سالار به رونیکا زنگ زد و رفت دنبالش.

.....
ساعت ۱ خونه مامان و بابا بودیم... از موم استقبال کردن... بعدم نشستیم دور میز ناهار...
نازنین وسط من و سامیار نسته بود و سمت راستم رونیکا و سالار بودن... مامان و باباهم روبروی ما...

نازنین: سمن سرم گیج میره... دوباره حالم داره بد میشه.
من: بریم تو اتاق من؟
مامان: مشکلی هست؟
من: نه... نازنین یکم سرش درد میکنه... دیشب دیر خوابید... صبح زود بیدار شد و اسه همین سردرد داره... پاشو بریم اتاق من استراحت کن...
نازنین بلند شد... رو پله ها سرش گیج رفت داشت میفتاد که من گرفتمش و سامیارم سریع اومد...
سامیار: خوبی نازی؟
نازنین: نه...

سامیار سریع بغلش کرد رفت بالا...
منم رفتم دنبالش... بردش تو اتاق خودش... گذاشتش رو تخت و نشست کنارش.
من: احمق را بغلش کردی؟

سامیار: چیکار می کردم؟؟ الان فقط زخم نیستا... مادر بچه.
نازنین: برین ناهار بخورین من یکم بخوابم خوب میشم...
سامیار: سمن میره من میمونم پیشت.
من: من میمونم...

مامان اومد تو اتاق: نازنین حاملس؟
سامیار: آره...

مامان با اخم گفت: اینطوری که نمیشه... فردا بیارش مطبم.
سامیار لبخند زد و گفت: ممنون...
مامان: تا آخر هفته عقد و عروسیرو با هم میگیریم.
سامیار: نمیشه...

مامان: چرا؟
من: پدر مادر نازنین ایران نیستن... تا یه ۳ هفته دیگه برمیگردن.

مامان: پس او مدن صحبت میکنم باهاشون... سامیار مطوئن باش هرکس دیگه ای بغیر از نازنین بود
 تا الان باید طلاقش میدادی...
 سامیار خندید و گفت: میدونم...
 مامان: خوبی نازنین؟
 نازنین بلند شد نشست و گفت: بهترم...
 مامان: بخواب... باید استراحت کنی... بریم پایین سمن...
 من: باشه... تو برو الان میام.
 مامان رفت... پریدم بغل سامیار و گفتم: وای باورم نمیشه...
 سامیار خندید و گفت: منم همینطور.
 نازنینم خندید و گفت: خیلی مادر شوهرم با شخصیته...
 من هر دوشون بوسیدم و رفتم پایین...
 نازنین: فردا میریم خونه خودمون؟
 سامیار: آره دیگه میریم... امشب سمنو غافلگیر میکنیم میبریم.
 نازنین: خوبه... کی میریم پاریس؟
 سامیار: تو نمیخوای دانشگاهتو بری؟
 نازنین: بعد از پاریس میرم.
 سامیار: باشه... تو واسه سمن نمیخوای چیزی بخری؟
 نازنین: منو تو نداره که!! تو خریدی که.
 سامیار: اصلا فکرشم نکن... خونه از طرف منو سالار...
 نازنین: چی بخرم براش؟
 سامیار: نمیدونم امروز بریم باهم بیرون یکاری بکن دیگه.
 نازنین: کتونی بگیرم براش؟
 سامیار خندید و گفت: نه... بابا داره میگیره ولی خب بهشون گفتم میخوایم تنها باشیم...
 نازنین: سامیار تنها را آخه!!! پارتی بگیر براش...
 سامیار: من از خدامه خودش دوس نداره.
 نازنین: یعنی به دوستاشم یزی نمیگی؟
 سامیار: به کیا بگم؟
 نازنین: رویان که باید باشه... داداشم که دوستته... شقایق... هلیا میترا مروارید دریا غزاله شیما...
 سامیار: چه خبره نازنین!!!
 نازنین: عصبانی شد و گفت: فدای سرم به من چه...
 سامیار: فقط رویانو میگم.
 نازنین: جوابشو نداد و خوابید... سامیارم کنارش دراز کشید و خوابش برد...

گوشیم زنگ خورد...

ارسلان: کجایی؟

من: خونه مامانم اینا.

ارسلان: حاضر شو پیام دنبالت بریم بیرون.

من: همیشه... همه باهم اینجاییم... تو بیکاری مگه همش میگی بریم بیرون؟

ارسلان خندید و گفت: نه، بیکار نیستم مرخصی گرفتم.

من: خب چرا آخه؟؟؟

ارسلان: ساعت دیگه میام دنبالت.
 من: ارسلان همیشه حوصله ندارم.
 ارسلان با داد: به جهنم... همش ناز میکنی واسه من...
 گوشبو قطع کرد...
 چند دقیقه تو شوک حرفش بودم بعدم خودم بهش زنگ زدم...
 ارسلان: بله؟
 من: ۷ بیا دنبالم.
 ارسلان: نمیتونم.
 من: ارسلان داری عصبانیم میکنیا...
 ارسلان: کی به کی میگه!!
 من: ۷ بیا خدافظ.
 سالار اومد تو اتاق: سمن سامیار و نازنین که خوابیدن، حاضرشو با منو رونیکا بریم بیرون.
 من: یه نیم ساعت دیگه ارسلان میاد دنبالم.
 سالار: باشه عزیزم... مامانم با بابا تازه رفتن بیرون.
 من: باشه.
 ساعت ۷ ارسلان دم در بود... با لبخند سوار ماشین شدم.
 من: سلام.
 ارسلانم سرد سلام کرد...
 من: اینطوری میخوای برخورد کنی پیاده میشم.
 ارسلان: کجا بریم؟
 من: ارسلان؟
 ارسلان تو چشم نگاه کرد و با لبخند گفت: جانم؟
 من: بریم شهر بازی.
 ارسلان خندید و گفت: تو دیوونه ای بخدا...
 من: بریم ارم.
 ارسلان سرتاپامو نگاه کرد و گفت: بازم لباس ورزشی پوشیدی که.
 من: خب آخه میریم شهر بازی دیگه.
 ارسلان سری تکون داد خندید و حرکت کرد...
 تو راه...
 ارسلان: به بقیه میگفتی بیان دیگه.
 من: سالار و رونیکا با هم رفتن بیرون، سامیار و نازنینم خواب بودن.
 ارسلان: سامیار فهمید؟
 من: بچه رو میگی؟
 ارسلان: آره.
 من: آره... همه فهمیدن و خیلیم خوشحالن...
 تا ۱۲ تو پارک بودیم و بدون هیچ مشکلی کلی بازی کردیم و خندیدیم و شام خوردیم... بعدم ارسلان
 منو رسوند خونه... دیگه خونه مامان اینا نرفتم... تولدمم پیشاپیش تبریک نگفت... رفتم تو
 خونه... چراغا خاموش بود.

تا چراغو روشن کردم یهو سالار یه چیز ترکوند و نازنین برف شادی ریخت رو سرم... ارسلانم با خنده اومد تو و همه گفتن: تولدت مبارک...

من: سالار سگته کردم...

سالار خندید... بچه ها اومده بودن... رویان و هلیا و خواهرش میترا و داداش رویان... رونیکا... ۳ تا از بچه های گروه سامیار... اشکان و میلاد و نیما بودن...

همشون بغل کردم... وکلی تشکر کردم از شون...

نازنین اومد طرفم: خواهر شوهر احمقم... باورم نمیشه ۱ سال پیرتر شدی.

من: خفه شو...

رویان: خواهر عزیزم خیلی خوشحالم برات...

سامیار رفت پشت کیبوردش: سالار حاضری؟

سالار: آره داداش مشکلی نیست... نیما توام میزنی دیگه؟

نیما: آره حتما...

سالار شروع کرد...

زدی دستی دستی قفل قلبمو شکستی

حالا آروم آروم توی دلم نشست

تو چشمت چی داری که رو دلم اثر میزاری

بگو دوسم داری دیگه باید به روم بیاری

منو محوه خودت کردی بدو بیا بدو

تو چه خونسردی بدو بیا بدو

از مرحله پرتی بدو بیا بدو

دیوونم کردی

سالار: همه باهم...

خندیدیم و بچه ها خوندن:

زدی دستی دستی قفل قلبمو شکستی

حالا آروم آروم توی دلم نشست

تو چشمت چی داری که رو دلم اثر می زاری

بگو دوسم داری دیگه باید به روم بیاری

سالار:

حالا دستاتو بده به من که خوب نشستی به دل من

تو نمی دونی با دلم چی کار کردی

ولی خوب تو دلم جا تو وا کردی

تو رو پیدا کردم تنهات نمی زارم اصلا

تا دنیا هست کنارت می مونم قطعا

من. محوه خودت کردی بدو بیا بدو

تو چه خونسردی بدو بیا بدو

از مرحله پرتی بدو بیا بدو
دیوونم کردی

سالار: همه...
بچه ها:

زدی دستی دستی قفل قلبمو شکستی
حالا آروم آروم توی دلم نشست
تو چشمت چی داری که رو دلم اثر میزاری
بگو دوسم داری دیگه باید به رو بیاری

آهنگ که تموم شد دست زدن....

من: مرسی واقعا من نمیدونم چی باید بگم...
رفتم طرف سالار و بوسیدمش: مرسی داداش عزیزم...
بغلم کرد و گفت: قابل تورو نداشت عزیزم... تولدت مبارک.
من: مرسی...

نازنین: سمن بیا بریم قیافتو درست کنم میخوایم کیک بیاریم عکس بگیریم.
سامیار: نازنین فقط ۱۵ دقیقه وقت داریا!!!
نازنین: اوو... برو بابا من تا برم تو اتاق ۱۵ دقیقه شده که... شما یکم برقصین ما الان میایم.
سامیار خندید و گفت: زود باشین پس...

رفتیم تو اتاق... نیم ساعته حاضرشدم و اومدم بیرون...
سامیار: نازنین عزیزم به جای پزشکی بری آرایشگری موفق تری...
نازنین خندید و رقصیدیم...
ارسلان: چقدر لباست بهت میاد...

من: نازنین خریده.

ارسلان: فقط همینو خرید؟

من: نه بهم داد کادوشو...

ارسلان لبخند زد و بغلم کرد رقصیدیم...

بعد از کیک عکس گرفتیم و بعدم کادوها رو باز کردم... وای کادوی ارسلان ماشین بود!!! هنگ
کردم. وقتی جعبه رو باز کردم و سویچ توش دیدم...

من: من نمیتونم اینو قبول کم ارسلان...

ارسلان لبخند زد و گفت: یعنی چی؟ کم هست... کادوته دیگه.

من: باز ممنون.

رویانو چپ چپ نگاه کردم و به شوخی گفتم: بعضیا یاد بگیرن...

رویان: برو بابا جفت پا میام تو صورتتا!!! ساعت ۹ نازنین یهو زنگ زد گفت میخوایم سمنو

سورپرایز کنیم ۱۲ اینجا باش... دیگه من نمیتونستم اون ساعت نمایشگاه ماشین پیدا کنم...

خندیدیم و گفتم: خیلی خوشحالم کردین همتون... واقعا ممنونم... حالا فکر کی بود؟

نازنین: زن داداشت عزیزم... یعنی ۲ ساعت اومدم بعد از ظهر بخوابم مگه داداشت گذاشت... هی

میگفت سمن... دیوانم کرد دیگه... منم با ارسلان عزیز هماهنگ کردم توام خر شدی دیگه...

من: من نگفته بودم با ارسلان میرم بیرون...

نازنین: به سالار زنگ زدم با اون نبودی به ارسلان اس دادم گفت با اونی بعد هماهنگ کردیم...
سامیار: تو نمیخوای امشب چیزی بخونی؟

من: چی بخونم؟

نازنین: شاد باشه لطفا...

من: باشه... اشکان همراهیم میکنی؟

اشکان: آره سمن جان حتما...

رفت پشت کیبورد و شروع کردم:

دلم میخواد عاشق بشم با تو
بگو چطور پیام تو دنیاتو
دلم میخواد محرم قلبت شم
به من بگی تموم حرفاتو
دوست دارم حالت چشمتو
گردی عطر نفسهاتو
کاش بدی هدیه به قلب من
گل لبخند رو لبهاتو
ازم بگیر نگاتو ؛ حس خوش صداتو
دیوونه بازیاتو ، گریه و خنده هاتو

**به ارسلان نگاه کردم و ادامه دادم و رویان و نازنینم باهم وسط میرقصیدن...

تو رو دوست دارم ای کس و کارم
نمیتونم چشم من ازت بردارم
خود رویامی همه دنیامی
همه زندگیمو و امید فردامی
ازم بگیر نگاتو ؛ حس خوش صداتو
دیوونه بازیاتو ، گریه و خنده هاتو

دلم میخواد عاشق بشم با تو
بگو چطور پیام تو دنیاتو
دلم میخواد محرم قلبت شم
به من بگی تموم حرفاتو
دوست دارم حالت چشمتو
گردی عطر نفسهاتو
کاش بدی هدیه به قلب من
گل لبخند رو لبهاتو
ازم بگیر نگاتو ؛ حس خوش صداتو
دیوونه بازیاتو ، گریه و خنده هاتو

بچه ها دست زدن...

سالار: کی خونده؟
من: لیلیا.
ارسلان: تو خیلی بهتر میخونی...
لبخند زد و گفتم: مرسی...
رویان: سامیار، سالار نمیخواهی کادو تو رو کنی؟
سامیار لبخند زد و گفت: حالشو دارین یه جا بریم؟
من: کجا؟
سامیار: کادوی تولدتو بهت بدم.
من: آخه ساعت ۴ شده... خیلی خسته ایم...
نازنین: اون اخیارش دست ماست بریم عزیزم...
همه با هم رفتیم... هلیا و میترا و رویان تو ماشین رامون نشستن... اشکان و نیما و میلاد با سامیار
و نازنین بودن و من و سالار و رونیکام با ارسلان...
بعد از یه ربع جلوی یه ساختمون شیک سه طبقه نگه داشتیم...
من: اینجا کجاست؟
ارسلان: منم نمیدونم...
رونیکا خندید و گفت: پیاده شین میفهمین...
پیاده شدیم...
سامیار دست سالارو گرفت اومد طرفم و گفت: طبقه ی دوم اینجا مال شماست... از طرف من و
سالار.
با تعجب نگاه کردم!!!
سامیار بغلم کرد و کلید داد بهم... همه دست زدن.
سالار: آروم تر بچه ها همه خوابیدنا!!
خندیدیم و رفتیم تو خونه...
سامیار: طبقه ی اول مال سالارو رونیکاست و سوم منو نازنین.
من: چه خوب. سامیار خیلی خوبی...
رفتیم بالا... اول رفتیم خونه من...
سامیار: دوشش داری؟
من با تعجب: سامیار خیلی بزرگه... مرسی... فوق العادست...
سامیار: دیزاین هر سه تا خونه رو رونیکا زحمتشو کشیده...
من: مرسی رونیکا... پس واسه همین همش میپرسیدی چه رنگایی دوس دارم...
هر طرف خونه یه رنگ بود... ۳ تا اتاق داشت و پذیرایی و سالن مستطیل شکل بود...
همه اومدن تو خونه...
نازنین: خب دوستان ادامه ی تولد... سامیار برو یه آهنگ شاد بزن.
من: وای سامی این همون پیانو که تو تابستون خریدیم نه؟
سامیار لبخند زد و گفت: آره همونه... نازنین همه خسته شدیم...
نازنین: من خسته نیستم... وای سامیار.
یهو حالش بد شد و رفت سمت دست شویی...
سامیار رفت دنبالش: چی شدی نازنین؟؟!! بازم که حالت بهم خورد... آه... بچه نخواستم...
نازنین با بیحالی گفت: خفه شو... الان همه میفهمن...

سامیار کمرشو گرفت صورتشو شست و گفت: این یعنی بچم خسته شده مامانش باید استراحت کنه...

نازنین: چه ربطی داره سامیار...
سامیار: تو درک نمیکنی... خوبی الان؟
نازنین: بهترم... بریم بیرون...
سامیار: شالشو رو سرش گذاشت و اومدن بیرون.
رویان: چی شد تورو؟
نازنین: لبخند زد و گفت: هیچی خوبم.
سامیار: بریم دکتر؟
نازنین: یه بار دیگه بگی خودم تورو... حیف که الان بچه اینجاست...
به منو و رویان اشاره کرد و خندید...
من: کوفت تو خیلی بزرگی!!
رویان: نازنین جان تلافی میکنم.
سامیار: میخوام یه چیزی به همتون بگم... دیگه تو جمون غریبه نیست...
نازنین: نه سامیار... خواهش میکنم.
میلا: بزار بگه دیگه...
نازنین: نه اصلا... سامیار!!!
سامیار: هرچی تو بخوای عزیزم.
نازنین: مرسی...
کلی تشکر کردم و دیگه از همه خدافظی کردیم و برگشتیم خونه....

ساعت ۱ بیدار شدم... رفتم بیرون.
سامیار و سالار داشتن وسایلو جمع میکردن
سامیار: ظهرت بخیر عزیزم.
من: حالا خوبه زنت خوابیده ها!! تیکه میندازی؟؟
سامیار: من غلط بکنم... تولدت مبارک...
اومد بوسم کرد و گفت: بریم خونه جدید دیگه...
من: خوبه.
سالار: تارو مبل نشست پریدم بغلش و گفتم: رونیکا کی میاد؟
سالار: خندید و گفت: قراره ناهار بگیره با ارسلان بیاد. برو لباس مناسب بپوش...
من: ول کن بابا... ارسلانه دیگه.
سامیار: سمن ساعت ۳ میریم استودیو... باید آهنگو اجرا کنیم و بعد از تنظیم کامل بدیم بیرون.
من: باشه... مشکلی نیست.
ارسلان و رونیکا اومدن...
من: سلام.
ارسلان: تولدت مبارک...
خندیدم و گفتم: مرسی.
ارسلان: میشه بریم تو اتاقت؟
من: بیا بریم...
سامیار: سمن...

من: بله؟

سامیار: زود بیاین نهار...

من: باشه...

رفتیم تو اتاق من... ارسال از تو جیبش یه جعبه در آورد... بازش کرد... یه زنجیر برلیان توش بود... لبخند زد و اومد نزدیکم و گردنبنده انداخت گردنم...

من: وای ارسال... خیلی قشنگه... مرسی.

ارسال: کادوی تولدته...

من: خریدی که!!!

ارسال: تو پارکینگه ها... سوار شدی؟

من: بیرون نرفتم که... نه.

رونیکا: نازنین خوابیده؟

سامیار: آره... الان میرم بیدارش کنم دیگه نهار بخوریم.

رفت تو اتاقشون...

سامیار: نازنین؟؟!! پاشو عزیزم... خیلی وقته خوابی...

نازنین: خوابم میاد... برو بیرون.

سامیار رفت کنارش موهاشو از صورتش کنار زد و گفت: باید بیدارشی دیگه... خیلی

خوابیدی. ارسال و رونیکا اومدن میخوایم نهار بخوریم.

نازنین: باشه ۵ دقیقه فقط.

سامیار: نازنین پاشو دیگه من ساعت ۳ میرم استودیو... پاشو سریع نهار بخوریم.

نازنین با داد: دیوانم کردی... باشه پاشدم.

سامیار با اخم رفت بیرون.

من و ارسال از اتاق اومدیم بیرون...

گوشی خونه زنگ خورد... سالار جواب داد: بله؟

دریا: خوبی سالار؟ سمن هست؟

سالار: سلام دریا جان آره هست. الان صداس میکنم.

دریا: مرسی.

سالار: سمن بیا دریا کارت داره...

رفتم طرفش و تلفن گرفتم ازش: الو دریا؟

دریا: تولدت مبارک...

خندیدم و گفتم: مرسی.

دریا: خب عزیزم شام کجاییم؟

من: یعنی چی کجاییم؟

دریا: باید شام بدی دیگه...

من: تا شب کلی کار دارم... باید برم استودیو تا آخر شب اونجام...

دریا: من نمیدونم باید بریم.

من: ساعت ۹ بیا رستوران ارسال.

دریا: ارسال!!! مگه رستوران داره؟

من: آره... آدرسشو واست میفرستم.

دریا: باشه پس فعلا خداافظ.

من: چیه نازنین چرا بی اعصابی؟
نازنین: نه... خوابم میاد.
نشستیم سر میز ناهار...
نازنین: دریا چی گفت؟
من: شام ببرمش بیرون.
نازنین: خب؟
من: هیچی دیگه... میریم رستوران ارسلان.
نازنین: مروارید زنگ نزد؟
من: پیام داد بهم.. کلی ازش تشکر کردم... گفت آرشام یه همایش داشت باهاش رفته شیراز.
نازنین خندید و گفت: تنها رفتن؟
منم لبخند زدم و گفتم: آره... ولی فک نکنم اتفاق خاصی بیفته.
سامیار: اگه اون آرشامه... هیچوقت اتفاق خاصی نمیفته.
نازنین دوباره حالش بد شد... رفت دستشویی.
سامیار: آه... این چه وضعیه آخه... همش حالش بد میشه.
بلند شد دنبالش رفت...
سامیار: نازنین؟
نازنین: خوبم برو غذا بخور...

سالار: برو ببین نازنین چش شد!!
من: شوهرش پیشش ولش کن...

سامیار: برو تو اتاق بخواب... من برات غذا میارم.
نازنین: نمیخواد... خوبم...
برگشتن سر میز.
سامیار: کی بریم دکتر؟
من: مامان گفته بود زودتر ببری پیشش... حالا شاید نازنین دوس دره بره یه دکتر دیگه.
نازنین: نه. میرم پیش مادر شوهرم.

شب همه ی دوستای نزدیکمو بردم رستوران ارسلان و بهشون شام دادم....
۵شنبه دیگه رفتیم خونه ی جدیدمون....
اینقدر کارای سامیار زیاد بود نتونستن پاریس برن... سامیار و سالار هردو آهنگای جدیدشون دادن
بیرون و با استقبال خیلی خوبی روبرو شدن... نازنین حالش خیلی بهتر بود و توصیه های مامانو
خوب گوش میداد و مشکلی نداشت.
شنبه... ۱۶مهر... ساعت ۱۲ ظهر...
با پریناز از کلاس بیرون اومدیم...
پریناز: خیلی سرم درد گرفته...
من: منم همینطور...
گوشیم زنگ خورد...
من: جانم

ارسلان: کجایی عزیزم؟
 من: تازه از کلاس بیرون اومدم.
 ارسلان: من دم درم. زود بیا.
 من: بهت نگفتم مگه نیا دنبالم؟
 ارسلان: من نمیفهمم چرا نمیخوای کسی مارو باهم ببینه؟؟؟!!!
 من: نفهمی دیگه...
 پریناز: زشته سمن...
 ارسلان: مرسی واقعا بیا پایین حرف میزنیم.
 من: شاید امروز سامیار بیاد دنبالم...
 ارسلان: به من زنگ زد گفت سمن ماشین نبرده من و سالارم درگیر کارای کنسرتیم... تو حتما برو دنبالش تنها برنگرده.
 من: پریناز بود که... نازنینم نیم ساعت دیگه کلاش تموم میشه... با اون میومدم...
 ارسلان: کلا من همیشه با تو مشکل دارم... زود بیا پایین.
 من: باشه.
 پریناز: خب چرا اذیتش میکنی؟
 من: نمیخوام کسی بفهمه ارسلان دوستمه!!
 پریناز: خندید و گفت: شیما میدونه دیگه همه میدونن عزیزم... نگران نباش.
 من: به نازنین بگو من با ارسلان رفتم.
 پریناز: باشه عزیزم... خوش بگذره...
 من: لبخند زدم و گفتم: مرسی. امشب میای؟
 پریناز: چیارو میخواد بخونه؟
 من: آلبوم آخرش با ۳ تا کار جدیدش...
 پریناز: نمیدونم چیکار کنم...
 من: بیا دیگه همه میان.
 پریناز: دقیقا کیا؟
 من: رویان. دریا. مروارید. هلیا و خواهرش... شیما. بسمانه. آتنا.
 پریناز: نازنین نیست؟
 من: حرف میزنیا!!! کنسرت شوهرش نباشه؟
 پریناز: کدوم ردیف هستیم؟
 من: ردیف اول دیگه بعد از وی آی پی... دقیقا پشت ما... میخواستم وی آی پی باشین ولی مهمون بازیگر و خواننده سانس دوم زیاد داریم. سانس اول جا داشت ولی خوش نمیگذره.
 پریناز: اشکال نداره بابا. خوبه.
 من: میای؟
 پریناز: آره. میام.
 خدافضی کزدیم و از هم جدا شدیم.
 زنگ زدم به ارسلان: کجایی؟
 ارسلان: تو کجایی؟
 من: الان دقیقا جلوی در.
 ارسلان: بیا سمت پارکینگ.
 من: با چه ماشینی اومدی؟

ارسلان: پورشه آبی.
دست تکون داد دیدمش... گوشیه قطع کردم و رفتم سوار شدم.
ارسلان: سلام.
من: سلام. تو باز ماشین خریدی؟
ارسلان: تنوع همیشه خوبه. کجا بریم؟
من: نمیدونم.
ارسلان: میبرمت یه جای خوب.
من: مرسی...

نازنین: پری سمن کجاس؟
پریناز: با ارسلان رفت.
رویان: کجا رفتن؟
پریناز: نمیدونم.
نازنین: رویان بیا من میرسونمت... مروارید توام که ماشین داری...
مروارید: آره تو برو.

تو راه...
گوشی نازنین زنگ خورد...
نازنین: بله عزیزم.
سامیار: خوبی؟ کجایی؟
نازنین: آره. دارم میرم رویانو برسونم بعدشم میرم خونه. تو کجایی؟
سامیار: تازه رسیدم خونه. تاء هستم بعد میرم.
نازنین: باشه منم میرسم دیگه...
سامیار: آروم رانندگی کنیا!!
نازنین: باشه.
گوشیه قطع کرد...

نازنین ساعت ۲ خونه بود...
سامیار: خسته نباید.
نازنین: مرسی توام همینطور. شرمین کجاس؟
سامیار: بغلش کرد بوسیدش و گفت: امروز مرخصی گرفت.
نازنین: پس میزو بچین تا من لباسمو عوض کنم.
سامیار: میز چیدم... غدام گرمه تو زود بیا.

ساعت یه ربع به ۴ خونه بودم... از ارسلان خدافظی کردم و رفتم بالا... اول رفتم خونه ی
سامیار... زنگ زدم.
نازنین: برو در باز کن... خواهر مزاحمت اومد.
سامیار: خندید و اومد در باز کرد: سلام.
من: سلام.
سامیار: خوش گذشت؟

من: آره... بام رفتیم... رستوران همیشگی... نازنین نیست؟
سامیار: چرا تو اناقه بیا تو.
رفتم داخل...

من: الان باید بری مگه لباس بیرون پوشیدی؟
سامیار: آره دیگه دیرم شده... نازنین من دارم میرم.
نازنین: باشه... مراقب باش.
سامیار: با یه ماشین بیاین!
من: باشه.
سامیار رفت.

رفتم پیش نازنین: لباس بیوش بیا بالا بعد با ماشین من بریم.
نازنین: نه.. با جنسیس من بریم دیگه...
من: باشه... بچه ها زنگ نزدن بهت؟
نازنین: نه همه گفتن خودشون میان... چون ما که هر دو تا سانس هستیم... اونا فقط ۹ میان.
من: باشه... من میرم لباس عوض کنم میام بعد بریم.
نازنین: رونیکا نمیداد؟
من: نمیدونم خبرشو ندارم... اونم اگه بیاد ۹ میاد.
رفتم خونه ی خودم و حاضر شدم... حرکت کردیم... ۶ اونجا بودیم.. سامیار و سالار داشتن
صدارو تست میکردن...

من: سلام...
سامیار لیخند زد و سلام کرد و گفت: بیا بالا سمن.
رفتم رو استیج...
سامیار: بخون.
من: چی؟
سامیار: بخون.
من: چی بخونم؟
سامیار: تو اگه بخوای.
من: سامیار نیم ساعت دیگه همه میان داخل....
سالار: بخون دیگه.
من شروع کردم و سامیارم آهنگ زد و اسم:

حر من حرف توئه، تو بگی بمون یا بگی برو
میدونی تورو باز دوست دارم
همه چی دست توئه ، هرچی تو بگی هرچی تو بخوای
بیای و نیای باز دوست دارم
دوست دارم
دوست دارم
تو اگه بخوای میتونی غمامو دور بکنی
ثانیه های تاریک منو پر نور بکنی
تو اگه بخوای میتونی شبامو کنار بزنی

دنیارو دارم اگه بگی تا ابد مال منی

وقتی غمگینه دلم ، با صدای تو با نگاه تو
همه چی یهو باز عوض میشه
وقتی که غمگینه دلم، هر جا که هوات نزدیک منه
دلم میزنه تا بیاد پیشت
بیاد پیشت
بیاد پیشت

همه دست زدن....
نازنین گریش گرفته بود:احمق عالی بود...
بغلش کردم و گفتم:مرسی...
مدیر برنامه سامیار اومد و گفت که تا ۱۰ دقیقه دیگه درارو باز میکنن و مام رفتیم بک استیج.
من:رونیکا سانس بعدی میاد؟
سالار:آره...سامیار این سانس کس خاصی میاد؟
سامیار:الیکا و سیاوش میان و شاهرخ...
نازنین:چرا اون دختره میاد؟
سامیار کشیدش یه گوشه و گفت:حساس نباش لطفا...
نازنین:میدونی که تلافی میکنم پس مهم نیست.
سامیار عصبی شد ولی خودشو کنترل کرد و گفت:اگه منو دوست داری درست رفتار کن لطفا...تو
الان زن منی و همه میدونن.
نازنین:با کسی عکس نمیگیری سامیار...
سامیار:باشه.هرکاری تو بگی میکنم.
نازنین لبخند زد و گفت:مرسی.
سامیار:میدونی که در اینجور مواقع چیکار میکنم...ولی اینجا نمیشه...
نازنین خندید و برگشتن پیش ما....
مامان ۱ساعت بعد از اتاق عمل اومد بیرون...
من:چی شد؟
مامان:خودش خوبه هیچ مشکلی نیست ولی بچه سقط شد.
من:مامان نازنین دیوونه میشه.
مامان:سامیار کجاست؟
من:نمیدونم...گذاشت رفت ولی سالار باهاشه.
ارسلان:من میتونم کمکی بکنم؟
من:مامان بیمارستان ارسلانم همینجاست.
مامان:نه عزیزم...کار خاصی نمیتونی بکنی...چرا من تاحالا تورو ندیدم؟؟؟؟!!
ارسلان لبخند زد و گفت:منم شمارو ندیدم.
مامان:چی میخونی؟
من:تا آخر آذر تخصصشو میگیره.
مامان نازنین اومد:کجاست؟

من: هنوز نیاوردنش بیرون الان میاد
 -: از وقتی با داداش تو آشنا شده همش بلا سرش میاد!!
 من: حق با شماست.
 نازنینو بردن تو بخش...زود بهوش اومد...
 همه تو اتاقتش بودیم...
 سامیار و سالارم اومدن...
 مامان: سامیار یه لحظه بیا...
 رفتن بیرون.
 مامان: خودش خوبه ولی بچه سقط شد...
 سامیار: واسه من خودش مهمه...کی مرخص میشه؟
 مامان: فردا تا ظهر آگه مشکلی نداشت میتونی ببریش.
 سامیار: مرسی...خیلی لطف کردی.
 مامان لبخند زد و گفت: وظیفم بود. بخاطر بچه ناراحت نباش خیلی جوونین...وقت زیاده...
 سامیار لبخند زد و اومد تو اتاق...
 من: بهتری نازنین؟
 نازنین با بی حالی گفت: بچم...
 سامیار: میشه با همسرم تنها باشم؟؟!!
 من: بریم بیرون بچه ها!!
 مامان نازنین: نمیشه تنها باشی...من میمونم.
 من: بیاین بیرون براتون تعریف کنم چی شده...
 همه رفتیم بیرون....
 نازنین: سامیار؟
 سامیار: جانم؟
 نازنین: بچمون خوبه؟
 سامیار سرشو بوسید و گفت: تو خوبی؟
 نازنین: سامیار بچه...
 سامیار: نازنین جان عزیزم منو تو وقت واسه بچه دار شدن زیاد داریم. الان زودم بود.
 نازنین: منظورت چیه؟
 سامیار: بچه سقط شد...
 نازنین جیغ زد و گریه میکرد...
 مامان منو و خودش رفتن داخل...سامیار نازنینو بغل کرده بود...
 سامیار: مگه نگفتم تنهامون بزارین؟ سمن؟؟!!
 من: جانم؟
 سامیار: همه بیرون باشن لطفا...
 سامیار: بسه دیگه...بخاطر بچه ای که نمیدونی دختر بود یا پسر چرا گریه میکنی عزیزم؟
 نازنین: همش تقصیر تو...اون دختره از طرفدارای تو بود...
 سامیار: میدونم...عزیزم...خواهش میکنم اروم باش. نازنین من نمیتونم تورو اینطوری
 ببینم...
 نازنین: بچم.

سامیار: گور بابای بچه عزیزم. خودت مهمی.
نازنین: آگه تصادف نمی‌کردم بچه الان خوب بود...
سامیار: بسه اینطوری داغون میکنی خودتو... هم خودتو هم منو...
نازنین: تو حال منو نمیفهمی.
سامیار: بوسیدش و با لبخند گفت: میفهمم عزیزم.
نازنین: حالا چیکار کنیم؟
سامیار: اشکاشو و اسش پاک کرد و گفت: نازا نشدی که دیوونه منم از بچه بدم نمیاد... پس دیگه
گریه نکن. من نازنین خودمو میخوام.
نازنین: مادرم چیزی بهت گفت؟
سامیار: نه... ولی به سمن گفت... حقم داره. تو از وقتی با من آشنا شدی هر بلایی سرت اومده پدرت
فهمید از دواج کردیم چیکار کرد؟
نازنین: باهام حرف نمیزنه.
سامیار: باهم میریم پیشش.
در زدم رفتم تو اتاق.
من: سامیار همه منتظرن بیان داخل!!
سامیار: بگو بیان... نازنین موهاشو ببندم؟ اینطوری از پریشونی در میای...
نازنین: باشه...
سامیار: به چیز بیار ببندم براش...
من: از کجا بیارم آخه؟؟!! هرچی کار سخته به من میدن!! ایش...
موهای خودمو باز کردم گیرمو دادم بهش...
سامیار: کچلی نداری که؟
عصبی شدم و گفتم: سامیار میزنم تا!!
نازنینم لبخند زد و گفت: اذیتش نکن.
ارسلان: سمن بیا برسونت خونه.
من: نمیام میمونم پیشش سامیار بره خونه...
سامیار: نه من پیش زنم میمونم...
من: چشات قرمز شده از بیخوابی.
نازنین: برو سامیار سمن هست... مامانم هست برو خونه... دیرتر بیا.
سامیار: همه میرن فقط من پیشتم میمونم... سمن بگو همه برن.
نازنین: اصن منم میام خونه...
سامیار: فک نکنم دکترا اجازه بده.
نازنین: من تو خونه استراحت کنم راحت ترم...
من: من میرم با مامان صحبت کنم...
صحبت کردم و قرار شد نازنینو ببریم خونه... رسیدیم خونه ساعت ۶.۳۰ بود...
من: ارسلان بیا همینجا بخواب دیگه تا خونه چطوری میخوای بری آخه؟؟!!
ارسلان: نگام کرد لبخندی زد و گفت: خونه ی تو دیگه؟؟؟
جدی نگاش کردم و گفتم: نخیر خونه ی سالار.
ارسلان: خب سمن منو تو که دیگه باهم خیلی خوبیم... مشکلیم نیست.
من: چی میخوای بگی؟
ارسلان: پیام خونه ی تو دیگه.

من: فکرشم نکن.
 سریع پیاده شدم... کمک کردم با سامیار نازنینو بردیم بالا... بقیه رفتن دیگه... رونیکارم ارسال
 برد رسوند خونه و خودشم رفت خونه ی خودش... رویان و هلیام ارسال رسوند... نازنینو بردیم تو
 اتاق خودشون.
 سامیار: میخوای یه دوش بگیری بعد خوابی؟
 نازنین: نمیدونم.
 سامیار: خودم میبرمت عزیزم.
 من: فک کنم من دیگه باید برم..
 نازنین: خیلی زحمت کشیدی سمن.. مرسی.
 سامیار: منم ممنونم... هم بخاطر کارای کنسرت هم نازنین.
 من: کاری نکردم که بخاطر بچه ناراحت نباشینا!! فعلا خدافظ...
 اومدم بیرون از اتاقشون و رفتم خونه خودم دوش گرفتم... با حوله رو کاناپه خوابم برد.
 با سر و صدایی که میومد بیدار شدم... تو اتاق خودم و رو تخت بودم!!!
 رفتم بیرون...
 ارسال: سلام.
 من با تعجب: تو اینجا چیکار میکنی؟
 ارسال با لبخند نگام کرد و گفت: آشپزی. خونه رو یکم مرتب کردم... بشین برات غذا بیارم.
 نشستم پشت میز...
 ارسال: نمیخوای لباس بپوشی؟
 من: نه حسش نیست...
 ارسال لبخند زد و چیزی نگفت... غذا رو گذاشت جلوم و روبروم نشست...
 من: تو نمیخوری؟
 ارسال: نه... خوردم.
 یکم خوردم و گفتم: ارسال تو فوق العاده ای... خیلی خوش مزس.
 ارسال: نوش جان عزیزم. میدونستم برنج کم میخوری درست نکردم. این یه غذای اسپانیاییه...
 من: تو آشپزیو کی یاد گرفتی؟
 در زدن... سالار اومد تو: سم..
 کامل اسممو نگفته بود که تا اومد تو آشپزخونه با دیدن ارسان عصبی شد ولی چیزی نگفت...
 من: سلام سالار.
 سالار: سلام... اینجا چیکار میکنی ارسال جان؟
 ارسال: راستش من اومدم سمن خوابیده بود براش غذا درست کردم بخوره.
 سالار با اخم گفت: برو یه چیز بپوش.
 من: الان آخه...
 سالار یکم صداشو بلند کرد و گفت: لازمه تکرار کنم؟
 من: نه ببخشید...
 رفتم تو اتاقم... آستین کوتاه آدیداس سفیدمو پوشیدم با شلوار بلند ستش...
 سالار: ارسال بیا بریم خونه ی من کارت دارم...
 ارسال: باشه...
 بلند شد و رفتن...

گوشیم زنگ خورد... بازم ملکه عزیزم...

من: جانم؟

-: خونه ای؟

من: آره مامانی...

-: بیا ببینمت...

من: باشه الان میام...

۲ ساعت کامل باهاش حرف زدم و هر اتفاقی که افتاده بود واسش تعریف کردم و درخواستم بهش گفتم...

-: سمن میدونی که هر وقت بخوای من باهات مخالفت نمیکنم ولی از تصمیمت مطمئنی؟

من: آره.

-: پس فعلا به هیچکس نگو.

من: باشه... هرچی شما بگین.

-: وکیل کار اتو پیگیری میکنه... نمیخواد به دوستان بگی.

من: باشه چشم... مرسی.

نازنین زنگ زد بهم..

من: نازنین داره زنگ میزنه فعلا خدافظ...

-: مراقب خودت باش عزیزم... خبرت میکنم.

من: جانم نازی؟

نازنین: سالار و ارسلان اینجا.

من: ارسلان خونه من بود...

نازنین: بیا اینجا...

گوشیو قطع کردم رفتم بالا...

سامیار: چرا با خواهرم تنها بودی؟

ارسلان: من اصلا نمیفهم شمادوتا چی میگین... من ساعت ۱۲ اومدم اینجا... سامیار در پایین

خودت باز کردی که!! بعدم رفتم خونه ی سمن.

سامیار: من فک کردم میخوای بری پیش سالار.

ارسلان: نه... میخواستم به سمن سر بزنم...

رفتم تو...

سامیار: سلام.

من: سلام.

سالار: نازنین تو اتاقه...

من: میدونم...

رفتم تو اتاق...

من: سلام.

نازنین: بیا تعریف کن چه غلطی کردی با ارسلان؟

من: هیچی بابا... بیچاره واسم فقط غذا درست کرد و خونه رو مرتب کرد. بعدم من بیدار شدم واسم

غذا ریخت خوردم... کاملم نخوردم سالار اومد.

نازنین: سامیار خوابیده بود سالار که زنگ زد یهو بلند شد گفت بیاین اینجا. ازش پرسیدم چی شده

گفت سمن از دست رفت...

خندیدم و گفتم: نه... اتفاقی نیفتاد... یعنی برادر ام منو نمیشناسن!!! خیلی برام عجیبه.

نازنین: بیخیال مهم نیست..
من: تو حالت چطوره؟
نازنین: بهترم... من خوابیدم ولی سامیار همش ۲ ساعت خوابید... یکسره بیدار بود من چیزیم نشه.
من: آخرش داداشمو به کشتن میدی.

ارسلان: من هر اشتباهی داشتم مال گذشته بوده...
از جاش بلند شد و گفت: آگه اجازه بدین از سمن خدافظی کنم...
سامیار: الان صداش میکنم...
ارسلان: نازنین چطوره؟
سامیار: خوبه.
اومد تو اتاق: سمن بیا ارسلان کارت داره...
من: باشه.
سامیار: تو خوبی عزیزم؟
نازنین: آره... ولی تو خوب نیستی. بیا یکم بخواب.
سامیار: نه.. خوابم نمیداد خوبم.

دم در...
من: ببخشید آگه سالار و سامیار چیز بده بهت گفتن.
ارسلان: نه ولی واقعا دوست دارن. با اینکه ازدواج کردن ولی حواسشون به توام هست.
من: گاهی زیاده روی میکنن. ولی منم عاشقشونم.
ارسلان: شب بریم بیرون؟
من: نه... فک نکنم بتونم.
ارسلان: زنگ میزنم بهت... فعلا خدافظ.
من: خدافظ...
رفت....

من: اصلا رفتارت درست نبود سالار.
سالار: تو چرا جلوش با حوله بودی؟
من: تازه از خواب بیدار شده بودم...
سامیار: ول کنین دیگه... هرچی بود دیگه مهم نیست... سمنم تکرار نمیکنه!
من: باشه...
سالار: برو حاضر شو بریم استودیو. سامیار تو نیا... یکم استراحت کن.
سامیار: نه خیلی کار دارم... باید بیام.
من: سامیار ناهارم نخوردی... تو خوردی سالار؟
سالار: نه... اومده بودم پیشت باهم بیرون بریم!!
من: ارسلان غذا زیاد درست کرد الان میارم بخورین بعد بریم.
رفتم خونه ی خودم و واسشون غذا بردم خوردن...
من: نازنین تو میتونی تنها بمونی؟
نازنین: مروارید میاد پیشم. شماها برین.
توراه... با ماشین سامیار بودیم من جلو نشستم سالار عقب... ماشینو نگه داشت، یه لحظه سرشو تکیه داد و چشاشو بست.

من: سامیار خوبی؟
 سالار: گفتم بمون یکم استراحت کن!!
 سامیار: سمن بیا پشت فرمون.
 من: باشه... میخوای بریم دکتر؟
 سامیار پیاده شد و گفت: نه نمیخواد...
 من رانندگی کردم... رسیدیم پیاده شدیم و رفتیم داخل استودیو.
 وسطای تنظیم یه ترانه بودیم و منم داشتم کیبورد میزد... بلند شدم یه جارو که مشکل داشتم از
 سامیار بپرسم...
 من: چیکار کنم اینو؟
 سامیارم از جاش بلند شد: بشین بگم بهت...
 تا نشستم سامیار گفت سمن و از حال رفت...
 از ترس جیغ زدم... همه بچه ها اومدن...
 سالار آب قند آورد...
 من: سامیار... یکم اینو بخور...
 سالار: آخه دیشب ۲ تا اجرا داشتی بعدم بخاطر نازنی همش استرس داشتی اونوقت ۲ ساعت
 خوابیدی؟؟!!
 من گریه گرفته بود...
 اشکان با لبخند خم شد و گفت: چیزی نیست سمن جان گریه چرا میکنی آخه...
 سامیار بلند شد... کمک کردیم رو مبل بشینه.
 سامیار: گریه نکن سمن حالم خوبه...
 من: سالار کار تعطیل کنیم بریم.
 سامیار: تعطیل چیه؟؟!! آخر اشته دیگه... ادامه بدیم.
 من: فکرشم نکن. میریم خونه.
 سالار: سمن تو سامیارو ببر خونه من با بچه ها کارو ادامه میدیم...
 من: باشه.
 سامیار: بچه ها خوب من...
 نیما: ولی ما حاضر نیستیم با تو کار ادامه بدیم... برو خونت استراحت کن.
 به زور بردمش بیرون و سوار ماشین شدیم...
 سامیار: به نازنین چیزی نگو.
 من: نمیگم. میخوای بیا خونه ی من استراحت کن. الان اونجا مروارید هست بچه های دیگم قراره
 بیان.. نمیتونی راحت استراحت کنی.
 سامیار: باشه.. میام خونه ی تو.
 سامیار: چه خبره سمن... یکم آرومتر برو...
 تا گفتم باشه یکی اومد دور بزنه خورد به ماشین ما... من یهو جیغ زدم و سامیارم داد زد مواظب
 باش...
 سامیار: احمق...
 من با ترس گفتم: سامیار اون مقصره!!
 سامیار عصبی پیاده شد و گفت: منم با اون بودم.

پسر بود رانندش... ماشینش مزد ۳ بود... داغون شد... باز ماشین ما کمتر خسارت دیده بود... پسر پیاده شد خواست داد بزنه که سامیار و شناخت عادی گفت: خواهرتون رانندگی بلد نیست مجبور نیس پشت فرمون بشینه...

سامیارم اخم کرد و گفت: نمیدونستم بلد نیست وگرنه پیش شما واسه آموزش میفرستادمش.
- آقای دموگان مگه من مقصرم؟؟!!

سامیار: نه خواهر من مقصره که داشت راه خودشو میرفت!!
من دستام از ترس میلرزید...

- الان زنگ میزنم پلیس...

سامیار: ما منتظریم... باشه...

اومد طرف من در طرف منو باز کرد و اروم پیاده شدم...
سامیار: خوبی؟

من: نه...

دستم گرفت و گفت: پیش میاد دیگه عزیزم... مهم نیست...

من: ماشین چی شده؟ من میترسم پیاده شم نگاه کنم.

سامیار: تقریباً بده ولی فدای سرت مهم نیست...

من: سامیار تو برو در بستی بگیر برو خونه... من خودم هستم.

سامیار اخم کرد و گفت: دیگه چی؟؟!! همین مونده که تورو با اون گوریل تنها بزارم؟؟!!

پلیس اومد گفت اون مقصره... ۲ ساعتی معطل شدیم و بعد برگشتیم خونه.

سامیار دیگه رفت خونه خودش... فقط مروارید پیش نازنین بود... تو اتاق بودن...
مروارید: سلام...

سامیار: سلام.. خوش اومدی...

مروارید: من میرم بیرون راحت باشین

سامیار نشست کنار نازنین: خوبی؟

نازنین: آره. نگران نباش.

سامیار: با سمن بودم... تصادف کردیم.

نازنین: کی؟ کجا؟

سامیار: نزدیک اینجا بودیم پشت فرمون بود... یکی اومد دور بزنه زد به ما. هیچی جلوی ماشین یکم داغون شد.

نازنین: چرا سمن رانندگی میکرد؟

سامیار: من سالم خوب نبود... نمیخواستم بیام اینجا میخواستم برم پیش سمن یکم بخوابم دیگه

میدونستم دوستات رفتن اودم خونه.

نازنین: خودتون که چیزی نشدین؟

سامیار: نه سمن ترسیده بود که اونم الان خوبه... رفت لباس عوض کنه بیاد اینجا.

نازنین: تو چرا حالت خوب نبود؟

من رفتم تو اتاق: بخاطر تو... سلام.

نازنین لبخند زد و گفت: سلام چرا من؟

من: دیشب داداشم نخوابید!! داشتیم کار میکردیم یهو افتاد... منم کلی اصرار کردم بیارمش خونه داشتیم میومدیم تصادف کردیم...

سامیار منو نگاه کرد و گفت: مرسی از اینکه چیزی نگفتی...
منم رفتم پیششون نشستم و گفتم: زنت باید بدونه چه بلایی سرت آورده!!
نازنین: نمیخواستی بهم بگی؟
سامیار: نیازی نبود الکی نگران بشی...
من: ول کنین حالا... خوردین همو با نگاه!!! من اینجاما!! ازشته.
سامیار: کنسرت بعدی کی؟
من: نوزدهم.
نازنین: جدی میگی؟
من: آره دیگه... بلیطاشم پیش فروش شد...
نازنین: آخه چرا نوزدهم!!!
سامیار: تاریخش خوبه مشکلی نیست.
من: آره خیلی خوبه.
نازنین: دیگه چیزی نگفت...
سامیار: به من نگاه کرد و چشمک زد...
مروارید: اومد تو اتاق: من دیگه دارم میرم... نازی خونتو یکم مرتب کردما!!
سامیار: دست درد نکنه مروارید جان چرا زحمت کشیدی!!!
مروارید: نه بابا کار خاصی نکردم که...
من: شام کجایی؟
مروارید: با آرشام بیرونم.
من: زنگ بزن بیاد اینجا.. توام واسمون لازانیا درست کن.
مروارید: برو بابا... نوکرتم مگه!!!
نازنین: مروارید بخاطر من خواهش میکنم... خیلی وقته لازانیاتو نخوردم.
مروارید: نه... نمیشه.
من: پولشو بهت میدیم...
مروارید: اینطوری میشه...
ما خندیدیم و من گفتم: من کمکت کنم؟
مروارید: آره بیا... نازی همه چی داری؟
نازنین: آره... سمن جای وسایلو بلده. میخوای خودمم بیام؟
مروارید: نه نه خواهش میکنم تو استراحت کن... میای اونجا فقط میخوری بد هیچی نمیمونه... بیا
سمن...
من و مروارید رفتیم تو آشپزخونه...

سامیار لباسشو عوض کرد... در اتاقو قفل کرد و دراز کشید: میشه توام بخوابی؟
نازنین: نه اصلا خیلی خوابیدم.
سامیار: کشیدش تو بغل خودش و گفت: یکم دیگه بخواب...
نازنینم لبخند زد و خوابشون برد.

گوشیم زنگ خورد...
من: جانم سالار؟
سالار: دارم میام خونه چیزی نمیخوای؟

من: بیا طرف سامیار اینا!!! شام اونجاییم. نوشیدنی بخر...
سالار: باشه عزیزم.

قطع کرد...

من: به آر شام گفتی بیاد اینجا؟

مروارید: آره. میاد. سمن آخر هفته نامزدیمه.

من: با آر شام؟

مروارید: آره دیگه خر.

من: وای... خیلی خوشحالم.

مروارید: تو که تولد شبانت منو دعوت نکردی ولی من تورو نامزدیم دعوت کردم...

من: مروارید من خودمم نمیدونستم دارن واسم تولد میگیرن... جمع کلا خودمونی بود.

مروارید: یعنی چی خودمونی بود؟؟ فقط من غریبم؟

من: با نازنین دعوا فکر اون بود... اون تولد گرفت.

مروارید: چون بعدش بهم شام دادی میبخشمت.

میزو با هم چیدیم... آر شام و سالارم اومدن و ارسلان و رونیکا هم بودن... سامیار و نازنینم از اتاق
اومدن بیرون....

دور میز نشستیم...

من: رویان زنگ زد گفت بعد از شام میاد دیدنت دوباره.

نازنین: خب میگفتی شام بیان.

من: گفت پسر خالش اینا خونشون بعد از شام میاد.

بعد از شام همه دور هم رو کاناپه نشستن و مٹ همیشه سامیار و سالار و من درمورد موسیقی
حرف میزدیم...

آر شام از نقاشیاش به ارسلان و رونیکا میگفت و مروارید و نازنینم چرت و پرت میگفتن
میخندیدن!!

ساعت ۱۱.۳۰ بود رویان اومد... در باز کردم... پسر خالم بود...
رویان: سلام.

پسر خالم خیلی راحت نازنین بوسید... سامیارم نازنینو چپ چپ نگاه کرد و چیزی نگفت...

من و سالار قهوه تعریف کردیم و دوباره نشستیم...

اردلان: نازنین عزیزم چطور تصادف کردی؟

نازنین: یکی زد بهم.

اردلان: الان بهتری؟

نازنین: آره خوبم.

اردلان: شوهر معروف داشتن دردرس داره دیگه...

نازنین: آره... خیلیم دردرس داره.

تا ۲ اونجا بودیم... بعد دیگه همه رفتن و آخرین نفر من و سالار رفتیم...

نازنین رفت تو اتاقش... سامیارم رفت...

سامیار با عصبانیت: چرا بوسه کرد؟

نازنین: کی؟

سامیار: عمه ی من... اردلان!!

نازنین: دوباره شروع کردی؟ میبینی حالم خوب نیست...
سامیار: آره چون حالت خوب نیست هر خری باید بوست کنه؟؟!!
نازنین: سامیار تمومش کن.
سامیار: تو که میدونی خوشم نیامد از این مسخره بازی... سالار تاحالا بوست نکرده اینقدر که شعور داره... دیگه همچین چیزی نبینم نازنین وگرنه من میدونم و تو... فهمیدی؟
نازنین: برو بابا...
سامیار: باشه میرم...
از اتاق بیرون رفت و در محکم بست... رفت تو اتاق مهمان خوابید... نازنین خوابید ولی دید نمیتونه راحت بخوابه رفت پیش سامیار... نزدیک تخت رفت...
نازنین: سامیار؟؟!! پاشو بیا سر جات بخواب مسخره نشو لطفا... سامیار پاشو... من که میدونم بیداری... تو که بدون من نمیتونی بخوابی... پاشو دیگه...
سامیار: وقتی خوابیدم میفهمی...
نازنین خندید و گفت: فعلا که بیداری... بیا دیگه من معذرت میخوام ازت.
سامیار بلند شد نشست و گفت: چرا منو اذیت میکنی؟؟!! وقتی میگم خوشم نیامد یعنی خوشم نیامد... هر مردی بجز خودم بهت نزدیک بشه عصبی میشم میفهمی؟؟!!
نازنین: آره میفهمم... ولی من نگفتم که باهام روبوسی کنه... خودش یهو اومد جلو...
سامیار: چطور با مروارید و سمن روبوسی نکرد؟؟!!
نازنین: خب اونارو زیاد نمیشناسه... سامیار قضیه رو کشش نده دیگه.
سامیار با لبخند نگاهش کرد صورتشو بوسید و رفتن تو اتاق خودشون خوابیدن...
سالار شب خونه ی من خوابید... من صبح ساعت ۷ رفتم نون خریدم... اول بردم خونه ی سامیار... در زدم.
نازنین: سامیار فک کنم سمن... پاشو ببین چی میگه.
سامیار بلند شد اومد در باز کرد.
من: صبح بخیر داداش عزیزم.
سامیار با لبخند: سلام.
نون بهش دادم...
سامیار: مرسی... تو نمایی؟
من: نه دیگه سالار دیشب اومد پیش من... میرم صبحونه بخوریم. سویچ ماشینتو میشه بهم بدی؟
سامیار: تو که نمیتونی بدی درست کنن.
من: ارسلان گفت آشنا داره میبره درست میکنه...
سامیار: نمیخواد خودم یکاریش میکنم.
من: سامیار من باهات تصادف کردم...
سامیار: تقصیر تو نبود که عزیزم...
من: سویچ!
سامیار: من که با تو به جایی نمیرسم...
رفت سویچ آورد... بوسش کردم و رفتم خونه ی خودم.
سالار: چقد دیر کردی...
من: داشتم با سامیار حرف میزدم.
سالار: من نفهمیدم ارسلان واست چه ماشینی گرفت؟
من: پورشه سفید.

سالار: ماشین خودتو به من بده... میخوام با ماشین خودم بدم یه بالاتر بگیرم.
من: باشه بردار ایراد نداره...
سالار: امروز کجایی؟
من: سامیار گفت میخواد با نازنین باشه... یکم ببرتش بیرون دیگه به بچه فک نکنه منم دانشگاه دارم.
سالار: ساعت چند کلاس داری؟
من: ۹ اولیه تا ۱ کلاس دارم بعد از اون بیکارم.
سالار: من میبرمت بعدم میام دنبالت بریم بیرون ناهار باهم باشیم.
من: باشه...

آر شام زنگ زد به: مروارید کجایی؟
مروارید با داد: الان چه وقت زنگ زدنه؟! ساعتو نگاه کن... خوابم دیگه...
آر شام: باز تو دیوونه شدی؟!؟!
مروارید: کی دیوونه شده؟
آر شام: من عزیزم... من میخوامم پیام دنبالت بریم خرید باهم...
مروارید: حالا میخوام بخوابم ۱۱ بیا دنبالم.
آر شام: الان که بیدار شدی حاضر شو پیام دنبالت دیگه...
مروارید: نه میخوام بخوابم.
آر شام: عزیزم ۱۱ دیره... خریدمون طول میکشه میخوام برات همه چی بخرم...
مروارید: ساعت دیگه بیا.
آر شام: مرسی عزیزم... سریع حاضر شو...
مروارید: باشه...

سالار: سمن بیا دیگه دیرت شد!!
من: اوادم... وایسا یکم... بریم...
با ماشین من رفتیم... زود رسیدیم...
من: مرسی سالار... ۱ اینجا باش.
سالار: بیچون زودتر بیا بریم دیگه.
من: همینکارو میکنم.
سالار: ۱۲ بیا... منتظرم.
من: کجا میریم؟
سالار: نمیگم برو دیگه باید برم دیرم شد!
من: نگو... خدافظ.
بوق زد رفت....
ایش... الان دوباره باید از همین دم در به همه سلام کنم... وای ارسلان اینجا چیکار میکنه؟!؟! خواهش میکنم نیا طرفم!!
بهم لبخند زد و از کنارم رد شد... با دوستش بود. ۲ دقیقه نشده زنگ زد..
من: بله؟
ارسلان: سلام عزیزم. خوشحال شدم دیدمت...
خندیدم و گفتم: مرسی... چرا داری میری؟

پریناز: سلام...
 من: سلام... نگفتی ارسلان!!
 ارسلان: پری بود؟
 من: آره...
 ارسلان: اوامده بودم یکی از استادارو ببینم کارم داشت.
 من: پس دیگه نمیبینمت؟
 ارسلان: میخوای بمونم!
 من: نه دیوونه من تا ۱۲ انجام...
 ارسلان: اگه بیمارستان نبودم میموندم!!
 من: نمیخواد برو به کارت برس...
 پریناز: ارسلان ما کلاس داریم و لش کن دیگه...
 ارسلان: خندید و خدافظی کرد...
 من: پری هلیا کجاست؟
 پریناز: رفته مسافرت... مروارید اینا هستن بریم پیششون؟
 من: بریم...
 رفتیم تو کلاسشون...
 من: مروارید کجاست؟
 شیما: گفت با آرشام میخواد بره خرید.
 من: رویان چی؟
 شیما: با شقایق...
 پریناز: ما بریم دیگه کلاسمون الان شروع میشه...
 من: باشه بریم... پری من میخوام کلاس
 پریناز: این که چیز جدیدی نیست... همیشه اینکارو میکنی.
 من: ایندفعه سالار گفت...
 رفتیم تو کلاس...
 من: حوصله سر و صدا ندارما!!
 پریناز: سمن جان آدم باش و فقط لبخند بز...
 کلاس آخر نرفتم دیگه... سالار منتظرم بود و سوار ماشین شدم.
 سالار: خسته نباشید.
 من: مرسی توام همینطور...
 لبخند زد و حرکت کرد..

سامیار دیگه عصبی شده بود... رفت تو اتاقشون...
 سامیار: نازنین ساعت اشد!!! بیدار شو دیگه... منم کلا فقط با خوابیدنای تو درگیرم...
 نازنین: محلش نداشت و پتو رو کشید رو سرش...
 سامیار: باشه عزیزم خودت خواستی.
 رفت تو آشپزخونه یه پارچ پر از آب کرد...
 سامیار: لعنتی زیاده... مریض میشه... بعدشم منو زنده نمیذاره. یه لیوان بزرگ بهتره...
 لیوانو پر آب کرد رفت تو اتاق پتو رو کشید آب ریخت رو سر نازنین...

نازنین یهو جیغ زد و نشست: مریضی مگه سامیار؟؟؟! احمق خواب بودم.
سامیار: داد نزن!!! آره مریضم... از تو روانی شدم... بخاطر تو کلی از کارام عقب افتاد که خانومو
ببرم بیرون بگردیم بعد تا ظهر میگیره میخوابه... انگار با خوابش از دواج کرده... آره؟؟؟
نازنین: آره با خوابم از دواج کردم... چیه به خوابم گیر میدی؟؟
سامیار: غلط کردی... من شوهرتم... کی گفته میتونی با خوابت از دواج کنی!!
نازه فهمیدن در مورد چی دعوا میگیرن و یهو با هم خندیدن... سامیار نشست کنارش...

نازنین: خاک بر سرت دعوا گرفتم بلد نیستی...
سامیار: درست صحبت کن با شوهرت!!
نازنین دستشو انداخت دور گردن سامیار چال گونشو بوسید و گفت: میدونستی من عاشق چال
گونتم؟! وقتی میخندی بیشتر عاشقت میشم...
سامیار جدی شد و تهدید آمیز گفت: بیخود تو باید همیشه عاشقم باشی...
خیلی سریع بوسیدش بعد بلند شد و گفت: دیگه خیس که شدی... سریع دوش بگیر بریم بیرون...
نازنین: باشه.
سامیار: مشکلی که نداری؟ میتونی تنها بری؟
نازنین: آره تا تو حاضرشی منم میام...

من: سالار میریم لواسون؟
سالار: آره... رونیکا و ارسلان هستن.
من: خب میرفتم خونه من یه لباس بهتر میپوشیدم .
سالار خندید و گفت: ارسلان اینطوری بیشتر دوست داره.
من: من به ارسلان چیکار دارم...
سالار: آره میدونم همینطوری گفتی... راستی آلفردم هست.
من: چه خوب... کادوی تولدمو هنوز نداده.
سالار: زشته سمن چیزی نگیا!!
من: بیخود سامیار واسه تولد آلفرد کولاک کرده بود... تولدشم تو ایران نبود!
سالار سری تکون داد و چیزی نگفت...

نازنین: من حاضرم بریم.
سامیار سرتاپاش نگاه کرد لبخند زد و گفت: بریم عزیزم.
رفتن بیرون...
نازنین: سامیار ماشینا تو پارکینگ بودا!!
سامیار: میدونم... بیا آژانس اومد.
بعد از نیم ساعت رسیدن فرودگاه...
نازنین: سامیار کجا داریم میریم؟
سامیار با لبخند: بیا عزیزم اینقدر سوال نکن... نازنین عینک آفتابیتو بزن به چشات شالتم بیار جلو
دیگه همه میدونن الان تو زن منی... دوس ندارم نگات کنن.
نازنین: نگی کجا میریم همینجا خودمو...
سامیار وایساد با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: همینجا چی؟؟ فک کن بعد حرف بزن.
نازنین عصبی شد و گفت: من نباید بدونم کجا...

حرفشو کامل نگفته بود که معدش درد گرفت و خم شد...سامیار هل شده بود...سریع بغلش کرد...
سامیار: نازنین عزیزم خوبی؟ تو نباید عصبانی بشی نباید به خودت فشار بیاری...
نازنین: خفه شو لطفا... تو میذاری مگه؟؟!!
سامیار: معذرت میخوام... کولت کنم؟
نازنین: همه میبینن.
سامیار: پس... عینکتو بزن شالتم بیار جلو بعدم دست منو ول نمیکنی... میتونی راه بیای؟
نازنین: تقریباً... بریم.
رفتن داخل... نشستن ۴ تا بادبگاردم داشتن و ۵ دقیقه بعد اعلام کردن مسافرای پاریس باید
سوارشن...
سامیار: پاشو عزیزم.
نازنین با تعجب: پاریس؟
سامیار چشمکی زد و گفت: آره عزیزم.
نازنین: بدون لباس و هیچ وسایلی؟
سامیار: اونور همه چی داریم... نگران نباش.
سوار هواپیما شدن...
نازنین: باورم نمیشه... تو دیوونه ای.
سامیار خندید و گفت: دیوونه ی توام دیگه...
نازنین: ای کاش بچمونم بود.
سامیار: نازنین عزیزم بهش فک نکن دیگه... با شیطننت ادامه داد: قول میدم زود دوباره بچه دارشیم.
نازنین خندید و واسه اینکه بحثو عوض کنه گفت: سمن میدونه داریم میریم پاریس؟
سامیار: نه هیچکس نمیدونه.
نازنین: وای باز دوباره قهر میکنه به اون میگفتی دیگه...
سامیار: واسش سوغاتی میخریم خودش دوباره آشتی میکنه...
نازنین: اصلاً حوصله ی قهراشو ندارم.
سامیار: من بهت قول میدم ایندفعه قهر نمیکنه...
نازنین: من که میگم تقصیر تو... پس باتو قهر میکنه...
سامیار: عجب آدمی هستیا... من به فکر توام تو به فکر اینی با سمن منو اذیت کنین؟
نازنین: اوخه عزیزم دلم سوخت واست ولی سمنو میشناسی که...
سامیار: آره یکم حساسه...
نازنین: یکم؟
سامیار: منظورم همون خیلی بود.
نازنین خندید و مهماندارم واسشون ناهار آورد...
سالار: خواهر عزیزم... بیدارشو الان ارسلان میاد زشته تورو خواب ببینه.
من: کجاییم؟
سالار: باغ خودمون لواسون بیادت رفت؟
من: اونا رسیدن؟
سالار: آره... به رونیکا کلید داده بودم...
یه ماشین اومد داخل باغ و واسمون بوق زد...
من: آفرده که.
سالار: آره... پیاده شو بریم عزیزم...

پیاده شدیم با آلفرد روبوسی کردم و صمیمی برخورد کردم...
 سالار: نه به اون اولاً که از هم متنفر بودین نه به صمیمی شدن الانتون.
 آلفرد: معمولا نفرت به عشق تبدیل میشه دیگه...
 خندیدیم...
 سالار: نه عزیزم... تعادل روانی ندارین...
 ارسال و رونیکا اومدن طرفمون. رونیکا خوشحال بود ولی ارسال اخم کرده بود.
 آلفرد: بعضیا چشونه؟
 من: نمیدونم و لش کن توجه نکن.
 با هر دوشو روبوسی کردیم... ارسال دستمو ول نکرد و دستشو دور کمرم حلقه کرد رفتیم داخل ویلا.
 من: ول کن دیگه... زشته داشتم اینجاست.
 ارسال با حرص گفت: ولت کنم باز بری آلفرد بوس کنی؟؟!!
 من: چی میگي ارسال؟؟!!
 سالار: بچه ها چیزی شده؟
 من: نه چیزی نشده.
 آلفرد: آخ... یادم رفت...
 سالار: چیرو؟
 آلفرد: کادوی سمن... تو ماشینه جا گذاشتم... شماها برین بالا من میرم میارم.
 من لبخند زدم و رفتیم تو خونه...
 رونیکا: سالار تو زنگ زدی من همه چیز حاضر کردم فقط کبابارو باید درست کنی.
 سالار: مرسی خانوم... رونیکا میخوای بیرون بخوریم؟
 من: آره بیشتر خوش میگذره.
 آلفرد اومد... کادورو به طعم گرفت و گفت: قابل تورو نداره... تولدم با تاخیر تبریک میگم.
 من: مرسی آلفرد لطف کردی.
 آلفرد: بازش کن ببین خوشت میاد...
 کادوشو باز کردم نزدیک بود از تعجب سکنه کنم!!! گوشه خرید واسم.
 من: آلفرد چرا اینکارو کردی؟
 سالار: خیلی لطف کردی آلفرد جان ممنون.
 خیلی صمیمی بغلش کردم و بازم تشکر کردم...
 من: ولی این مدل هنوز ایران نیومده!!
 آلفرد: میدونم به مامانم زنگ زدم گفتم آخرین مدل آیفون واسم بفرسته... اونم سریع فرستاد.
 من: بازم ممنون.
 ارسال: تو که تازه گوشه خریده بودی.
 من: تقریبا تازه.
 آلفرد: فقط امشب با سالار بیا خونم واست برنامه بریزم... میدونم خودت حوصله نداری.
 من: مرسی...
 ارسال: بهتره بریم... همه گشنه ایم.
 آلفرد چشمکی به من زد و گفت: بریم.
 نازنین: سامیار خسته شدم اینقد نشستم...

سامیار: من چیکار کنم خوشگلم؟!؟!
 نازنین: بیام رو پات بشینم؟
 سامیار: اختصاصی نیست که دورو برت آدم نشسته بزار برسیم...دیگه چند روزی با همیم خودت
 ازم خسته میشی...
 نازنین: من هیچوقت از همسر جذابم خسته نمیشم.
 سامیار خندید و هندزفریشو گرفت سمت نازنین: اینو گوش کن...این آهنگ مال تو...خودم نوشتم
 هیچکسم فعلا نشنیده...
 نازنین لبخند زد و گوش کرد:
 تورو دیوونه وار می خوام
 واسه همینم هر جا بری
 مَثِ
 سایه تورو می پام
 برو
 دیگه هر جا که دوست داری
 ولی بدون فایده نداره
 نمی تونی جام بزاری
 تقصیر من نیست
 خوب مقصر اون چشاته
 دست خودم نیست
 اینا همش کار نگاته
 همه رو خط زدم
 فقط زیر تو خط کشیدم
 اینو بدون
 که من جاتو به کسی نمیدم
 اگه تو مال من نیستی چرا دوست دارم؟!
 چرا هرشب با فکرت تا صبح بیدارم؟!
 اگه تو مال من نیستی حرفی ندارم
 میدونم یه روزی میشه دلتو بدست میارم
 اگه تو مال من نیستی چرا دوست دارم؟!
 چرا هرشب با فکرت تا صبح بیدارم؟!
 اگه تو مال من نیستی حرفی ندارم
 میدونم یه روزی میشه دلتو بدست میارم
 چاره
 ندارم من بیچاره
 تو که چپ و راست من و پس میزنی
 چرا به دلم دست میزنی
 آره اینم راه حل داره
 اینو از تو نگام می خونی
 خودتم خوب میدونی که ...
 تقصیر من نیست

خوب مقصر اون چشاته
دست خودم نیست
اینا همش کار نگاته
همه رو خط زدم
فقط زیر تو خط کشیدم
اینو بدون
که من جاتو به کسی نمیدم
اگه تو مال من نیستی چرا دوست دارم؟!
چرا هرشب با فکرت تا صبح بیدارم؟!
اگه تو مال من نیستی حرفی ندارم
میدونم یه روزی میشه دلتو بدست میارم
اگه تو مال من نیستی چرا دوست دارم؟!
چرا هرشب با فکرت تا صبح بیدارم؟!
اگه تو مال من نیستی حرفی ندارم
میدونم یه روزی میشه دلتو بدست میارم
اگه تو مال من نیستی
تو مال من نیستی
اگه تو مال من نیستی
تو مال من نیستی

نازنین: سامیار فوق العادس.
سامیار لبخند مهربونی زد و گفت: قابل شمارو نداره عزیزم.
نازنین: تنظیم و آهنگسازیشم با تو بوده؟
سامیار: تنظیمش سالار و آهنگسازیش من و سمن باهم.
نازنین: گوشو بوسید و گفت: ممنون عزیزم.
سامیار: رسیدیم جواب بوستو میدم...
بعدم چشمک زد و باهم حرف میزدن و میخندیدن...
آرشام: پوشیدی لباسو؟
مروارید: آره.
در باز کرد... آرشام با لبخند سرتاپاشو نگاه کرد بعد سریع گفت: نه خوب نیست.
مرواریدم اخم کرد و گفت: مسخرم کردیا هرچی میپوشم میگی نه!
آرشام: هم کوتاس هم یفش خیلی بازه... مناسب تو نیست. میخرم برات ولی واسه جشن اجازه نمیدم
بیوشی.
مروارید: منم منتظر اجازه توام.
آرشام خیلی عادی گفت: باشه بیوش مهم نیست.
فروشنده پسر: خیلی به خانومتون این لباس میاد حیفه نخرین.
آرشام با عصبانیت گفت: شما غلط کردی به خانوم من نگاه میکنی...
پسره سرشو انداخت پایین و رفت پشت میزش...
مرواریدم دید آرشام عصبانی شده سریع لباسو در آورد و اومد بیرون گفت: نمیخوام اینو بریم یجا
دیگه...

آرشام لبخند زدن و رفتن بیرون تا یه مغازه ی دیگه برن....

آلفرد و سالار داشتن کبابارو حاضر میکردن....

آلفرد: سمن برو گوجه بیار.

من: باشه... ارسلان کو؟

آلفرد: نمیدونم همین ورا بود.

سالار: گفت میخواد قدم بزنه.

گوجه هارو بردم واسشون و رفتم پیش ارسلان... کنار حوض وسط باغ رفته بود.

من: چرا تنها اومدی اینجا؟

جوابمو نداد!!!

من: آقای دکتر با شما بودم.

ارسلان: برو پیش آلفرد عزیزت.

من: چرت و پرت نگو ارسلان.

ارسلان: چرا برات یه همچین کادوی گرونی خریدی؟

من: تو چرا خریدی؟ اونم دلایلش همونه.

ارسلان: غلط کرده... میکشمش.

من: دیگه داری اعصاب منو خورد میکنی. آلفرد جای سامیاره واسه من بفهم، نفهم.

اومدم از پیشش برم که دستمو گرفت و منو کشید تو بغلش: چرا هیچوقت بهم نمیگی که دو سم

داری؟

من: خب توام نگفتی.

ارسلان: من عاشقتم... فقط تو تو فکر می... سرکار... خونه بیرون از خونه... همه جا...

منم عاشقت شدم ولی نباید بفهمی... منو از هدفم دور میکنی لعنتی... خودمو ازش جدا کردم و

گفتم: مجبوری فراموش کنی... چون طبق قرارمون فقط ۱ ماه با همیم...

دستاش بی حس شد و با ناراحتی و اخم فقط نگام کرد... نمیتونستم ناراحتیشو ببینم... سریع برگشتم

پیش سالار.

نازنین: کی میرسیم؟

سامیار ساعتشو نگاه کرد و گفت: ساعت چند حرکت کردیم؟

نازنین: ۳۰.۱ فک کنم.

سامیار: الان ساعت ۴... یه سه ساعت دیگه مونده...

نازنین: کمرم درد گرفت اینقد نشستم.

سامیار: همینه دیگه... بیگم خوردنی بیارن برات؟

نازنین با عصبانیت: سامیار من میگم خسته شدم اینقد نشستم تو چی میگی؟؟!!!

سامیار خندید و گفت: باشه عزیزم حالا چرا عصبی میشی... پاشو یکم سرپا باش بعد بشین. غر نزن

دیگه.

نازنین: من غر میزنم؟

سامیار: نه نه... میخوای بریم یکم صورتتو آب بزنی سر حال بشی؟

نازنین: باشه بریم.

سالار کبابارو رو میز گذاشت: ببخشید طول کشید...

من سریع برداشتم و خوردم: سارا تو بهترینی... فوق العاده شده.
 سالار: از آلفرد تشکر کن... من کاری نکردم که...
 من: مرسی آلفرد.
 آلفرد: نوش جان عزیزم... ارسلان چرا نمیخوری؟
 ارسلان: میخورم. ممنون.
 رونیکا: سمن سامیار و نازنین چرا نیومدن؟
 سالار: بیه زنگ بزن بهشون.
 من: با همین دیگه... حالا بیه یک ساعت دیگه زنگ میزنم. بعد از ناهار مون.
 سالار: بیهو بی مقدمه گفت: کی میخوای خواهر منو بگیری؟
 مخاطبش ارسلان بود... خیلی تعجب کردم هیچوقت اینقدر راحت حرف نمیزد... ناراحت شدم!!!
 ارسلان لبخند زد نگام کرد و گفت: بیه من باشه همین امشب میام خونتون.
 من: من دیگه نمیخورم... میرم به سامیار زنگ بزنم.
 سالار: سمن چیزی نخوردی که...
 توجهی نکردم و رفتم سمت حوض...
 رونیکا: الان جای بیه همچین حرفی بود سالار؟؟؟
 ارسلان: اینقدر برایش بی ارزشم که اعصابش خورد بشه و غذا نخوره و قهر کنه؟؟؟
 رونیکا: اینطور نیست ارسلان!!! سمن فقط یکم حساسه.
 ارسلان با اخم غذاشو خورد و چیزی نگفت... آلفرد اومد پیشم. بیهو پرید جلوم...
 من: احمق... سخته کردم روانی!
 آلفرد خندید بغلم کرد و گفت: مامان بزرگت بیه سفارشایی کرده!
 من: چی؟
 آلفرد: ۱ هفته بعد از عروسی سامیار من باید تورو ببرم پیشش...
 من: باتو؟
 آلفرد: دوس نداری؟
 من: نه نه.
 آلفرد: ارسلان میمیره اگه بری.
 من: قرار مون این بود که ۱ ماه باهم باشیم.
 آلفرد: توام عاشقشی سمن... نگو نه!!!
 من: نه.
 آلفرد: درسته زیاد پیشت نبودم ولی میشناسمت. وقتی بهت کادو دادم و بغلم کردی فک کنم اگه
 رونیکا و سالار نبودن منو میزد!
 خندیدم و گفتم: خوشم میاد ادیتش میکنم.
 آلفرد موهامو بهم ریخت و گفت: من اصلا درکش نمیکنم که چرا اینطوری میکنه جایی که من
 بزرگ شدم همه چی عادیه...
 من: واقعا من و تو باید باهم بریم؟
 آلفرد: تنها که همیشه... بعدم خودمم میخوام برگردم...
 من: تو اینجا خونه گرفتی..
 آلفرد: آره ولی باید برگردم... هم بخاطر پدر مادرم.
 من: دوری از برادرم خیلی واسم سخته...
 آلفرد: خب بمون دیوونه... چشات که میگن دوری ارسلانم واست سخته...

من: نه اصلاً...چشام غلط کردن باتو!
 آلفرد: خب چه کاریه آخه سمن... تو همین استودیو سامیار یه آهنگ بخون دیگه...
 من: به این سادگی نیست که تو میگی... مطمئن باش آگه میتونستم همینکارو میکردم.
 به سامیار زنگ زدم... خاموش بود...
 من: آلفرد سامیار گوشیش خاموشه...
 آلفرد: بلخند زد و گفت: سمن جان الان با خانومش خلوت داره منم بودم خاموش میکردم...
 من: برو بابا... چه ربطی داره!!!
 نازنینو گرفتم... اونم خاموش بود...
 من: آلفرد نازنین شاید گوشیشو جواب نده ولی خاموش نمیکنه...
 دویدم سمت سالار... داشتن میز ناهارو جمع میکردن...
 سالار: چی شده چرا دویدی؟
 من: هم سامیار خاموشه هم نازنین.
 سالار همونطور که ظرف دستش بود گفت: فدای سرت که خاموشن بزار راحت باشن.
 من: همیشه... بیریم خونه همین الان. ببین این اتفاق قبلانم افتاده بود سامیار گوشیش خاموش بود و منم مامان اینا مسافرت بودن خونه تنها بودم کلی ازم معذرت خواهی کرد و بعد از اون هر وقت قرار بود خاموش کنه قبلش میگفت بهم نازنینم کلا خاموش نمیکنه... جواب نمیده ولی اونم خاموشه.
 ارسال: الان بخاطر همین نگرانی؟
 آلفرد: من میبرمت خونه برو لباس بپوش.
 ارسال: احم کرد و گفت: نمیخواد خودم باهش میرم برو حاضر شو... تو ماشین منتظرتم...
 رونیکا: ای بابا کجا میرین آخه!!! همیشه که.
 سالار: سمن الکی نگرانی. یکم بمون خودشون زنگ میزنن.
 ارسال: حق با سالار عزیزم بمون یکم.
 سامیار: نازنین بیا دیگه چیکار میکنی؟
 نازنین: اومد بیرون....
 سامیار با دیدنش احم کرد و گفت: با اجازه ی کی آرایش تو زیاد کردی؟
 نازنین: خودم.
 سامیار: بیا همین الان رژتو کمرنگ میکنی یا...
 نازنین: سامیار هو ایپما زده شدم حوصله ندارما... تهدید نکن.
 سامیار: باشه عزیزم... خودم پاکش میکنم...
 قبل از اینکه نازنین چیزی بگه بوسیدش...
 یه خانوم میانسال دیدشون و گفت: خجالتم خوب چیزیه... شما جوونا دیگه شور شو در آوردین... تو هو ایپماهم ول نمیکنین!!!
 نازنین که از دست سامیار لجش گرفته بود عصبی شد و گفت: شوهرمه... تو باید خجالت بکشی که وایسادی مارو نگاه میکنی... معلوم نیست از کی اینجایی...
 زنه با تعجب نازنینو نگاه میکرد سامیار خندش گرفته بود... بی تفاوت از کنارش رد شدن سرچاشون.
 سامیار خندید: عالی بود عشقم.
 نازنین بدون اینکه بهش نگاه کنه گفت: ببخشید که مٹ وحشیا بوسیدمت.
 سامیارم جدی شد: تقصیر خودته... وقتی چیزی بهت میگم نباید لجبازی کنی باید بگی چشم.

نازنین نیش خندی زد و گفت: چشم عزیزم حتما...
سامیار: تا به چیز میگم قهرم میکنی...
نازنین: مت سمنم مگه؟؟؟ قهر نکردم از دستت عصبانیم.
سامیار: دیگه چیزی نگفت و هندزفری گذاشت تو گوشش...
رونیکا قهوه حاضر کرد و آورد همونجا دوباره تو باغ نشستیم...
آلفرد: سمن سردت نیست؟
من: نه... هنوز زمستون نشده که!!
ارسلان: پاییز خیلی قشنگه... چون تو توش به دنیا اومدی.
سالار: لبخند زد و گفت: خوشم میاد که خیلی راحت احساساتو میگی... واسه به پسر خیلی سخته.
من: سالار؟
سالار: جانم؟
من: سامیار...
سالار: دیوانه کردی منو... خبر عروسیش بیاد ایشالا...
آلفرد: شما که در اینجور مواقع میگین خبر مرگش بیاد!
من عصبانی شدم و گفتم: ببند آلفرد.. الان وقت شوخی نیست!
بچه ها خندشون گرفته بود ولی عادی برخورد کردن.
سالار: کم کم دیگه داره سرد میشه قهومون تموم شد برمیگردیم خوبه؟
من: باشه.

هوایما اعلام فرود کرد... ساعت ۶ (به وقت ایران) تو فرودگاه پاریس بودن.
نازنین: راحت شدم از دستت.
سامیار: چرا؟

نازنین: اینجا اینقدر پسر خوشگل داره تو دیده نمیشی...
سامیار اخم کرد و گفت: ولی دختر خوشگل کم داره پس تو از پیش من تکون نمیخوری...
بعد زد به پیشونیش و گفت: آخ یادم نبود... تو که دختر نیستی... عزیزم همون خانوم خوشگل
منظورم بود!!
نازنین: سامیار بدجوری تنت میخاره.
سامیار خندید و گفت: میتونی شالتو برداری.
نازنین: نه دیگه فعلا ایرانی میمونم تا هتل!
سامیار: هر جور راحتی...
سامیار پاریس خیلی خوب میشناخت... ماشین گرفت و جلوی هتلی که رزرو کرده بود پیاده شدن...
نازنین: سامیار میخوام به سمن زنگ بزنم.
سامیار: حالا بیا تو هتل... خواهر منه ها!!
نازنین: برو بابا تنها عروس و خواهر شوهری هستیم که دعوا نمیگیریم!! میخوای قهر کنه؟؟!!
سامیار: بریم از هتل زنگ بزن... تا آخر هفته اینجاییم پس گوشه تعطیل.
نازنین: آخر هفته نامزدی مروارید... من باید باشم.
سامیار: نمیتونیم برگردیم... نامزدیو بیخیال شو.
نازنین: سامیار خیلی بد میشه!!
سامیار: نازنین تورو آوردم پاریس... فقط تنها باشیم... راحت بتونیم تو خیابون قدم بزنیم... بریم
گردش... تو میگی برگردیم؟

سامیار سری تکون داد و کلید اتاقشون گرفت و رفتن داخل اتاق... اتاق که نه یه سویت بود... همه چیز داشت... و شیشه کار شده بود به جای پنجره و دیوار... ولی پرده داشت. همه چیزم از قبل آماده شده بود...

سامیار خیلی سرد گفت: تو کمد کنار تخت هر لباسی که بخوای هست... راحت باش... من میرم دوش بگیرم.

نازنین: سامیار.

سامیار: بله؟

نازنین رفت طرفش و گفت: ناراحتی از من؟

سامیار تو چشماش نگاه کرد و گفت: نه ولی... هیچی مهم نیست...

نازنین: ببخشید. بخند دیگه اعصابم خورد میشه هیچی نمیگی...

سامیار بازم فقط نگاهش کرد و با لبخند گفت: میدونستی رنگ چشامون مث همه؟

نازنین: نه عزیزم چشای من خوشگلتره...

سامیار خندید و گفت: تو نمیخوای دوش بگیرم؟

نازنین: میخوام بخوابم.

سامیار بغلش کرد و گفت: بیا بریم ناز نکن...

ساعت ۸ رسیدم خونه... سالارم قرار شد بیاد خونه من.

تا رسیدیم بالا یه یاد داشت دیدم: سمن عزیزم، ببخشید که بهتون خبر ندادم... من و نازنین میریم پاریس.

نازنین نمیدونه که میخوام ببرمش... واسه همین دیگه به تو و سالارم نگفتم دوس ندارم به بچه فک کنه... گوشیم خاموشه نگران نشو... تا آخر هفته پاریسیم... اخم و قهرم نکن خواهر عزیزم... برگشتم یه ترانه ی کامل ازت میخوام با آهنگسازی خودت و سالار... پیش مادربزرگمون میرم... ببخشید اگه نگران کردم... دوست دارم: سامیار.

من: ای تو روحت سامیار... برمیگردی که.

سالار خندید و گفت: نگفتم نگران نباش.

تا وارد خونه شدیم گوشیم زنگ خورد...

من: بله؟

نازنین: سلام سمن.

من: سلام؟؟؟ چه سلامی؟؟؟! بدون اینکه به من بگین رفتین پاریس؟

نازنین: احمق منم نمیدونستم... ببینم تو از کجا میدونی؟

من: آقاتون لطف کردن یادداشت گذاشتن...

نازنین: یه لحظه گوشی... سامیار واسه سمن یادداشت گذاشتی؟

سامیار: آره.

نازنین: چرا نگفتی خب؟؟!!

سامیار: تو نپرسیدی که یادداشت گذاشتم یا نه...

نازنین: پرسیدم که سمن میدونه یا نه... گفتی نه.

سامیار: نپرسیدی یادداشت گذاشتم یا نه!!

نازنین: الو سمن؟

من: چیه؟

نازنین: هیچی دیگه ببخشید که بهت نگفتم... من اگه میدونستم میگفتم بهت...

من: مهم نیس عزیزم... خوش بگذره... فقط سو غاتی یادتون نره...
نازنین خندید و گفت: من که پولی نیاوردم به داداشت بگو...
من: بیخود... جدا سو غاتی میارین...
نازنین: باشه حتما... دیگه مزاحمی خدافظ...
من: بیشعوری دیگه... خدافظ... مراقب خودتون باشید...
نازنین خندید باشه ای گفت و گوشیه قطع کرد...
سامیار: پاشو حاضر شو بریم بیرون یه دوری بزیم بعد بریم شام بخوریم... ساعتتو با ساعت اینجا تنظیم کن.
نازنین باشه...

سالار: شام خونه بخوریم؟
من: تو درست میکنی؟
سالار: آخه سمن تو چطور غذا درست کردن بلد نیستی؟!
من: خوشم نمیاد دیگه...
سالار: پس پاشو بریم خونه ی مامان اینا. من دیگه حالم از غذای بیرون بهم میخوره.
من: میتونم تخم مرغ درست کنم.
سالار: زحمتت میشه عزیزم.
من: سالار حوصله ندارما...
سالار: غلط کردی یکی دیگه بی خبر میره پاریس تو حوصله نداری!!!
من: منم دوس داشتم برم.
سالار: بیخود... میخوان تنها باشن تو میرفتی مزاحم بودی.
من: برو نون بخر.
منم رفتم تو آشپزخونه...

نازنین: بریم.
سامیار سرتاپاشو نگاه کرد و گفت: اینطوری میخوای بیای؟
نازنین: آره... سرده آخه...
سامیار: پالتوی بلندم تو کمه بود... چرا بافت پوشیدی اونم اینقدر کوتاه!
نازنین: اینجا پاریس سامیار. بیا بریم اعصاب منو خورد نکن.
سامیار اومد روبروش و بالحن خاصی گفت: آخه خیلی خوشگل شدی...
نازنین: خوشگل بودم... بریم دیگه.
سامیار گونشو بوسید، دستشو گرفت و گفت: بریم عزیزم.

سالار اومد: سمن فقط نون میخواستی دیگه؟؟!!
من: آره بیا بخوریم...
سالار: فردا دانشگاه داری؟
من: نه... فقط یه کلاس دیگه نمیرم.
سالار: سمن سامیار مگه فردا شب کنسرت نداره؟؟!!
من: وای آره. بلیطاشم فروختن.

سالار: فردا یه زنگ به مدیر برنامهش بزن. بگو بخاطر مشکلی که پیش اومده بود خانومشو برده مسافرت.

من: اون دختره رو پیدا نکنیم؟

سالار: نمیتونیم مستقیم اقدام کنیم سمن... همه میفهمن.

من: فردا شب تولد نازنینم هست... سالی داداش عزیزم بریم پاریس...

سالار: پول ندارم همیشه.

من: جک نگو دیگه... بریم؟

سالار: نه... رونیکارو چیکار کنم؟

من: من با آلفرد میرم.

سالار: غلط کردی... همیشه.

من: سالار؟؟؟!!

سالار: سمن همیشه... بچه بازی در نیار.

سامیار: چرا چیزی نمیخواهی برات بخرم؟؟؟!!

نازنین: خب نمیخوام دیگه حس خرید نیست...

سامیار: میدونی سمن الان بود مارو کجا میبرد؟

نازنین: فروشگاه های ورزشی...

سامیار: خندید و گفت: آره.

نازنین: نمیخواهی شوهرش بدی؟

سامیار: جدی شد و گفت: نه.

نازنین: سامیار عکس بگیریم؟

سامیار: وسط خیابون؟

نازنین: آره دیگه...

سامیار: باشه...

کلی عکس گرفتن و قدم زدن بعد رفتن رستوران و شام بخورن...

سامیار: تو بشین من برم سفارش بدم...

نازنین: با گوشیش سرگرم بود... چند دقیقه بعد سامیار با عصبانیت اومد: پاشو بریم یه جای دیگه.

نازنین: با تعجب: چرا عصبانی شدی؟

سامیار: دستشو گرفت و رفتن بیرون...

نازنین: میگی چی شده یا نه؟؟؟!!

سامیار: تو چرا حلقه دستت نیست؟

نازنین: حموم رفتیم بعدش یادم رفت بندازم چی شده مگه؟

سامیار: چی میخواستی بشه؟؟؟ پسره اومده به من میگه من از خواهر شما خوشم اومده همیشه پیام

پیشش بشینم؟؟؟!! یکم نگاهش کردم نمیدونستم چی بگم بهش.. حقش بود میزدمش... خیلی خودمو

کنترل کردم.

نازنین: خندید و گفت: تو چی گفتی بهش؟

سامیار: میخندی؟؟؟ گفتم متأسفانه اون خانوم همسر منه. میریم هتل.

نازنین: سامیار قرار بود شام بخوریم...

سامیار: تو هتل.

سریع یه ماشین گرفت و برگشتن هتل.

سامیار عصبانی کاپشنشو پرت کرد رو کاناپه و نشست.
 نازنین: منو نیاوردی که همش تو هتل باشیم.
 سامیار: الان غذا سفارش میدم.
 گوشه سامیار زنگ خورد...
 -: سامیار پسرم!؟
 سامیار: سلام ملکه ی زیبای من... خوبین؟
 نازنین: کیه؟
 -: اینطوری حرف نزن سامیار... نازنین پیشته؟
 سامیار: آره عشقم.
 نازنین: خدافظ.
 سامیار: بیه لحظه گوشه... کجا؟
 نازنین با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: با عشقت حرف بزن...
 سامیار با خنده نگاهش کرد و گفت: دارم همینکارو میکنم... ولی نمیدونم چرا عشقم عصبانی شده...
 نازنین: با کی حرف میزنی؟
 سامیار: با تو دیگه... الان دارم با تو حرف میزنم.
 نازنین: بسه مسخره نشو...
 سامیار: مامان بزرگ عزیزم.
 نازنین: خاک بر سرم... آبروم رفت... سریع گوشیه گذاشت کنار گوش سامیار و گفت: حرف بزن.
 گوگوش خندید: سامیار جان؟
 -: الو ببخشید... خانوم من یکم حسوده...
 -: آره فهمیدم... رفتین خونه؟
 -: نه راستش تو هتلیم.
 -: سامیار؟؟؟؟ یعنی چی؟؟؟ مگه نگفتم برو خونه ی من؟؟!!
 -: اینطوری راحت تریم.
 -: نه برو خونه ی من. مگه فردا تولد خانومت نیست؟؟!!
 -: چرا ولی شما از کجا میدونی؟
 -: سمن گفت.
 -: میخوام تنها باشیم اصرار نکنین لطفا... من نمیتونم نه بگم.
 -: باشه... هر جور راحتی... من ۴شنبه پاريسم ميبينمت؟
 -: آره حتما میایم پیشتون.
 -: باشه عزیزم... فعلا خدافظ.
 -: به امید دیدار.
 نازنین: چی شد؟
 سامیار: چی عزیزم؟
 نازنین: چی گفت؟
 سامیار: بریم پیشش.
 نازنین: خب میریم؟
 سامیار: فعلا نه. شام چی میخوری سفارش بدم؟
 نازنین: هرچی خودت میخوری.
 سامیار: باشه... برو یکم استراحت کن تا غذا رو بیارن...

نازنین: باشه...

سالار: به چیز میخونی؟

من: چی؟

نشست رو کاناپه: هرچی خودت دوست داری...

یکم فک کردم و بعدم نشستم پشت پیانو...

به تو احساس عجیبی دارم

اینو از چشمای من می خونی

تورو بیشتر از خودم دوست دارم

چرا راحت دلمو میشکونی؟

چرا راحت دلمو میشکونی؟

تو که احساسمو خوب می دونی

با تو با تو همه چی خوبه خوبه

غرورت اینو خوب می دونه

با تو با تو به همه چی می رسم

دیگه واسم آرزو نمی مونه

با تو با تو همه چی خوبه خوبه

غرورت اینو خوب می دونه

با تو با تو به همه چی می رسم

دیگه واسم آرزو نمی مونه

تنها بودیم باهم با دوتا شمع روشن

دم گوشت گفتم نمی خوام تنها باشم

اما نشنیده گرفتی حرفامو

شاکمی میشی بازم از اینکه گل میارم

میگی که من اصلاً این کارا رو دوست ندارم

اما به صدایی از قلبت میگه به من

با تو با تو همه چی خوبه خوبه

غرورت اینو خوب می دونه

با تو با تو به همه چی می رسم

دیگه واسم آرزو نمی مونه

با تو با تو همه چی خوبه خوبه

غرورت اینو خوب می دونه

با تو با تو به همه چی می رسم

دیگه واسم آرزو نمی مونه

سالار: مرسی عالی بود.
من: تو یکی بخون.
سالار: چپی دوس داری؟
من: گریم گرفت... من میزنم... تو فقط بخون.
سالار: لبخند زد و اومد کنارم نشست و گفت: باهم میزنیم....

عکست رو به رومو ، اینجا باز جات خالیه
به عکست زل میزنم گریه می کنم، چند ثانیه
کاشکی می دونستی که بی تو بودن، چه حالیه
تو رفتی و من تنهام ، چند سالیه
پر کشیدی به آسمون دیگه نیستی پیش من
ولی بیا تو خوابم با من حرف بزن
دست روزگار خیلی زود تورو ازم گرفت
از وقتی تو رفتی شب و روزم رنگ غم گرفت
عطر توی خونست
خاطراتت هر گوشه
روزی صد بار از نبودنت ، گریم گرفت
گریم گرفت

از وقتی تو رفتی ، تموم دلخوشیام پژمرد
چه شب ها که با گریه کنار عکست خوابم برد
چرا تنهام گذاشتی میمیرم بدون تو
چرا ، تو که میدونستی جونم بستت به جون تو

واسش دست زدم اشکمو پاک کرد... بغلم کرد و گفت: چرا گریه میکنی دیوونه!!!
من: نمیدونم... خیلی این ترانه رو دوس دارم...
سالار: منم خواهرمو خیلی دوس دارم.
خندیدیم...

سالار: بریم بیرون میخوام بهت بستنی بدم.
من: به چه مناسبت؟
سالار: نمیدونم یهو حس بستنی اومد.
من: باشه بریم...

سامیار: نازنین بیا شام.
از اتاق اومد بیرون... سامیار چند لحظه نگاهش کرد بعد با لبخند نزدیکش شد...
سامیار: این چیه پوشیدی؟؟!!
نازنین: لباس دیگه...
بی تفاوت دست سامیار کشید سمت کاناپه که رو میزش غذا چیده شده بود و گفت: بریم شام
بخوریم... گشتمه.

سامیار پاهاشو گرفت بغش کرد و گفت: مگه میذارم خانوم خوشگلم همینطوری بره؟؟!!
نازنین خندید و گفت: شرایط منو میدونی که من تازه عمل داشتم.

سامیار: با مامان صحبت میکنم.
نازنین: همیشه حالا شام بخوریم؟
سامیار رو موهاشو بوسید و گفت: آره عزیزم...

با ماشین سالار رفتیم...
من: خدا کنه خلوت باشه...
سالار: ساعت ۱۲ شبه ها!! خلوته.
من: باهوش این ساعت تازه همه میان بیرون... سالار بلیطا چی میشه؟
سالار: یه زنگ بزن به مدیر برنامه سامیار.
من: الان؟
سالار: آره... بیداره.
من: باشه.
زنگ زد... مدیر برنامهش کاملا شرایطو درک کرد و گفت مشکلی نیست و کنسرتش میفته واسه سه شنبه بعد.

سالار: خب کنسرتم حل شد...
من: ما از فردا کارای مهمی داریم.
سالار: چی؟
من: مجوز تو!
سالار: نمیشه سمن... من خیلی تلاش کردم.
من: میشه.. قول میدم. خودم کاراتو دنبال میکنم... توام رو آلبوم کار کن.
رسیدیم...

من: من برم؟
سالار: دیگه چی؟؟؟! حتما... بشین ببینم... مٹ همیشه میخوری دیگه؟ پسته و شکلات؟
من: آره... مرسی که یادته...
سالار: بزرگت کردم بچه...
من: برو بابا... ۳ سال نبودی.
سالار خندید و پیاده شد و با بستنی برگشت.
من: خب از رونیکا راضی هستی؟
سالار: خیلی...

من: سالار یه چیز بگم میشه فعلا به سامیار چیزی نگی!!؟
سالار: بگو...
من: بعد از عروسی تو و سامیار میرم لندن... واسه همیشه.
سالار: من مشکلی ندارم. برو ولی یادت باشه تا زمانی که اینجایی برادرتم... بعدش من دیگه پشتت نیستم.

من: سالار چی داری میگی!!؟!
سالار خندید و گفت: باور کردی؟
من با اخم گفتم: خیلی مسخره ای...
سالار: یه فیلم بهم پیشنهاد شده دارم رو حالتام کار میکنم.
من: من جدید الان... با آلفرد میرم.
سالار: چرا اون؟ سمن ارسال چی؟

من: آلفرد مثل برادر مه... ارسلانم مهم نیست.

نازنین: بسه دیگه اینو نخور...

سامیار: بریزم برات؟

نازنین: نه همون یه لیوانم نباید میخوردم!! تو داری سومیو میخوری... امشب بتونم بخوابم خیلیه...

سامیار: من حد خودمو میدونم... بریم بخوابیم.

نازنین: من میخوام فیلم ببینم.

سامیار: بریم تو اتاق ببینیم.

نازنین: به جون تو اصلا حسش نیست.

سامیار: حسش نبود اینطوری لباس میپوشی... خوشگل میکنی خودتو؟

نازنین خندید: تنها هدفم این بود که امشب تا صبح خوابت نبره.

سامیار: نازنین جدی که نمیگی؟؟

نازنین دستشو گرفت بلند شد رفتن تو اتاق و گفت: فیلم بزار...

سامیار نگاهش کرد لبخند زد و چراغ اتاقو خاموش کرد...

من: سالار پیاده شو من رانندگی کنم.

سالار: باشه.

کنار خیابون نگهداشت من رانندگی کردم...

سالار: آرومتر برو...

من: من عاشق رانندگی تو شیم. آهنگ سامیار بزار...

سالار آهنگ گذاشت... یکم دور زدیم و بعد برگشتیم خونه...

تا از در خونه اومدیم تو گوشیم زنگ خورد...

من: سالار، ارسلانه تو جواب بده بگو خوابیده.

سالار: خودت جواب بده... منو تو این موقعیتا قرار نده.

من: هر شب ۱۲ زنگ میزنه... ایش... دیوونه شدم دیگه نمیدونم الان چرا این ساعت زنگ زده!!

سالار: سمن میفهمی عاشقته؟ حس میکنه که بیداری...

من خندیدم و گفتم: حس میکنه؟؟!! جک گفتیا!!... تا حالا با هزار نفر بوده الان عاشق شده؟؟!!

یه دور زنگ خورد و قطع شد... منم خاموشش کردم.

سالار: سمن نگران میشه...

من: به جهنم زیادی حساسه.

سالار با داد: تو بدتری که... احمق ارسلان دوست داره...

من: سر من داد نزن...

سالار: نمیفهمی آخه...

رفت سمت در...

من: سالار من تنهایی نمیتونم بخوابم...

یکم موند بعد رفت تو اتاق و در بست. تلفن خونه زنگ خورد.

جواب دادم: سلام عزیزم.

ارسلان: از کجا فهمیدی منم؟؟؟

میخواستم ادیتش کنم واسه همین گفتم: ا تویی ارسلان؟؟!! فک کردم آلفرد...

ارسلان: تو خوشت میاد منو اذیت کنی نه؟؟!!
 من: آره خیلی خوش میگذره.
 ارسلان خندید و گفت: باشه... آگه خوشحالت میکنه ایرادی نداره.
 یه لحظه دلم سوخت... خیلی از حرفش خجالت کشیدم...
 ارسلان: سمن؟
 حواسم نبود: جانم؟
 ارسلان: خوبی؟؟؟ یهو ساکت شدی.
 خندیدم و گفتم: نه... نمیدونم... کجایی؟
 ارسلان: بیمارستان. تازه دارم میرم خونه...
 من: ارسلان ساعت نزدیک ۴!! اصن تو از کجا میدونستی من بیدارم؟؟!!
 ارسلان: نمیدونم حس کردم... گوشیت چرا خاموش شد؟
 من: تا اومدم جواب بدم شارژش تموم شد...
 ارسلان: دروغ نگو سمن... دوس نداشتی جواب منو بدی.
 خدایا این دیگه کیه!!
 من: نه نه... شارژش تموم شد... تو چرا تا الان بیمارستانی؟
 ارسلان: میتونم پیام خونه ی تو؟
 سالار بود پس اشکالی نداشت...
 ارسلان: سمن چرا چیزی نمیگی؟؟ پیام؟
 من: بیا منتظرم.
 ارسلان: ۲ دقیقه دیگه پیشتم...
 من: ارسلان من خوابم نیاد... تند نیا!
 ارسلان: باشه عزیزم...
 گوشیه قطع کرد. رفتم دم اتاقی که سالار بود... در زدم: سالار!!
 جوابمو نداد...
 من: سالار... خواهش میکنم... تو بخاطر ارسلان با من دعوا گرفتی؟؟
 سالار در اتاقو باز کرد و رفت کنار پنجره...
 لبخند زدم بهش نگاه کردم و یه تیکه آهنگ خوندم واسش: جذابی... توی شبهای من مهتابی.
 سالار لبخند زد مهربون نگام کرد و خوند: عشقو تو نگاه اول با تو فهمیدم... به دنیا من یه تار موی
 تورو نمیــــدم...
 رفتم بغلش کردم و گفتم: اینو باید واسه رونیکا جونت بخونی...
 سالار: قبل از رونیکا بودی... بعدشم تو هستی... وقتی هستم تو هستی... خواهرمو بذارم واسه زخم
 آهنگای خوشگل بخونم؟
 من: جلوشم میگی اینارو؟
 سالار: اول تو بعد رونیکا... خودشم میدونه.
 زنگ زدن...
 سالار: این وقت شب کیه؟؟!!
 من: حرف زدیم یادم رفت بگم... ارسلانه... گفت میخواد بیاد اینجا... منم گفتم باشه...
 سالار با اخم نگام کرد و گفت: قبلنم اومده؟
 من: نه... نمیخواد غیرتی بشی حالا... چون تو هستی گفتم بیاد اشکال نداره...
 هر دو تا در باز کردم... اومد تو...

ارسلان: سلام.
 من: خوش اومدی...
 خستگی از چشماش میبارید... چشای عسلیش قرمز شده بود...
 سالار: سلام.
 ارسلان: ببخشید مزاحم شدم... سلام... سخت بود تا خونه برم...
 من: اینجا خیلی به بیمارستان نزدیکه...
 ارسلان: لبخند بی جونی زد و گفت: آره...
 سالار: پاشو برو تو اتاق لباستو در بیار راحت بخواب... معلومه خیلی خسته ای...
 ارسلان: آره خیلی.. عمل سختی داشتم.
 من: تو که تخصصتو نگرفتی!!
 ارسلان: گرفتم... ببخشید که نگفتم میترسیدم چشم بزنین... خیلی کم پیش میاد کسی سن من باشه و
 تخصصشو بگیره...
 من: نابغه بودی!!؟؟
 ارسلان: آره... تقریباً.
 من: خب چرا مطب نداری!!؟؟
 ارسلان: فعلاً تو بیمارستان راحتم... ولی تو فکر یه مطب هستم.
 سالار: ایول بابا تو از هر لحاظ ایده آلی...
 ارسلان: ممنون سالار... لطف داری...

سامیار: نازنین تازه ساعت ۲ شده... میخوای بخوابی؟
 نازنین: نگو که خوابت نمیداد!!!
 سامیار: خندید بغلش کرد بوسیدش و گفت: بخواب عزیزم... خیلی خسته شدی.
 نازنین: نه اصلاً میخوای بیدار بمونم!!؟؟
 سامیار: بخواب دیگه حالت بد میشه دیوونه...
 نازنین: ببین ایندفعه خودت کوتاه اومدی!! من مشکلی ندارم...
 سامیار: خندید و کم کم خوابشون برد...
 ارسلان: شب تو اتاق سالار خوابید... ساعت ۱۰ بود سالار بیدار شد و صبحونه حاضر کرد و
 ارسلان بیدار کرد.
 سالار: راحت خوابیدی؟
 ارسلان: آره... سمن کجاست؟
 سالار: خوابیده... صداش کردم تکون نمیخورد.
 ارسلان: من صداش کنم؟
 سالار: نه بیدار میشه خودش.
 از اتاق رفتم بیرون: سلام.
 ارسلان: با دیدنم لبخند قشنگی زد و سلام کرد...
 سالار: بیا بشین صبحونه بخوریم.
 ارسلان: موهات چرا خیسه!!؟؟
 سالار: عادت داره... حرفم گوش نمیده.
 من: خب اینطوری بهتره. راحتم.
 ارسلان: بلند شد دست منم کشید بلندم کرد و گفت: من ناراحتم...

من: ارسلان بیخیال شو دیگه... من دوس دارم مو هام خیس باشه...
 ارسلان: کشوندم تو اتاق و سشوار برداشت تا مو هامو خشک کنه... منم همش غر میزدم و اون فقط
 لبخند میزد...
 من: خوبه دیگه...
 ارسلان: شونت کجاست؟
 من: من هیچوقت شونه نمیکنم...
 ارسلان: الان میکنی...
 شونه رو از رو میزیم برداشت و شونه کرد واسم...
 ارسلان: موهات فوق العادس...
 من: سامیار فقط عاشق مو هام... سالار بر اش فرقی نمیکنه ولی سامیار همیشه میگه.
 ارسلان: کوتاه نکن.
 من: همیشه تغییر لازمه.
 سالار: بچه ها بیاین دیگه...
 ارسلان: بریم...
 من: وای یادم رفت...
 ارسلان: چی؟
 گوشیمو برداشتم و گفتم: نازنین تولدشه...
 ارسلان: شمارشو داری مگه؟
 من: سامیار اونجا خط داره...
 همون شماره رو گرفتم...
 نازنین: سامیار... گوشیت...
 کنار شو نگاه کرد دید سامیار نیست... گوشیو جواب داد: بله؟
 من: ووووای عشقم تولدت مبارک...
 نازنین: سمن ۹ صبح زنگ زد ی تولدمو تبریک میگه؟
 من: برو بابا ساعت ۱۱...
 نازنین: احمق ایران نیستم که... یکم ساعتو نگاه میکردی بعد زنگ میزدی...
 من: خب حالا تولدت مبارک...
 نازنین: مرسی... میخوام بخوابم.
 من: سامیار کجاست؟
 نازنین: نمیدونم... نیست.
 من: دیشب شیطونی کردین؟
 نازنین: خندید و گفت: چه جورم... سمن ول کن دیگه... قطع کن.
 من: باشه عزیزم... تولدت مبارک.. خدافظ...
 نازنین قطع کرد...
 سامیار با یه کیک کوچیک اومد تو اتاق: تولدت مبارک عزیزم...
 نازنین بلند شد نشست و لبخند زد: مرسی...
 سامیار رفت کنارش رو تخت نشست و بوسیدش...
 سامیار: اول آرزو کن بعد فوت کن...
 نازنین یکم مکث کرد و بعد شمع رو کیک فوت کرد...

سامیار: چه آرزویی کردی؟
نازنین: همیشه عاشقم باشی...
سامیار: کیک گذاشت رو عسلی کنار تخت... نازنینو بغل کرد و گفت: قول میدم عزیزم.
نازنین: سمن زنگ زده بود.
سامیار: چی گفت؟
نازنین: هیچی دیگه.. تولدمو تبریک گفت.
سامیار: یعنی من اولین نفر نبودم؟
نازنین: نه.. تو باید ۱۲ شب دیشب میگفتی...
سامیار: خب اون موقع سرمون شلوغ بود... خودتم یادت نبود.
نازنین: اشکالی نداره عزیزم... مهم اینه که الان گفتی...
سامیار: یه جعبه گرفت طرف نازنین و گفت: اینم کادوت عشقم.
نازنین: با لبخند جعبه رو باز کرد... یه سرویس طلا سفید ظریف و خوشگل بود... سامیار سلیقتش تو
اینجور چیزا حرف نداره... همیشه بهترینارو میخره...
نازنین: سامیار... مرسی... خیلی خوشگله.
سامیار: میدونم کمه ولی...
نازنین: حرفشو قطع کرد و گفت: ولی نداره که... این فوق العادس... مرسی عزیزم.
سامیار: آگه تو مال من نیستی چرا دوست دارم... چرا هر شب با فکرت تا صبح بیدارم.
نازنین: خندید و گفت: من که همیشه تا صبح پیشتم دیگه چرا با فکرم بیداری؟؟؟؟!!
سامیار: لبخند زد و گفت: بزار گردنبنده واست ببندم...
نازنین: بزار برم دوش بگیرم بعد.
سامیار: با هم بریم.
نازنین: مگه نرفتی؟؟!!
سامیار: چشمکی زد و گفت: با تو فرق میکنه...
خندیدن و رفتن دوش بگیرن...
سالار: سمن امروز تو ناهار درست میکنیا!!
من: دیوونه شدی؟؟!!
ارسلان: من تاء بیکارم... بنابراین ناهار پیشتونم و کمکت میکنم.
من: من خوشم نیامد آشپزی کنم.
ارسلان: چشمکی زد و گفت: قول میدم با من بهت خوش بگذره...
سالار: منم میرم استودیو کار دارم ولی تا ۲ میام.
سالار: رفت تو اتاق لباس عوض کرد و رفت...
من: چی میخوای درست کنی؟
ارسلان: گراتن مرغ خوردی؟
من: نه...
ارسلان: خیلی خوش مزس... مرغ دودی داری تو خونه؟
من: نه... مرغ مگه دودی میشه؟؟!!
ارسلان: لبخند زد موهامو بهم ریخت و گفت: آره...
رفت سمت یخچال و کامل برسیش کرد: سمن هیچی نداری که...
من: خب وقت نشد برم خرید بعدم من هیچوقت خونه نیستم...
ارسلان: باشه اشکال نداره...

گوشیشو داد بهم و گفت: چیزایی که بهت می‌گم این تو بنویس برم خرید.
من: باشه...

سامیار: خب عزیزم کجا بریم؟

نازنین: استخر.

سامیار: همه جاتو بریزی بیرون دیگه... اصلا امکان نداره.

نازنین: سامیار تولدمه.

سامیار: بریم...

نازنین: استخر؟

سامیار: نه... تو فقط منو همراهی میکنی... یه جای خوب میبرمت...

از هتل رفتن بیرون... سامیار با راننده هماهنگ کرد و حرکت کردن...

نازنین: کجا میریم؟

سامیار: رسیدیم میفهمی...

نازنین: الان نیم ساعته تو راهیم... من گشتمه.

سامیار: صبحانه خوردی که... کیک تولدم خوردی... واقعا گشتمه؟ رسیدیم یه فکری برات میکنم.

نازنین سرشو رو پای سامیار گذاشت... سامیار لبخند زد و همونطور که با موهاش بازی میکرد

گفت: میخوای بخوابی؟

نازنین: آره. بعد بیدارم کن دیگه...

سامیار: باشه عزیزم...

داشتم تلویزیون نگاه میکردم گوشیم زنگ خورد...

مروارید: الو سمن خوبی؟

من: آره مرسی... تو خوبی؟

مروارید: خوبم. سمن نازنین چرا خاموشه؟! تلفن خونه هم جواب نمیده.

من: رفتن پاریس.

مروارید: شوخی میکنی؟

من: نه بخدا رفتن پاریس... حتی به منم نگفته بودن... سامیار یهو نازنین برد.

مروارید: داداشت واقعا عاشقه!! امروز تولدش بودا.

من: آره. میخوای شماره ی سامیارو میدم زنگ بزنی بهش تبریک بگو دیگه.

مروارید: باشه مسج کن واسم. حالا کی میان؟

من: نمیدونم احتمالا تا ۲ شنبه میان... سامیار یه کنسرتش کنسل شد باید حتما تا هفته دیگه بیاد.

مروارید: یعنی نامزدی من نیستن؟

من: نه.

مروارید: وای من نازنینو واست...

من خندیدم و گفتم: تا شوهرش هست به تو نمیرسه عزیزم... آرشام چطوره؟

مروارید: اونم خوبه... ولی دعوا گرفتیم... اصن ما کلا باهم مشکل داریم... تو همه چیم دخالت

میکنه... منم عصبانی میشم.

من: بله بایدم دخالت کنه... هر چی مارو زدی الان باید از همسر آیندت بخوری عزیزم.

مروارید: آره حتما منو میشناسی که میدونم چیکارش کنم.

من: بیچاره آرشام...

مروارید: خب دیگه گمشو وقت ندارم... شماره رو سریع بفرست.
من: باشه...

قطع کرد.

ارسلان اومد... وسایلو گذاشت رو این.

من: مرسی ارسال.

ارسلان: کاری نکردم که... فقط زنگ بزن رونیکا نهار بیاد اینجا.

من: باشه حتما...

سامیار: نازنین پاشو عزیزم... رسیدیم...

نازنین: کجاییم؟

سامیار بلندش کرد و گفت: اونجارو ببین...

نازنین با خوشحالی سامیارو بغل کرد و گفت: وای سامیار عاشقتم... با هم مسابقه میدیم دیگه؟

سامیار: شک نکن بازنده ای.

نازنین: عزیزم رانندگی من حرف نداره... مخصوصا اگه پیست باشه دیگه جای حرف نمیدارم.

سامیار: رانندگیتو زیاد دیدم اما تاحالا باهم رالی نیومده بودیم... بریم...

از ماشین پیاده شدن...

لباس مخصوص پوشیدن و وارد پیست شدن.

نازنین: خب اگه باختی؟

سامیار: تو بگو.

نازنین: میریم استخر.

سامیار یکم فک کرد و گفت: باشه... لازم شد حتما خودم ببرم!!! تو باختی چی؟

نازنین: من نمیازم.

سامیار: ممکنه بیازی... زود باش مرده بخاطر ما ۱ ساعته اینجا وایساده که ما ماسابقه بدیم.

نازنین: تا زمانی که اینجا بمانیم هر چی بگی مخالفت نمیکنم.

سامیار: خوبه... بریم.

سوار ماشینا شدن... ۳ دور باید دور میزدن دور اول سامیار جلو بود و دور دوم نازنین... دور سوم

همش سبقت میگرفتن...

آخرشم نازنین برد و با خوشحالی پیاده شد. سامیارم با اخم پیاده شد...

نازنین پرید بغش و گفت: دیدی بردم؟

سامیار خندید: خب که چی؟؟ بریم نهار بخوریم.

نازنین: استخر.

سامیار: بعد از نهار بهش فک میکنم.

نازنین: سامیار همینجا... هرچیم تهدید کنم به ضرر خودمه آخه... ولی نه تولد منه بریم استخر

دیگه نهارم همونجا میخوریم...

سامیار: سردت میشه ها...

نازنین: خب استخر سر بسته میریم دیگه... فقط استخر نباشه... ازونا که میشه بازی کرد... یه چی

فراتر از موجای آبی خودمون.

سامیار یکم فک کرد و بعد با لبخند گفت: باشه... میبرمت.

ارسلان: رونیکا میاد؟

من: آره. سالار میره دنبالش.
ارسلان: سیب زمینیار و درست کردی؟
من: آره بیا ببین خوب شد؟
ارسلان اومد بالا سرم خیلی جدی نگاه کرد و گفت: خوبه... دیگه فقط نگاه کن و یاد بگیر.
من: باشه.
آلفرد زنگ زد بهم... سریع رفتم تو اتاق...
من: جانم بگو؟
آلفرد: سمن بلیط رزرو کردم واسه ۱۶ آبان.
من: خیلی زوده ها!!! دانشگاه چی میشه؟
آلفرد: دیگه مادر بزرگت گفته!!
من: ویزا گرفتی واسم؟
آلفرد: آره. مشکلی نیست. نگران نباش. سامیار و سالار عروسی میگیرن؟
من: آره... قبل از اون تاریخه.

جلوی یه مرکز خرید موندن...
سامیار: بریم هرچی میخوای بخر بعد بریم استخر.
نازنین: تو هتل وسایل بودا!!
سامیار: اشکال نداره. دیرمون میشه.
رفتن داخل مرکز خرید و نازنین کلی خرید کرد و هرچی انتخاب میکرد سامیار هیچ مخالفتی
نمیکرد و میخرید برایش!!!
خودشم خرید کرد و برگشتن تو ماشین.
نازنین: خیلی خوب بود... مرسی عزیزم.
سامیار: به اندازه ی سه تا کنسرت و یه آلبوم خرید کردی!!!
نازنین: چیزی نخردیم که...
سامیار: آره... اصلا چیزی نبود... دست فقط لباس خواب خریدی که!
نازنین: خب بخاطر تو خریدم.
سامیار: خونه که به اندازه کافی داشتی اینجا تو هتل به اندازه کافی واست گذاشتم. تا ۱ ماه تامین
شدی...
نازنین: آره دیگه بعد دوباره جدید میخرم.
سامیار: باید بیشتر درمورد از دواج فک میکردم... تصورشم نمیکردم اینقدر خرجت بالا باشه...
نازنین: حرف نزن... واسه من خرج نکنی واسه کی خرج کنی؟!!!
سامیار: اینم حرفیه... قانع شدم.
نازنین: تازه تولدم که هست... سامیار من از اینجا خیلی خوشم اومد... بعد از استخر دوباره بیایم...
سامیار: باشه.
نازنین: واقعا قبول کردی؟
سامیار: الان بگم نه دوازه نیم ساعت بحث میکنم آخرشم حرف تو میشه پس همین اولش قبول کنم
خیلی بهتره!!
نازنین خندید و گفت: آفرین عزیزم... کم کم داری روشن فکر میشی...
سامیار: برگشتیم باید یه تور بزارم پولایی که خرج کردیم دوباره برگرده!
نازنین: منم با خودت همه جا میبریا!

سامیار: خسته میشی. همیشه.
 نازنین: منم نمیذارم بری.
 سامیار: حالا هر وقت تور گذاشتم صحبت میکنیم.
 نازنین: ولی منو میبری.
 سامیار: نازنین دیوونم نکن.
 نازنین: باشه عزیزم. میدونم...
 سامیار: واسه اینکه ساکتش کنه لبخند زد و طولانی بوسیدش...
 نازنین: الان میخواستی حواس منو پرت کنی دیگه؟؟!!!
 سامیار: خندید و چیزی نگفت...
 جلوی استخر پیاده شدن... استخر نبود که سرزمین آبی بهش میگفتن... بهترین مجموعه آبی پاریس... رفتن داخل... تقریباً شلوغ بود...
 سامیار: من باهات میام مایوتو میپوشی... شلوغه.
 رفتن سمتی که باید لباس عوض میکردن و تو یه اتاق مخصوص.
 نازنین: کدومشو بپوشم؟
 سامیار: همه یکیه فقط رنگاش فرق داره.
 نازنین: آدم نیستی دیگه نظرتو میپرسم.
 سامیار: مشکو بپوش عزیزم. مال منم مشکیه ست میشیم...
 سریع لباس عوض کردن و رفتن بیرون...
 سامیار: بازوی نازنینو گرفت و گفت: تکون نمیخوری از پیش من.
 نازنین: باشه. چشم.
 سامیار: با تعجب نگاه کرد: خودتی نازنین؟
 نازنین: ببین یه بارم بدون کل کل یه چیز میگی قبول میکنم خودت نمیخوای!
 سامیار: نه نه عزیزم... همیشه همینطوری باش...
 نازنین: بیا اول عکس بگیریم بعد موهامون خیس میشه عکس بد میشه.
 سامیار: باشه.
 چندتا عکس گرفتن و ۱ ساعتی باهم بازی کردن و بعدم رفتن ناهار بخورن...
 سامیار: دا سفارش داد و دوتا حوله آورد یکی رو دوش نازنین انداخت و یکیم رو دوش خودش و نشست کنارش.
 نازنین: اینجا فوق العادس...
 سامیار: آره.
 نازنین: باورم نمیشه اجازه دادی بیایم اینجا.
 سامیار: لبخند زد و گفت: چرا؟! فک میکنی واسم مهم نیست تو رو همه اینطوری میبینن؟
 نازنین: میدونم مهمه عزیزم... یه روزه دیگه... تولدمه.
 سامیار: تو هیچوقت نمیفهمی چقد سخته یکی عشقتو با لذت نگاه کنه...
 نازنین: سامیار... این چه حرفیه دیوونه... اینجا عادیه.
 سامیار: منم قبل از از دواجم همین فکر و میکردم...
 غذاهاشون آوردن و بدون حرف غذا خوردن...

رونیکا: ارسلان مثل همیشه غذات عالی بود
 سالار: بهت حسودیم میشه...

ارسلان: لطف دارین... در اون حدم نیست سمنم خیلی کمک کرد.
من: دروغ میگه همش غر میزد ایراد می گرفت!!
سالار: خواهرمو اذیت کردی؟
ارسلان: خدایی با وجود تو و سامیار من یکی جرئت ندارم اذیتش کنم...
خندیدیم و سالار گفت: خانوم من افتخار می ده کیک درست کنه؟
رونیکا: حسش نیست.
سالار: رونیکا!!
رونیکا: باشه ولی ارسلان الان باید بره آخه.
ارسلان: زنگ میزنم میگم شب میرم.
من: من عاشق کیکم شکلاتی درست کن.
رونیکا: باشه عزیزم. ارسلان کمک میکنی؟
سالار: من کمک میکنم....

نازنین: سامیار بریم؟
سامیار: باشه بریم.
سریع دوش گرفتن و اومدن بیرون...
نازنین: میریم هتل؟
سامیار: آره.
نازنین: خیلی خوابم میاد.
سامیار: اشکال نداره بخواب بعد من بغلت میکنم.
نازنین: مرسی...

ارسلان: پاسور داری؟
من: آره بیارم؟
ارسلان: بیار ببینم چی بلدی...
با خنده رفتم پاسور آوردم و بازی کردیم.
۲ دست بازی کردیم هر دو دست ارسلان برد...
من: تو تقلب میکنی... اه... من دیگه بازی نمیکنم... سالار؟
ارسلان: سمن من کی تقلب کردم...
سالار: چی شده؟
من: ۲ دست بازی کردیم هر دو دست اون برد... بیا برو بازی کن حالشو بگیر.
سالار: باشه عزیزم... بریم ارسلان...
رونیکا: سالار کجا؟ شکلاتو آب نکردی.
من: من درست میکنم رونیکا.
رونیکا: بیا...
بهش کمک کردم و موقع کار حرفم میزدیم... کیک گذاشتیم تو فر و رفتیم پیش ارسلان و سالار...

سالار: خیلی حرفیه ای بازی میکنیا!!
من: تو میتونی.
ارسلان: کیک چی شد؟

رونیکا: تو فر... داره آماده میشه.
گوشیم زنگ خورد...
من: بگو مری...
مروارید: دیگه نامزدی وجود نداره.
من: منظورت چیه؟
مروارید با داد: یعنی آرشامو با یکی تو خیابون دیدم.
من: یعنی چی؟؟؟! حتما اشتباه میکنی.
مروارید: نه... بیش از حد به دختره چسبیده بود!!! ازش متنفرم... عوضی.
من: الان کجایی؟
مروارید: تو ماشین دارم میرم گالریش.
من: مروارید خواهش میکنم الان نه تو عصبی... کی دیدی؟
مروارید: امروز ظهر داشتن میرفتن سمت رستوران.
من: الان نرو خواهش میکنم.
مروارید: خفه شو.
گوشیو قطع کرد...
هرچیم خودم گرفتم دیگه جواب نداد.
سالار: چی شده سمن؟
من: باید برم.
بلند شدم رفتم تو اتاقم...
سالار: کجا میری یهو؟ چی شده؟
من: آرشام یه گندی زده که... مروارید زندش نمیداره... باید برم تا همدیگرو نکشتن.
ارسلان: بمون منم پیام باهات... تنها که نمیشه بری...
من: باشه... رونیکا کیک نگهدار تا ما بیایم.
رونیکا: مواظب باشین باشه...
با ارسلان اومدیم بیرون... با ماشین اون رفتیم...
من: گالریو بلدی؟
ارسلان: آره بابا زیاد میرم پیش آرشام. کلی تابلو ازش خریدم... چی شده؟
من: مروارید یه دختره با آرشام دیده!!
ارسلان: مرواریدم اخلاق نداره دیگه...
من: منظور؟؟؟! آرشام باید میرفت دنبال یکی دیگه؟؟؟! اونم ۲ روز قبل از نامزدی؟؟!!
ارسلان: حق با تو ولی من مطمئنم آرشام دلیل خوبی داره! شاید مروارید اشتباه دیده...
من: شاید...
رسیدیم گالری آرشام و رفتیم داخل... از اتاقش صدای داد میومدم... منشیشم سرش نزدیک در بود و داشت گوش میداد...
تا منو دید هل شد و گفت: س. سلام خانوم دموورگان...
با اخم گفتم: سلام... بیا ارسلان.
رفتیم تو اتاق.
من: چه خبرتونه؟ چرا اینجارو گذاشتین رو سرتون؟
ارشام: خسته شدم دیگه هرچی گفت گوش دادم... الان خانوم نامزدی داره بهم میزنه.
من: تو چیکار کردی که یه همچین کاری میخواد بکنه؟

آرشام: اون دختره پدرش خیلی واسه کارم مهمه...یه سرمایه حساب میشه...مجبور شدم...
مروارید: شبم هتلی که اقامت داره دعوت شده.

من: آروم باش مروارید.

مروارید: زوره مگه؟ نمیخوامش. نمیخوشمش...خدا فظ.

ارسلان با اخم: بشینید لطفا.

اینقدر با جذبه گفت که منم تحت تاثیر قرار گرفتم...مروارید بد نگاهش کرد و نشست.

ارسلان: کارت درست نیست آرشام. مرواریدم زیادی تند میره...رفتار هیچکدوم قابل درک نیست.

آرشام: من که معذرت خواهی کردم...امشیم پیش اون دختره نمیرم...از اولم نمیخواستم برم...

مروارید: فک کردی ندیدم چطوری داشتی تو خیابون...دهن منو باز نکن آرشام.

آرشام هیچوقت عصبانی نمیشد و همیشه همه چیزو با آرامش حل میکرد...اما یهو اونم داد زد...

محکم مشت زد رو میزشو گفت: دهت باز شه چه غلطی میخوای بکنی!!!

مروارید از جاش بلند شد رفت سمتش و محکم کشیده زد تو صورتش...

من: مروارید...

رفت سمت در و سریع رفت...

ارسلان: برو دنبالش.

سامیار: نازنین عزیزم...نمیخوای بیدارشی؟

نازنین: نه.

سامیار رو موهاشو بوسید و گفت: بخواب پس...

رفت نشست پشت پیانو...

دل تورو با غرورم شکستم

رو احساسات تو چشامو بستم

نمیدونستم یه روزی میری از دستم

نمیخواستم بری از آسمونم

اینجوری بری و تنها بمونم

برای اون روزای بد ، پشیمونم

تو نباشی ، بدون تو دیگه ادامه ی این زندگی رو نمیخوام

تو نباشی میگیره دل من از دوری تو، بارونی میشه چشمام

واسه دیدنت بی طاقتم

وقتی تو نیستی ناراحتم

حوصله ی هیچ کسی رو ندارم

وقتی چشمو رو هم میذارم

خاطرات تو رو به یادم میارم

نگو که این آخر راهمونه

نبود تو دلمو میسوزونه

دور از تو اثری از من نمی مونه

تو نباشی ، بدون تو دیگه ادامه ی این زندگی رو نمیخوام

تو نباشی میگیره دل من از دوری تو ، بارونی میشه چشمام

واسه دیدنت بی طاقتم

وقتی تو نیستی ناراحتم

نازنین تمام مدت داشت نگاهش میکرد... بلند شد رفت طرفش و از پشت بغلش کرد... سامیارم

نشوندش رو پای خودش...

سامیار: بهتر از سالار خوندم نه؟

نازنین: آره عزیزم... خیلی قشنگ بود.

سامیار: چشمکی بهش زد و گفت: دیگه خسته نیستی؟

نازنین: خندید و گفت: نه.

سامیار: تاشام خیلی مونده دیگه!!

نازنین: آره.

سامیار همونطور که نازنین تو بغلش بود از پشت پیانو بلند شد....

من: مروارید... کجا میری؟ دیوونه چرا کشیده زدی؟

مروارید: حقش بود.

من: بیا بریم. خودت که میدونی اون سابقه نداره عصبی بشه ولی امروز عصبانی شد! میفهمی آروز

دیگه نامزد دیته؟

آرشام در یه اتاق دیگه رو که تو اتاقش بود باز کرد و ارسلا نو برد اونجا یه تابلوی خیلی بزرگ گوشه ی اتاق بود که روش یه پرده کشیده شده بود... پرده رو کشید و با ناراحتی گفت: اینو ببین!!! من واسه مروارید کشیدم... میخواستم کادوی نامزدیمون بهش بدم. اگه میخواستم خیانت کنم این همه زحمت نمیکشیدم.

تابلو چهره ی مروارید بود که لبخند خیلی قشنگی رو لباس و فوق العاده جذاب شده بود!!! ارسلا ن: حالا بازم تو معذرت خواهی کن.

به زور مروارید برگردوندم تو اتاق. اونام اومدن... ارسلا ن: ما دیگه میریم. پاشو سمن.

من: خواهش میکنم دعوا نکنین!!!

اومدیم بیرون و دوباره برگشتیم خونه... رونیکا کیک آورد و با قهوه خوردیم... بعدم ارسلا ن رفت و مرواریدم پیام داد که همه چی حل شد... زنگ زد به سامیار حالشونو بپرسم که جواب ندادن.

رونیکا و سالار رفتن بیرون و منم حوصله نداشتم با اونا برم... زنگ زد به آلفرد...

آلفرد: جانم سمن؟

من: سلام کجایی؟

آلفرد: سلام عزیزم. دارم میرم بیرون.

من: باشه. خدافظ.

آلفرد: حاضر شو ده دقیقه دیگه میام دنبالت.

من: نه مرسی.

آلفرد: حاضر شو سمن... زود بیا.

خندیدم و گفتم: تو بهترینی...

سریع حاضر شدم و رفتم پایین...

آلفرد با لبخند: سلام.

من: خوبی؟

آلفرد: آره. از سامیار چه خبر؟

من: با زنتش خوش میگذرونه دیگه...

آلفرد: کجا بریم؟

من: ساعت ۹... بریم کوه.

آلفرد: سمن دیوانه شدی؟؟!! میریم بام.

من: منظورم همون بود دیگه...

آلفرد سری تکون داد و حرکت کرد...

نازنین: خستم خوابم یاد.

سامیار: کوه کندی مگه؟

نازنین: سامیار عصبانیم نکن... کمتر از کوه نبود.

سامیار خندید و گوشیشو چک کرد: اوه سمن ۳ بار زنگ زده.

نازنین: وولش کن مهم نیست.

سامیار: جلوی خودشم میگی دیگه؟

نازنین: نه تورو خدا بیخیال شو قهر میکنه برو بیرون حرف بزن من راحت بخوابم.

سامیار زنگ زد بهم...

من: چه عجب آقای سامیار...

سامیار: سمن گوشی رو سایلنت بود خواهر عزیزم.
من: باشه.
سامیار: کجایی؟
من: با آلفرد داریم میریم بام.
سامیار: سلام برسون.
من: باشه. خوش میگذره؟
سامیار: چه جورم... عالیه عزیزم... جات خالی الان تو هتلیم ولی قبلش استخر بودیم... سرزمین آبی اینجا رفتیم.
نازنین: بزار رو اسپیکر...
سامیار: سمن نازنین کارت داره...
گذاشت رو اسپیکر...
نازنین: یه روزم نمیتونیم از دست تو راحت باشیم نه؟؟!!
من: بده همش حالتون میپرسم؟ لیاقت نداری تو دیگه... حال داداشمو پرسیدم.
سامیار: مرسی عزیزم.
نازنین: سامیار...
سامیار: سمن اینو تو جون من ننداز دیگه... از صبح خستم کرده.
نازنین: الان پاداشتو گرفتی دیگه حرف اضافه نزن.
من: چی دادی بهش؟
سامیار: سمن ترانه ی جدید نوشتی؟
نازنین: خندیدم...
من: نه هنوز... تازه دو روزه رفتی سامیار... حسش باید بعد بنویسم... خر خودتی من که فهمیدم
چه پاداشی بهت داد...
نازنین: کلا اصن ذهنت مشکل داره.
خندیدم و گفتم: من که چیزی نگفتم.
سامیار: زشته دیگه هی من بحثو عوض میکنم هی شما دوتا ادامه میدین؟
من: داشتی میگفتی نازنین چیکار کردی؟
نازنین: بگم؟
سامیار: سمن باید بریم شام... فردا یهت زنگ میزنم.
خندیدم و گفتم: خوش بگذره خدافظ...
سامیار: خیلی خیلی... همه چیزو که نباید گفت.
نازنین: سمن که خواهرته... مهم نیست.
سامیار: دیوونه... پاشو دیگه خوابت پرید.
آلفرد: چی گفت؟
من: هیچی... امروز تولد نازنین بود... کلا با هم بودن.
آلفرد: اون برات تولد گرفته بود؟
من: آره.
نیم ساعتی توراہ بودیم و رسیدیم...
آلفرد: بریم رستوران سنتیش؟
من: آره خوبه.
آلفرد: سمن اون ارسال نیست!!

به طرفی که اشاره کرد نگاه کردم... ارسلان بود و اون دختره رها !!
من: خودشه آفرد.
آفرد: سمن هیچکاری نکن... میریم یه جا میشینیم بهش زنگ میزنی.
من: باشه.
آفرد: شبمون بخاطر اون خراب همیشه ها!!
سری تکون دادم و رفتیم نشستیم... زنگ زدیم به ارسلان...
جواب نداد... بهم پیام داد: ببخشید عزیزم بیمارستانم نمیتونم صحبت کنم باهات تماس میگیرم.
آفرد خندید و گفت: توبه نمیکنه!!
من: توبه گرگ مرگه!
آفرد: یعنی چی؟
من: بیخیال خودمم نمیدونم.
آفرد خندید و گفت: دیوونه.
جواب ارسلانو دادم: چه جالب از کی تاحالا بیمارستان شده رستوران سنتی؟؟!! کنار رها جون خوش میگذره؟
قیافه متعجب ارسلانو میدیدم...
رها: ارسلان جان چیزی شده؟
ارسلان: خفه شو رها. امشب فقط واسه این انجام که همه چیزو تموم کنم باهات.
رها: ارسلان؟؟؟ چیه تموم کنی؟! سواستفاده کردی الان میخوای ولم کنی؟
ارسلان: من از تو سواستفاده نکردم. تو خودتو راحت در اختیارم گذاشتی... هرچی بشه مشکل تو... رها: من حاملم...
ارسلان: این کلکا قدیمی شده... اگر باشی بچه من نیست!! من یه دکترم میدونی که!
زنگ زد بهم.
من: بله؟
ارسلان: میشه بگی کجایی؟
آفرد: بگو سمن.
من: پشتت.
ارسلان برگشت با دیدنم لبخند زد ولی تا آفرد دید اخم کرد و گفت: اون کیه پیشت!!
من: آفرد پیش تو کی نشسته؟ خوش میگذره؟
ارسلان: اونطوری که تو فک میکنی نیست...
من: کاملاً مشخصه..
ارسلان: خواهش میکنم اشتباه نکن.
من: الان حوصله ندارم به حرفات گوش بدم... نمیخوام شبم خراب بشه... بعدا حرف میزنیم.. خدافظ.
گوشیو قطع کردم...
آفرد: خوب صحبت کردی.. آفرین. غذا سفارش بدیم؟
من: باشه...
سامیار غذا سفارش داده بود و غذاها رو آورده بودن واسشون... داشتن میخوردن...
نازنین: خیلی روز خوبی بود ممنونم.
سامیار: خواهش میکنم عزیزم کاری نکردم که...
نازنین: آره کم بود بیشتر از اینا باید میکردی. من بازم کادو میخوام.

سامیار: شام تو بخور حالا به فکری میکنم.
 نازنین: همیشه تا شنبه برگردیم؟
 سامیار: نه اصلا... بلیط نیست آخه.
 نازنین: خیلی بده نامزدی مروارید نباشم.
 سامیار: حالا تا شنبه بینم چی میشه.
 نازنین: سامیارو بغل کرد و گفت: خواهش کنم چی؟
 سامیار: خرج داری...
 نازنین: خندید و گفت: باشه.
 سامیار: خندید: نه جدی آگه تونستم برمیگردیم. منم کنسرتمو شنبه میذارم.
 نازنین: مرسی عزیزم.
 سامیار: لبخندی زد و از کنار نازنین بلند شد...
 نازنین: کجا میری؟
 سامیار: کادوتو بیارم دیگه.
 با به جعبه کوچیک تو دستش برگشت گرفتش طرف نازنین: قابل تورو نداره عزیزم...
 نازنین: مرسی سامیار...
 سامیار: بازش کن.
 نازنین: بازش کرد توش سویچ ماشین بود..
 سامیار: ببخشید فقط ماشینت ایرانه.
 نازنین: بغلش کرد و گفت: وای سامیار عاشقتم... مرسی عزیزم.
 سامیار: پیشونیشو بوسید و گفت: مرسی از تو که همسر می... بیا عکس ماشینتو بهت نشون بدم.
 یه مازراتی مشکی بود...
 نازنین: نمیشد قرمز باشه؟
 سامیار: نه اصلا دوس ندارم تو چشم باشی.. میدونی که... تازه این واسه وقتایی خوبه که تنهایی
 میخوایم جایی بریم.
 نازنین: وای خیلی خوشگله... مرسی...
 سامیار: لبخند زد...
 آلفرد: دختره رفت...
 من: ولش کن. مهم نیست.
 آلفرد: بچه بازی درنمیار یا!!
 من: دوس ندارم بیاد طرف ما.
 ارسلان: سلام.
 غدامون اومد.
 آلفرد: بلند شد باهاش دست داد و نشستن....
 ارسلان: شما خوبی؟
 جوابشو ندادم و غدامو خوردم...
 آلفرد: سمن؟؟
 من: بله؟
 آلفرد: ارسلان...
 من: به من چه.
 ارسلان: الان قهری؟

من: توضیح بده...
 ارسلان: آخه تو اینقدر بداخلاقی که میترسم توضیح بدم.
 آلفرد: اینو راس میگه... تو چیزی نمیخوری ارسلان؟
 ارسلان: نه بگشتم نیست.
 هرچی به رها گفته بود تعریف کرد.
 آلفرد با لبخند نگام میکرد... غدامون خورده بودیم...
 آلفرد: من میرم حساب کنم...
 چشمک زد و رفت...
 ارسلان: خب؟ تو چرا به من زنگ نزدی بیارمت بیرون؟
 من: فک میکردم میری بیمارستان.
 ارسلان: رفتم ولی بهم نیاز نداشتن برگشتم.
 من: دوس داشتیم با آلفرد پیام بیرون...
 آلفرد: قدم بزنیمن سمن؟
 من: باشه...
 رفتیم بیرون... داشتیم قدم میزدیم آلفرد و ارسلانم چرت و پرت میگفتن میخندیدن... گوشیم زنگ خورد...
 باخنده جواب دادم: بله؟
 سالار: ساعتو دیدی؟ کجایی؟
 من: ۱۲:۳۰ دیگه بام اومدیم با آلفرد ارسلانم هست.
 سالار: همین الان برمیگردی خونه... فهمیدی؟
 من: باشه.
 سالار: نیم ساعت دیگه باید خونه باشی دقیقه دیرکنی من میدونم و تو!
 من: باشه.
 گوشیمو قطع کرد.
 من: آلفرد بریم خونه. سالار عصانی شد...
 ارسلان: چرا؟
 من: من اصلا حواسم به ساعت نبود. به سالارم نگفته بودم میرم بیرون... آلفرد زودتر برگردیم... گفت نیم ساعت دیگه خونه باش.
 ارسلان: تو چرا ازش میترسی؟
 من: نمیترسم... اونم چیزی نمیگه معمولا ولی طوری نگات میکنه که به غلط کردن میفتی... از دستت عصبانیم باشه تا ۲ روز محلت نمیداره! برعکس سامیار... سامیار زود فراموش میکنه مٹ همیشه میشه ولی این.. بریم زودتر.
 برگشتیم سمت ماشین...
 ارسلان: میخوای من برسونمت؟
 آلفرد: نه خودم میبرمش...
 خدافظی کردیم ونیم ساعت بعد خونه بودم...
 آلفرد: میخوای پیام بالا باهش حرف بزنی؟
 من: نه خودم حلش میکنم... مرسی آلفرد خیلی خوب بود...
 آلفرد: خواهش میکنم عزیزم.. خدافظ...
 بوق زد و رفت... رفتم تو خونه...

نازنین: فردا بریم خرید واسه نامزدی لباس بخرم؟
 سامیار: لباس داری که.
 نازنین: لباسای اینجا فرق میکنه خیلی بهتره.
 سامیار: حالا تا فردا... قول نمیدم.
 نازنین: سامیار میدونی که باید بریم.
 سامیار: آره میدونم عزیزم... باشه میریم.
 نازنین: بریم تو محوطه یکم قدم بزنیم خوابم نمیداد.
 سامیار: ساعت ۱۱... بزار واسه فردا.
 نازنین: خودم تنها میرم.
 سامیار: بیخود... یه چیز گرم بپوش شب سرده... منم الان حاضر میشم...
 نازنین: باشه...
 تو محوطه هتل...
 سامیار: سردت نیست؟
 نازنین: نه لباسم خوبه.
 سامیار: هر وقت پاریس میومدیم با سمن همینطوری قدم میزدیم.
 نازنین: همیشه تعریف میکرد... میگفت زمستون اینجا رو بیشتر دوست داره.
 سامیار: آره... سالی دوبار میومدیم دیگه یه بار تابستون یه بارم زمستون. امسال اصلا وقت نداشتیم... بعدشم که یهو ازدواج کردیم و با تو اومدم.
 نازنین: پشیمونی؟
 سامیار: دیوونه ای!!! معلومه که نه. خیلی خوشحالم چون باتو چیزایی رو تجربه کردم که هیچوقت تجربه نمیکردم.
 نازنین: ولی من پشیمونم از وقتی با تو آشنا شدم همش استرس و هیجان داشتم.
 سامیار: خندید نازنینو بغل کرد و گفت: خوبه که... تو زیادی همیشه ریلکس بودی. الان داره جبران میشه... ولی قبول کن آرامش بیشتری داری.
 نازنین: آره. خیلی بیشتر.
 سامیار: یکم مکث کرد و آهنگ خوند:

تو لحن خنده هات احساس غم نبود
 من عاشقت شدم ، دست خودم نبود
 این خونه روشن ، اما چراغی نیست
 دنیام عوض شده ، این اتفاقی نیست
 احساس من به تو مابین حرفام نیست
 هرچی بهت میگم ، اونی که میخوام نیست
 احساس من به تو مابین حرفام نیست
 هرچی بهت میگم ، اونی که میخوام نیست
 ما مثل هم هستیم ، من عاشق و دیوونم
 منم شبیه تو ، پابند این خونم
 این خونه روشن ، اما چراغی نیست
 من عاشقت شدم ، این اتفاقی نیست

احساس من به تو مابین حرفام نیست
هرچی بهت میگم ، اونی که میخوام نیست
احساس من به تو مابین حرفام نیست
هرچی بهت میگم ، اونی که میخوام نیست

نازنین با لبخند گفت:مرسی...
سامیار بوسیدش و برگشتن تو اتاقشون.
وارد خونه شدم سالار تو حیاط بود...
من:سلام.

سالار با اخم:این وقت شب یه دختر با دوتا پسر غریبه چرا بیرون باشه؟!اونم خواهر من!!
من:غریبه بودن؟

سالار:نبودن؟سامیار بود تا این موقع شب بیرون میموندی؟
من:ارسلان و آلفرد که غریبه نیستن...آلفرد مت تو و سامیار واسه من.
سالار:ولی برادرت نیست.باشه اشکالی نداره ولی نه تا ۱ شب.اصلا خوشم نیومد...
من:سالار...

سالار:شب بخیر.
من:باشه معذرت میخوام.
سالار:یه زنگم به من نزدی.
عصبانی شدم و با داد گفتم:شما سرت با نامزدت گرم بود...اصن به فکر من نبودی که بخوام بهت
زنگ بزنم.داشتی میرفتی طوری گفتمی توام میای با ما که کاملاً فهمیدم منظورت اینه که نیام.حالا
واسه من نگرانم میشی؟من پدر مادر دارم نیازی نیست کس دیگه ای نگرانم بشه.شب بخیر.
یکم دیگه میموندم گریم میگرفت...سالار تمام مدت با اخم نگام میکرد.
داشتم میرفتم سمت پله ها که برگشتم و گفتم:دیگه نه به تو وابستم نه سامیار...پول خونه هم بزودی
میریزم به حسابتون.
منتظر جوابش نمودم و رفتم تو خونه خودم و در محکم بستم...
شالمو انداختم رو کاناپه و رفتم پشت پیانوم و آهنگ مورد علاقمو زدم:

خیلی وقته سایه تو بر سر ندارم
چشم به در دارم ازت خبر ندارم
خیلی وقته زیر رگبار محبت پای رفتن دارم
همسفر ندارم
تو برام همه کسی تو برام هم نفسی
نمی دونم که چرا تو به من نمی رسی
جای امن بودنم گرمی آغوش توست
دلی دارم نازنین که همیشه پیش توست
کی به تو گفته دیگه تو را نمی خوام
با دلی عاشق بدنیاالت نمی آیم
کی به تو گفته دیگه دوستت ندارم
گل بوسه بر سر راهت نمی کارم
به من بگو کدوم صدا با تو هنوز عاشقونه می خونه

کدوم دل درد آشنا مثل دل من به پایت می مونه
شب های من بدون تو یه آسمون بی ستاره هست
بودن تو برای من مثل تولدی دوباره هست
خیلی وقته سایتو بر سر ندارم
چشم به در دارم ازت خبر ندارم
خیلی وقته زیر رگبار محبت پای رفتن دارم
همسفر ندارم

سالار دستمو گرفت بلندم کرد و بغلم کرد: صدات جادو میکنه دختر زشت.
من: میدونم.

سالار خندید و گفت: قهری الان؟

من: فک کنم.

سالار: چرا بزرگ نمیشی؟

من: چیزی میخوری بیارم؟ کیک نامزدت مونده یکم... یا شیرکاکائو.

سالار: این یعنی قهر نیستی... میخورم.

لبخند زدم و رفتم آوردم باهم بخوریم.

سامیار و نازنین صبحانه خوردن رفتن خرید... تا ساعت ۱۲ ظهر کلی جا رفته بودن ولی چیزی
خوششون نیومده بود...

سامیار: نازنین من واقعا خسته شدم... همون لباسی که واسه نامزدی سالار پوشیدی خیلی خوبه...
نازنین: نه تو که میدونی لباس تکراری نمیپوشم.

سامیار سری تکون داد و چیزی نگفت داشتن مغازه هارو دید میزدن که یه لباس پشم سامیار
گرفت...

سامیار: نازی بیبا...

نازنین: بله؟

سامیار: این چطوره؟

نازنین: خیلی سادست. آستیناشم سه رب خوشم نیامد.

سامیار: من باید خوشم بیاد... بریم تو.

یه پیراهن دنباله دار مشکی آستین سه رب یقه گرد و جلوش بسته بود اما پشتش تا کمر باز بود...
نازنین: اینطوری خوشگل تره... خوشم اومد.

سامیار: برو بپوش.

لباس پوشید و از اتاق پرو اومد بیرون...

فروشنده: خیلی زیبا شدید...

نازنین: مرسی عزیزم. چطوره سامیار؟

سامیار: بچرخ... خوبه فقط پشتش خیلی بازه!!

نازنین: یادت هست که دیروز استخر بودیم!

سامیار: اینجا که ایران نیست فرق میکنه.

نازنین: بخر دیگه خواهش میکنم... اصن عزیزم من بخاطر خودت میگم... خسته شدی دیگه...

سامیار خندید و گفت: باشه...

نازنین: مرسی.

رفت لباسو در بیاره سامیار یه پیراهن سفیدم دید و خیلی خوشش اومد... اونم پشتش تا کمر باز بود و بلند ولی گردنی بود و یقشم بسته...

سامیار رو به فروشنده گفت: سائز اون خانوم اون پیراهنم میشه بیارین؟

فروشنده: البته الان میارم براتون.

سامیار: ممنون میشم جدا بزارین.

فروشنده: بله حتما.

نازنین اومد: من میخوام واسه سمنم لباس بگیرم.

سامیار: چیزی دیدی؟

نازنین: آره... گفتم لباسو بیاره...

فروشنده لباسو آورد... پیراهن سرمه ای بلند.

سامیار: خوبه.

نازنین: من حساب میکنم.

سامیار: نه نمیشه.

نازنین: اه بعد مجبورم دنبال سوغاتی بگردم... من اینو بهش میدم تو کیف و کفش بخر براش... جدا نخریم قهر میکنه.

سامیار خندید و گفت: باشه ولی خیلی پشت سر خواهرم حرف میزنیا!! خوشم نمیاد.

نازنین: نمیخواد حالا جوگیرشی...

هر دو خندیدن و با خریداشون اومدن بیرون.

نازنین: اون یکی ساک چیه؟

سامیار: هیچی.

نازنین: بریم ناهار بخوریم؟؟ خیلی گشتمه...

سامیار: باشه عزیزم.

از صبح ساعت ۷ تو استودیو بودیم من و سالار و گروه... ساعت ۲ بود و هنوزم چیزی نخورده بودیم...

سالار: سمن بیا غذاها اومد...

من: یکم بمون...

علی: سمن سرد میشه...

من: اومدم...

رفتم پیش گروه نشستم...

علی: کلی ازت عکس گرفتم... وقتی جدی میشی و حواست نیست عکسا عالی میشه...

من: تو کار و زندگی نداری همش اینجایی؟

علی: سامیار گفته مراقب باشم خراب کاری نکنید! مخصوصا تو!

مروارید: سلام بچه ها...

آرشام: سلام.

همه بلند شدیم و باهاشون دست دادیم...

من: شماها فردا نامزدیتون اینجا چیکار میکنین؟

آرشام: شنیدم امروز کارتون فشر دست اومدیم ببینیمتون.

من: مرسی... ناهار خوردین؟

آرشام: آره نوش جان...

مروارید: چه خبرا؟
 من: بدبختی.
 مروارید: نازنین فردا هست دیگه؟
 من: نمیدونم فک نکنم بتونن برسن!
 مروارید: غلط کرده خودم شخصا...
 با چشم بهش اشاره کردم که ادامه نده...
 مروارید: اعصاب نمیذارین واسه آدم که!
 من: بله کاملا متوجه شدم.
 مروارید: گوشیم که نداره...
 من: سامیار که داره به اون زنگ بزن.
 مروارید: خوشم نمیاد. نمیدونی کی میان؟
 من: نه دیشب که حرف زدیم چیزی نگفتن.
 اشکان: کنسرت کی داریم؟
 من: هفته دیگه ۲شنبه یا سه شنبه.
 سالار: زودتره...
 من: دیگه کی؟ سامیار که پاریس.
 سالار: فردا صبح حرکت میکنن که به نامزدی مروارید و آرشام برسن.
 من: سامیار گفت بهت؟
 سالار: آره دیشب داشتیم تو و ابیر چت میکردیم باهم گفت میاد.
 من: کی؟! چرا من نفهمیدم؟
 سالار: تو خواب بودی... ۴ صبح بود.
 مروارید: سمن میدونستی تو بلاکت کردم؟
 من: چرا؟! خیلی بی شعوری.
 مروارید: دیوانم کردی اینقدر ازون مسجای مسخره دادی... گوشیم ۳بار هنگ کرد...
 آرشام: من خوشم اومد ایول.
 مروارید: چپ چپ به آرشام نگاه کرد بیچاره سریع گفت: نه منظورم اینه که دیگه حق نداری نامزد
 منو عصبانی کنی...
 همه خندیدیم...
 مروارید: خاک تو سرت ابرو مو بردی یکم جذبه داشته باش.
 آرشام: عزیزم من فقط بهت احترام میذارم دیگه...
 کلی خندیدیم و بقیه کارمون انجام دادیم...
 مروارید و آرشام ۲ساعتی پیشمون موندن و بعد رفتن...
 سالار: از ارسلان چه خبر؟
 من: هیچی. هر روز زنگ میزد فعلا که خبری نشده.
 سالار: تو زنگ بزن یه بار.
 آلفرد: سمن یه لحظه بیا...
 من: چی شده؟
 آلفرد: این تیکه رو دوباره باید ضبط کنیم.
 من: چرا؟
 آلفرد: ببیا گوش کن...

من: باشه... میلاد بیا یه دور دیگه بزن...
 محسن: سلام به همه...
 سالار: سلام... خوبی؟ چی شد یادی از ما کردی؟
 محسن: رد میشدم از اینور... میدونستم هستین اومدم. شما خوبی سمن جان؟
 من: بله ممنون. خوش اومدی... بشین لطفا. علی نوشیدنی بیار.
 علی: آبدار چیم شدم!!
 من: اتفاقا خیلی بهت میاد.
 سالار: سمن...
 من: نمیاد بهش!!
 سالار: چرا عزیزم... میاد...
 علی: سالار داشتیم!!
 سالار: حالا بعدا صحبت میکنیم.
 محسن: چی تمرین میکردین؟
 سالار: آهنگ من.
 محسن: مجوزت چی شد؟
 سالار: فعلا هیچی. دیگه دنبالش نمیرم.
 من: بیخود... خودم کاراتو پیگیری میکنم.
 محسن: من ازین خواهرها ندارم!!!
 سالار: خندید منو بغل کرد و گفت: پس نمیدونی زندگی یعنی چی...
 محسن: جای سامیار خالی نباشه سمن!
 من: نه سالار هست که.
 محسن: عروسی کی؟
 من: آخر همین ماه... چیزی نمونده... زودترم میگیریم.
 محسن: چرا اینقدر زود؟
 سالار: با لبخند تلخی گفت: سمن قراره بره.
 محسن: با تعجب: چی؟ چرا سمن؟
 من: از اولم قرار بود برم.
 محسن: همیشه که... تنها میخوای بری؟ کجا میخوای بمونی؟
 سالار: کسیو داریم که مراقبش باشه.
 محسن: اشتباه میکنی تو اینجا همه چی داری!!
 من: لبخند زدم و گفتم: ببخشید ولی به شما ربطی نداره.
 رفتم پیش آلفرد و به کارمون ادامه دادیم...
 سالار: ببخشید اگه بد حرف زد..
 محسن: مهم نیست... از من خوشش نمیاد دیگه... من دیگه میرم.
 علی: بمون بابا چایی آوردم برات.
 محسن: نه قربونت اومده بودم سر بز نم فقط.. خانومم تو ماشین منتظرمه... خدافظ بچه ها.. خسته
 نباشید...
 سالار: تا دم در رفت باهانش.

بعد از ناهار سامیاری و نازنین هر دو خوابیدن بازم... سامیاری زودتر بیدار شد..مادر بزرگ زنگ زده بود بهش...

سامیاری: نازی پاشو الان مامان میاد پاشو باید خیلی خوشگل باشی.
نازنین: برو بابا فک کن پاشم.

سامیاری: تاه دقیقه دیگه بلند نشی آب خالی میکنم روت.
نازنین: میدونی که تنبیهت میکنم پس جرئت نداری.
زنگ زدن...

سامیاری: اه.. پاشو اومد... خواهش میکنم، خانوم خوشگلم؟!
نازنین: باشه... تو برو در باز کن.

سامیاری رفت در باز کرد: سلام...

با دوتا بادیگاردش بود رو به اونا گفت: شماها برین.

سامیاریو بغل کرد اشک تو چشاش جمع شده بود. هم اون هم سامیاری...
-: چقد بزرگ شدی...

-: شما ولی پیر نشدین ملکه ی زیبا.

خندید و گفت: دعوت نمیکنی تو؟

-: ببخشید یادم رفت بیاین تو مامان.

-: هنوزم چال گونت خوشگلت میکنه...

-: مرسی...

-: همسرت کو؟

-: میاد الان... نازنین؟

نازنین از اتاق اومد بیرون: سلام.

-: سلیقت فوق العادس سامیاری... تبریک میگم بهت تو چرا با تعجب نگام میکنی؟

نازنین: راستش هیچوقت فک نمیکردم شمارو از نزدیک ببینم. نمیگم علاقه ی خاصی بهت داشتم نه دوستون داشتم ولی اینکه شمارو ببینم... خیلی خوشحالم از دیدنتون...

همدیگرو بغل کردن: منم خوشحالم عروس خوشگلم.

نازنین: چشاتون خوشگل میبینه.

سامیاری: بشینین خسته میشین...

هر سه نشستن...

-: سمن چطوره؟

سامیاری: بزودی میاد پیش خودتون که.

نازنین: چیزی میخورین بیارم براتون؟

-: نه عزیزم. زود باید برم خیلی کار دارم...

سامیاری: نه کجا برین آخه... تا شب با ما باشین. ما فردا صبح برمیگردیم.

-: چقد زود! فک میکردم بیشتر بمونین...

نازنین: نامزدی یکی از دوستای نزدیکمه باید باشم...

-: کنسرتات چطور پیش میری سامیاری؟

سامیاری: خیلی عالیه... سالارم بزودی مجوز میگیره.

-: باهم رو استیج میرین؟

سامیاری: حالا فعلا تصمیم خاصی نگرفتیم... ولی فک نمیکنم.

-: بی صبرانه منتظر سمنم... موفقیتای زیادی میتونه اینجا بدست بیاره.

نازنین: ببخشید ولی سمن تو ایرانم موفق. اومدنش اشتباس.
 -: فک میکنی نازنین جان. اینجا در کنار من خیلی بهتر پیشرفت میکنه.
 نازنین لبخند زد و گفت: نمیدونم من تخصصم اینا نیست ولی باید به این فک کنه که دیگه هیچوقت نمیتونه برگرده. مام شاید سالی ۲ بار بتونیم به دیدنش بیایم... در حالی که الان هر روز باهمیم... نمیگم کل روز و ولی خب همدیگرو زیاد میبینیم. خودمم هیچی من قبل از اینکه زن داداشش باشم دوستش! واسم جای سواله که چطوری میخواد بدون سامیار بمونه... سامیار اینقدر سمن دوس داشت که خونه هامون یه جاست... فقط یه طبقه فرق داره... به سالارم عادت کرده.. اینکه جدیدا میگه به برادرش وابسته نیست واسم عجیبه...
 -: من اصراری نکردم... خودش گفت میخواد بیاد! اینطوری که تو میگی... بیاد که افسردگی میگیره بچم!
 سامیار: من راضی به اومدنش نیستم ولی جلوشم نمیتونم بگیرم... الان جدیدا هر وقت بچمون میشه میگه تو که زن داری! این یعنی تو کاراش دخالت نکنم.
 -: تو چرا باهانش صحبت نمیکنی؟
 نازنین: به من ربطی نداره آخه! خودش بهتر میتونه تصمیم بگیره!! مطمئنم اشتباه نمیکنه و آخرش خوب پیش میره.
 -: از صحبت باهاتون خیلی لذت بردم... سامیار منتظر کارای موفقت هستم عزیزم...
 سامیار: حتما.
 هر دوشو بغل کرد باهاتون عکس گرفت و خدافظی کرد رفت.
 سامیار: عاشقتم... خیلی قشنگ برخورد کردی!
 نازنین خندید: چرا؟
 سامیار: تازه دارم میشناسمت... امشب بریم شهر بازی.
 نازنین: بریم... عالیه.
 سامیار: تا شب چیکار کنیم؟
 نازنین: صبح پرواز داریم واقعا؟
 سامیار: آره، صبح!
 نازنین: پس وسایل جمع کنیم دیگه...
 سامیار: باشه.

سالار: خسته نباشید.
 من: توام همینطور... سالار من میرم به ارسال سر بزنم ماشینمو نمیخوای؟
 سالار: نه عزیزم. برو من با علی میرم خونه...
 علی: شام خونه شمام یعنی؟
 سالار سری تکون داد و گفت: باشه شام بیا!
 خندیدم و خدافظی کردم... نیم ساعت بعد بیمارستان بودم... تو اه گلم گرفتم براش.
 رفتم سمت یکی از پرستارا که منشیش بود: سلام.
 -: سلام خوش اومدین خانوم دمورگان...
 من: ممنون آقای پارسا هستن؟
 -: بله اتاق عمل هستن ولی میان الان دیگه آخرای کارشونه.
 من: تو اتاقشون منتظر میمونم.
 -: بله چشم.

رفتم تو اتاقتش نشستم رو کاناپه و از خستگی خوابم برد... با باز شدن با شدت در و داد ارسلان ترسیدم و یهو بیدار شدم...

من: چی شده؟

ارسلان: عصبی رو به پرستار گفت: چرا نگفتی خانوم دموورگان اومدن؟
-: آخه شما...

ارسلان: برو آب بیار.

اومد سمت من و کنارم نشست: ببخشید سمن، نمیدونستم تو اینجایی!! خوبی؟
من: آره، خویم، تو چرا عصبانی شدی؟

پرستارش آب آورد: بفرمایید...

ارسلان: برو بیرون... هیچکس راه نده تو اتاقتم.
-: بله متوجه شدم.

رفت و در بست...

ارسلان: عمل داشتم ۴ ساعت بود تو اتاقت عمل سرپام بیمارم یه بیماری داشت که به من نگفته بود... منم نتونستم کارمو اونطوری که باید انجام بدم و استادم بقیه عملو به عهده گرفت... خیلی وضعیتی خطرناکی بود... نزدیک بود بمیره.

من: خوب شد؟

ارسلان: آره عمل خیلی خوب بود، بیا یکم بخور ترسیدی...

من: نه، نترسیدم خوابم برده بود...

ارسلان: خیلی وقته اینجایی؟

من: ۱ ساعتی میشه...

ارسلان: ببخشید معطل شدی...

من: نه، اشکالی نداره.

ارسلان: کجا بودی امروز؟

من: داشتیم رو چندتا آهنگ کار میکردیم.

ارسلان: چطور بود؟

من: عالی، منتظر بودم زنگ بزنی بیای... نمیومدی دیگه من اومدم...

ارسلان: کار خوبی کردی الان لباس عوض میکنم بریم بیرون.

من: آگه کار داری بمون... منم خستم میرم خونه استراحت کنم.

ارسلان: نمیشه که این همه راه تا اینجا اومدی بری!!!

من: چرا نمیشه؟! توام به کارت برس، شب شام بیا خونه سالار.

ارسلان: نه دیگه شام نمیشه همش با شماهام! تو بیا خونه من!

با تعجب نگاهش کردم...

خندید و گفت: فقط شام!

من: سالار خوشش نمیداد.

ارسلان: نگو بهش.

من: من بهت اعتماد ندارم!

ارسلان با ناراحتی نگام کرد و گفت: پس ساعت ۹ بیا رستورانم، بدون ماشین بیا بعد من خودم برت میگردونم.

من: این میشه باشه.

ارسلان خندید و بلند شدم از هم خدافظی کردیم و برگشتم خونه...

رفتم خونه ی خودم...لباس عوض کردم و بعد رفتم پیش سالار...
 علی:کجا بودی؟
 من:تو فوضولی؟
 علی:خیلی بی ادبی!!سالار؟؟!!
 سالار:من تربیتش نکردم...میدونم بی ادبه!
 من:آل فرد کجاس؟
 سالار:دوس دخترش زنگ زد رفت پیش اون.
 من:من شام نیستم!
 سالار:کجا به سلامتی؟
 من:رستوران ارسلان.
 سالار:باشه ولی قبل از ۱۲ خونه باش.
 من:ادیگه...
 سالار:ادیگه خونه نیا.
 من:ا...یعنی چی؟
 سالار:یعنی اجازه نمیدم بیشتر از ۱۲ بیرون باشی!
 من:سالار ادیت نکن دیگه..تازه ۱۰ میخوام برم!
 سالار:خب زودتر برو.
 من:نمیشه اونجا شب قشنگه...
 سالار:یاشه ولی اومدی بیا خونه ی من...منتظرتم.
 بوسیدمش و گفتم:باشه...مرسی.
 علی:دست پخت سالار عالییه..شامو از دست دادیا!!
 من:داداشم میذاره برام...بعد میخورم!
 سالار:نه من همچین کاری نمیکنم...اونقدرم مهربون نیستم...
 من:سالار...بزار دیگه..
 سالار:حالا تو برو...
 من:الان که زوده...۹میرم.
 سالار:ارسلان گفت ساعت چند بری؟
 خندیدم و گفتم:۹.
 سالار:مریضی میخوای ۱۰ بری؟
 من:آره...امروز کلی منو معطل کرد.
 سالار:سمن اون واقعا کار داشت!برو حاضرشو.
 من:ول کن. حالا سامیار کی میاد؟
 سالار:یه زنگ بزن بهش...
 زنگ زدم...
 سامیار:جانم؟
 من:سلام کی میای؟
 سامیار:ممنون عزیزم منم خوبم تو خوبی؟
 من:سامیار مسخره نشو.زود بگو.
 سامیار:فردا.
 من:وای چه خوب...بعد ساعت دقیق؟

سامیار: ۱۲ ظهر دیگه ایرانیم. صبح زود پرواز داریم آگه تاخیر نداشته باشه ۱۲ میرسیم.
من: باشه. گوشو بده به دوستم حالشو بپرسم...
سامیار: من برادرتم حالمو نپرسیدی!!
من: خب تو زیاد مهم نیستی. گوشو بده به نازنین کار دارم باید برم بیرون.
سامیار: خندید و گفت: کجا میخوای بری؟
من: به تو چه. گوشو بده نازنین.
سامیار: بمون داره لباس میپوشه...
من: خندیدم و گفتم: چرا؟
سامیار: خندید و گفت: به چی فک میکنی؟
من: هیچی...
سامیار: میخوایم بریم بیرون داره حاضر میشه.
من: خب از اول میگفتی. منم به چیزی فک نکنم...
سامیار: او مد... نازنین سمن...
نازنین: بله؟
من: خوبی عزیزم؟
نازنین: آره... وای مادر بزرگت کلی کادو واسم خرید.
من: واسه تولدت؟
نازنین: آره دیگه... کلی لباس و ادکلن و اینا.
من: واسه من میفرسته.
نازنین: مهم اینه که خودش اینارو بهم داد.
من: نازنین اذیت نکن دیگه عوضی... میدونی که سر اون حساسم.
خندید و گفت: باشه عزیزم حرص نخور... داریم میریم شهر بازی...
من: جدی؟ خوش بگذره عشقم... عکس بگیرین بفرست واسم...
نازنین: باشه... فعلا خدافظ.
من: خدافظ...
سالار: فردا میان؟
من: آره. من دیگه برم... شماها کاری ندارین؟
علی: نه برو. خوش بگذره.
من: مرسی... شب دیر نمیام سالار.
سالار: باشه.
برگشتم خونه خودم تا حاضر بشم.
سامیار: حاضری؟
نازنین: آره بریم.
سامیار: این لباسم مادر بزرگم خریده؟
نازنین: آره... فک نمیکردم اینقدر قشنگ باشه.
سامیار: لبخند زد و گفت: چون تو پوشیدی قشنگ شده.
نازنین: مرسی عزیزم...
رفتن بیرون از هتل و وار ماشین شدن... نیم ساعت بعد شهر بازی بودن...
نازنین: همه چی سوار شیم.
سامیار: تو واقعا میخوای اون ترنو سوار شی؟

نازنین: میترسی؟
سامیار اخم کرد و گفت: نه. واسه خودت گفتم.
نازنین: من مشکلی ندارم...
سامیار: جیغ نمیزنیا!
نازنین: مگه میشه جیغ نزد!!!
سامیار: کر میشم من!
نازنین: مهم نیست! بریم.

ساعت ۹.۳۰ رستوران ارسلان بودم. دیگه نگهبان منو میشناخت... احترام گذاشت لبخند زد و سریع با ماشین داخل رفتم و جای همیشگیم پارک کردم... داشتم میرفتم سمت داخل رستوران که صدای ارسلانو شنیدم...

ارسلان: سلام.
برگشتم سمتش خیلی خوشگل شده بود! هیچوقت نمیشد من بهتر باشم!! با لبخند نگاهش کردم...
ارسلان خندید و گفت: تموم شدم!
منم خندیدم و گفتم: نه هنوز مونده... کجا بشینیم؟
ارسلان: آگه سردت همیشه همونجای همیشگی!
من: باشه.

ارسلان: چرا با ماشین اومدی؟
من: وسط راه تازه یادم اومد گفته بودی با ماشین نیام! دیگه سختیم گرفت برگردم خونه.
ارسلان: اشکالی نداره... بریم بشینیم.
من: بریم...

نشستیم: من رفتم بازم عمل داشتی؟
ارسلان: نه دیگه مشکلی نبود... رفتم خونه یکم خوابیدم بعد اومدم اینجا. ۹ قرار داشتیم.
من: عمدا دیر کردم...
با تعجب نگاه کرد... خب اصلا قشنگ نیست که همیشه به موقع پیام! بعدم تو امروز کی معطلم کردی...

ارسلان لبخند زد و گفت: باشه... اشکالی نداره.
من: خب چرا دعوا نمیگیری؟ چرا همیشه با لبخند همه چیزو تموم میکنی؟!
ارسلان خندید و گفت: سمن دیوونه ای؟! چرا دعوا بگیریم آخه!!
منم خندیدم و گفتم: چی سفارش بدم؟
ارسلان: من غذای مورد علاقتو سفارش دادم. میارن برات. برده؟
من: نه...

ارسلان: دستت که سرده!
من: دستم که همیشه سرده.
ارسلان پلپورشو انداخت رو دوشم...
من: مرسی..

غذامون اومد...
من: چه خوشگله...
ارسلان: خوشت میاد بخور.

نازنین: سامیاری من پیشیمن شدم میشه سوار نشیمن؟
سامیاری: نه نمیشه... بعد از این میریم سقوط آزاد. بعدش شام... چون ترن و سقوط آزاد قبل از شام
خوبه فقط.

نازنین: به جون تو پیشیمن شدم... سخته میکنم.
سامیاری: نه... بریم نوبت مام شد.
نازنین: به چیزم بشه جواب مادرمو میدی؟
سامیاری: من تنها کسیم که بخاطر تو به هیچکس جواب پس نمیدم. یادت باشه!
نازنین: وای سامیاری عزیزم خیلی قشنگ گفتی...
خندیدن و سوار ترن شدن...

ارسلان: خیلی میخوریا!! کافیه اذیتت میکنه.
من: نه... خیلی خوشمزس!
ارسلان: میگم درست کنن ببری خونه ولی دیگه نخور حالت بد میشه...
من: باشه...

ارسلان گفت بیان میزو جمع کنن.
ارسلان: پاشو یکم قدم بزنیم غذات هضم بشه.
من لبخند زدم و بلند شدم...
ارسلان: از سامیاری چه خیر؟
من: فردا میان.
ارسلان: چه زود.
من: بخاطر نامزدی میان.
ارسلان: میشه به آهنگ بخونی؟
من: چه آهنگی؟
ارسلان: آهنگی که اولین صداتو باهاش شنیدم.
من: ساعت؟
ارسلان: اسمشو نمیدونم... ولی خیلی قشنگ بود!
من: فک کنم ساعت بود...
ارسلان: بخون.

میدونم میترسی از عشق. من میدونم این به ریسکه
ولی امشب و با من تو برقص
میخوام ساعت بایسته

بزار برقصم تو دستای. تو میزارم دست تو دستات
بزار حس کنم عطر. تنه تو
سر بزارم رو شونه هات
بزار برقصم تو دستای. تو میزارم دست تو دستات
بزار حس کنم عطر. تنه تو
سر بزارم رو شونه هات

بزار نترسیم از امشب مهم نیست صبح فردا
ستاره موندنی نیست
نور من باش تو شبها
من با تو دارم آتیش میگیرم تویه این جمع شلوغ
تنها تورو میبینم
من با تو صدام مال خودم نیست میخوام واست بمیرم
ادعا نیست

بزار تب کنم تو آغوش تو
نفسهامو نگه دار
به باور برس از احساس من
نده از دستم اینبار
بزار تب کنم تو آغوش تو
نفسهامو نگه دار
به باور برس از احساس من
نده از دستم اینبار

میدونم میترسی از عشق من میدونم این یه ریسکه
ولی امشب و با من تو برقص
میخوام ساعتت بایسته

بزار برقصم تو دستای تو میزارم دست تو دستات
بزار حس کنم عطر تنه تو
سر بزارم رو شونه هات
بزار برقصم تو دستای تو میزارم دست تو دستات
بزار حس کنم عطر تنه تو
سر بزارم رو شونه هات

بزار نترسیم از امشب مهم نیست صبح فردا
ستاره موندنی نیست
نور من باش تو شبها
من با تو دارم آتیش میگیرم تویه این جمع شلوغ
تنها تورو میبینم
من با تو صدام مال خودم نیست میخوام واست بمیرم
ادعا نیست

بزار تب کنم تو آغوش تو
نفسهامو نگه دار

به باور برس از احساس من
نده از دستم اینبار
بزار تب کنم تو آغوش تو
نفسهامو نگه دار
به باور برس از احساس من
نده از دستم اینبار

ارسلان: عالی بود عزیزم...مرسی.
من: حیف که چیزی نبود بزخم.
ارسلان: اینطوریم خیلی قشنگه.
نازنین: وای سامیار سرم گیج میره...
سامیار خندید و بغلش کرد یه جا نشوندش: ولی خوش گذشت...
نازنین: آره خیلی...
سامیار: ولی گوش راستم دیگه چیزی نمیشنوه...فک نمیکردم در این حد صدای جیغت بلند باشه!!! سمن گفته بودا ولی...
نازنین: ولی چی؟؟!! حیف که عمت عمه ی سمنم هست...سامیار خیلی بیشعوری میدونستی؟
سامیار خندید: خب خیلی گوش خراشه دیگه...
نازنین: سامیار حالم خوب نیست...برو آب بگیر برام.
سامیار نگران شد و گفت: جدی خوب نیستی؟؟!! دستاتم سرده...الان میام عزیزم.
رفت آب بگیره...
-: حالتون خوب نیست؟
نازنین: نگاهی گذرا بهش انداخت و محلش نداشت.
-: میتونم بشینم؟
نازنین: نه.
-: پس میشینم...فک نمیکنم مال اینجا باشی!
نازنین: بهتره بری...شوهرم بیاد تورو ببینه خوشش نیاد برات بد میشه!
-: حالا راجع به اون بعدا کنار میایم باهم!
نازنین به فارسی بهش فحش داد که اون نفهمید و با تعجب نگاهش کرد!
سامیار با اخم: نازنین؟؟!! چیزی شده؟
نازنین: نه عزیزم. دوست دختر شو گم کرده بود!
سامیار طوری به پسره نگاه کرد که پسره گذاشت رفت.
نازنین: آب گرفتی؟
سامیار: بیا بخور! چی میگفت؟
نازنین: هیچی ولی اگه میفهمید چه فحشی بهش دادم یه چیز میگفت!
سامیار: چی گفتی مگه؟
نازنین خندید و گفت: از همونایی که همیشه میگم.
سامیار با تعجب گفت: تو واقعا دیوونه ای! من اون لحظه اونجا بودم میزدمت مطمئن باش! حق نداری جلوی کسی اینطوری بگیا! فهمیدی؟ جلوی من و سمن و دوستای دخترت ایراد نداره ولی بقیه جاها رعایت کن...
نازنین: میمردم اگه نمیگفتم!

سامیار سری تکون داد و گفت: میدونم...چی سوار شیم؟
نازنین: بریم بازی کنیم؛ تا عروسک یادگاری بگیریم دیگه!
سامیار: تو همین الان حالت بد نبود مگه؟!
نازنین: کنار توام اون پسر به اون جذابی مینشست خوب میشدی...
سامیار: نازنین!!
نازنین خندید و گفت: حساس نشو عزیزم...بریم.

ارسلان: همیشه حرف بزنی؟
من: الانم داریم همینکارو میکنیم.
ارسلان: نه درمورد خودمون... بیا تو اون آلاچیق بشینیم...
من: باشه.
رفتیم نشستیم...
ارسلان: نمیدونم چطوری بهت بگم... ۱ ماه وقتی که داده بودی داره تموم میشه...
من: خب!
ارسلان: قرار بود اگه توام عاشقم شدی قضیه جدی بشه!
من: خب؟
ارسلان: دوسم نداری؟
من: نه!
ارسلان نیش خندی زد و گفت: چقدر قاطعانه!
من: تو چه انتظاری از من داری؟
ارسلان با لبخند: هیچی فقط چشات چیزی میگن که...
حرفشو قطع کردم و گفتم: چشای من چیزی نمیگن! تویی که دوس داری چیزی بگن. اگه الان بری
با کسی دوست شی من ناراحت نمیشم!
ارسلان عصبی شد و بلند شد داد زد: چی داری میگی تو؟! منظور ت چیه؟ چرا همه چیزو مٹ یه
بازس میبینی؟
منم بلند شدم و جدی گفتم: گوش کن ارسلان...
ارسلان: نه سمن تو گوش کن... تو گوش کن... بسه هرچی گفتمی هیچی نگفتم... تو اصن احساس
داری؟ میفهمی من نمیتونم بدون تو زندگی کنم؟ من که میدونم توام دوسم داری ولی دلیل فرار کردن تو
نمیفهمم... نمیتونم بفهمم تا بهت کمک کنم با هم حلش کنیم! بزرگ شو لطفا!
من: خداافظ.
ارسلان: اجازه نمیدم این وقت شب تنها رانندگی کنی اونم تو جاده ای که هزارتا... سویچو بده!
چیزی نگفتم و سویچمو بهش دادم... سوار ماشین شدیم...
خودش فلش زد به ضبط...
آهنگ سالار بود! ::::
اگه به تو نمی گفتم حرفامو اگه نمی گفتم چقد دوست دارم
الان بودی ...
شاید اگه نمی فهمیدی اینو که تو رو زیاد از حد دوست دارم
الان بودی ...
مٹ یه سایه همراة اومدم مطمئن شم که تو آرامشی
نمی دونستم خستت می کنم یه روز

تو رو آگه کمتر می دیدمت
آگه میذاشتم دلتنگم بشی
اینجا بودی ...
کنارم هنوز ...
بدون تو شبام پر از غمو سرماست
آره بدون تو ته راهمه ته دنیاست
بدون تو شبام پر از غم و آهه
آگه تنها بری میبینی آخرش اشتباهه
آره این گناهه ...

نگرانت میشدم نمی دیدمت حتی چند ساعت
به بودن تو دلم عاشقونه کرده بود عادت
ولی فایده نداشت اون همه تلاش
تو رسیده بودی به آخرش
از خدا میخوام روز هات بگذره خوشحال و راحت
از ته دلم زندگی روبا عشق میخوام واست
باز خیسسه چشم ولی نمی خوام باز دلت بسوزه
دیگه برام

بارون گرفته بود و شدید شده بود...
من: آروم برو... خطرناکه...
بدون حرفی سرعششو کم کرد.
سالار زنگ زد بهم...
من: جانم؟

سالار: کجایی سمن جان؟
من: تو راهم دارم میام خونه...
سالار: بارونه سمن مراقب باش آروم بیا!
من: با ارسالم اون داره منو میرسونه نداشت تنها بیام!
سالار: از طرف من ازش تشکر کن! مراقب باشین.
من: باشه. مرسی داداش خدافظ.

سالار: قربونت عزیزم!
من: سالار تشکر کرد که منو میرسونی!
چیزی نگفت ...

من: چرا حرف نمیزنی؟! ارسال!
بازم چیزی نگفت ...
من: به جهنم.

پاریس...
نیم ساعتی دارت بازی کردن... دیگه سامیار نازنینو راضی کرد بیخیال عروسک بشه...
سامیار: اسکی رو یخ بلدی؟
نازنین: آره بریم.

کفش مخصوص پوشیدن و آرام راه میرفتن...
 نازنین: اینطوری هیجان نداره که...میشه تند برم؟
 سامیار: مواظب باش فقط!
 نازنین: باشه عشقم.
 تا سامیار فاصله گرفت یکی بهش تنه زد و از پشت پرت شد رو زمین...
 سامیار با داد اسمشو صدا کرد و رفت طرفش...
 سامیار: نازنین خوبی؟
 نازنین یهو به گریه افتاد: کمرم...
 -: تقصیر من نیست خودشون او مدن جلوی من!
 سامیار: ایران بود حالت می کردم تنه زدن به زن من یعنی چی!! عوضی.
 -: چی؟
 سامیار: زبون نفهمی دیگه...
 به انگلیسی گفت: برو لطفا.
 تا خواست نازنینو بغل کنه نازنین داد زد: نه سامیار خواهش میکنم... دست بزنی به کمرم میمیرم.
 سامیار: باشه عزیزم آرام بلندت میکنم... باید بریم بیمارستان.
 نازنین چیزی نگفت و فقط گریه میکرد...
 سامیار آرام بغلش کرد نازنین جیغ زد: کشتی منو. آرامتر...
 سامیار: بخدا آرام بلندت کردم...
 نازنین: سامیار یه کاری بکن خواهش میکنم... نمیتونم تحمل کنم...
 سامیار: گریه نکن عزیز دلم... باشه میریم الان...
 کی بهش کمک کفشاشون در آوردن و کفشای خودشون پوشیدن... سامیار سریع رفت بیرون پارک
 و خواست نازنینو سوار ماشین کنه که نازنین نداشت...
 نازنین: تورو خدا بزار تو بغلت بمونم... الان جابه جا بشم میمیرم
 سامیار: باشه عزیزم.
 سوار شدن... سامیار به راننده گفت بره بیمارستان...
 سامیار پیشونیشو بوسید و گفت: الان میرسیم تحمل کن!
 نازنین: اصلا نمیتونم خودمو تکون بدم...
 سامیار: اینقدر محکم خوردی زمین؟! تو تصادف کرده بودی چرا اینطوری نشدی؟
 نازنین: چرا اون موقع بود ولی نمیخواستم نگرانت کنم به دکتر گفتم تو چیزی نفهمی بعضی وقتا
 مراقب نیستم اینطوری میشم... کمرم آسیب دیده...
 سامیار عصبی شد و گفت: چرا این همه مدت چیزی به من نگفتی؟
 نازنین: فک نمی کردم مهم باشه.
 سامیار: آره اصلا مهم نیست.. حالتو ببین. یه چیزیت بشه میکشمت فهمیدی!!
 نازنین خندش گرفت و گفت: خودت فهمیدی چی گفتم؟!
 سامیارم خندش گرفت و سریع جدی شد: دردت یادت رفت دیگه!!
 نازنین: سامیار اذیت نکن دیگه...
 سامیار بوسیدش و گفت: حاضرم همه چیزمو بدم فقط تو همیشه بخندی و دعوا بگیری باهام. نه
 اینطوری بشی.
 نازنین: دیوونه.
 راننده: رسیدیم.

سامیار: منتظر باش!!
آروم از ماشین پیاده شد... یک ساعت منتظر دکتر موندن بعد رفتن تو اتاقش و دکترم آمپول نوشت
و گفت حتما باید بزنه!
نازنین: نه سامیار حاضرم خوب نشم ولی نزنم!
سامیار: دست تو نیست که! من تصمیم میگیرم!
نازنین: زور نیست که! درد داره! تازه اینا عضلانیه دردش بیشتره!
سامیار: میزنی...
۳ ساعت کارشون طول کشید... کلی از نازنین خواهش کرد و باهش دعوا گرفت تا راضی شد
آمپول بزنه... بعدم خسته برگشتن هتل... تمام مدت سامیار نازنینو بغل کرده بود. تا زمانی که
گذاشتش رو تخت و خودشم کنارش دراز کشید...
سامیار یه نفس راحت کشید و چشاشو بست...
نازنین: ببخشید خستنت کردم...
سامیار: نه عزیزم خسته نشدم. بهتری؟
نازنین: نه. نمیدونم چرا اثر نمیکنه!!
سامیار رفت سمتش و گفت: یکم دیگه بمونی اثر میکنه! ایاساتو عوض کنم؟
نازنین: نمیتونم تکون بخورم بعد سخته برات.. تو خودت عوض کن تا من یکم بهتر بشم!
سامیار: باشه عزیزم! گشتنت نیست؟
نازنین: چرا خیلی... استیک میخوام.
سامیار: ساعت ۱۲ شب از کجا استیک بیارم آخه!!؟!
لبخندی زد و بلند شد: الان برمیگردم...
نازنین: نمیخواد سامیار ولش کن! بیشتر از گشنه بودن خوابم میاد... بیا بخوابیم. فردا ناهار استیک
میخوریم.
سامیار: نه همیشه گشنه بخوابی.. زود میام...
ارسلان جلوی خونه نگهداشت و پارک کرد...
من: خودت پس چطوری میری؟ چرا ماشینو خاموش کردی؟
ارسلان: خدافظ...
از ماشین پیاده شد... منم پیاده شدم: ارسلان و ایسا بارونه خیس میشی... ارسلان!
ارسلان: برو خونه.
من: نمیرم باید برسونمت خونه.
ارسلان: نمیخواد میخوام پیاده برم.
من: دیوونه ای؟ تو این بارون مریض میشی...
ارسلان یهو عصبی برگشت طرفم و داد زد: مهمه واست؟
یه لحظه از دادش ترسیدم... چه جذبه ای داشت!
با اخم نگاه کردم... دید دنبالش میرم و ایساد دستمو کشید و برگشت سمت ماشین سوار شد!
ارسلان: باشه... امشب میای خونه ی من! به سالار بگو میری پیش رویان. با رویانم هماهنگ کن
سوتی نده!
من: چرا خونه ی تو؟
ارسلان: چون من میگم.
من: همیشه سالار بفهمه منو تورو باهم میکشه.
ارسلان: نمیفهمه... فقط همین الان با رویان هماهنگ کن!

زنگ زدم به سالار...
 سالار: کجایی سمن ساعتو دیدی؟ چرا گوشیت در دسترس نیست؟!
 من: خونه ی رویان.. ببخشید سار... مریض شده گفتم پیام پیشش.
 سالار: کی میای؟
 من: صبح میام خونه...
 سالار: باشه نگران شدم عزیزم... مراقب باش. سلام برسون.
 من: باشه خداافظ.
 ارسلان: چه زود باور کرد!
 من: چون من هیچوقت به برادر ام دروغ نمیگم!
 زنگ زدم به رویان و باهاش هماهنگ کردم...
 رسیدیم خونه ارسلان...
 تو واقعا اینجا زندگی میکنی؟! تو این برج؟
 ارسلان: اوهوم... خوشگله؟
 من: بیرونش که نه!
 ارسلان خندید و رفتیم داخل!
 طبقه ی ۱۲ آسانسور وایساد!
 من: عاشق آخرین طبقه خونه هام!
 ارسلان لبخند زد و رفتیم تو خونش...
 من: وای فوق العادس! نگو که خودت دکورش کردی!
 ارسلان: کار خودمه... چرا دم در وایسدی؟! بیبا داخل.
 من: حسودیم شدا!! از خونه ی من خوشگلتره!
 ارسلان خندید و رفت سمت آشپزخونش: قهوه میخوری؟
 من: خیلی دوس دارم ولی به شدت خوابم میاد!
 ارسلان: باشه برو بخواب... ته راهرو اتاق وسطی!
 من: مرسی... شب بخیر...
 ارسلان: شب بخیر.
 در اتاقو باز کردم... دور تادور اتاق عکسای ارسلان بود... من که اینطوری خوابم نمیبره!
 من: ارسلان؟
 ارسلان: جانم؟
 من: اتاق خودته؟
 ارسلان: آره عزیزم راحت باش لطفا!
 من: تو کجا میخوابی؟
 ارسلان: تختش دونفرس!
 من: منظور؟!
 ارسلان چشمک زد و گفت: من تو اتاق بغلی میخوابم... تو راحت باش!
 من: شب بخیر...
 ارسلان: خوب بخوابی!
 لبخند زدم و در بستم...
 سامیار نیم ساعت بعد با استیک برگشت...
 نازنین: دیگه داشت خوابم میبرد.

سامیار با لبخند: بخور بعد بخواب.
 نازنین: بیار همینجا... نمیتونم پاشم.
 سامیار: باشه عزیزم...
 غذاشونو خوردن و سامیار سریع جمع کرد و رفت کنار نازنین تا بخوابه...
 نازنین: ساعت چند پرواز داریم؟
 سامیار: ۹. نازنین جان میخوای نریم؟
 نازنین: نه اصلا فکرشم نکن!
 سامیار: میخوام دکتر خوب بیرمت.
 نازنین: تهراتم دکتر داره سامیار... بزار بخوابم اعصابمو خورد نکن.
 سامیار با ناراحتی نگاهش کرد و از رو تخت بلند شد بالششو برداشت رفت رو کاناپه...
 نازنین عصبی شد تا نشست یهو جیغ زد... سامیار دوید سمتش...
 سامیار: نازنین عزیزم، خوبی؟
 گریش گرفته بود: سمن به تو رفته دیگه... بچه ای مگه قهر میکنی؟
 سامیار بغلش کرد و دراز کشید: بخشید عزیزم. خب من نگرانتم!!
 نازنین: نمیخواد نگرانم باشی... عصبانیم نکنی کافیه!!
 سامیار بوسیدش و گفت: ببخشید دیگه.. بخواب.
 نازنین: از اون حرکتت متنفرم!
 سامیار: غلط کردم بخواب!
 کمرشو ماساژ داد و خوابشون برد...

ارسلان در زد: سمن نمیخوای بیدارشی؟
 من: بیا تو...
 ارسلان با لبخند: صبح بخیر. ساعت ۱۱.۳۰!
 من: وای کلی کار داشتم تو استودیو. چرا بیدارم نکردی؟
 ارسلان: اومدم بیدارت کنم دلم نیومد.
 من: ارسلان باید میزدی بیدارم میکردی.
 ارسلان گوشیم که تو دستش بود گرفت طرفم و گفت: رویان ۳ بار زنگ زد دیگه جواب دادم گفتم خوابیدی هنوز. یه بارم سامیار زنگ زد!
 من: نگو که جواب دادی!!
 ارسلان: نه. نگران نباش... بیا صبحونه بخور. حموم میری؟
 من: نه دیگه دیرم میشم... زودتر میرم خونه... تاها باید برم آرایشگاه بعدم پیش مروارید نازنین نیست بهش قول دادم کمکش کنم...
 ارسلان: دریا هست که!
 من: آره ولی باید زودتر برم.
 ارسلان: مگه فرودگاه نباید بری؟
 من: وای چرا... ارسلان تورو خدا یادت باشه... امروز اینقدر کار دارم هیچی یادم نمیمونه...
 ارسلان خندید: نگران نباش... آخه تو هنوز خوابیدی هی میگي کار دارم! پاشو دیگه...
 یهو بلند شدم... صورتمو شستم و سریع حاضر شدم برم بیرون... تمام مدت ارسلان نگاه میکرد.
 من: مرسی زحمت دادم... خدافظ.
 ارسلان با تعجب: کجا؟

من: الان گفتم کلی کار دارم!
 ارسلان: تو که عادت نداری بدون صبحونه جایی بری...
 دستمو کشید برد تو آشپزخونه منم غر میزدم که با دیدن میزی که چیده بود ساکت شدم... چه میزی
 چیده بود!!
 من: ارسلان نگو که کار تو؟
 ارسلان: یه صندلی عقب کشید و منو نشوند: بخور بعد برو! از ۸ بیدارم دارم برات اینارو درست
 میکنم هیچیم نخوردم تا تو بیدارشی!
 من: مرسی... من نمیدونم چی بگم واقعا!
 ارسلان: بخور فقط!
 تا تونستم هرچی بود خوردم!! گوشیم زنگ خورد.
 من: بله؟
 سالار: کجایی سمن؟ ساعت ۳ سامیارو نازنین میرسن! یکم تاخیرم دارن! زودباش هر جا هستی بیا
 خونه... استودیو رو که پیچوندی!!
 من: سالار به جون تو خواب موندم!
 سالار: باشه بیا زودتر....
 من: اوادم!
 من: خیلی خوب بود ارسلان... فعلا خداافظ!
 ارسلان: تا پایین میام باهات!
 من: باشه...
 سوار ماشین شدم...
 ارسلان: لباس داری واسه بعداز ظهر؟
 من: آره دارم.
 ارسلان: تکراری میخوای بپوشی؟
 من: آره آخه اصلا وقت خرید نداشتم!
 ارسلان: مراقب خودت باش! آروم برو...
 من: باشه.
 بوق زد و سریع رفتم خونه دوش گرفتم و رفتم پیش سالار...
 رونیکا پیشش بود.
 من: سلام.
 سالار گذرا نگاه کرد و رفت تو آشپزخونه...
 رونیکا: سلام عزیزم!
 من: این چرا اینطوری کرد؟
 رونیکا: سمن من نمیدونستم تو به سالار نگفتی رفتی خونه ارسلان بعد الان میدونه!
 من: به معنای واقعی گند زدی! لازم نبود درمورد من حرفی بزنی!
 رونیکا: من واقعا معذرت میخوام!
 رفتم تو آشپزخونه...
 سالار: رونیکا بیا ناهار حاضره!
 رونیکا نشست پشت میز... منم نشستم سالارم روبروم نشست.
 سالار: خونه ی رویان خوش گذشت؟
 من: سالار اگه میگفتم...

سالار: نه اجازه نمیدادم... چه دلیلی داره شب خونه ی ارسالن بخوابی؟؟؟!!
رونیکا: سالار جان...
سالار: تو دخالت نکن.
من: ببخشید حق باتو!
سالار: امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشه!
رونیکا: ارسالن اصلا اینطوری نیست که تو فک میکنی!
سالار: از گذشته ی درخشانش میشه فهمید!
من: به جون سامیار جدا خوابیدیم!
سالار: خیلی لطف کردین... من میگم نباید میرفتی! باید راستشو میگفتی!
من: برو بابا... اصن خوب کاری کردم... به توام ربطی...
سالار با عصبانیت بلند شد خم شد سمت من: ادامه بده...
از ترس خفه شدم...
رونیکا: سالار تمومش کن لطفا!
-گفتم تو دخالت نکن...
برگشت سمت من: ادامه بده ربطی نداره به من؟؟!! همینو میخواستی بگی؟
منم عصبی شدم بلند شدم: نمیخورم غذا...
رفتم خونه ی خودم... ساعت ۳ آلفرد اومد دنبالم باهم بریم فرودگاه! سالارم جدا با رونیکا از خونه
اومد بیرون...
تو راه...
آلفرد: چرا بی اعصابی؟
من: نه خوبم!
آلفرد: بگو حوصله ندارم خواهش کنم!
من: با سالار دعوا گرفتم. خیلی بدم میاد جلوی رونیکا بهم حرف میزنه... واقعا ناراحت میشم! سامیار
با اینکه نازنین دوستمه و خیلی باهاش صمیمیو راحتم هیچوقت جلوی اون بهم حرف
نمیزنه! همیشه میگه اگه مشکلی داریم بین خودمونه!! ولی سالار نمیفهمه!
آلفرد: بیخیال رونیکام زن داداشته دیگه!
من: همش تقصیر اونه.
آلفرد: سر چی بود مگه؟
من: دیشب من خونه ی ارسالن بودم! ولی به سالار گفتم میرم پیش رویان!
آلفرد: شوخی میکنی؟ خونه ی ارسالن؟
من: آره.
آلفرد: خب بقیش؟
من: آلفرد میزنم تا! دیشب ماشین نداشت من رسوندمش... یعنی خودش رانندگی کرد. خیلی ناراحت
شده بود! منم وقتی گفت قبول کردم برم پیشش.
آلفرد: من باهاش حرف بزدم؟
من: نه ولش کن... تندتر برو الان سامیار و نازنین میرسن!
آلفرد: باشه... ترافیکه میبینی که! دلت واسه کدوم بیشتر تنگ شده؟
من: نازنین دیگه!
آلفرد: سامیار داداشته!

من: خب نازنین بهترین دوستمه! نمیدونم اصن فرقی نداره! آلفرد پایه هستی بعد از نامزدی یه تولد خودمونی بگیریم؟
آلفرد: من که همیشه پایه هستم ولی چرا؟
من: ۳شنبه تولد نازنین بود بعد خب پاریس بودن دیگه! میخوام جشن بگیرم براش!
آلفرد: ولی امشب جشن زودتر از ۱... ۲شب تموم نمیشه ها!
من: میدونم تا صبح دیگه!
آلفرد: تو که اصلا وقت نداری امروز ولی دیگه ساعت ۱۲ با ارسالن هماهنگ کن جشنو بیچون بعد به دوستاتم میگی؟
من: نه میگم خودمونی باشیم!
آلفرد: پس تا قبل از جشن با سالارم آشتی کن.
من: شاید...
آلفرد: الکی دعوا نگیرین که دیگران تماشاچی باشن! توام یکم بزرگ شو!
من: من بچه نیستم!
آلفرد: بله میدونم!
رسیدیم فرودگاه...

نازنین: سمن اینا کجان؟
سامیار: نمیدونم میخوای زنگ بزنی...
نازنین: منو دید دست تکون داد و گفت: بیا سامیار اونطرفن!
رسیدن به ما اول نازنینو بغل کردم...
من: وای خیلی خوشحالم اومدی!!
نازنین: من تازه داشتم از دست تو نفس میکشیدم!
سامیار: سمن عزیزم دوسنازنینو ول کنی؟! منم هستم!!
خندیدم و سامیارم بغل کردم...
سالار و رونیکام اومده بودن...
آلفرد: خیلی اشتباه کردی جلوی رونیکا به سمن حرف زدی! این تویی که باید معذرت خواهی کنی...
سالار: تو میدونی چی شده؟
آلفرد: تو ماشین گفت بهم... امشب یه مهمونیم خودمون داریم... با سمن حرف بزنا!! سامیار بیا یه لحظه...
آلفرد همه چیزو با سالار و سامیار هماهنگ کرد...
سامیار: آخه امشب نامزدیه فک نکنم شدنی باشه!!
آلفرد: توام مگه میخوای بری؟
سامیار: نه من که نمیتونم برم! جشنشون خونوادگی نیست، کلی از دوستاشونم هستن!!
آلفرد: خب پس منم نمیروم دیگه...
سامیار: نه تو برو مراقب سمن و نازنین باش!
آلفرد: ارسالن هست که!
سامیار: باشه. آگه همه چیزو برنامه ریزی کردین من مشکلی ندارم!
آلفرد: فکر سمن بودا!!
سامیار: میدونم این دیوونه باز یارو فقط اون داره!

خندیدن و از فرودگاه اومدیم بیرون... آلفرد نازنینو با سالار فرستاد سامیاریم با ما اومد...
 سامیاریم: خب فکرت چیه؟
 من: هیچی دیگه تو باید به نازنین بگی تا ۲ خونه باشه! من خودمم ۲ برمیگردم.
 سامیاریم: باشه خوبه! کیک بگیرم؟
 من: آره... نازنین شکلاتی دوس داره!
 سامیاریم: میدونم حواسم هست.
 رسیدیم خونه...
 نازنین: سمن عزیزم سریع برو کادوی تولدمو بیار...
 من: همینجوری الکیم مگه آدم کادو میده! شام باید بدی!
 سامیاریم: تو شام دادی مگه؟!
 سالار: از اولم قرار نبود شام بده قرار بود سورپرایزش کنیم.
 گوشیم زنگ خورد...
 من: بله؟
 ارسلان: کجایی؟
 من: تازه رسیدم خونه. ارسلان یه چیز مهم باید باهات هماهنگ کنم... بیا دنبالم منو برسون آرایشگاه
 تو راه بهت بگم.
 ارسلان: در مورد چی هست حالا؟
 من: الان نمیتونم بگم.
 ارسلان: ساعت چند پیام؟
 من: ۶... نه ۷. حوصله ندارم زود برم!
 ارسلان: من که گفته بودم بهت باشه ۷ اونجام.
 من: مرسی خدافظ.
 قطع کردم...
 نازنین: اشغال گوشی خریدی؟!
 من: نگفته بودم؟!
 نازنین: نه. سامیاریم قبل از نامزدی میریم میخری برام!
 من: من که خودم نخریدم آلفرد خرید برام! هنوز ایران نیومده! ۲ هفته دیگه میاد!
 نازنین: آلفرد تولد من گذشتا!!
 آلفرد: حواسم هست. نگران نباش!
 من: ماشینتو دیدی؟
 نازنین: وای نه!! کجاس؟
 سامیاریم: اونطرف پارکینگ... بریم ببین.
 سامیاریم بردش سمت ماشین و سویچم که خود نازنین داشت سوارش شد!
 نازنین: جنسیس من بهتر بود! نمیشد قرمز باشه؟
 سامیاریم: نه!
 من: نازنین ما میریم بالا!
 آلفرد: سمن من فعلا میرم کاری که نداری؟
 من: نه مرسی... شب بیا دیگه!
 آلفرد: من از ۸ میام شماها رفتیم بعد میام به سامیاریم کمک کنم...
 من: مرسی.

سامیار: هر ماشینی بگی میخرم برات ولی رنگشو خودم انتخاب میکنم... به اندازه ی کافی تو چشم هستی!

نازنین: وای مرسی عزیزم. ولی اون ماشینمو چیکار کنم؟
سامیار: هیچی! داریم دیگه. بریم سوغاتیای بچه هارو بدیم!
نازنین: باشه بریم.

من: خونه بودم داشتم یه ترانه مینوشتم نازنین و سامیار اومدن تو! کلیم ساک دستشون بود!
نازنین: سمن بیا سوغاتیات...

من: یه لحظه بمون... هیچیم نگو... هر جا بری قدماتو میشمرم... توی دنیا بی تو من...
نازنین: سمن؟!!

سامیار: ببند دیگه... داد میزنه ها!

من: بی تو من نمیتونم... اونم تکرار... سامیار تموم شد!
سامیار: با لبخند اومد طرفم... شعرو با دقت نگاه کرد و گفت: فوق العادس! مٹ همیشه.
نازنین: سمن؟!!

من: جانم عزیزم!؟

نازنین: چشمکی زد و گفت: سوغاتیات!

اومد کنار من و سامیار نشست و همه رو بهم نشون داد! بجز دوتا ساک!
نازنین: سامیار تو دیگه برو بقیش خصوصیه!
سامیار: خندید و گفت: زود بیا بالا.

نازنین: باشه تو برو دوش بگیر کم کم حاضر شو منم میام!
سامیار: من که نمیتونم بیام!

نازنین: سامیار باید بیای!

من: نازنین واقعا همیشه موقعیتشو میدونی که!

نازنین: باشه به پرهام میگم بیاد!

سامیار: عصبانی شد اخم کرد و گفت: غلط میکنی! تو به اون بگو بعد ببین من چیکارت میکنم!
من از ترس خفه شدم نازنینم بهتر از من نبود! سامیار رفت و در محکم بست!
نازنین: میبینی چیکار میکنه؟!!

من: اینبار تفصیر تو بود!

نازنین: هیچ مهمونی نمیتونه با من بیاد! من بدم میاد اینجور جشناتنها باشم!
من: دلیلی نداره یه غریبه باهات باشه!

نازنین: پرهام غریبه نیست! مطمئن باش با اون میرم! زنگ بزنگم با کله میاد نیازیم نیست نازشو بکشم!

من: یه امشبو بیخیال شو! تجربهی دعوا با سامیارو داریا!!
نازنین: لعنتی تنها کسیه که زورم بهش نمیرسه!

من: برو آرومش کن!

نازنین: ولش کن خودش میاد طرفم!

من: نمیداد. سر تو خیلی حساسه توام دست میذارى رو نقطه ضعفش!

نازنین: من منت کشی نمیکنم!

آره گند میزنی به برنامه ی امشیم!

من: بخاطر من!
 نازنین: نه!
 من: خواهش میکنم!
 نازنین: خواهش نکن!
 من: پس دوست نداری!
 نازنین: سمن چرا... شعر میگی آخه؟! میرم بالا!
 من: آفرین عشقم... بهش بگو برسونتت آرایشگاه!
 نازنین: مگه ارسلان نمیداد؟
 من: اون منو میرسونه نه تورو!
 نازنین: خیلیم دلش بخواد!
 من: نه یه چیز باید بهش بگم واسه همین همیشه تو باشی!
 نازنین: بمیر بابا! بگو چی میخوای بگی؟!
 من: به زودی میفهمی!
 نازنین: الان باید بگی!
 من: سامیار صدات میکنه!
 نازنین: خندید و گفت: خودت خری! بگو!
 من: برو وقت منو نگیر. لباس امشب خیلی خوشگله مرسی! خدافظ!
 نازنین: سمن واقعا داری بیرونم میکنی؟
 من: آره... برو!
 نازنین: نمیگی؟
 من: نه.
 نازنین: به جهنم... خدافظ!
 من: قهر نکنیا!
 نازنین: مت توام مگه؟!
 خندیدم و رفت...
 نازنین: سامیار؟!
 سامیار: تو اتاق بود حولشو برداشت... نازنین رفت تو اتاق.
 نازنین: میری حموم؟!
 سامیار: میبینی که!
 رفت حموم درم بست!
 نازنین: منم باید دوش بگیرما!
 سامیار: میتونی از حموم بیرون استفاده کنی!
 نازنین: مونده بودم تو بگی!
 سامیار: جوابشو نداد.
 نازنین: نازنین نیستم اگه با پرهام نرم!
 سامیار: با نیم تنه لخت و درحالی که عصبی شده بود اومد بیرون: چی گفتی؟
 نازنین: شنیدی... نیازی نیست تکرار کنم!
 سامیار: باشه برو بعد ببین من چیکارت میکنم!
 نازنین: منم و ایمیسم نگات میکنم!
 سامیار: دیگه بیش از حد پرو شدی!

نازنین:دیگه منو نمیبینی!
رفت سمت در تا در باز کرد سامیار محکم بست پسبوندش به در...
نازنین:آخ...روانی...کمرم!
مچ دستشو فشار داد و گفت:جرئت داری یه بار دیگه تکرار کرد!
نازنین:ولم کن سامیار وگرنه...
سامیار با داد:آخه میفهمی چی داری میگی؟! نمیفهمی نازنین... نمیفهمی!! وگرنه چی؟! پرهام خر
کیه؟! من شوهرتم!
نازنین:ول کن دستم درد گرفت!
من:بچه ها؟! سامیار نزنیشا!
سامیار:سمن جان برو لطفا لباس تنمون نیست!
من:سامیار آخه...
نازنین:خوبم سمن برو.
من برگشتم خونه...ارسلان دم در بود!
من:کی در باز کرد؟
ارسلان:سلام! خوبم ممنون تو خوبی؟
من:لوس! بیاتو!
رفتیم خونه من...

نازنین:نمیخوای ادامه بدی؟!
سامیار با ناراحتی نگاه کرد...دستشو ول کرد و رفت حموم...
نازنین زنگ زد بهم...
من:جانم؟
نازنین:نمیام سمن!
من:یعنی چی؟!
نازنین:میخوام بخوابم حال خوب نیست!
من:چی شده؟
نازنین با صدای گرفته ای گفت:هیچی!
من:گریه میکنی؟
نازنین:نه!
من:دروغ نگو.چی شده؟
نازنین:سامیار...میدونم تقصیر منه ولی اون زیادی شلوغش میکنه.
من:باید بیای!
نازنین:سمن جدی نمیام!
من:مروارید خیلی ناراحت میشه!!
نازنین:دیگه وضعیت منو درک کنه...نمیتونم پیام...گوشیم خاموش میکنم.تلفن خونه هم
میکشم!خدافظ...لطفا اصلا بالا نیا!
قطع کرد...بعدم رو تخت خوابید.
ارسلان:چی شده سمن؟
من:هیچی!
ارسلان به لباسای رو کاناپه اشاره کرد و گفت:اینا سوغاتیاتن؟

من: آره...
ارسلان با لبخند: زن داداشت خیلی خوش سلیقس!
من: آره خیلی...
ارسلان: چی شده؟
من: نازنین نمیداد!
ارسلان: چرا؟
من: نمیدونم. ولی امشب قرار بود بر اش تولد بگیریم سورپریز بشه واسه همین گفتم بیای که کمکم بکنی فک کنم خراب شد!

سامیار از حموم اومد: تو چرا خوابی!!
نشست رو تخت: نازنین دیرت میشه... دوش نگرفتیا!
نازنین جوابشو نداد!
سامیار: چرا کل کل میکنی که آخرش دعوا مون بشه؟ تو که میدونی چقدر... ببین نه تو میتونی با من حرف نزدی نه من میتونم بی تفاوت باشم! پاشو دیگه... نازنین!
نازنین: نمیرم!
سامیار دستشو کشید نشوندش و با تعجب گفت: گریه کردی؟
نازنین: نه.

سامیار: منو نگاه کن! میدونی که بدم میاد وقتی داریم حرف میزنیم به من نگاه نکنی!
نازنین نگاهش کرد...
سامیار خندید چشمک زد و گفت: اینطوریم نه دیگه... بعد دلم برات تنگ میشه بیخیال کمرت میشم!
نازنین: الان وقت شوخیه؟؟؟
سامیار: من جدی گفتم شوخی چیه؟! تا من لباس بپوشم توام حاضر شو برسونمت آرایشگاه!
نازنین: گفتم که نمیرم!
سامیار: بخاطر دوستت مسافرتمون بهم زدی که به نامزدیش برسی الان نمیخواهی بری؟ من دیگه با چه زبونی ازت معذرت خواهی کنم؟

نازنین: دستم درد میکنه!
سامیار: اون که حفته!! لازم بود!
نازنین: دیگه واقعا حوصلتو ندارم!
سامیار از پیشش بلند شد لباس پوشید سویچشو برداشت رفت بیرون...
نازنین دنبالش رفت... سامیار داشت سوار ماشین میشد...
نازنین: کجا میری؟

سامیار: پیش یکی که حوصلمو داشته باشه.
نازنین با داد: ازین در رفتی بیرون هر اتفاقی تقصیر خودته... حالا برو.
سامیار: مثلاً چه اتفاقی؟
نازنین: پر...
سامیار خواست کشیده بزنه تو صورتش که من صداش کردم: سامیار!!
رفتم پیششون.

من: خوبه دیگه... نگو که میخواستی بزنیش!
سامیار: میدونی چی گفتم؟

من: هر چی بگه! تو باید بزنی؟! شما دوتا که واسه هم میمیرین چرا همدیگرو اذیت میکنین؟! ارسلان و رونیکا اینجان! جلوی دوتا غریبه دعوا میکنین؟
نازنین: به تو ربطی نداره!
من: آره تو راست میگی! ببخشید. ادامه بدید!
رفتم سمت پله ها...

سامیار: سمن... سمن باتو نیستم مگه؟! گند زدی نازنین!
نازنین: خوشم نمیاد کسی تو زندگیمون دخالت کنه!!
سامیار: سمن کسیه?!
اومد طرف من...

سامیار: ببخشید سمن!
من: من معذرت میخوام! نباید دخالت میکردم! برو پیش زنت! ولی سامیار دست روش بلند کنی دیگه برادرم نیستی!
سامیار فقط نگام کرد و من برگشتم خونم...

ارسلان: همه چی مرتبه؟
من: فقط منم که مرتب نیستم... ارسلان دیگه حوصله ندارم برم آرایشگاه! همینجا حاضر میشم!
ارسلان: باشه. من میمونم با هم بریم! رونیکا میاد؟
من: مروارید دعوتشون کرده ولی سالار که نمیتونه بیاد رونیکا رو نمیدونم. چیزی به من نگفت!
ارسلان: تو از چیزی ناراحتی؟
من: نه!

ارسلان: آخ... یادم رفت...
من: چی؟

ارسلان: غذا آورده بودم واست... الان میرم از تو ماشین میارم.
من: باشه برو.
تلفن خونه زنگ خورد!
رفتم جواب بدم دیدم نازنینه جواب ندادم...

نازنین: جواب نمیده!

سامیار: به من چه!

نازنین: سامیار داری عصبانیم میکنیا!

سامیار رفت تو اتاق کارش ازونجا حرف میزد: بخاطر تو داشت با من دعوا میگرفت! لیاقت نداری که!

اومد بیرون: میدونی به من چی گفت؟؟؟ تو اونطوری جوابشو دادی ولی رفتم دنبالش بهم گفت دست روت بلند کنم دیگه برادرش نیستم! ولی تو چیکار کردی؟
نازنین: بس کن دیگه... خواهر تو ناز نازیه به من ربطی نداره!
سامیار: همینه که هست! سمن احمقه که به فکر تو دیگه!
نازنین رفت حموم...

ارسلان: سمن بیا بخور...

من: الان میام!

رفتم پیشش...

اسلان: دوش میگیری؟
من: نه صبح رفته فقط مو هامو باید صاف کنم.
اسلان: میتونم یه چیز بپرسم؟
من: بپرس!
اسلان: با نازنین دعوا کردین؟
من: نه ما هیچوقت دعوا نمیکنیم! بحث میکنیم ولی... بیخیال شو اسلان!
اسلان: خب در مورد کار مهمت بگو!
من: هیچی دیگه نازنین قراره امشب غافلگیر بشه! بعد از اینکه از خونه ی مروارید اومد براش جشن میگیریم. تو باید خیلی کمک کنی تو با ما داری میای!
اسلان: سالارو سامیار نمیان؟
من: نه دیگه نمیتونن.
اسلان: کادو چی خریدی براش؟
من: نبود واسش یه آهنگ نوشتم تو استودیو با سالار خوندم! یه سرویسیم یه بار باهم بودیم دیده بود اونو براش خریدم...
اسلان: چی گفت که ناراحت شدی؟
من: غذات مثل همیشه خیلی خوش مزه!!
اسلان: خندید و گفت: نوش جان عزیزم!
من: میدونی رونیکا گند زده و سالار باهام دعوا کرد؟!
اسلان: چی؟ کی؟ چرا؟
من: رونیکا گفته من اومدم خونه تو و سالارم عصبانی شده بود!
اسلان: جدی؟
من: بله... اصن نیازی نبود به رونیکا چیزی بگی!!
اسلان: با نگرانی گفت: به سامیار میگه؟
خندیدم و گفتم: میترسی از سامیار؟؟!!
اسلان: لبخند زد و گفت: نه ولی داداشته دیگه!!!

سامیار رو تخت دراز کشیده بود داشت با گوشیش ور میرفت!! گوشه نازنین چندبار زنگ خورد جواب نداد دیگه آخرین بار جواب داد...
مروارید: معلوم هست کدوم گوری هستی؟ گوشیم که جواب نمیدی!
سامیار: خندید و گفت: سلام مروارید جان!
مروارید: وای ببخشید سامیار فک کردم نازنینه!
سامیار: خندید: اشکالی نداره... میاد الان حمومه...
مروارید: کی اومدین؟
سامیار: ۴ خونه بودیم...
مروارید: آخه نازنین قرار بود ۶ بیاد الان ۷.۳۰... تا بیاد فک کنم ۱۰ برسه!
سامیار: میشناسیش که، من از طرف خودم تبریک میگم... ببخشید که نمیتونم پیام.
مروارید: ممنون مرسی... نه اشکالی نداره... فقط زنتو بفرست زودتر...
نازنین: سامیار...
سامیار: بله؟
نازنین: حوالمو بیار واسم!

سامیار: باشه صدام میکنه... فعلا بای...
 مروارید: خدا فظه...
 سامیار: حولشو بهش داد و گفت: همینطوری بیا بیرون دیگه...
 نازنین: خیسیم نمیشه.
 سامیار: زود باش دیگه چقد طول دادی! دیرت شد! مروارید کلی زنگ زد!
 نازنین خیلی جدی: گفتم که نمیرم.
 اومد بیرون... رفت سمت کمد لباسش: برو بیرون میخوام لباس بپوشم.
 سامیار با لبخند از پشت بغلش کرد...
 نازنین: نکن حوصله ندارم...
 سامیار: ببخشید خوشگلم.
 نازنین: حرفاتو زدی الان بخشدن فایده نداره...
 سامیار: ادیت نکن دیگه... بخاطر مروارید مسافرتمون بهم خورد میگی نمیری؟
 نازنین: ولم کن لطفا... خیلی اعصابم خورده!
 سامیار: آشتی نمیکنی؟
 نازنین: قهر نیستم!
 سامیار: من ازون پسره خوشم نمیداد! از هرکی که به تو نزدیک بشه خوشم نمیداد!
 نازنین برگشت سمتش اخم کرده بود و همونطوری جدی گفت: منم معذرت میخوام... زیاده روی کردم!
 سامیار لبخند زد و بوسیدش...

ارسلان: حاضری؟
 من: آره الان میام!
 اومدم بیرون: بریم!
 ارسلان: چرا مانتو پوشیدی؟! میخواستم ببینم لباستو!
 گوشه خونه زنگ خورد... دیدم نازنینه جواب ندادم!
 ارسلان جواب داد: بله؟
 نازنین: تو چرا گوشو برداشتی؟ مگه خونه ی سمن نیست؟
 ارسلان: چی گفتی که جواب تلفنتو نمیده؟ خودش که نمیگه چی شده!!
 نازنین: تو سمن نمیشناسی؟! اخلاقت همینطوریه دیگه من چیز خاصی نگفتم بهش!
 ارسلان: سمن؟
 من: غلط کردی جواب دادی!
 ارسلان: سمن بیخیال دیگه!!!
 من: من حرف نمیزنم! تمومش کن...
 نازنین: بگو به جهنم که حرف نمیزنه!
 ارسلان: میگه به جهنم که حرف نمیزنی... نازنین با ما میای؟
 نازنین: نه من هنوز حاضر نیستم... سامیار منو میرسونه!!
 ارسلان: باشه پس میبینیمت!
 نازنین: یکم با اون روانی حرف بزن!
 ارسلان خندید و گفت: باشه... فعلا...
 گوشو قطع کرد..

سامیار: حرف نمیزنه؟
نازنین: نه.
سایار: برو پایین خب!
نازنین: چی بپوشم؟
سامیار: لباس خریدیم که!
نازنین: خیلی پوشیدس!
سامیار: ما در مورد لباس پوشیدنت صحبت کردیم!
نازنین: آخه تو دیوونه ای! استخر رفته بودیم یادت نیست؟!
سامیار: اونجا فرق میکرد... اینجا ایرانه!
نازنین: سامیار عزیزم...
سامیار یکم نگاهش کرد و با اخم گفت: میدونی که لباست باز باشه تو تنت پاره میکنم! سرم درد میکنه نازنین خیلی امروز بحث کردیم!
نازنین: بیا موهامو خشک کن...
سامیار لبخند زد و گفت: بشین رو تخت!
نازنین نشست و سامیار سشوار برداشت: لباس نمیپوشی؟
نازنین: فعلا نه!
نشست سامیارم با حوصله موهاشو خشک کرد بعدم شونشو بوسید و بغلش کرد: موها تو هیچوقت رنگ نکن!
نازنین: باشه. میذارم پاشم؟
سامیار آروم بوسیدش و نازنینم سعی کرد سریع حاضرشه ولی دیگه ساعت ۹ بود رسیدن خونه ی آرشام!
چون خونشون باغ بزرگی داشت نامزدیو اونجا گرفته بودن... من و ارسلان از ۸ اونجا بودیم!
سامیار: ساعت چند بیام؟
نازنین: ۲... ۳.
سامیار: نه دیره امیام!
نازنین: تازه ۹ اومدم که!
سامیار: نازنین عزیزم، خواهش میکنم!
نازنین با حرص در باز کرد و گفت: باشه ۱ بیا.
سامیار: مراقب خودت باش!
نازنین اومد داخل... تقریباً شلوغ بود... همه داشتن میرقصیدن!
مرورید: نمیومدی دیگه!
نازنین: حوصله ندارم ناراحتی بزرگرم!
مرورید: خفه شو بیا برو اونجا سمن با ارسلان اونجاس!
نازنین: قهره باهام!
مرورید: اوف دوباره شروع شد؟
نازنین: سمنه دیگه... پرهام اینا اومدن؟
مرورید: آره همه پیش همن! برو لباستو در بیار سریع بیا!
نازنین: باشه. آرشام کجاست؟
مرورید: رفته بیرون الان میاد!

۲ ساعتی از مهمونی میگذشت شامم خورده بودن... به اصرار آر شام که سامیارو تو کوچشون دیده بود سامیار قبول کرد بیاد ولی دور از جمعیت بود!!! نازنینم نمیدونست سامیار هست! پیش پرهام بود و داشتن نوشیدنی میخوردن و میخندیدن!
 ارسلان: سمن نازنین زیاده روی نکنه!
 من: نه... حد خودشو میدونه! هیچوقت زیاد نمیکنه!
 ارسلان: نمیرقصی دیگه؟
 من: نه.
 ارسلان: پس خدافظی کنیم بریم بعد به کارا نمیرسیم!
 من: خوبه بریم...
 از مروارید و آر شام خدافظی کردیم و با اینکه مروارید یکم ناراحت شده بود ولی راضیش کردم و برگشتیم خونه تا نازنین بیاد!
 سالار و رونیکا و آلفرد و اشکان و نیما و میلاد بودن همه چیزو حاضر کرده بودن و منتظر بودن... من و ارسلانم سریع تدارکاتو کامل کردیم و منتظر بودیم... به سامیار که اس دادم فهمیدم مهمونیه و باهانش هماهنگ کردم...
 پرهام: دیگه چه خبر؟
 نازنین: هیچی خبر خاصی نیست!
 پرهام: من از شلوغی خسته شدم!
 نازنین: منم همینطور!
 پرهام: بریم بالا؟
 نازنین: بریم عزیزم!
 سامیار تمام مدت داشت نگاهشون میکرد... از اول مهمونی حواسش بود!
 رفتن داخل خونه و تو یکی از اتاقای طبقه دوم!
 پرهام نزدیکش شد و گفت: دلم برات تنگ شده بود!
 نازنین: منم همینطور!
 همدیگرو بوسیدن...
 سامیار گنگ داشت به اتاق نگاه میکرد!
 نازنین ازش جدا شد و گفت: نه پرهام... من باید یه چیزی بهت بگم!
 پرهام: چی شده؟
 نازنین: من از دواج کردم!
 پرهام که کمی مستم بود لبخند زد و گفت: مهم نیست و بازم بوسیدش...
 سامیار در با شدت باز کرد...
 نازنین: سامیار...
 سامیار: آشغال با زن من چه غلطی میکنی!
 پرهام: زن تو؟؟؟! شما که...
 سامیار نداشت حرف بزنه محکم مشت زد تو صورتش...
 نازنین: سامیار خواهش میکنم...
 سامیار: برو لباس بپوش همین الان...
 پرهامو بازم زد و دست نازنینو گرفت و رفت بیرون... زنگ زد به آر شام و از در پشتی رفتن بیرون و سوار ماشین شدن...
 نازنین گریه میکرد...

سامیار زنگ زد بهم..
من:جانم داداش؟
سامیار:کنسله...
من:یعنی چی سامیار ما کلی زحمت کشیدیم...بچه ها اومدن!
سامیار با داد:گفتم کنسله...سریع ترتیشو بده!
من واقعا از دادش ترسیدم:سامیار...چیزی شده؟
سامیار:سمن کنسل کن...خواهش میکنم!
من:چشم.حرف میزنی بعدا؟
سامیار:اره.
بدون خدافظی گوشیو قطع کرد...
سامیار:گریه نکن...صداتو نشنوم لطفا.
نازنین:سامیار من نمیخواستم...
سامیار:چیزی نشنوم.
رسیدن خونه...من از بچه ها عذرخواهی کردم و همه چیو جمع کرده بودیم و اونام رفته بودن منم
خونه ی خودم رفتم و ارسالم گفتم میره خونت...
سامیار اومد تو پارکینگ و در بست از ماشین پیاده شد.در طرف نازنینم باز کرد...با اخم دستشو
گرفت و رفتن خونه...
در باز کرد چراغو روشن کرد...خونه یکم تزئین شده بود...کلیدشو پرت کرد رو این!
سامیار:میبینی؟خراب کردی...همه چیزو خراب کردی.همه کار دوستته گفتم میخواد غافلگیرت
کنه و برات تولد بگیره...شاید ۱۰ دقیقه پیش مهمونا رفته باشن!
نازنین هق هقش بلندتر شد:سامیار...
سامیار:هیس!فقط صداتو ببر!
اشک تو چشماش جمع شده بود:چرا من؟!باورم نمیشه...
سویچشو برداشت رفت بیرون...
نازنینم با گریه رفت تو اتاق!
سامیار زنگ زد به من...
من:جانم سامیار کجایی؟از بالا...
سامیار:حالم خوب نیست سمن...سرکوچم!بیا سمن..فقط بیا!
من:سامیار چت شده؟داری سکت میدی!
قطع کرد و منم سریع لباس پوشیدم و تا سرکوچه دویدم!
ماشینو دیدم سامیارم منو دید از ماشین پیاده شد داغون بود!تاحالا این شکلی ندیده بودمش...یهو
بغلم کرد و گریه کرد...
خوب شد کوچه خلوت بود!وگرنه بد میشد براش!
سامیار:چرا؟؟چرا من؟؟کجاشو اشتباه کردم سمن؟کجاشو؟من که همه چیز واسش فراهم
میکردم...هیچی کم نمیداشتم!چرا با من اینکارو کرد؟؟
محکم بغلم کرده بود:نازنین بهم خیانت کرد...یا چشمای خودم دیدم!جلوی چشم!نمیتونم تحمل کنم!
من:سامیار چی میگي؟خواهش میکنم آروم باش عزیزم!بیا بریم سوار ماشین شو!
کمک کردم نشست تو ماشین و من پشت فرمون!همه چیزو تعریف کرد واسم...
سامیار:دوس داشتم اینقد بزمنش که خیانت یادش بره ولی بخاطر قولی که بهت داده بودم اینکارو
نکردم...هیچی نگفتم بهش!!

ماشینو روشن کردم و حرکت کردم...
نمیدونم کجا میرفتم فقط میرفتم و سامیارم حرف میزد گریه میکرد... خیلی کم پیش میومد گریشو
کسی ببینه... شاید این دومین بار بود که من میدیدم گریه میکنه ولی ایندفعه واقعا شدید بود
گریش... حقم داشت!
حالش بد شد نگه داشتم... یکم بالا آورد... برایش آب خریدم یکم خورد...
من: قربونت برم بسه دیگه... خواهش میکنم... داری از حال میری... تب کردی سامیار!!
سامیار: تبی که الان دارم در مقابل تب قلبم به چشم نمیداد!!
یه داروخونه نگه داشتم... دارو و سرم خریدم و به ارسلان زنگ زدم رفتیم اونجا...
ارسلان اومد پایین کمک کرد سامیارو بردیم خونش... رو کاناپه دراز کشید و ارسلان فشارشو
گرفت... خیلی پایین بود... تشخیص خودم درست بود سرم وصل کرد بهش...
ارسلان: برو یه ظرف با دستمال تمیز سفید بیار... تو کشوی اوله... ظرفم تو دومی که بزرگه
هست... آب سرد باشه...
من: باشه.
سریع آوردم و ارسلان رو سرش دستمال خیس گذاشت!
تبش قطع شد... خوابش برده بود...
ارسلان: سمن جان برو اتاق بخواب من حواسم هست.
من: نه ارسلان نمیتونم...
ارسلان: هر جور راحتی... مانتو تو دربیار!!
من: مانتو مو در آوردم دادم بهش و برد تو اتاق... دستی به سر سامیار کشیدم و پیشونیشو بوسیدم و
همونجا خوابم برد...
بیدار شدم تو اتاق ارسلان بودم!
رفتم بیرون... داشتن با سامیار صبحانه میخوردن! به ظاهر که سایار خوب بود!
من: بدون من صبحانه میخورین؟!
سامیار با لبخند: سلام!
ارسلان: ببخشید! داداشت گذشتش بود!
سامیارو بغل کردم و گفتم: بهتری؟
سامیار موهامو بهم ریخت و گفت: آره عزیزم... بیا بشین!
گوشیم زنگ خورد...
ارسلان: بشین من میارم برات..
من: مرسی...
ارسلان گوشیمو آورد: سالاره
من: جانم؟
سالار با داد: کدوم گوری هستین شمادوتا؟!؟! سامیار چرا گوشیش خاموشه؟
من: چته سالار؟!؟! نمیدونم چی شده مگه؟
سالار: چی میخواستی بشه؟!؟! خوب شد رفتم خونش دیر رسیده بودم نازنین مرده بود!
من با تعجب: چی داری میگی؟
سالار: من و رونیکا آوردیمش بیمارستان!
من: باشه!
سالار: چی شده سمن؟!؟! امیدوارم سامیار توضیح خوبی داشته باشه...
قطع کرد... من هنوز تو شوک بودم...

ارسلان: سمن خوبی؟
من: نازنین!
سامیار با نگرانی: نازنین چی؟
من: میخواست خودشو بکشه!
سامیار یهو بلند شد رفت...
من: سامیار بمون منم پیام!
زودتر رفت!
ارسلان: حاضرشو با هم میریم!
سریع لباس پوشیدم ...

سامیار: کجاس؟
سالار با تعجب: این چه قیافه ایه؟! چشات چرا اینقدر قرمزه؟
سامیار: کجاس؟
سالار: رونیکا پیششه!
داشت میرفت سمت اتاقی که نازنین اونجا بود.. سالار دستشو گرفت: سامیار!
منم رسیدم!

سامیار: سمن توضیح میده!
رفت تو اتاق! دکترم بالا سرش بود!
رونیکا: سلام...
سامیار فقط سر تکون داد: حالش خوبه دکتر؟
دکتر: شما همسرش هستین؟
سامیار: بله!

دکتر: خون زیادی از شون رفته بود ولی خوبه! تا نیم ساعت دیگه بهوش میاد! به رگشون آسیبی
نرسیده ولی جای بدی بریده شده بود واسه همین خون زیادی از شون رفته! ولی نگران نباشید!
سامیار نفس راحتی کشید و تشکر کرد...
رونیکا: من میرم پیش سالار...

سامیار: ممنونم رونیکا!
لبخند زد او مد بیرون! سریع یه چیزایی واسه سالار تعریف کردم... خواستم برم تو اتاق که گفت
بهتره تنها باشن!

سامیار موهاشو از صورتش کنار زد دستو بوسید... بازم گریش گرفت: چیکار کردی با خودت؟؟!
سرشو رو دستای خودش گذاشت و خم شد روتخت نمیتونست گریه نکنه!
نازنین با صدای گرفته ای صداس کرد...

سامیار سرشو بلند کرد... نازنین لبخند بی جونی زد و سامیار بغلش کرد و زیر گلو و صورتشو
مدام می بوسید: چرا بامن اینکارو کردی؟ ببخشید که تنهات گذاشتم! ببخشید عزیزم! تقصیر منه! غلط
کردم نازنین! خواهش میکنم خوب شو!

نازنین با گریه: لعنتی آخه چرا اینقدر مهربونی؟؟! چرا تو معذرت خواهی میکنی؟! من باید بگم
غلط کردم!!

سامیار اشکشو پاک کرد: دیشب بخاطر ندیدن همین بارون چشات رفتم... نمیتونستم تحمل
کنم! نمیتونستم ببخستم ولی از خواب بیدار شدم دیشبو فراموش کردم! آگه اتفاقی برات میفتاد من
چیکار میکردم!

نازنین: سامیاری دیشب خیلی سخت بود! نخوابیدم!
 سامیاری: منم نخوابیدم! نباید اینکارو میکردی! من دیگه چیکار کنم که تو خوشحال باشی؟! نازنین آگه
 بخوای از شغلم میگذرم! منو ببخش عزیزم!
 آروم ازش جدا شد و دست پانسمان شدشو بوسید!
 نازنین: سامیاری گریه نکن لطفا!!!
 سامیاری با لبخند سرشو بوسید و اومد بیرون!
 من: سامیاری!
 سامیاری: من خوبم! برو پیش نازنین!
 سالار: سامیاریو برد بیرون!
 ارسال: سمن من مریض اورژانسی دارم!
 من: برو ارسال مرسی! رونیکا ببخشید تنهات میذارم الان میام!
 رفتم پیش نازنین و با گریه داد زدم: دختره ی احمق! چه غلطی کردی؟
 نازنین: سمن دهننتو ببند داد نزن!
 بغلش کردم! هر دو گریه کردیم!
 نازنین: سمن اصن از اتفاق دیشب هیچی نگفت! همش اون ازم معذرت خواهی میکرد! واقعا
 عاشقشم! هیچی نگفت...
 من: چی میتونست بگه وقتی تورو اینطوری دید! تو راه همش خودمو لعنت میکردم که چرا دیروز
 جواب تلفنتو ندادم!
 نازنین: گاوی دیگه!..
 خندیدم و نشستم رو تخت کنارش!
 نازنین: ببخشید سمن!!
 من: واسه چی؟
 نازنین: همه چی! ولی خب نبخشیم اصن هیچ اهمیتی نداره!
 خندیدم و چیزی نگفتم...
 رونیکا اومد تو اتاق: بهتری نازنین جون؟
 نازنین: آره عزیزم! خوبم!
 من: تولد خراب شد! کلی زحمت کشیده بودم!
 نازنین: اشکال نداره عزیزم دوباره زحمت میکشی!
 من: دیگه وقتشو ندارم!
 نازنین: کادو که باید بدی!
 سامیاری و سالار با هم اومدن...
 سامیاری: باید بریم!
 من: چطوری بریم بیرون؟
 سامیاری: بغلش میکنم دیگه!
 من: همیشه سامیاری! شلوغه بیمارستان! میبیننت!
 سامیاری: به جهنم... زخم مهم تره!
 سالار: سامیاری جان چرا لج میکنی آخه؟!؟! همیشه...
 سامیاری: حرف من همونه! خودم میبرمش!
 سالار: سمن تو با ما بیا!
 من: باشه... پس میشه حداقل کلاه بزاری دیده نشی؟

سامیار: کلاه از کجا بیارم؟؟؟!!
من: تو ماشینت هست، برم بیارم؟
نازنین: برو بیار!
سامیار سریع رفت خونه... من و سالار اول رونیکارو رسوندیم!
تو ماشین!
من: سامیار دیشب سرم زد! تب داشت! حالش بهتر از نازنین نبود!
سالار: خیلی همدیگرو اذیت میکنن! اینطوری نمیتونن باهم بمونن!
من: حتی فکرشم دیوونم میکنه! تورو خدا نگو!!
سالار: نازنین داشت میمرد میفهمی؟؟!! اگه من نمیرفتم پیشش چی؟؟!! نازنین بیشتر مقصره! اون باید کوتاه بیاد نه سامیار!
من: تقصیر هر دو تاشونه!
سالار: من حوصله ی خونه رو نارم میخوام برم یه جا ناهار بخوریم!
من: باشه!
سالار: کی میری؟
من: هفته دیگه!
سالار: چقد زود! عروسی من نیستی؟
من: زودتر برم بهتره!
سالار: ارسلان چی؟
من: هیچی... اون فقط یه دوسته!
سالار: ولی تو دوسش داری!
من: من نمیتونم بخاطر علاقم از چیزی که چندساله براش تلاش میکنم بگذرم! از همون اول که شروع کردم باید میرفتم! ولی سامیار همش میگفت کسیو اونجا نداری! تنها میمونی ولی حالا که مادر بزرگ هست!
سالار: این همه سال کجا بود؟؟؟ اون دنبال یه چیزی هست وگرنه میتونست زودتر تورو ببره!
من: شاید تازه احساس تنهایی میکنه!
سالار: به هر حال مشکوکه!
جلوی رستوران همیشهگیمون نگه داشت!
ناهار که خوردیم برگشتیم خونه!
سالار: من میرم یکم بخوابم!
من: باشه... من میرم پیش بچه ها!

سامیار: بخواب یکم!
نازنین: سرم درد میکنه نمیتونم بخوابم!
سامیار کنارش نشست فقط نگاش کرد...
در زد!!
نازنین: بسه دیگه تموم شدم! برو در باز کن!
سامیار گونشو بوسید و با لبخند اومد در باز کرد!
من: سلام!
سامیار: خوش اومدی!
من: حالش خوبه؟

سامیار: آره!
رفتیم تو اتاق!
من: چرا نخوابیدی؟
نازنین: نمیتونم! کجا بودی؟
من: رفتیم ناهار خوردیم! شما ها خوردین؟
سامیار: آره از بیرون غذا گرفتم!
من: به کسی چیزی نگفتین که؟!
سامیار: نه... هیچکس هیچی نمیدونه! تو میدونستی ماما اینا باهم رفتن استراليا؟
من: نه!! کی؟
سامار: دو روز پیش! ماما دفاعیه داشت!
من: چرا اونجا؟
سامیار: نمیتونم!
گوشیم زنگ خورد!
من: بله؟
آلفرد: سلام. کجایی؟
من: خونه ی سامیار! چطور؟
آلفرد: باید حرف بز نیم مهمه!
من: امروز نمیتونم! فردا...
آلفرد: دارم میام اونجا!
من: چیزی شده؟
آلفرد: من باید زودتر از تو برم!
من: چرا؟
آلفرد: برات توضیح میدم پشت تلفن همیشه!
من: باشه... بیا منتظرم.
قطع کردم...
سامیار: چیزی شده؟
من: آره... یعنی فک کنم... آلفرد گفت باید زودتر برم. داره میاد یه چیز مهم بهم بگه!
سامیار یهو داد زد: آخه با اجازه کی تو میخوای بری؟؟؟
خیلی خونسرد گفتم: خودم!!
سامیار: تو غلط میکنی! هی من هیچی نگفتم به این معنی نیست که موافقت کردم و کاری باهات ندارم! خودم ممنوع الخروج میکنم! حالا ببین!
منم عصبی شدم و بلند شدم: چرا نرم؟؟؟ یه دلیل بیار که نرم!! تو که نمیفهمی من چه حالی دارم!! میفهمی؟؟!!
سامیار خواست چیزی بگه که نازنین نداشت: بسه دیگه! سمن برو.
سامیار: نه نمیره...
نازنین: سامیار... برو سمن.
سریع رفتم خونه خودم...
نازنین: میدونستی داد میزنی سرش بدتر میکنه!!
سامیار: دیگه چقد با ملایمت حرف بز نم؟؟!!
نازنین: تو حق اینو نداری بجای اون تصمیم بگیری پس بهتره دخالت نکنی!

سامیار کلافه دستی به موهاش کشید و نشست رو تخت و به روبروش خیره شد: آخه مسخره بازیه رفتنش! پول خونه ماشین همه چی داره! آلبوم جدید شهاب همه ی ترانه هاش مال اون! تا ترانه بود برای هرکدوم ۱۰ تومن گرفت از شهاب!
نازنین: چی؟! مگه میشه؟! چه خبره?!
سامیار: من خیلی خجالت کشیدم، هرچی بهش گفتم گوش نکرد! گفت کلی زحمت کشیده واسشون حقشه!

نازنین:! شعر گفتیم کار داره آخه!!

سامیار: دستت درد نمیکنه؟

نازنین: نه. سامیار؟

سامیار: جانم؟

نازنین: منو نگاه کن!

سامیار با لبخند رفت رو تخت... بغلش کرد و گفت: بگو عزیزم.

نازنین: سمن بره من تنها میشم... حوصلم سر میره... توام که تور داری نیستی!

سامیار ازش فاصله گرفت روبروش نشست دستشو گرفت و گفت: چی میخوای شیطان؟

نازنین: اینکه خب یه دختر خوشگل مامانی میتونه باشه که دیگه حوصلم سر نره...

سامیار خندید و محکم بغلش کرد: عاشقتم.. من که از خدامه... ولی الان که حالت خوب نیست! بهتر شدی بعد!

نازنین: باید حتما دکتر برم! ولی پیش مامانت نه! خجالت میکشم!

سامیار: باشه عزیزم یه دکتر خوب برات پیدا میکنم! حاضرشو بریم بیرون!

نازنین: کجا؟

سامیار: حالا...

نازنین: باشه لباس بیار برام!

آلفرد: ببخشید بد موقع اومدم!

من: نه بگو!

آلفرد: من واسم مشکلی پیش اومده باید ۲۶ ام برم... توام که همیشه تنها بیای!

من: آخه زوده من تا خود ۲۷ ام برنهمه ریزی کرده بودم... واسه سامیار یه ترانه نوشتم حتما باید

بخونمش!

آلفرد: آخه من مادرم مریضه... ممکنه... ممکنه زنده نمونه...

اینو که گفت اشک تو چشاش جمع شد و سرشو پایین انداخت! ولی گریه نکرد...

رفتم کنارش نشستم بغلش کردم: ناراحت نباش... خوب میشه...

آلفرد: باید همین فردا میرفتم ولی بلیط نبود!

من: ای کاش به من میگفتی! شاید میتونستم زودتر بلیط بگیرم برات... بگم به سامیار؟

آلفرد: نه ممنون! تو نمیای؟

من: چرا حتما باهات میام! تو کلی زحمت کشیدی همیشه تو این وضعیت تنهات بزارم!

آلفرد: میتونم یه چیز ازت بخوام؟

من: بگو!!

آلفرد: با من ازدواج میکنی؟

فقط اون لحظه چهره ی ارسلان اومد جلوم!

آلفرد که قیافه ی متعجبمو دید سریع گفت: نمیخوام الان چیزی بگی!

گوشیم زنگ خورد! همینو کم داشتم!
 آلفرد: کیه؟
 من: ارسلان!
 آلفرد لبخندی زد و بلند شد: من میرم... جواب بده!
 من: الو؟
 ارسلان: ببخشید دیگه خدافظی نکردم!
 من: نه مهم نیست!
 ارسلان: چیزی شده؟ صدات مٹ همیشه نیست!
 من: نه. خوابم میاد یکم!
 ارسلان: خب برو یکم بخواب! ناهار خوردی؟
 من: آره. من میرم یکم استراحت کنم.
 ارسلان: میشه شب باهم حرف بزنیم؟
 من: درمورد چی؟
 ارسلان: شب میگم بهت. میام دنبالت.
 من: باشه ساعت چند میای؟
 ارسلان: امروز خیلی سرم شلوغه ۹ میام.
 من: باشه. میخوای من پیام؟
 ارسلان: اینطوری که خیلی خوب میشه چون من ماشینمو مامانم اومد گرفت!
 من: پس میام! چرا گرفت؟
 ارسلان: میخواست با دوستاش بره بیرون!
 خندیدم: باشه پس ۹ میام!
 ارسلان: مرسی!
 من: داخل نمیاما! تو پارکینگ منتظرت میمونم!
 ارسلان: چرا؟
 من: حوصله ی پرستارای بخشو ندارم!
 خندید و خدافظی کرد!
 نازنین و سامیار با ماشین جدید نازنین رفتن بیرون!
 سامیار: فردا کنسرت دارما!
 نازنین: همین تهران؟
 سامیار: آره دیگه! تورم شروع شده!
 نازنین: دیگه کدوم شهرا؟
 سامیار: بعد از تهران، کیش بعد رشت، ساری، شیراز!
 نازنین: آهنگ جدید چی؟
 سامیار با لبخند: امشب رو رادیو جوانه!
 نازنین: جدی؟ چرا نگفتی بهم؟
 سامیار: نشد دیگه! امشب همه جا میره برو گوش کن!
 نازنین: مگه نشنیدم؟
 سامیار: نه...
 نازنین: اسمش؟؟!!
 سامیار: امشب میفهمی!

نازنین: سامیار اذیت نکن! بگو!
سامیار: میخوام برم لواسون اشکال نداره؟
نازنین: نییچون بگو!
سامیار: همیشه عشقم!
نازنین: تا شب میمیرم از کنجکاوی!
سامیار: نه نمییری! بهش فک نکن!
نازنین: من تنها میمونم تو کنسرت داری؟
سامیار: ما در مورد این قضیه حرف زدیم!
نازنین: کیش چندمه؟
سامیار: ۲۷ و ۲۸!
نازنین: سمن میره نیستی؟
سامیار: نه نیستم!
نازنین: سامیار خواهرته! باید صحنه ی نرفتنشو ببینی!
سامیار: تو یه چیز میدونی که من نمیدونم آره؟!
نازنین: شاید!
سامیار: خب بگو! میدونی که سمن چقد واسم مهمه!
نازنین: نه همیشه! تو سفر تو برو!
سامیار: سالارم نیست!
نازنین: سامیار اونو نبر دیگه! خیلی ناراحت میشه هیچکدوم نباشین!
سامیار: شاید فقط ۲۷ام بمونه بعد بخاطر سمن بیاد!
نازنین: من کلا شما سه تارو درک نمیکنم! سمن که دیگه بیش از حد جوگیره!
سامیار: اینو قبول دارم...
رسیدن ویلا....

ساعت ۷ بود سالار اومد تو اتاقم: ...تو خوابی که... سمن؟
جوابی ندادم!
سالار اومد نشست رو تخت و تکونم داد: سمن پاشو... ساعت ۷ شد دختر!
من: وای دیرم شد!
سالار خندید موهای بهم ریختمو بیشتر بهم ریخت و گفت: کجا میخوای بری؟
من: شام قراره با ارسلان بریم بیرون!
سالار: خب خوبه که!
یهو سالارو بغل کردم.. گریه کردم.
سالار با نگرانی: سمن چی شده؟
من: من دلم برات تنگ میشه! همش چند ماهه که پیشمی! سالار وقتایی که دعوا میکنی بیشتر دوست دارم!
سالار خندید و گفت: دیوونه ای مگه بچه؟!
اونم بغلم کرد...
من: میشه هر ماه بیای پیشم؟
سالار: مادر بزرگ عزیزت هست که!
من: چرا همه به اون حسودیشون میشه؟

سالار: چون اون از همه ی ماها واسه تو بیشتر ارزش داره!
من: نه سالار. واسه من فرقی نداره!
سالار: پس بمون!
من: نمیشه!
سالار: پاشو عشقم! میدونی که اول تویی بعد رونیکا! قول میدم پیام پیشت! دیگه نمیگم نرو! اگه
سامیارم چیزی میگه ناراحت نشو! میدونی که حق داره! واسش با همه فرق داری!
من: اون نمیداد فرودگاه! عمدا کنسرتشو ۲۷ و ۲۸ گذاشت!
سالار: بهم گفت از به چیز خیلی متنفره اونم خدافظی با تو!
من: ولی من حق دارم بخوام باهش خدافظی کنم.
سالار: پاشو دیگه لباسمو خیس کردی! گریه کنی میزنم ایندفعه! لوس!
خندیدم و رفتم صورتمو شستم!
من: سالار میخوام واسش کادو بخرم! نمیدونم چی بخرم!
سالار: چرا میخوای کادو بخری؟
من: امشب بهش میگم که دارم میرم!
سالار: داغون میشه سمن!
من: سالار یه چیز بگم قول میدی عصبانی نشی!!؟؟
سالار: بستگی داره چی باشه!
من: پس نمیگم!
سالار دستمو کشید کنارش نشستم و گفتم: قول میدم! بگو!
من: آلفرد ازم درخواست ازدواج کرد!
سالار: غلط کرد!!
من: سالار قول دادی عصبی نشی!
سالار با اخم: تو چی گفتی؟
من: من هیچی نگفتم.. یعنی اصلا نداشت چیزی بگم. رفت. من آلفردو مٹ تو و سامیار میبینم! نمیشه.
سالار: من دیگه اجازه نمیدم با اون بری!
من: اون زودتر از من میره من باید تنها برم... مادرش مریضه.
سالار: تنها که نمیشه.
من: بچه نیستم که اونجا راننده ی مادر بزرگمون میاد دنبالم. خونه ی خودش قراره بمونم.
سالار: پاشو حاضرشو دیرت نشه.
خودشم بلند شد و رفت...
من: سالار بمون...
سالار: جانم؟
من: خونه ای؟
سالار: نه میرم خونه ی رونیکا اینا. سامیارم زنگ زد گفت رفتن لواسون.
من: باشه...
سالار: تندتر یا! ساعت بخر براش!
من: چشم عزیزم... خدافظ...
سالار لبخند زد و رفت... منم حاضر شدم... با پورشه ای که ارسلان خریده بود واسم رفتم یه پاساژ
که مخصوص ساعت بود و ساعت تراست براش خریدم حدود ۷۰۰ تومن خیلی شیک تو یه ساک
خوشگل گذاشتم و یه شاخه رزم خریدم رفتم سمت بیمارستان!

دقیقا ۹ رسیدم... زنگ زدم بهش...
 ارسلان: جانم؟
 من: دم درم.
 ارسلان: میشه بیای تو؟ یه مریض دارم آخریه.
 من: همینجا منتظر میومم.
 ارسلان: نه بیا داخل.
 من: باشه. ماشینو کامل پارک کردم و رفتم داخل... از همون دم در نگام میکردن.
 رفتم سمت اتاقش...
 پرستار: ببخشید خانوم نمیتونید برید داخل!
 تابرگشتم سمتش با دهن باز یکم نگام کرد...
 من: چرا؟
 -: وای شما که خانوم دمورگانین!
 من: خب! خودمم! آقای پارسا مریض دارن؟
 -: ها؟!؟!.. آ.. بله بفرمایین بشینین لطفا.
 من: برین بپر سین اگه مریضشون کار خاصی نداره من داخل منتظر بمونم! اینجا شلوغه!
 -: بله چشم الان بهشون میگم... خواست در اتاقو باز کنه که برگشت طرف من و گفت: ببخشید... بیگم کی اومده؟
 من: یعنی چی؟! همین الان اسممو گفتی!
 -: بله ببخشید!
 در اتاقو باز کرد: ببخشید آقای دکتر... خانوم...
 ارسلان سریع گفت: بفرستشون داخل!
 پرستار رو به من گفت: بفرمایین لطفا!
 حواسم پیش دوتا پرستار دیگه بود که داشتن چرت و پرت میگفتن: آره دیگه منم خواهر سامیار باشم کلی خودمو میگیرم!
 -: حالا خوبه خواهرشه! اون خوانندست این اینطوری میکنه!
 -: خانوم دمورگان!! نمیرین داخل؟
 با عصبانیت رفتم سمت اون دوتا: وقتی چیزی از کسی نمیدونین اونم بقول خودتون خواهر سامیار پشت سرش چرت و پرت نگین!
 ترانه ی آهنگاش مال منه! آهنگسازی مال منه! اینارو میدونستین؟! من نیازی ندارم به اینکه منو به نام برادرم بشناسن! اون که برادرمه! حتما اگه میدونستین مادر...
 ارسلان: چیزی شده؟
 خدای من نزدیک بود به در دسر بیفتم... ارسلان خوب موقعی اومدی!!
 من: نه!
 ارسلان نگاهی به اون دوتا که خفه شده بودن انداخت و گفت: میدونین کین این خانوم؟
 هر دو سرشون پایین انداختن!
 ارسلان: سمن جان اگه ممکنه تو اتاقم منتظر باشین!
 نیم نگاهی به اونا انداختم و رفتم تو اتاق ارسلان...
 ارسلان: هر سه اخراجین!
 -: آقای دکتر ما که...
 -: من حرفی نزده بودم!

ارسلان: میدونین که حرفمو یه بار میزنم! همین الانم میرین!
 اومد تو اتاق...نشسته بودم..مریضش نبود!
 ارسلان: اگه چیزی گفتن...
 من: مهم نیست! بریم لطفا!
 سری تکون داد و لباسشو عوض کرد رفتیم...
 پرستار با ناراحتی نگام میکردن...توجهی نکردم...سوار ماشین شدیم...
 من: چی گفتی بهشون؟
 ارسلان خیلی ریلکس گفت: اخراج!
 من: ارسلان! چرا؟ تو که نمیدونی چی گفتن!
 ارسلان: مهم نیست! خیلی پررو بودن!
 کادوشو از عقب برداشتم گرفتم سمتش: این مال شماس!
 ارسلان با تعجب و لبخند خاصی گفت: تولدم که نیست! روز مردم نیست! پس...واسه چیه؟
 من: همینطوری! دوست داشتم برات کادو بخرم!
 اول گل درآورد یکم بو کرد: مرسی! خودت گلی عزیزم!
 من: لوس نشو!!
 ارسلان خندید و جعبه ی ساعت بیرون آورد و بازش کرد: سمن مرسی!!
 من: اگه خوشت نیومده...
 ارسلان: مگه میشه خوشم نیاد؟؟!!! این فوق العادس!
 خیلی غافلگیرانه گونمو بوسید: ممنونم!
 فقط نگاهش کردم...من چطور این چشمارو تنها بزارم؟؟!! خیلی دلم برات تنگ میشه! چطوری بهت
 یگم؟
 ارسلان نگاه ناراحتمو دید روسریمو یکم جلو کشید و گفت: چیزی شده؟
 من: نه..نه! کجا برم؟
 ارسلان ساعت خودشو در آورد و ساعت منو انداخت تو دستش و گفت: بریم دربند!
 من: شلوغه ها!
 ارسلان: بریم همونجا! یه شب تحمل کن!
 من: باشه!

سامیار: بیا شام نازنین!
 نازنین اومد تو آشپزخونه: چی درست کردی؟
 سامیار: بخور! خوشمزه شده! نمیدونم چیه!
 نشستن پشت میز!
 نازنین: امشب اینجایم؟
 سامیار: آره دیگه...من حال رانندگیو ندارم!
 غذاشون خوردن و باهم میزو جمع کردن!
 سامیار: بریم قدم بزنیم؟
 نازنین: بریم!
 سامیار: سرده بیرون! بیا بهت یه چیز گرم بدم بیوشی...
 رفتن تو اتاق سامیار و بهش بافت خودشو داد! پوشید...خودشم سویشرت پوشید و رفتن تو باغ...
 همونطور که حدس میزدم دربند شلوغ بود...

من: دیدی گفتم!
 ارسلان: سمن غر نزن! بریم اونجا بشینیم...
 سمت قسمتی که گفته بود رفتیم نشستیم تو فضای باز غذا خوردن خیلی کیف میده... روسریم کاملا
 جلوی صورتمو گرفته بود!
 ارسلان: دیوونه شدی؟
 من: خواهر سامیاریم میفهمی؟
 ارسلان: من نمیدونم شماها چجوری تحمل میکنین! حتی نمیتونین عادی قدم بزنین!
 من: واسه همین سامیاری هیجا نازنینو نشون نمیده!
 ارسلان: اون که بخاطر مردای دوروبرشم هست! خیلی حساسه!
 من: آره!
 ارسلان: گارسون صدا کرد: سلام... خوش اومدین!
 ارسلان: ممنون. شما چی میخوری؟
 من: هرچی خودت میخوری بگیر برام!
 گارسون یکم منو نگاه کرد و گفت: شما خانوم...
 من: لطفا آروم...
 گارسون: آ...بله...نگران نباشید! بازم خوش اومدین!
 من: ممنون..
 ارسلان: ۲ تا برگ. ۲ تا جوجه!
 گارسون: نوشیدنی؟
 ارسلان: دلستر... تلخ!
 گارسون: مخلفات؟
 ارسلان: نه ممنون!
 رفت... باید کم کم بهش بگم! حواسش به گوشیش بود!
 من: ارسلان؟
 سریع توچشام نگاه کرد: جانم؟
 من: من باید یه چیزی بهت بگم.
 نگران شد... دستمو گرفت: چیزی شده؟
 من: نه... شاید...
 ارسلان: سمن بگو!
 من: من ۵شنبه میرم!
 ارسلان: ک... کجا؟
 من: لندن!
 ارسلان: کی برمیگردی؟
 من: ارسلان میرم! واسه...
 ارسلان: ادامه نده! با کی میری؟
 من: تنها! راستش نمیدونم شاید نباید بدونی ولی آفرد امروز خونم بود!
 اخم کرد: خب؟؟!!
 من: ازم درخواست از دواج...
 ارسلان: عصبی گفت: غلط کرد! پسره ی غربتی!
 من: ارسلان چیزی نشد که!

ارسلان: چطور جرئت کرد اینو بگه وقتی گذشتش...
من: تو نبودی؟ توام بهتر از اون نبودی ارسلان!
ارسلان: الان که دیگه...
من: دوس ندارم بحث کنم!
ارسلان: تو نمیتونی منو ول کنی! میتونی؟
من: غذا منو داره میاره...
ارسلان: واقعا میری؟
من: آره.

ارسلان: من مهم نیستم؟
عصبی شدم: میخوای بشنوی عاشقت شدم!! آره شدم! ولی میرم! مادر بزرگم تنهاست! میترسم اتفاقی
براش بیفته!
ارسلان: تو خوانندگیو به عشقت ترجیه دادی!!
من: آره.
ارسلان: نمیشناسمت!
من: ارسلان میشه غذا رو کوفت نکنی؟
نگام کرد و چیزی نگفت.

سامیار دستشو دور شونه ی نازنین حلقه کرد و اونو به خودش نزدیک کرد: سردته؟
نازنین: نه.

سامیار: میشه یه خواهشی کنم؟
نازنین: مگه میشه نشه؟؟!! بگو!
سامیار: بیکاری کن سمن نره! اوندم تو باعث شدی! تا فرودگاه رفته بود!
نازنین: چیکار کنم عزیزم؟ دوباره تصادف کنم؟
سامیار: این چه حرفیه؟! ایه فکری بکن!
نازنین: فقط یکی میتونه کمکت کنه!
سامیار: کی؟
نازنین: ارسلان.

سامیار خندید: دیوونه شدی؟ ارسلان؟
نازنین: آره!
سامیار: یعنی سمن دوشش داره؟
نازنین: مطمئنم. الانم باهمن.
سامیار گوشیشو از جیبش در آورد...
نازنین: تو نمیخوای اینو واسه منم بخری؟
سامیار: ..من چندبار بهت گفتم که تو گفتی نه! فردا میرم میگیرم واست.
نازنین: مرسی...
گوشیم زنگ خورد...
من: جانم سامیار؟
سامیار: کجایی؟
من: بیرون.
سامیار: کجا؟

من: در بند.
سامیار: باکی؟
من: سامیار دوباره شروع شد؟
سامیار: سمن با کی؟
من: منو ارسال.
سامیار: نازنینو نگاه کرد: خب... اونور شلوغه آروم بیا! تو ماشین بردی؟
من: آره.
سامیار: مراقب باشین. قبل از ۱۲ خونه باش.
من: باشه. تو خونه ای؟
سامیار: نه لواسونم. ۱۲ زنگ میزنم خونه!
من: چشم. ۱۲ خونم. خدافظ...
قطع کرد...

نازنین: گیر میدیا!! ۱۲ خونه باش چی بود؟
سامیار: دلیلی نداره بایه پسر بیشتر بیرون بمونه! خطرناکه!
نازنین: تا ۱۲ خطرناک نیست؟؟!! از ۱۲ بگذره خطرناک میشه؟
سامیار: ول کن نازی اعصابم خورده!
نازنین: غلط کرده که خورده!
سامیار: بریم بالا پانسمان دستتو عوض کنم...
نازنین: نمیخواه! رفتیم خونه بعد عوض کن واسم! الان میخوام قدم بزنم! بدون سمن!
سامیار: مو هاشو بهم ریخت: حسود!
نازنین: ببین کاری کردی که به دوستم حسودیم میشه!
سامیار: خواهر شوهرت!
نازنین: اول دوستمه! وگرنه تا مطمئن باش تا الان طلاق گرفته بودیم!
سامیار: خندید و گفت: چرا؟
نازنین: چون هیچ عروس و خواهر شوهری باهم نمیسازن!
سامیار: یعنی الان سمن و رونیکا باهم خوب نیستن؟
نازنین: نه. سمن از رونیکا بدش نمیداد ولی خب دوستم نداره!
سامیار: بیچاره سالار.

تو ماشین... ارسال رانندگی میکرد!
من: میشه یه پارک نگهداری قدم بزنیم؟
بعد از چند دقیقه جلوی پارک نگهداشت!
پیاده شدیم...
ارسال: ۱۱.۳۰... داداشت دعوات نکنه!
تا خواستم چیزی بگم گشیم زنگ خورد!
من: حالا نوبت این یکیه!!... الو؟
سالار: هنوز بیرونین؟
من: آره!
سالار: باشه مراقب خودت باش! خونشم نمیری!

من: باشه.
 سالار: سمن بفهمم رفتی...
 من: اه دیوونه نکن دیگه باشه!
 سالار خندید: حالا چرا عصبی شدی؟
 من: اون زنگ میزنه تا ۱۲ خونه باش! تو زنگ میزنی یه چیز دیگه میگی! کی جلوی شما دوتارو باید بگیره؟
 سالار: ما فرق میکنیم!
 من: آره میدونم! کار نداری؟
 سالار: نه دیرکردی اشکال نداره! سامیار بامن!
 من: میدونم خودم مرسی! خدافظ...
 سالار خندید و قطع کرد!
 ارسلان: بستنی میخوری؟
 من: نه واسه صدام ضرر داره!
 ارسلان: حالا یه بار چیزی نمیشه! اون همه امشب روغنی خوردی!
 من: باشه!
 ارسلان: پسته و شکلات دیگه!
 من: آره ولی...
 ارسلان: مهم اینه که میدونم!
 لبخند زد و رفت بستنی گرفت... تو پارک قدم میزدیم... خیلی خلوت بود!
 ارسلان: سردت نیست؟
 من: نه!
 دستمو گرفت و روبروم و ایساد: منم باهات میام سمن! من نمیتونم تنهات بزارم! سهام بیمارستانو و رستورانو میفروشم! میام باهات!
 لبخند زد و بغلش کردم: نمیشه! نمیخوام بخاطر من...
 ارسلان: بخاطر خودمم هست! یا تو بمون! یا من میام!
 من: من نمیذارم بیای! چطوری پدر مادرتو راضی میکنی؟! تو یه بچه ای! بعدشم یه هفته ای نمیتونی همه چی تو بفروشی!
 ارسلان: توام نمیتونم تنهات بزارم! تو چرا اینقدر بی احساسی! چرا نمیفهمی؟
 من: من میخوام برم خونه... بیا توام برسونم!
 ارسلان با عصبانیت نگام کرد و گفت: ممنون مزاحم نمیشم...
 داشت میرفت که دستشو گرفتم: بیا بریم لج نکن لطفا!
 یکم نگام کرد بعدم برگشتیم سوار ماشین شدیم... اون رانندگی میکرد!! عصبانیتشو سر ماشین خالی میکرد...
 من: میشه آروم بری؟ میخوای بکشی منو؟
 یهو ترمز کرد...
 من: روانی! سگته کردم!
 ارسلان: خودم میرم خونه... خدافظ!
 پیاده شد رفت!

نازنین: من دیگه خوابم گرفته! بریم داخل؟

سامیار: بریم عزیزم ولی نمیتونی خوابی!
نازنین: چرا؟
سامیار: مگه نمیخوای از تنهایی در بیای؟
نازنین: با تعجب نگاهش کرد بعد خندید: نه الان ترجیه میدم بخوابم!
سامیار: ولی من نمیخوام وقتی نیستم تنها بمونی!
بغلش کرد و با خنده بردش تو خونه...
سالار: پاشو صورتتو برو بشور! مانتوتم در بیار! من میرم از بالا واست لباس تو خونه بیارم. امشب اینجا میمونی.
هیچی نگفتم!
سالار: سمن؟!
من: باشه!
سالار: چیزی میخوری؟
من: نه.
رفتم تو اتاق سالار صورتمو شستم و نشستم رو تخت!
اومد تو اتاق صدام کرد ولی اصلا متوجه نشدم! نشستم کنارم!
سالار: سمن با توام!
من: بله؟
سالار: با خنده: عاشق شدی؟
من: آره.
سالار: خب اینکه خیلی خوبه!
من: نه واسه من که هر روز ایرانم!
سالار: ارسلان؟
من: آره... من واقعا در مقابل اون اصلا به چشم نمیام! فوق العادست!
سالار: تو بهتر از اونی! خواننده آهنگساز شاعر دکتر!
من: دیگه نمیرم که!
سالار: یعنی چی نمیری؟! از فردا همه رو میری! بعدم مادر بزرگت هست که هماهنگ میکنه درستو اونجا بخونی!
من: حوصله ندارم آخه!
سالار: پاشو لباسایی که آوردم بپوش بخواب.
من: این چیه آوردی؟
سالار: بپوش حرف نزن! کسی نیست که!
من: باشه. من رو تخت تو میخوابم!
سالار: باشه بخواب! شب بخیر!
رفت منم تاپ شلوار کی که آورده بود پوشیدم و خوابیدم!

سامیار ساعت ۷ بیدار شد... دوش گرفت بعدم رفت نون خرید و صبحونه حاضر کرد...
سامیار: نازنین... نمیخوای بیدار شی؟ من که میدونم تا نیام تا بالا بیدار نمیشی!
نازنین: پس چرا الکی از اینجا صدا میکنی؟
سامیار خندید...
نازنین رفت بغلش کرد... سامیار کوتاه بوسیدش: خوب خوابیدی؟

نازنین: آره. گشتمه...
نشست پشت میز تو آشپزخونه...
سامیار: کمرت چطوره؟
نازنین: خوبه!
سامیار: دستت چی؟
نازنین: باندشو باید عوض کنی!
سامیار: بیا بریم دوش بگیر بعد!
نازنین: بریم؟! میرم خودم!
سامیار: دستت نباید آب بخوره! سخته و است!
نازنین: تو مگه نرفتی؟
سامیار: چرا رفتم. ولی پاشو میبرمت!
نازنین: خواست چیزی بگه که سامیار بلندش کرد بردش سمت حموم!

داشتیم با سالار صبحانه میخوردیم زنگ زد...
سالار: کیه این وقت صبح؟!
من: من باز کنم؟
سالار: نه تو بخور من باز میکنم!
رفت سمت آیفون: ارسلان تویی؟
ارسلان: میشه پیام بالا؟
سالار به من نگاهی کرد و گفت: بیا تو...
در باز کرد: سمن برو تو اتاق!
من: چرا؟
سالار: لباس مناسب نیست!
من: سالار...
سالار با عصبانیت نگام کرد و گفت: به جهنم!
در باز کرد...
ارسلان: سلام!
سالار: خوش اومدی...
من: سلام!
با تعجب منو نگاه کرد: سلام! بد موقع اومدم؟
سالار: نه داشتیم صبحونه میخوردیم!
ارسلان سرتا پامو نگاه کرد...
سالار با اخم گفت: برو تو اتاق سمن جان!
ارسلان بدون اینکه چشم ازم برداره گفت: نه اتفاقا با سمن کار داشتم!
اومد نزدیکتر سویچ داد به من!
ارسلان: چشات چرا قرمزه؟
با چشم به سالار که نگامون میکرد اشاره کردم و گفتم: نمیدونم!
سالار: ایمیوه میخوری؟
ارسلان: آره اگه زحمتی نیست!
سالار رفت تو آشپزخونه!

ارسلان: چرا گریه کردی؟
 من: نه!
 ارسلان: چرا؟
 من: حالم خوب نبود!
 ارسلان: باور کنم؟
 من: نکن! مهم نیست!
 ارسلان: من هر چیزی بخوای برات فراهم میکنم! هرکاری بخوای انجام میدم و است ولی بمون!
 من: تو چی میتونی به من بدی که الان ندارم؟
 ارسلان: لبخند تلخی زد و من رفتم تو اتاق!
 گوشیم زنگ خورد...
 من: سلام.
 رویان: خوبی سمن؟
 من: آره مرسی.
 رویان: اول تا یادم نرفته بگم... آهنگ جدید سامیار فوق العاده بود! واقعا خسته نباشد.
 من: مرسی.
 رویان: بعدم پروازت ساعت ۱ بعد از ظهره! از امروزم با منو شقایق میمی میریم کیش و امروز
 ساعت ۲ پرواز داریم! ۲۷ام کنسرت سامیار و شرکت میکنی! یعنی باید باشی! بعد فرداش برمیگردیم
 تهران بعدم میریم لندن! منم باهات میام ۱ هفته میمونم بعد برمیگردم!
 من: تو با اجازه ی کی همچین برنامه ریزی کردی؟
 رویان: خودم. بسه سمن هرچی واسه خودت هرکاری خواستی کردی هیچکس هیچی نگفت!
 من: چمدون نیستم که!
 رویان: اون که نیم ساعت بیشتر طول نمیکشه! من با مامانتم هماهنگ کردم! فقط تصمیمت واسه
 ارسلان چیه؟
 من: نمیدونم. بعدا صحبت میکنیم.
 رویان: باشه... ساعت ۱ میام دنبالت.
 من: رویان همیشه امروز سامیار کنسرت داره! من باید باشم!
 رویان: نباشیم چیزی همیشه سمن، سالار هست!
 من: پس اومدم شرط داره!
 رویان: چی؟
 من: نباید کسی بفهمه!
 رویان: باشه. فعلا برم وسایلمو جمع کنم. خداافظ.
 من: خداافظ.
 رفتم بیرون: سالار من میرم خونه کار دارم یکم.
 ارسلان: میشه حرف بزنیم؟
 من: نه وقت ندارم.
 سالار: سمن؟؟!!
 من: بیا بریم بالا!
 ارسلان: دنبالم اومد... اول من رفتم تو خونه و اونم پشتتم اومد!
 من: بگو زود!
 ارسلان: امروز مادرم با مادرت تماس میگیره واسه امشب قرار میذاره میایم خواستگاری!

من با تعجب نگاهش کردم: چی؟ همیشه ارسلان... دیوونه شدی؟
 ارسلان: میشه!
 من: من امروز پرواز دارم! دارم میرم کیش!
 ارسلان: جدی؟
 من: آره به پرواز اجباریه! دوس نداشتم برم روان مجبورم کرد! همین نیم ساعت پیشم فهمیدم!
 ارسلان: باشه برو!
 من: به هیچکس نمیگی!
 ارسلان: چرا؟! یعنی چی؟
 من: میخوام سامیارو غافلگیر کنم! تو کنسرتت!
 ارسلان: اون ۴شنبه ۵شنبه کنسرت داره! تو ۵شنبه پرواز داری که!
 من: نمیدونم بخدا رویان همه چیزو هماهنگ کرده! توضیح داد واسم ولی واقعا گیج شدم!
 ارسلان: این خواهرتم دیوونستا!
 من: آره!
 ارسلان بغلم کرد و گفت: خدافظ!
 من: یعنی چی؟
 ارسلان: یعنی دیگه نمیبینمت!
 من: فرودگاه نمیای؟
 ارسلان: نه. خدافظ... نگران نباش نمیگم کجا رفتی!
 من: مرسی.
 رفت. منم وسایلمو جمع کردم... گوشیم زنگ خورد!
 من: بله؟
 سامیار: سمن سریع بگو کجایی؟
 من: این وقت روز خونم دیگه.
 سامیار: مام داریم برمیگردیم... حاضر شو برو فرودگاه زود.
 من: چرا؟؟
 سامیار: کی ۵ساله رفته آمریکا؟
 من: چمیدونم!
 سامیار: سمن! یکم فک کن!
 من: فامیل که نداریم اونور! نمیدونم سامیار!
 سامیار: آتردین!
 من: با جیغ: کی؟
 سامیار: زهرمار... کمر شدم. آتردین!
 من: وای الان برم فرودگاه؟
 سامیار: آره زود باش چون نیم ساعت دیگه میرسه!
 من: میمردی زودتر بگی؟
 سامیار: همین الان فهمیدم منم!
 من: کی به تو گفت؟
 سامیار: نیلی جون خودش زنگ زد! اون و عمو ۲روز دیگه میان!

عمو مهرداد و نیلی جون از دوستای خونوادگیمون بودن که آتردینم پسرشون بود! خیلی آتردینو دوس داشتیم هیچوقت به چشم برادری نگاش نمیکردم! دوسش داشتیم! ارسلان پس چی!! فعلا که آتردین خوشگلترم هست!

سامیار: سمن به چی فک میکنی؟

من: سامیار زود برگردین کنسرتم داری تو!

سامیار: باشه. تورا هم... فعلا.

قطع کرد سریع حاضر شدم! اینقد تند رفتم تو یه ربع رسیدم... رفتم داخل... پروازارو چک کردم... دقیقه دیر رسیدم... پروازش اومده بود!! خدا کنه بتونم تو این شلوغی پیداش کنم... همه طرف رفتم دیگه ناامید شده بودم!!

...: ببخشید خانوم دمو رگان میشه امضاتون داشته باشیم؟

تا برگشتم پشتم دهنم باز موند! چقدر جذاب و خوشگل شده بود! با لبخند عینکشم از رو چشاش برداشت!

من: آتردین!!

آتردین با تعجب: تو چطوری اندامت اینقدر خوب شده؟

با عصبانیت نگاش کردم! با خنده یه چشممو بوسید و گفت: هنوزم عاشق چشمای عصبانیتیم! جان من چیکار کردی؟؟؟!!

من: آتردین آگه ادامه بدی میذارم میرم! توام که جایی رو نمیشناسی!

بغلم کرد و گفت: بریم عزیزم!

من: ولم کن آتردین منو میشناسن دردسر میشه.

یکم فاصله گرفت و گفت: چرا؟

من: اینجا ایرانه!

رفتیم تو پارکینگ... با دیدن ماشینم سوتی زد و گفت: مرسی ماشین!

خندیدم: کادوی تولدمه!

نشستیم تو ماشین و چمدونشم گذاشتم صندوق عقب.

آتردین: سامیار یا سالار؟ اصن تورد دیدم یادم رفت پرسم کجان؟

گوشیم زنگ خورد: بیا سالاره! تو جواب بده!

سالار: کجا یهو رفتی تو؟ بدون من پاشدی رفتی فرودگاه؟؟!! معلوم نیست چطوری رانندگی میکنی که!

آتردین: یعنی الان ممکنه منو بکشه؟ پیاده شم؟

سالار: آتردین خودتی؟

آتردین: نه روحشم دارم باهات حرف میزنم!

سالار: دیوونه! ببخشید فک نمیکردم تو جواب بدی!

آتردین: چرا نیومدی استقبالم؟

سالار: داشتم میومدم! بعضیا زیادی عجله داشتن!

آتردین به من نگاه کرد و گفت: بعضیا لطف دارن! سامیار کجاست؟

سالار: تا تو بیای اونم میرسه با زنش ویلا رفتن!

آتردین: وای دارم میمیرم از فوضولی واسه دیدن زنش! باید زیادی عاشق باشه که زن سامیار شده!

سالار: گوشو بده به سمن!

آتردین: سمن یه جا نگهدار سالار کارت داره!

من: بده من کی حال داره نگهداره!

آتردین: اصلا فکرشم نکن! سریع!
 چپ چپ نگاش کردم و نگهداشتم: الو جانم؟
 سالار: ناهار چیکار میکنی؟
 من: نمیدونم! آتردین ناهار خوردی؟
 آتردین: تو هواپیما یه چیزایی خوردم! گشتم نیست!
 من: سالار آتردین غذا خورده منم چیزی نمیخورم!
 سالار: پس تا بیای یه چیز واست درست میکنم!
 من: نمیخورم سالار تو راه یه چیز میگیرم خورم! دستت مرسی!
 سالار: بخوریا! خدافظ!
 قطع کرد.
 آتردین: ناهار نخوردی مگه؟
 من: نه. وقت نشد! راستش میخواستم...
 گوشم زنگ خورد: وای رویان! الو؟
 رویان: کوفت... درد... مرض! کجا لاش داری؟ ۵ دقیقه دیگه هواپیما میپره!
 من: رویان نمیتونم پیام! بخدا بهانه نیارم! آتردین اومده!
 رویان: آتردین کیه دیگه؟
 من: پشت خطی دارم رویان شما برین من نمیرسم! فردا با اولین پرواز میام!
 آتردین: کجا من نمیذارم منو تنها بذاریا!
 من: هیس...
 رویان: عزیزم جدیده؟
 من: فردا میبینمت... خدافظ!
 سریع قطع کردم: میمیری خفه شی؟
 آتردین: آره. کجا میخوای بری؟
 من: کیش! تا آخر هفته فقط ایرانم!
 آتردین با اخم: نفهمیدم! دوباره بگو دقیقا چه غلطی میخوای بکنی؟
 من: آتردین اخم نکن الکی! خیلی ناراحتی تو این ۵ سال یه بار زنگ میزدی!
 آتردین: این ۵ سال ۲ سالشو مریض بودم لعنتی! تو چرا خبری از من نگرفتی؟
 من: ۲ سال بعد از تو سالار رفت منم افسردگی گرفته بودم... سامیار خیلی کمکم کرد و تو اون دو
 سال بیشتر با موسیقی درگیر شدم. ولی خب مامان اینا نداشتن موسیقی بخونم. همش میگفتن دوتا
 داداشات موسیقی خوندن کافیه. تو باید بهتر از اونا باشی! موسیقی که سواد نیست! درکنارش باید
 دکترم بشی!
 آتردین: یادمه از سالار جدا نمیشدی!
 خندیدم و گفتم: الان از سامیار جدا نمیشم. ولی سفرم همه چیزو بهم ریخت!
 آتردین: تو واقعا داری میری؟ با اون صدای گوش خراشت خواننده نمیتونی بشی که!
 من: همین صدای گوش خراشم باعث شد همه عاشقم بشن!
 آتردین: خب حالا راه بیفت بریم یه رستورانی جایی... گشتم شد!
 من: چشم!
 آتردین: پیاده شو من رانندگی کنم...
 من: چه فرقی میکنه؟

آتردین: میخوام ببینم چه حسی داره تو این خیابونای کثیف رانندگی کردن! فقط تو بگو کدوم وری برم!
من: باشه...
جلوی رستوران نگهداشت... زنگ زد سامیار و نازنینم بیان! اونام اومدن و غذا سفارش دادیم.
سامیار: تو جایی قرار بود بری؟
من: نه.
سامیار: پس رویان چی میگفت؟
من: قرار بود برم باهاتش که کنسل شد!
سامیار: چرا نمیخواستی به ما بگی؟ مطمئن باش اصلا نگرانت نمیشدیم.
آتردین: سامیار...
رو به آتردین گفتم: واسه اینا بمونم؟
از رو میز بلند شدم و گفتم: آتردین لطفا با سامیار و نازنین برو خونه!
آتردینم بلند شد و گفت: من با تو اومدم! بشین لطفا!
سامیار: بیخشید سمن بشین!
نشستم!
گوشیم زنگ خورد!
من: جانم؟
ارسلان: کجایی؟
من: مهمون اومده واسمون با سامیار و نازنین ناهار اومدیم بیرون!
ارسلان: شب پیام دنبالت بریم بیرون یکم حرف بزنیم؟
من: نه! گفتم که مهمون دارم!
ارسلان: حرف آخرته؟
من: ارسلان یعنی چی؟
ارسلان: یا امشب میای یا دیگه منو نمیبینی! ساعت ۸ رستوران...
قطع کرد!
آتردین: ارسلان کیه؟
من: دوستم..
نازنین بهش چشمک زد و گفت: یکم بیشتر از دوست.
خیلی از سامیار ناراحت و عصبانی بودم!
آتردین: شب بریم جنگل!
سامیار: باشه بریم!
من: شما مگه کنسرت نداری؟؟
سامیار ساعتشو نگاه کرد زد تو سرش و گفت: وای سمن دیرم شد! ساعت ۳!
نازنین: خب حالا خوبه یادت نبود... میری دیگه! کو تا ۶.۳۰!
سامیار: باید وسایلو ببریم!
گارسون غذا رو آورد!
نازنین: سامیار میخوریم بعد میری!
من: نازنین بهش بگو آتردین هست کار ساند چکش عالیه کمکش میکنه!
نازنین: همینی که خواهرت گفت!
سامیار: بگو خودش باید انجام بده!

نازنین: سمن شنیدی که!
 من: بگو امکان نداره پامو تو کنسرتش بذارم!
 نازنین داد زد: دیوونم کردینا! اینو بگو اونو بگو! مسخره بازیه جدیده؟
 سامیار: تقصیر منه؟
 من: نه تقصیر منه؟
 نازنین: سمن بسه! نشنوم صداتو! بخورین! بعد از غذا حرف میزنیم!
 آتردین خندید و گفت: چه جذبه ای داری تو! هر دوشونم گوش میدن جالبه!!
 با احم به آتردین نگاه کرد تا جدیتش از بین نره! آتردینم از ترس هیچی نگفت! غدامون سریع خوردیم!
 آتردین: سامیار کجا باید بریم؟
 سامیار: سالن پردیس!
 نازنین: چرا اونجا؟
 سامیار: مهمونا ویژن همه! هر کسی نمیتونست بیاد این کنسرتو! واسه همین مدیر برنامه اونجارو ترتیب داد.
 آتردین: خب الان گروهت کجان؟
 سامیار: ۴ قرار داشتیم! فک کنم الان اونجان!
 گوشیش زنگ خورد: بگو سالار!
 سالار: معلوم هست کجایی؟ من تا ۳.۴ خونه منتظرتون بودم! دیدم دیر کردین اومدم! بیا سامیار دیر میشه!
 سامیار: باشه الان میام!
 قطع کرد: نازنین تو باید لباس عوض کنی؟
 نازنین: آره دیگه اینطوری که نمیام!
 سامیار سویچ ماشینو داد به نازنین و گفت: من با سمن میرم! فقط بلوز لی رو بیار واسم!
 نازنین: باشه عزیزم!
 من: من میرم خونه!
 سامیار: میای با من!
 من: همش زور بگو! نازنین زود بیا توام طولش نده!
 نازنین: ۶ اونجام!
 من: یکی باید بشینه هر ۵ دقیقه زنگ بزنه تا تو ۶ اونجا باشی!
 آتردین: بریم دیگه بحث نکنید دیرتون میشه!
 نازنین: سامیار دیر نمیکنم!
 سامیار: باشه میدونم! برو!
 نازنین رفت و مام سریع رفتیم سمت سالن کنسرت... رسیدیم سالار بیشتر کارارو انجام داده بود! آتردینم خیلی کمک کرد بهمون و صدا رو کامل تنظیم کردیم... مشکلی نبود! کلیم هممون خندوند! دیوونه ایه واسه خودش!
 نازنین: خانوم دمورگان دقیقا ساعت ۶! سامیار عزیزم بیا بریم لباسو عوض کن! آستین کوتاه مشگیتیم آوردم!
 سامیار: سمن تو نیمونی؟
 من: نه سانس بعدیو میام! بریم آتردین!
 داشتیم میرفتیم که سامیار صدام کرد: سمن؟!

دستم گرفت و گفت: بیه لحظه بیا! آتردین الان میاد!
آتردین با لبخند: باشه!
منو برد گوشه ی سالن!
سامیار: رفتار امروزت با من خیلی بد بود! باید جلوی بچه ها رعایت میکردی!
من: خفه شو سامیار! تو جلوی آتردین...
نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت: من عصبی بودم اون موقع معذرت خواهیم کردم که!
من: نمیدونم!
سامیار: مشکل مادوتا بین خودمونه! نه هیچکس دیگه!
من: یعنی تو به نازنین چیزی نمیگی؟
سامیار: من نه! ولی تو همیشه میگی!
من: خب... دیگه نمیگم!
سامیار لبخند زد بغلم کرد و گفت: هر جا بری بهم نگی نگران میشم! یه خواهر بیشتر ندارم که!
آتردین با خنده: آشتی کردن!
نازنین: اینا قهر نمیکنن!
با سامیار برگشتیم پیش آتردین و نازنین! من و آتردینم رفتیم خونه! چمدونشو برداشت و رفتیم بالا!
من: میای خونه ی من دیگه؟
آتردین: آره! سامیار که زن داره زشته اونجا باشم! سالارم... خب تو بهتری!
خندیدم و رفتیم خونه ی من!
من: تو اتاق وسطی وسایلتو بزار! حمومم داره! همونجا میتونی دوش بگیری! آتردین من همیشه شام و ناهار و یه جوری میپیچونم! تو غذا بلدی درست کنی؟
آتردین خندید موهامو بهم ریخت و گفت: آره تقریبا! ولی فردا که میریم کیش!
من: عمرا تورو ببرم!
آتردین: پس من چیکار کنم تنهایی؟
من: نمیدونم شاید خودم نرفتم! چون ارسلان زیاد دوست نداشت!
آتردین: کی هست مگه؟ چرا برات مهمه؟
من: تا دوش بگیری منم قهوه حاضر میکنم ۱ ساعت وقت داریم حرف بزنیم!
آتردین: باشه!

نازنین: مگه من نگفته بودم دوست ندارم با دخترا عکس بگیری! مخصوصا این دختره الیکا! رو اعصابمه!
سامیار دستشو کشید بردش توی اتاق و در بست: چرا داد میزنی آخه!! همه شنیدن!
نازنین: خب بشنون!
سامیار: من جلوی اون همه خواننده و بازیگر چطوری با اون بد رفتاری کنم؟
نازنین: از اون یکی دختره که اصلا دیگه خوشم نمیاد! دلم میخواد کورش کنم! زنت بغلت و ایساده با چشاشون... اه!
سامیار بغلش کرد خندید: آروم باش! آخه من که فعلا شوهر توام نه اونا! واسه حرص میخوری؟؟!! پوستت خراب میشه!
نازنین: منم آگه...
سامیار با اخم نگاهش کرد و گفت: تو غلط میکنی!
نازنین: پس دیگه تکرار نشه!

سامیار بوسیدش و گفت: باشه عزیزم! بریم بیرون؟
 نازنین لیخند زد و او مدن بیرون ز اتاق!
 من: آتردین گوشیت داره زنگ میخوره!
 آتردین: الان میام!
 از اتاق اومد بیرون! فقط شلوارک پوشیده بود: الو!... خوبم! آره ظهر رسیدم! شما کی میاین؟... خونه
 سمن!... حتما! قربونت خدافظ!...
 مامان سلام رسوند!
 قهوه ریختم داشتیم حرف میزدیم و میخوردیم که در زدن!
 آتردین: کسی قرار بود بیاد؟
 من: نه! رفتم سمت آیفون! ارسال! همینو کم داشتم!
 آتردین: باز کن دیگه! میخوام ببینم کیه!
 من: تو رو ببینه بد میشه!
 آتردین: نمیشه! باز کن!
 در باز کردم! اومد بالا!
 من: سلام!
 ارسال فقط نگام کرد! اومد تو!
 آتردین سلام کرد!
 ارسال: تو دیگه کی هستی؟ سمن؟
 آتردین: پسر عموش!
 ارسال: سمن عمو نداره!
 من: مهمونی که زنگ زده بودی گفتم بهت!
 ارسال با اخم نگام کرد و گفت: مهمونات همه جلوی تو اینجوری میگردن؟
 من: آتردین تازه از آمریکا اومده! همین امروز! خب واسش عادیه!
 ارسال از جاش با عصبانیت بلند شد: خدافظ!
 رفت رهنم در! رفتم دنبالش: ارسال کجا میری؟!
 ارسال: به تو ربطی نداره! بسه هرچی ناز تو کشیدم! لیاقتشو نداری!
 رفت... نشستم رو میل!
 آتردین: حاضر شو بریم!
 من: کجا؟
 آتردین: کنسرت دیگه!
 رفتم تو اتاقم حاضر شدم... سرتاپا سفید پوشیدم... آتردینم حاضر شد!
 آتردین: این چه قیافه ایه؟! بیبا ببینم!
 دستمو گرفت بزور مانتو و شالمو عوض کردم و رفتیم... آتردین رانندگی میکرد!
 آتردین: درستش میکنم!
 من: نمیتونی!
 آتردین: قول میدم!
 چیزی نگفتم و رسیدیم... باید از همین در ورودی میرفتیم داخل! هیچکس نبود دم در! ساعتو که نگاه
 کردم! ۱۰ بود! پس شروع شده!
 من: دیر رسیدیم!
 آتردین: تقصیر ما نیست که! ما ۸.۳۰ از خونه اومدیم بیرون! خیلی ترافیک بود!

رفتیم داخل! سامیار داشت میخوند! من نشستم کنار نازنین و آتر دینم کنارم!
نازنین: چرا دیر کردی؟
من: ترافیک بود!
نازنین: چرا اینقد داغونی؟
من: نه نیستم!
واسه سامیار بوس فرستادم و اونم لبخند زد!
سامیار: خب! حال همگی خوبه؟! مطمئنم شب خیلی خوبی باهم داریم!
۴ تا آهنگ خوند...
سامیار: آهنگ بعدی که آهنگ جدیدم هست! میدونین کار کیه دیگه؟!
صدای جیغ همه بلند شد!! امشب اصلا حوصلهی تشویق شدنو نداشتم!
اسمو گفت بالاخره! چشمک زد برم باهانش دست بدم!
نازنین: پاشو دیگه!
با لبخند بلند شدم واسه جمعیت دستی تکون دادم! و با سامیارم دست دادم!
سامیار: مرسی سمن!
من: کاری نکردم که!
سالارم صدا کرد و با اونم دست داد! بعدم دوباره آهنگ خوند!
نازنین: نمیخوای بگی چته؟
من: ارسال گذاشت رفت!
نازنین: تو که داری میری نمیتونستین باهم بمونین!
واسش تعریف کردم باخنده گفت: خب منم بودم میذاشتم میرفتم دیگه!
من: مسخره نشو!
کنسرت آخراش بود... ۲ تا آهنگ خوند و با دست و جیغ از استیج خارج شد!
من: نازنین من باید جایی برم! گوشیم خاموشه! آتر دین با شما برگرده!
نازنین: خفه شو سمن! دوباره داری دیوونه بازی در میاری؟
من: نه! میام! ولی دیرتر!
نازنین: به جهنم برو!
رفت طرف سامیار و آتر دین و سالار که داشتن با چند نفر حرف میزدن... منم سریع رفتم بیرون!
سوار ماشینم شدم و حرکت کردم! نمیدونستم کجا میرم!
سامیار: سمن کجاس؟
نازنین: رفت!
سامیار: کجا؟ آتر دین گفت چی شده! باید باهانش حرف بزنم.. بعدم برم خونه ارسال!
نازنین: چه صحبتی سامیار؟ الکی ارسالم اذیت نکن! سمن که موندنی نیست!
سامیار: تو نبود میگفتی سمن نمیره؟ چرا الان اینطوری میگی؟
نازنین: اشتباه می کردم!
سامیار: ولی الان من بهت میگم نمیتونه بره!
نازنین: سامیار اصلا شوخی خوبی نیست!
سامیار: شوخی نمیکنم! با کمک بابا ممنوع الخروجش کردیم!
نازنین: چی؟! سمن دیوانه میشه!
سامیار: هیچکس نمیدونه! فقط من و بابا و سالار! الان توام فهمیدی!
نازنین: سامیار بیخیال شو! مادر بزرگت چی میشه؟

سامیار: ببین ما سالی دوبار میریم پیشش! این نامردیه خواهر منو ازم جدا کنه! الان سالار
اومده! نصف کارای منو سمن انجام میداد!
نازنین: آگه بفهمه چی؟
سامیار: تو که نمیگی؟
نازنین: نه! نمیگم!
سامیار: زنگ بزنی بگو بره خونه!
نازنین: گفت گوشیش خاموشه!
سامیار: سالار؟
سالار: بله؟
سامیار: هستی من برم؟
سالار اومد طرفش: کجا میری؟
سامیار: بعدا بهت میگم! نازنین تو بمون با سالار برو خونه!
نازنین: کجا میخوای بری؟
سامیار: زود میام! سویچتو بده من!
نازنین: منم باهات میام!
سامیار: میری خونه!

ساعت ۲ بود سامیار برگشت خونه... نازنین نگرانش شده بود همش راه میرفت تو خونه! زنگ میزد
جواب نمیداد!
از در اومد تو... گوشهی لبش خونی بود! نازنین دوید سمتش: سامیار چی شده؟
سامیار: خوبم مهم نیست!
نازنین با داد: کجا بودی؟
سامیار: داد نزن عزیز من! پیش ارسلان بودم! دعوا مون شد!
نازنین: بیا بریم تمیزش کنم واست!
رفتن تو اتاق نشستن رو تخت زخم لبشو واسش تمیز کرد...
سامیار: سمن اومده؟
نازنین: خوابیده!
سامیار: مرسی! من میرم دوش بگیرم!
نازنین: برو! زیاد نزار آبت آب بخوره! اومدی بیرونم یخ بزار ورم نکنه!
سامیار: لبخند زد: چشم خانوم دکتر عزیزم!
نازنینم لبخند زد و سامیار گوشو طولانی بوسید و بغلش کرد...
نازنین: بسه دیگه برو!
سامیار: باید انرژی داشته باشم دوش بگیرم دیگه!
خندید و رفت تو حمام... نازنینم رفت بخوابه! سامیار نیم ساعته اومد!
سامیار: نازنین خوابی؟
نازنین: آگه تو بذاری!
سامیار: بیا بهم لباس بده!
نازنین: سامیار من پاشم بیام اون طرف تخت بهت لباس بدم از تو کمده؟
سامیار خندید: اینکارو نمیکنی!!
نازنین: نه اصلا فکرشم نکن!

سامیار: سرما میخورم!
نازنین: میرما سامیار بگیر بخواب اعصابمو خورد نکن!
سامیار: مگه نگفتی لبمو یخ بزارم!!
نازنین با عصبانیت بلند شد رفت سمت آشپزخونه: هی من هیچی نمیگم! همیشه همینطوری
میکنی! تا خودت نخوابی منم نمیذارم بخوابم!
سامیار: نباید بذارم! باید با شوهرت بخوابی!
نازنین یخ فشار داد به لبش و گفت: حرف نزن!
سامیار: آخ! آرومتر... وحشی!
نازنین: امشب رو کاناپه میخوابی تا بفهمی وحشی کیه!
سامیار: نه نه! بخشید عزیزم!
نازنین رفت تو اتاق درم قفل کرد.
سامیار:!! نازنین این چه کاریه!! من لباس نپوشیدما!
نازنین: فدای سرم!
سامیار: باشه... غلط کردم باز کن دیگه! من بدون تو خوابم نمیبره!
نازنین: باز نمیکنم! اصن برو خونه خواهرت!
سامیار: نازنین! باز کن ببینم!
نازنین: نه!
سامیار: خواهش میکنم... ۲ تا اجرا داشتم خیلی خستم!
نازنین دلش سوخت... در باز کرد: حق نداری امشب بغلم کنی!
سامیار رفت بغلش کرد و زیر گوشش گفت: خانوم مشکلی داری که بیش از حد امروز عصبی
میشی؟
نازنین: آره... حالا ولم کن!
سامیار: عشق و حال تعطیل!
نازنین خندید وی جدی گفت: متاسفانه!
سامیار: اشکالی نداره عزیزم! بیا ماساژت بدم حالت بهتر میشه!
نازنین: تو دوتا اجرا داشتی خیلی خسته ای!
سامیار خندید: واسه تو هیچوقت خسته نیستم...
صبح زود ساعت ۷ بیدار شدم... زنگ زدم به آتردین... بعد از دوتا بوق برداشت: صبح بخیر!
من: سلام! میخوام برم بدوام میای؟
آتردین: آره میام! ۵ دقیقه دیگه پایینم!
من: باشه! آتردین لباس ورزشیت چه رنگیه؟
آتردین: سفید!
من: باشه خدافظ!
منم ست سفید پوشیدم کلاهم گذاشتم و رفتم پایین! اونم او مد!
آتردین: ست کردی؟
من: آره دیگه! بریم؟
آتردین: بریم!
۱ ساعت بعدش نون خریدیم و برگشتیم...
من: سالار خواب بود داشتی میومدی؟
آتردین: آره! واسش یادداشت گذاشتم!

در خونه رو باز کردم و با خنده رفتیم تو! خشک شدم یه لحظه! ارسلان داشت با اخم نگام میکرد!
 سالارم عادی بود!
 آتردین نزدیک گوشم گفت: محلش نذار! عادی باش!
 من: آتردین آخه...
 آتردین: برو بالا!
 رفتم طرف بالا: سلام سالار! صبح بخیر!
 سالار: صبح بخیر عزیزم! پیش مایی؟
 من: آره نون سامیار اینارو میدم میام پیش شما! البته آگه مهمون غریبه نداشته باشی!
 ارسلان عصبی شد دستمو گرفت کشید سمت خودش: من مهمون غریبم؟
 سالار: حد خودتو بدون ارسلان...
 سامیار: به به... ببین کی اینجاست...
 ارسلان دستمو ول کرد! به سامیار نگاه کردم! اومد سمت من: آتردین شما با سمن برین بالا!
 رو به سالار گفت: خواهرتو خورد کرد راش دادی تو خونه؟
 سالار اخم کرد: چی داری سامیار؟
 سامیار یهو محکم زد تو صورت ارسلان... من جیغ زدم رفتم سمتش: سامیار...
 سامیار: مگه نگفتم برو بالا؟! این باید ادب بشه!
 ارسلان گوشه ی لبش خونی شده بود!
 من: بزنی میذارم میرم سامیار!
 سامیار: برو سمن!
 من: ارسلان...
 سامیار با داد: با تو نیستم مگه؟
 آتردین اومد دستمو گرفت برد بالا!
 سامیار: من بخاطر سالار چیزی بهت نگفتم! دیشب اصلا حالش خوب نبود! باید همون دیشب میومدم
 خونت! فقط به احترام رونیکا نیومدم! روت میشه بیای اینجا؟
 سالار: سامیار...
 سامیار: چیه سالار؟ توام بخاطر زنت چیزی بهش نمیگی دیگه!!!
 ارسلان: شما خونوادگی واستون عادیه! من بیخیال نیستم!
 سامیار: خفه شو!
 خواست بزنتش که سالار نداشت: برو بیرون ارسلان!
 ارسلان رفت!
 سامیار: ولم کن!
 هر دو اومدن بالا!
 سامیار رفت خونه خودش... سالارم اومد! من خونه ی اون بودم! اعصابم خورد بود و آتردین سعی
 داشت آروم کنه!
 سامیار رو کاناپه نشست سرشو بین دستاش گرفت... هنوز عصبی بود! ارسلان منظورش به خیانت
 نازنین بود!
 نازنین از خواب بیدار شد... اومد پیشش نشست: سلام!
 سامیار چیزی نگفت...
 نازنین: چی شده؟ از تو حیاط سرو صدا میومد!

سامیار چشاش خون شده بود تو چشای نازنین نگاه کرد و گفت: میدونی سخت ترین چیز واسه یه
مرد چیه؟
نازنین: سامیار چی شده؟
سامیار: خیانت زنش! سخت تر از اون اینه که یکی به روش بیاره!
رفت سویچشو برداشت بره بیرون...
نازنین: کجا میری؟
سامیار: تا شب نمیام...
رفت...

نازنین به من زنگ زد...
من: جانم؟
واسم تعریف کرد سامیار بهش چی گفته و حالش چطوری بود و رفت!!
من: باشه عزیزم... تو آروم باش! الان میام پیشت!
نازنین: سر صبح چی شد آخه؟ دیشب خیلی خوب بود!
من: تقصیر ارسلانه... تو بیا پایین خونه ی من اونجا هم بهت صبحانه میدم هم واست تعریف میکنم
چی شده!!
نازنین: باشه.
قطع کرد...
آتردین: چی شد؟
من: ارسلان موفق شد سامیارو دیوونه کنه! رفت!
سالار: کجا؟
من: چمیدونم! من میرم خونه ی خودم دیگه!
آتردین: منم میرم پیش زن عمو! گفت میتونم سهام بیمارستانو بخرم!
من: آتردین، برگرد آمریکا!
اومدم بیرون از خونه و رفتم خونه ی خودم! همه چیز آماده کردم نیم ساعت بعد نازنینم اومد!
اینقدر گشتم بود حوصله ی حرف زدن نداشتم...
نازنین: بمیری که این همه میخوری چاق نمیشی!
خندیدم: توام بخور!
نازنین: آره اون داداشت ۲ روزه طلاقم میده!
من: اون داداشم غلط میکنه! چیکار کردی قاطی کرد رفت؟
با ناراحتی واسم تعریف کرد!
من: خب اومد خونه محلش نذار!
نازنین: اگه نیاد!!؟!
من: جک گفتیا! هرطور شده میاد! تو خودت همیشه میگی بدون تو خوابش نمیبره!
نازنین: ناهار چی میخوره!!
من: نازنین تو که اینطوری نبودی! اون گشتم نیمونه! همچین میگی چی میخوره انگار تو واسش
آشپزی میکنی!! همیشه ام که ناهار خونه نیست! بعضی وقتا سر کاره دیگه!
نازنین: الان که سر کار نیست!
من: تو از کجا میدونی؟
نازنین: ممکنه استودیو باشه!!?!

الیکا: انتظار نداری که استقبال گرمی ازت داشته باشم؟
 سامیار: پیام تو یا برم؟
 الیکا از جلوی در کنار رفت و سامیار رفت تو خونه! نشست رو کاناپه: دکوراسیونتو عوض کردی؟
 الیکا: آره. تکراری شده بود واسم! تو چرا دیروز تحویل نگرفتی؟
 سامیار: فرصت نشد!
 الیکا: فرصت نشد یا زنت حسوده؟!
 سامیار: بیه قهوه میاری برام؟
 الیکا لبخندی زد و واسش قهوه برد: من باید برم سر صحنه فیلمبرداری!
 سامیار: الان؟
 الیکا: ساعت ۱!
 سامیار: همیشه کنسل کنی؟
 الیکا: چرا؟
 سامیار: امروزو با من باش!
 الیکا خندید: تو چی فک کردی؟ چطور میتونی به زنت خیانت کنی؟
 سامیار عصبی شد و سرش داد زد: بفهم چی میگم!
 الیکا: این تویی که نمیفهمی چی میگم!
 سامیار: خدافظ!
 الیکا نداشت بره: تمرین ندارم امروز! بشین! چی شده؟
 سامیار کوتاه براش تعریف کرد...
 الیکا: واقعا تو هیچی به نازنین نگفتی؟
 سامیار: نه!
 الیکا: سامیار چرا؟
 سامیار: چیکار می کردم؟ میزدمش؟
 الیکا: ناهار چی میخوری؟ قرمه سبزی؟
 سامیار: یادته؟
 الیکا: مگه میشه یادم بره! ۱ سال با هم بودیم!
 سامیار لبخند زد!
 الیکا: تا ۲ حاضره غذا یکم با تلویزیون سرگرم شو!
 گوشی سامیار زنگ خورد!
 الیکا: اونم خاموش کن!

 نازنین: سمن جواب نمیده!
 زنگ زدن!
 نازنین: مهمون داری؟
 من: نه بابا پرینازه! نازی عادی باش!
 نازنین: من میرم خونه حوصله ندارم!
 من: بمون ببینم!
 در باز کردم... پریناز اومد تو! یکم که گذشت ناهار رفتیم بیرون!

بعدم پریناز از ما جدا شد و برگشتیم! سالار بهم زنگ زد برم استودیو نازنینو خونه رسوندم خودم
 رفتم استودیو!
 من: چی شده همش زنگ میزنی؟
 به همه سلام کردم!
 سالار: بیا تو اتاق!
 رفتیم تو اتاق استراحت...
 سالار: سامیار کجاست؟ چرا گوشیش خاموشه؟
 من: نمیدونم!
 سالار: چرا نگرانش نیستی؟
 من: سالار حالش بهتر از من و تو!
 سالار: کجاست؟
 من: بخدا نمیدونم!... از صبح رفته!
 سالار با داد: الان باید بگی به من؟
 من: داد نزن سر من!
 آتردین: بچه ها!
 با عصبانیت سر آتردین داد زد: همش تقصیر تو دیگه! چرا برگشتی؟! میبینی؟! ارسلان
 رفت! سامیار معلوم نیست کجاست! سالار سرم داد میزنه! برو بیرون لطفا!
 سالار: سمن بس کن دیگه!
 من: دروغ میگم مگه؟!
 آتردین: من کلید خونه رو ندارم وگرنه همین الان میرفتم وسایلمو جمع میکردم! سالار اگه بهم کلید
 بدی...
 سالار: آتردین سمن الان عصبانیه منم همین طور! فعلا مارو تنها بذار!
 رفت بیرون!
 سالار: تو آدم نمیشی!
 من: تو شدی مگه؟
 سالار: ما چرا داریم بحث میکنیم؟! یه مشکلی پیش اومده!
 من: چی؟
 سالار: گروه حاضر نیست کار کنه با ما!
 من: یعنی چی؟
 سالار: اونا الان خودشون یه گروهن! میخوان مستقل باشن! نمیخوان با سامیار کار کنن!
 من: غلط کردن کم میگیرن مگه؟! سامیار از خودش میزنه بیشتر به اونا میده! اوج کار سامیار
 میخوان ولش کنن؟
 با عصبانیت از اتاق رفتم بیرون همه که نشسته بودن از جاشون بلند شدن!
 من: هر کی میخواد بره فردا صبح سر ساعت ۸ اینجا باشه! ما مشکلی با رفتن هیچکدومتون نداریم!
 سالار: سمن؟!
 اشکان: اگه اجازه بدی کنسرت کیش باشیم!
 من: پولی بابت اون کنسرت نمیگیرین! مشکلی نیست؟
 اشکان یکم به بچه ها نگاه کرد و گفت: نه!
 من: برین دیگه! تمرینی نیست! آتردین جلوی همه ازت معذرت خواهی میکنم! بمون کمک کن!
 آتردین نشست رو صندلی: کی خواست بره!!

سامیار و الیکا تازه داشتن ناهار میخوردن! سامیار حواسش نبود یکم غذا ریخت رو لباسش!
الیکا: اشکال نداره! در بیار واست تمیزش میکنم!
سامیار: لباس ندارم دیگه... مهم نیست!
الیکا: خب حالا! من که دیدمت! در بیار لوس نشو!
سامیار چشم غره ای رفت و در آورد!
الیکا خندید و گفت: نه خوبه! رو فرم اومدی! زنت بهت ساخته ها!
سامیار: چه ربطی به زنم داره!!
الیکا: خوب بهت میرسه!
سامیار: الی تموم کن لطفا!
الیکا: غذا تو بخور!
سامیار: ممنون سیر شدم!
الیکا: پس برو یکم استراحت کن! تو اتاق!
سامیار: باشه. تو نمیای؟
الیکا یکم نگاش کرد و گفت: تو برو میام!

تا ساعت ۸ استودیو بودیم!
سالار: بسه دیگه! جمع کن بریم سمن!
آتردین: شام بیرون بخوریم؟
من: نه مامان زنگ زد دعوتت کرد خوتشون! سالار گفت رونیکا اونجاست! توام برو! من برم میگردم
خونه! به مامان بگو با نازنین و سامیار رفتن لواسون!
سالار: باشه!
گوشیم زنگ خورد!
من: بله؟
نازنین: کجایی؟
من: دارم میام خونه! سامیار زنگ نزد؟
نازنین: نه! ولی میدونم کجاست! زودتر بیا!
من: باشه.
قطع کرد!
رفتم پیش نازنین! چشاش قرمز بود و این یعنی حسابی گریه کرده بود!
من: چی شده؟
نازنین: خونه ی الیکا رفته!
من: کی؟
نازنین: سامیار دیگه خر!
من: نه بابا... دیوونه شدی؟ اون حاضر نیست به الیکا نگاه کنه!
نازنین: اونجاست!
گوشیشو داد بهم! سامیار... الیکا...!!
من: نازنین این چیه؟
نازنین: تلافیه داداشت!

من: من مطمئن نیستم نازنین! اون هیچوقت اینکارو نمیکنه! هیچکسو به اندازه ی تو دوست نداره! ولی با کاری که تو کردی... یکیم بخواد تو روش نگاه کنه بگه زنت... با نگاه نازنین دیگه چیزی نگفتم...

نازنین: من نمیتونم ببخشمش!

من: نازنین تو این عکس فقط سامیار رو تخت خوابیده! خب... نازنین: من خرم!!!

من: میشه به چیزای خوبش فک کنی؟

نازنین رفت تو آشپزخونه: شام درست کردم... نخوردی که؟

من: نه! زن داداشم افتخار دادن شام درست کردن!

نازنین لبخندی زد و شام خوردیم ولی اصلا حواسش به خوردنش نبود!!

بعد از اونم نشستیم دوباره حرف بزنین!

نازنین: نه!! من دیگه باهاش نمیومم!!

تا از رو کاناپه بلند شد یهو غش کرد!!! هر چی صداش کردم جواب نداد!! جیغ که زدم... آتردین و سالار اومدن بالا..

سالار: سمن در باز کن!

دویدم در باز کردم: آتردین تورو خدا!! یه کاری بکن یهو غش کرد!

آتردین دوید سمتش... علائمشو چک کرد: سمن یه لیوان آب بیار! شوک عصبی بهش وارد شده! آب بردم براش! یکم ریخت رو صورتش... نازنین چشاشو باز کرد...

من: خوبی؟

آتردین: شوهر بی غیرتش کجاست؟

سالار: جواب نمیده...

در خونه باز شد... سامیار اومد تو... موهاش بهم ریخته بود! با دیدن نازنین دوید سمتش: چی شده سمن؟

نازنین بلند شد نشست: من خوبم سمن!

آتردین دست سامیارو کشید از کنار نازنین بلندش کرد: خیلی کم پیش میا یکی اینطوری غش کنه... چشاشو ببین... چه غلطی کردی سامیار...

داد زد: ساعت ۱۲ شبه! زنتو ول کردی کجا رفتی از صبح؟ تو غیرت نداری مگه؟؟؟! خونه ی یه دختر رفتی؟؟!!

سامیار: چی داری میگی کدوم دختر؟

آتردین: ببخشید نازنین جان... گوشیت رو میز بود...

گوشیو گرفت طرف سامیار: ببین!

نازنین: ممنون از کمکت آتردین! برین بچه ها!

من: نازی تو حالت خوب نیست...

سامیار عکسو که دید اخم کرد: بخدا اتفاقی نیفتاد...

نازنین: برین لطفا...

آتردین: احتمالاً فشارت پایینه... یه چیز شیرین بخوری بهتر میشی...

سالار: سامیار تو برادر بزرگمی ولی امشب...

سری تکون داد و رفت بیرون!

آتردینم رفت...

من: ازت متفترم! خوشت میاد یکی اینکارو با خواهرت بکنه؟

سامیار عصبی شد: اون یه نفر غلط کرده با هفت جدش!
من: پس توام غلط کردی با هفت جدت که خواهرمو اذیت کردی!
رفتم بیرون درم محکم بستم... نازنین گذرا نگاهی کرد و رفت سمت اتاقشون... سامیار رفت
سمتش: نازنین؟

سامیار: نازنین به جون خودم کاری نکردم...
نازنین نیش خندی زد و رفت تو اتاقشون در قفل کرد... هرچیم سامیار صداش کرد جوابشو
نداد! به الیکا زنگ زد هرچی تونست بهش گفت!! ولی باز نازنین در باز نکرد! منم تا صبح خوب
نخوابیدم!!
۲۵ اسفند... ۵شنبه... تو راه استودیو... به اتفاقای این چند وقت که فک میکنم... نمیدونم خوشحال باشم
یا ناراحت!!

سامیار که ممنوع الخروج کرد تا الان هنوزم قهرم باهات!! اصلا نگاهی نمیکنم... حداقل زودتر
میگفت تو فرودگاه آبروم نمیرفت!!
تو کار فقط با سالار حرف میزنم و آتردینم که وقتی نیازش داشته باشیم میاد کمک... خیلی کمک
خوبیه تو آهنگ سازی!! ۱ ماه بعدم که به اصرار خانواده با ارسال نامزد بودم و بعدم ازدواج
کردیم!! اگه عاشقش نبودم حتما دوباره واسه رفتن تلاش میکردم اما خیلی بیشتر از قبل از ازدواج
دوسش دارم... قبل از ما سالار و رونیکا ازدواج کردن!! سامیار خیلی مخالف بود ولی بخاطر پدر
و مادرمون کوتاه اومد!! من هنوزم ناراحتم ازش! تا ۲ هفته مادر بزرگمون مریض بود... با ارسال
هفته پیش رفتیم پیشش و بعدشم بخاطر کارامون زود برگشتیم!
دلم واسه سامیار تنگ شده... چندبار نازنین سعی کرد آشتیمون بده ولی من کوتاه نیومدم! سامیارم
فقط نگام میکرد... با نگاهی ازم میخواست تمومش کنم ولی من خیلی ناراحت بودم
ازش! نمیشد... نازنین تو عروسی من باهات حرف زد... تا اون موقع اصلا محلش نمیداشت!! تو
همون خونه ی من موندیم! ارسال دوست نداشت زیاد ولی قبول کرد!! اوای تنها خبری که خیلی
خوشحالم کرد مجوز گرفتن سالار بود!! چیزی که کلی زحمت کشید بخاطرش!! امشب که قراره رو
صحنه بترکونه...

بعد از کلی ترافیک ساعت ۱۱ رسیدم استودیو! سریع رفتم داخل!

سالار: سمن دیر کردی!

من: ترافیک بود سالار! ببخشید!

سالار: عیبی نداره! سامیار از اول شروع کنیم؟

سامیار: آره!

دلم میخواد بغلش کنم بگم خیلی دوسش دارم... صداشو خنده هاشو! دعوا هاشو!
تمرین امروزم خیلی خوب پیش رفت! ۱ هفته بود یکسره واسه کنسرت تمرین میکرد!
گوشیم زنگ خورد!!

من: جانم؟

ارسال: سلام. ناهار میای؟

من: تو مگه بیمارستان نیستی!

ارسال: ۵شنبهستا! تا ۱۲ بیمارستانم!

من: ارسال میدونی که امشب کنسرت... باید تمرین کنیم!

ارسال: داداشت و گروهش میرن رو استیج! تو چرا اینقدر کار میکنی؟

من: من مدیر برنامهشم!! باید حواسم به همه چیز باشه!!

ارسلان:نگو که ناهار نمیخوری!!؟
 من:نه...تو میگیری میاری واسم!
 ارسلان خندید:خیلی...
 من: ۱ بیمارستانم!یه غذای خوب سفارش بده!
 ارسلان:جدی میای؟
 من:آره دیگه!!من دیگه استراحتم تا خود کنسرت!
 ارسلان:باشه...منتظرم...فعلا!
 قطع کرد...
 سالار:سمن یه لحظه بیا!
 رفتم پیشش:بگو عشقم...
 سالار با لبخند:نمیخوای تمومش کنی؟
 من:منظورتو نمیفهمم!
 سالار:خیلیم خوب میفهمی!شما دوتا ۱۰ دقیقه نمیتونستین باهم حرف نزنین!!چت شده سمن؟سامیار
 داره دیوونه میشه!تو بدتر از اون!
 خواستم چیزی بگم که گفت:نگو نه!من اگه شما دوتا رو نشناسم باید بمیرم!ارسلان باهانش صمیمی
 شده!باهام خیلی خوبن! تو چرا اینطوری میکنی؟یه چیز بود چند ماه پیش!تموم شد میفهمی؟
 من:آیندم بود!
 سالار:خوشبخت نیستی الان؟
 من:معلومه که هستم!
 سالار:پس باید ممنونش باشی!
 سامیار:آخ...
 با نگرانی دویدم سمتش...دستشو چطوری برید!!دستشو گرفتم ببینم چی شده!!یه خراش پشت
 دستش بود!!گوشه ی تیز دستگاه تنظیم صدا خراشش داده بود!!خونش زیاد نبود ولی بند نمیومد!!
 من:اشکان جعبه ی کمکای اولیه رو بیار برام بدو!...چیکار کردی با خودت!
 اشکان جعبه رو آورد!سالار با لبخند نگامون میکرد!یکم بتادین ریختم روش!!.
 من:ممکنه یکم بسوزه...
 دستشو با باند بستم!یه قطره اشکم ریخت رو دستش...سرمو بالا گرفتم...تو چشای اونم اشک جمع
 شده بود...
 سامیار:ای کاش زودتر زخمی میشدم!
 خندیدم:دیوونه...
 اشکمو با شستش پاک کرد سرمو بوسید و بغلم کرد...بچه ها همه سوت و دست زدن!
 علی:اووف طلسم شکسته شد!آقا شام کجاییم؟
 سامیار:دلیلی نداره شام بدیم بهتون!
 علی:غلط کردین!بعد از چندماه آستی کردین باید مهمونی بگیرین!حالا من چون خیلی به فکرتونم
 گفتم شام!
 سامیار منو نگاه کرد چشمکی زد و گفت:مگه قهر بودیم؟
 من:اومم..نه!!
 خندیدیم!!
 سامیار:سالار ۲ ساعت استراحت...ناهار مهمون من!
 من:من شوهرم منتظره...

سامیار خیلی جدی گفت: کنسل کن! اول من داداشت بودم بعد اون شوهرت شد!
من: چشم!
لبخند زد و از استودیو با بچه ها اومدیم بیرون... زنگ زد به ارسلان بهش گفتم.. حسابی شوکه شد
و گفت خوشحالم که خوشحالی! رفتیم رستوران مورد علاقمون!
سالار گوشیش زنگ خورد...
ارسلان: سلام داداش!
سالار: به به! چه عجب! دا...
ارسلان: نه نه! سمن پیشته میدونم... نمیخوام بفهمه منم!
سالار خندید: باشه! بگو مزاحم!
ارسلان: سالار میدونم که ۱ هفته داری تمرین میکنی حسابیم آمادگیشو داری! ساعت ۶ کنسرت
داری درسته؟
سالار: آره!
ارسلان: الان ۱۲.۳۰// من با نازنین و رونیکا هماهنگ میکنم... واسه سامیار و سمن جشن
آنتیشونو بگیریم!
سالار: باشه من مشکلی ندارم!
از پیش ما بلند شد: فقط خونه‌ی ما باشه که من بیچونم شون بیارم! با امیر میلاد هماهنگ میکنم اون
زودتر بره سالن کنسرت بعد من خودم ۱ ساعت قبل از کنسرت میرم! زودتر نمیرم دیگه! همه چیز
با تو فقط!
ارسلان: نگران نباش مشکلی نیست!
سالار: تا ۳ خونه ایما!
ارسلان: باشه خوبه! خدا حفظ!
قطع کرد... اومد نشست و غذا سفارش دادیم...
من: تو کنسرت نمیذاری؟
سامیار: فعلا سالار!! وقت ندارم باید کمکش کنم دیگه!!
بعد از ناهار به اصرار سالار دیگه استودیو رفتیم... رفتیم خونه... زود رسیدیم.
من: بچه ها از این به بعد با یه ماشین بریم استودیو الکی ۳ تا نبریم دیگه!
سالار: شما میتونی از خوابت بزنی؟
من: سالار من همیشه ۶ بیدارم... ارسلان زود میره! صبحم اینقدر سر و صدا میکنه منم بیدار میشم!
سامیار: حاا از این به بعد ۹ استودیو باشیم! من ماشین میارم!
من: خوبه باشه!
سالار: بچه ها میان خونگی من؟
من: نه من میخوام یکم بخوابم!
سامیار: نازنین دادش در میاد!
سالار: هر دو میان!
من: سالار...
سامیار: نیم ساعت فقط!
سالار خندید: باشه بریم تو....
تا در باز کردیم ارسلان یه چیز ترکوند ریخت رو سر من و سامیار... دست زدن!!
سامیار: مناسبش چیه؟
ارسلان: مثلا نمیدونی؟

سامیار منو نگاه کرد دستمو گرفت رفتیم نشستیم...
نازنین: من باید از سالار بشنوم؟
من: بخدا یهو شد!
نازنین: سامیار دستت چی شده؟
سامیار: بریدم!!
نازنین: چطوری؟
ارسلان: میخوای یه نگاهی بندازم؟
من: نه نمیخواد سطحی بود! چون زیاد خون میومد اینطوری بستمش!
رونیکا کیک آورد: با هم قاچ کنید!
من: خیلی خوشحالمون کردین... ممنون.
نازنین: فکر شوهرت بود!
من: جدی؟ مرسی ارسلان!
سامیار: تشکر خالی که نمیشه!
خندیدیم!! زنگ زدن... آتر دینم اومد...
کیکو باهم قاچ کردیم... من تقسیمش کردم!
نازنین: ارسلان عکس!
ارسلان: سمن سامیار... همونطوری با کیک!
ارسلان کلی عکس از هممون گرفت... رونیکا قهوه آورد! رفتم پیش نازنین نشستم!
نازنین: سمن یه چیز بگم قول میدی کسی نفهمه؟
من: دیوونه تو نگیم من که چیزی به کسی نمیگم!
نازنین: سمن، سامیار اصلا نباید بفهمه!! فقط دارم به تو میدم!
من: بگو دیگه استرس گرفتم!
نازنین: حاملم!
قهوه پرید تو گلوم...
نازنین: خاک تو سرت! رونیکا یکم آب بیار...
سامیار: چی شد؟
نازنین: هیچی!
اینقدر سرفه کردم داشتم خفه میشدم... ارسلان آب آورد! یکم خوردم... نازنین محکم میزد پشتم!
من: به دیگه... خورد شدم...
ارسلان: بهتری؟
من: آره خوبم!
رفت نشست... دوباره باهم صحبت میکریم!
من: آدم خبر به مهمی رو اینطوری میگه؟
نازنین: من چیکار کنم تو جنبه نداری؟
بغلش کردم: وای عشقم... خیلی خوشحالم... چند وقتشه؟
نازنین: ۱ ماه و نیم! اون هفته که تو لندن بودی فهمیدم! بعدم با دوستم که دکتر زاناه هماهنگ کردم
رفتم پیشش! گفت باید خیلی مراقب باشم، تا سه ماه اول یکم خطرناکه!
من: خدا کنه پسر باشه!
نازنین: گوه نخور! من دختر دوس دارم!
من: پسر بهتره! با سامیار همه جا میره...

نازنین خواست چیزی بگه که سامیار گفت: بچه ها عید کجا بریم؟
من: لندن! مامان کنسرت داره اونجا!
ارسلان: تازه رفتیم که!
من: من دلم واسه مادر بزرگم تنگ شده!
ارسلان: هرچی تو بگی!
سامیار: خاک بر سرت ارسلان!
خندید و چیزی نگفت!
نازنین: تو یاد بگیر!
سامیار: من تا حالا شده تو چیزی بگی بگم نه؟!
نازنین: نه!
سامیار: سالار نظر تو چیه؟
سالار: من فک کنم لندن خوب باشه! جای تفریحیو قشنگم زیاد داره!
سامیار: پس سمن تو و نازنینو رونیکا برنامه ریزی کنین... بلیطارم شما بگیرین!
من: باشه مشکلی نیست!
دیگه برگشتیم خونه های خودمون کلی از بچه ها بخاطر سورپرایزشون تشکر کردم!

من: ارسلان امشب چی بپوشم؟
ارسلان: هر چی دوست داری! فقط سمن فک نکنم بتونم پیام! به مریض اورژانسی دارم هر لحظه
ممکنه عمل لازم باشه!
من: یعنی چی ارسلان?!
ارسلان: سانس اولو میام دوم نمیتونم!
من: اصلش سانس دومه!
ارسلان: نمیتونم!
دراز کشید رو تخت!
من: فردا صبح عملش کن!
ارسلان چشاشو بست: همیشه.
من: همیشه موقعه ی کنسرتا اینطوری میکنی! چرا خوابیدی؟ پاشو بریم! دیر میشه ساعت ۵!
با اخم بلند شد: اصلا آدمو درک نمیکنی. از ۷ صبح بیمارستان بودم تا ۱۲! خیلی کارم زیاد بود
امروز!

من: به من ربطی نداره حق نداری خستگی کارتو خونه بیاری!
ارسلان: باشه ببخشید... حق با تو!
سریع حاضر شدیم رفتیم سمت سالن کنسرت...
رسیدیم سالن کنسرت... گوشی ارسلان زنگ خورد!
ارسلان: بله... سلام... کی...؟... باشه الان خودمو میرسونم!
قطع کرد...
من: چیزی شده؟
ارسلان: نه... یعنی آره... عمل دارم باید برم!
من: خداافظ!

خواستم پیاده شم دستمو گرفت: من از تو انتظار دارم بفهمی که من در مقابل مریضام مسئولم!
جونشون دست منه! اگه اشتباه کنم قابل جبران نیست! تو که مامان دکتره باید اینو بفهمی!

من: من چیزی گفتم مگه؟ گفتم خدافظ!
 ارسلان: خیلی بد گفتی!
 من: الان من استرس دارم توام میفهمی؟ مدیر برنامه سالار منم! اگه اشتباهی کنم قابل جبران نیست! مسخره ی مردم میشیم! تو باید اینو بفهمی!
 ارسلان خندید: حرفای خودمو به خودم میگگی!!
 منم خندیدم: تونستی بیا!
 ارسلان: باشه عزیزم... برو دیگه...
 خدافضی کردم پیاده شدم رفتم داخل سالن...
 نیم ساعت دیگه میومدن داخل...
 من: آتردین؟؟ آتردین چرا پیانو اینجاس؟
 آتردین: سامیار گفت اینجا بذاریم!
 من: مگه من دیروز نگفتم اینجا نه! اون سمت بیشتر تو دیده؟ سامیار دیزاینر شده؟؟!!
 سامیار: چی شده سمن؟
 من: من گفته بودم پیانو سمت چپ باید باشه! همه چی سر جاشه بجز اون!
 سامیار: خب ان میگم جا به جاش کنن!
 آتردین: تو خودت گفتی سمنو ول کن! همونجا بذار!!
 سامیار:!! من کی با خواهرم مخالفت کردم؟! هرچی میگه همونکارو بکن!
 آتردین: من احمقم که کار و زندگیمو ول کردم به شماها کمک میکنم!!
 من: واقعا احمقی!! برو بگو بیان سریع جا به جاش کنن... الان همه میان تو! سامیار سالار کجاس؟
 سامیار: یک استیج!
 من: عکس اس سعید؟؟!! او مد؟
 سامیار: آره عزیزم!
 من: با مامان بابا هماهنگ کردی به موقع میان؟
 سامیار: آره... سمن چرا استرس داری؟ مدیر برنامه من بودی اینطوری نبودیا!!
 من: من و دوستت باهم مدیر برنامه بودیم! الان نه! همه چیز با منه!! راستی دکور خوب شده؟
 سامیار: خیلی خوب شده! سمن یه چیزی میخواستم بهت بگم...
 منو برد یه گوشه... قیافش نگران بود یکم...
 من: چیزی شده؟
 سامیار: نازنین... نمیدونم چش شده!!
 من: چی شده؟ یعنی چی؟
 سامیار: الان چند وقته خوب غذا نمیخوره... نمیذاره نزدیکش بشم حالش بد میشه! بهش گفتم ببرمش دکتر میگه نمیخواد!! جدیدا بد اخلاق شده!! میشه تو باهاش حرف بزنی؟
 لبخند زدم و گفتم: الکی نگرانی سامیار... باهاش حتما حرف میزنم نگران نباش!
 سامیارم لبخند زد: ممنون عزیزم!
 من: بریم کلی کار داریم... ساند چک خوب بود؟
 سالار: آره... نگران نباش!
 سامیار: استرس نداری که؟
 سالار: تو که چند ساله رو استیجی هر بار کلی استرس داری!! اونوقت چه انتظاری از من داری؟؟
 سامیار: درکت میکنم...
 من: نازنین و رونیکا او مدن!! من میرم پیششون!

رفتم سمت نازنین و رونیکا: تبریک میگم رونیکا!
رونیکا: مرسی! خیلی زحمت کشیدی تو!!
نازنین: مدیر برنامشه و وظیفشه...
من: تو ساکت شو!
رونیکا: میرم پیش سالار... فعلا بچه ها!!!
من: من هیچوقت از این دختره خوشم نمیاد!!
نازنین: من دوسش دارم خیلی از تو بهتره!
من: باشه دیگه...
نازنین خندید...
من: راستی... سامیار خیلی نگرانته نازنین!
نازنین: چرا؟ فهمیده؟
من: نه.. امروز باهام حرف زد گفت نمیذاری بغلت کنه... غذا خوب نمیخوری... بد اخلاق میشی
وقتی باهات تنهایی!!
نازنین: وای میدونم سمن! الهی بمیرم براتش ولی دست خودم نیست!
من: میدونم... باید مراقب باشی دیگه... غذا چرا نمیخوری؟
نازنین: اشتها ندارم اصلا! گشتم میشه ها ولی نمیتونم بخورم!
من: با مامان صحبت کن حتما! اون کمکت میکنه!
نازنین: با دوستم راحت ترم سمن!
من: میدونم... پس مشکلتو بهش بگو...
... خانوم دمورگان درارو باز کردن...
من: باشه... نازی بریم بک استیج...
یه ربع به هفت با پخش اولین آهنگ سالار رفت رو استیج و وسطاش ما رفتیم نشستیم...
صداهای پشتمون کر کننده بود!! سالار واقعا خوشحال بود!! سانس اولش با موفقست تموم
شد... ساعت ۹ دوباره بک استیج بودیم... بابا مامان اومدن و عکس دسته جمعی خونوادگی
گرفتیم!!! بعدم هر کدوم جدا با سالار عکس گرفتیم... یه عکس من و سامیار و سالار باهم... بعدم
که مهمونای ویژه اومدن و با اونا عکس گرفت... منم تو بعضی از عکساش بودم!!
مازیار: تبریک میگم سمن جان! مدیر برنامه خیلی خوبی هستی!
من: ممنونم لطف دارین شما! خیل خوشحالم که اومدین!
مازیار: خواهش میکنم... وظیفه بود پیام!
من: امیدوارم امشب بهتون خوش بگذره!
مازیار: حتما همینطوره!
من: سالار؟ سامیار کجا رفت؟
سالار: با نازنین بود!
من: مامان شما دیرتر بیاین! بعد از ما!
مامان: باشه نگران نباش! سمن شقایق و رویان و پریناز و شیما و مروارید و دریا و...
من: دوستام اومدن؟
مامان: آره خلیاشون! مروارید با آرشام نیومده ها! تنها بود!
من: آخه اکیپی با بچه ها اومد! آرشام ترکیست! نمایشگاه داشت اونجا!
نازنین: سمن بیا برو بچه هارو بیار!
من: نمیشه که! باید بمونم درارو بازکنن!! تموم شد ما با بچه ها برگردیم!

نازنین: باشه... ارسالان نمیااد؟

من: نمیدونم...

نازنین: دعوا کردین؟

من: نه... بیمارستانه!

نازنین: فدای سرت که نمیااد... بریم پیش سامیار.

آخرین سانس کنسرت عالی برگزار شد و خیلی خوش گذشت...

.....

سامیار: نازنین خرید کردی واسه عید؟

نازنین: نه. سمن اون همه سوغاتی واسم آورده برم چی بخرم؟

سامیار با اخم گفت: واسه من که چیزی نیاورده...

نازنین: زیاد مطمئن نباش عزیزم! کتونی که واسه تو آورده... اگه اندازه من بود امکان نداشت بذارم به تو بده!

سامیار: پس سوغاتیام کجاست؟

نازنین: تو کمدم من! رفتم خونه میدم بهت!

سامیار: فک میکردم منو فراموش کرده!!

نازنین: تو تو خوابت کابوس سمن میدیدی!! دیگه چه برسه به بیداری! سمنم بدتر از تو! وای اگه

یک بار دیگه ازین ک... بازیا در بیارین من میدونم با شما دوتا!!

سامیار خندید: واسه سالارم آورده؟

نازنین: آره واسه شما یه اندازه سوغاتی آورده ولی واسه رونیکا فقط ۲ تا لباس شب آورد!

سامیار: چرا؟

نازنین: چون زیاد از رونیکا خوشش نمیااد! خوششم میومد هیچوقت به یه اندازه واسه من و رونیکا

سوغاتی نمیآورد!

سامیار: یکم دعوا بگیرین دیگه باهم! اعصابمو خورد کردین! دعوا میگیرین باید از هم متنفر بشین

شما دوتا ۵ دقیقه بعدش صمیمی تر از قبل برخورد میکنین!

نازنین: خواهر تو تعادل روانی نداره دیگه! خودش دعوا میگیره خودش پشیمون میشه!!

۱ فروردین....

تلویزیون: آغاز سال... ۱۳

من: سال نو مبارک!

ارسالان: سال نو توام مبارک عزیزم!!

سریع گوشیمو برداشتم...

ارسالان: به کی میخوای زنگ بزنی؟

من: نازنین دیگه!!... آها جواب داد... الو عشقم!!

نازنین: روز اول عیدم ولم نمیکنی به شوهرم برسم؟؟!! عیدت مبارک اسب من!

من: نه دیگه منو میشناسی که چه انتظاری ازم داری واقعا... وای نازنین بالاخره یاد گرفتی بگی

اسب!

خندید: گوشه میدم به پدر برادر زادت!

من: گفتمی بهش؟

نازنین: آره بیچاره شوکه شده! ببین میتونی نرمالشی کنی! من نتونستم!

من: باشه...

سامیاری: سمن؟
من: سلام سامیاری... عیدت مبارک... پدر شدنت مبارک... جایزه بهترین خواننده پاپ شدنت مبارک!!
سامیاری: مرسی سمن!! مرسی! آخری همش بخاطر زحماتای تو و سالاره! خیلی کمکم کردین!
من: چه حسی داری؟
سامیاری: خوشحالم که همه با همیم! تو میای بالا یام ما بیایم؟
من: نمیدونم! ارسلان بریم خونه ی سامیاری اینا؟
ارسلان داشت با رونیکا و سالار حرف میزد... نه بگو اونا بیان! سالار و رونیکا میان پیش ما!
من: میان سامیاری؟
سامیاری: آره عزیزم!
من: باشه پس منتظریم!
قطع کردم....
نازنین: سامیاری همین لباس خوبه دیگه...
سامیاری: نازنین روز اولی عیدی شروع نکن! دکتس! شلوار کشم که زیادی کوتاس! قرمز که هست!
نازنین رفت رو پاش نشست: حالا خونه ی سمنه دیگه!
سامیاری بوسیدش و گفت: همیشه!! اگه نمیخوای با سمن بخاطر این لباس دعوا بگیرم عوض کن! آخه دیگه لباس نداشت اون خراب شده رفته اینو خریده برات؟
نازنین: تو تا همین نیم ساعت پیش میگفتی خیلی قشنگه!!
سامیاری: فقط وقتی تنهائیم اجازه داری بیوشی!! برو عوض کن!
من: ارسلان میوه رو برو بیار!! آجیلم بیار بذار رو میز! من میرم لباس بیوشم!
ارسلان: باشه!
اومدن... اول سالار و رونیکا بودن! روبروسی کردیم، نشستن... بعدم سامیاری و نازنین اومدن!
خبر بچه دار شدنشون همه رو حسابی خوشحال کرد!
سامیاری: سمن به مامان اینا زنگ زدی؟
من: وای نه... مامان بزرگ....
سریع تلفن برداشتم زنگ زدم... جواب نداد!
من: سامیاری مامان جواب نمیده!
سامیاری: شاید خوابیده!
من: نه سامیاری!! همیشه این موقع بیداره! عیده ها!
سامیاری: دوباره بگیر!
۲ بار دیگه زنگ زدم ولی جواب نداد!
سامیاری: اونجا الان ساعت ۶ شاید کنسرت داره!
من: یعنی من نمیدونم!!
سالار: حتما با دوستاتشه! خونه ی خودمون بگیر!
زنگ زدم خونه... هر سه با مامان و بابا حرف زدیم و قرار شد ناهار بریم اونجا!
گوشیم زنگ خورد... آتردین بود... سریع جواب دادم!! با سامیاری و سالارم حرف زد!
ارسلان: سمن کادوی بچه هارو بیار دیگه!
من: باشه... بیا با من!
اون مال دوتا برادر امو برداشت و منم مال رونیکا و نازنین... کادوهارو بهشون دادیم!

نازنین: کادو چیه سمن!! تو که اون همه سوغاتی آوردی!
من: این فرق میکنه! نازی بیا...
رفتیم تو آشپزخونه...
من: سابقه نداره ماما جواب نده! من خیلی نگرانشم!
نازنین: تو چون اسبی دیگه... نگرانی نداره که! خودش بهت زنگ میزنه... بعدشم ۲ روز دیگه داریم
میریم پیشش!
من: کادوت خوب بود؟
نازنین: عالیه دیوونه! من هیچی برات نخریدم!
من: بودنت در کنار سامیار کافیه واسه من!
رفتیم پیش بقیه...
من: سامیار تو که کنسرت نداری؟
سامیار: نه. کنسل کردم... فقط زودتر باید برگردیم چون کلی کار داریم واسه آهنگ جدید و آلبوم
جدید!!
۴ سال بعد...
ناریسا: سامیار دارلیم تُجا میریم؟
سامیار: تُجا نه کجا!! این مامانت تو خونه چیکار میکنه تو حرف زدن بلد نیستی؟
ناریسا: نازی که همش خوابه!
سامیار خندید: داریم میریم واسه دختر عمت کادو بخریم!
ناریسا: چرا بزرگ نمیشه؟
سامیار: توام کوچولویی عشقم!! اون ۱ سالشه تو ۴ سال
ناریسا: نازی تُجاس؟
سامیار: رفته یه جا خوشگل کنه... دنبال اونم میریم!
گوشیش زنگ خورد...
سامیار: بیا مامانه...
ناریسا: نازی؟
نازنین: ماما! نازی چیه!!
ناریسا: چشم ماما!

نازنین: کجایی؟

ناریسا: بابا کجاییم؟

سامیار: همین ۲ دقیقه پیش سامیار بودم الان شدم بابا؟

ناریسا: بابا...

سامیار خندید: ای جانم... بگو داریم میریم خرید دیگه...

نازنین: ناریسا گوشی رو بزار رو اسپیکر!

ناریسا: رو چی؟

نازنین: بیه علامتی سمت چپ پایین صفحه ی گوشی هست.. اونو بزن!

ناریسا: فهمیدم!... زدم نازی!

نازنین: مامان!

ناریسا: هرچی تو بگی!

نازنین: سامیار کجایی؟

سامیار: داریم میریم کادو بخریم دیگه!

نازنین: بیاین دنبال من با هم بریم! من کارم تموم شده اینجا!

سامیار: باشه عزیزم... ۱۰ دقیقه دیگه پیشتم!

نازنین: سلام...

ناریسا: سلام مامان!

نازنین: این چیه پوشیدی؟ این از کجا اومد؟

ناریسا: بابا خوشش اومد خرید!

نازنین: آه سامیار! کلی لباس داره! برای چی الکی هی لباس میخری آخه! فکر جاشم بکن یکم! کمدم خودمم شده لباسای ناريسا!

سامیار هیچی نگفت... با لبخند داشت نگاهش میکرد: خیلی خوشگل شدی!! من حاضرم برگردیم خونه!!

نازنین لبخند زد: زشته جلوی بچه!

ناريسا: حوصلم سر رفت سامیار... بوسش کن بریم ديگه!

سامیار و نازنین خندیدن!

نازنین: ناريسا عاشقتم! تو فوق العاده ای!!

سامیار هر دو شون بوسید و راه افتاد....

۱ سال بود خونه هامون عوض کرده بودیم و بزرگ تر گرفته بودیم! اما بازم ۳ طبقه بو که همه با هم باشیم!....

من: ارسلان ساچلی خوابش برد!

ارسلان: اشکال نداره! خیلی امروز بازی کرد!

سالار: سمن سامیار و نازنین کجان؟

من: تو راهن دارن میان! آروین مامانت کجاست؟

آروین: تو آشپزخونس خاله!

رفتم پیش مروارید! با رویان و شقایق بود! رویان ۱ سال پیش با آتردین ازدواج کرد و شقایقم آمریکا درس میخوند و همونجا ازدواج کرد! شوهرش خارجی بود!!

من: مروارید هلیا و شیما میان؟

مروارید: هلیا گفت منتظر باریش (شوهرش) شیما و میلادم تو راهن!

من: چیزی کم نیست؟

رویان: نه عزیزم همه چی حاضره!

شقایق: من میرم پیش الکتس!

من: من حاضرم ۱۰ سال از عمرم کم بشه برگردم سال سوممون!

مروارید: سمن بیا امشب دعوا بگیریم!

رویان: ک.... شدین شما دوتا!

زنگ زدن!

سامیار و نازنین و ناریسا بودن! بعد از اونام شیما و هلیا باهم رسیدن هلیا ۲ تا بچه داشت! دوقلو بودن شیما که فعلا حوصله ی بچه رو نداشت! رونیکا هم تازه حامله بود!!!

۳ از دوستای صمیمی سامیارم اومده بودن!

ناریسا: عمه میشه با آروین بریم اتاق ساچلی بازی کنیم؟

من: برو عزیزم!

ارسلان: سمن ساچلی بیدار شدا!!

نازنین: من میرم پیشش! تو کارتو بکن!

هلیا: سمن کنسرت نمیذاری دیگه؟

من: چرا! ایادم رفت بهتون بگم! هفته ی دیگه ۳ شنبه! تالار وحدت!

رویان: نمیشد برج میلاد باشه؟

من: مجوز نمیدن واسه اونجا!

شیما: من ایندفعه باید روبروی تو بشینم! اوندفعه اصلا هیچی حالیم نشد!

هلیا: گوه نخور شیما اوندفعه بغل من نشست بودی که!

شیما: نه ایندفعه میخوام دقیقا روبروش بشینم! جای نازنین!

رویان: راست میگه دیگه سمن! چرا همیشه اون اونجا میشینه؟

نازنین: من زن داداششم! با شماها فرق میکنم!

شیما: غلط کردی... ایندفعه من میشینم!

زنگ زدن!

نازنین: مگه باز مهمون مونده؟

من: نه!!

ارسلان در باز کرد!

من: کی بود؟

ارسلان: گفت دوستته!

من: نپرسیدی کی؟

ارسلان: گفت باید بیاد تو!

رفتم در باز کردم!!

من: وای... سمانه.. تو مگه فرانسه نبودی؟

سمانه جون تو همین الان رسیدم....

بغلش کردم بردمش تو و به جمع معرفیش کردم!!

ساجلی بغل نازنین بود!!

سمانه: این دخترته؟ چقد عشقه آخه!! چرا دادیش بغل زندایی زشتش! آدم نبود دیگه؟

نازنین: خفه شو آشغال!!

سمانه ساجلیو بغل کرد!! بعد از رقص و آهنگ و هم خونی من و سامیار و سالار... شام خوردیم و بعدشم کیک و ساجلی شمع ۱ سالگیشو فوت کرد!!

نازنین: سمن عزیزم، امشب جای منیجرت خیلی خالیه!

من: آره واقعا جای پریناز خالیه! صبح زنگ زد بهم! گفت دبی مشککش حل شده! ماه دیگه ۲ شب دبی کنسرت دارم! ولی کنسرت بازم مٹ ایرانہ...

آتر دین: یعنی فقط خانوما؟

من: آره!

شیما: سمن من باهات میام دبی!

میلا: با اجازه کی؟

شیما: خودم. مشکلی داری؟

میلا: نه عزیزم! برو!

خندیدیم!

نازنین: سامیار منم که نرم اصلا سمن کنسرتش برگزار نمیشه!

سامیار: ناريسا چی؟

نازنین: تو یه یه هفته نگهش دار دیگه!

ارسلان: وایسین ببینم! سمن، ساچلی چی؟

شیما: اون که بچس میبریمش! من نگهش میدارم!

من: دیگه کی میاد؟

سمانه: منم تا ۲ ماه ایرانم میام!

مروارید: من نمیتونم! آروین بدون من نمیخواهه!

هلیا: منم چون ۲ تا دارم نمیتونم!

رویان: منم میام!

شقایق: من و الکس آخر هفته برمیگردیم آمریکا!

الکس: چه خبره؟ چی شده؟

شقایق بر اش توضیح داد!

الکس: خب بعد تو رو میبرم دبی کنسرت دوستت!

شقایق: باشه!

باریش: من حاضرم بچه هارو نگهدار ما! دوس داری برو!

هلیا: تو خودتو نمیتونی نگهداری!

خندیدیم... رویان: هلیا بیارش هستیم باهم مراقبشونیم!

آرشام: توام برو مروارید آروین با من میمونه!

مروارید: باشه!

نازنین: خب حل شد!! رونیکا هم که پایه ثابتته!! حالا بحث اصلی! خرج سفر با کیه؟

سامیار و ارسلان بهم دیگه نگاه کردن و سامیار گفت: با من و ارسلان که بهتون خوش بگذره!

همه دست زدن... بازم خندیدیم و شب فوق العاده ای داشتیم...

شاید اگه عاشق ارسلان... سامیار... سالار... و دوستایی که الان در کنار من نبودم! الان ایران نبودم!! با کلی زحمت! ۱ سال بود کنسرتم راحت برگزار میکردم واسه خانوما! دیگه هیچ مشکلی وجود نداشت دوستانم خیلی خوب حمایت میکردن!

اگر همهی شب هارا بخاطر از دست دادن خورشید گریه کنی...

لذت دیدن ستاره هارا از دست خواهی داد...
وليام شكسپير

پایان